نام کتاب : صنم پرست

نویسنده : مامیچکا کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

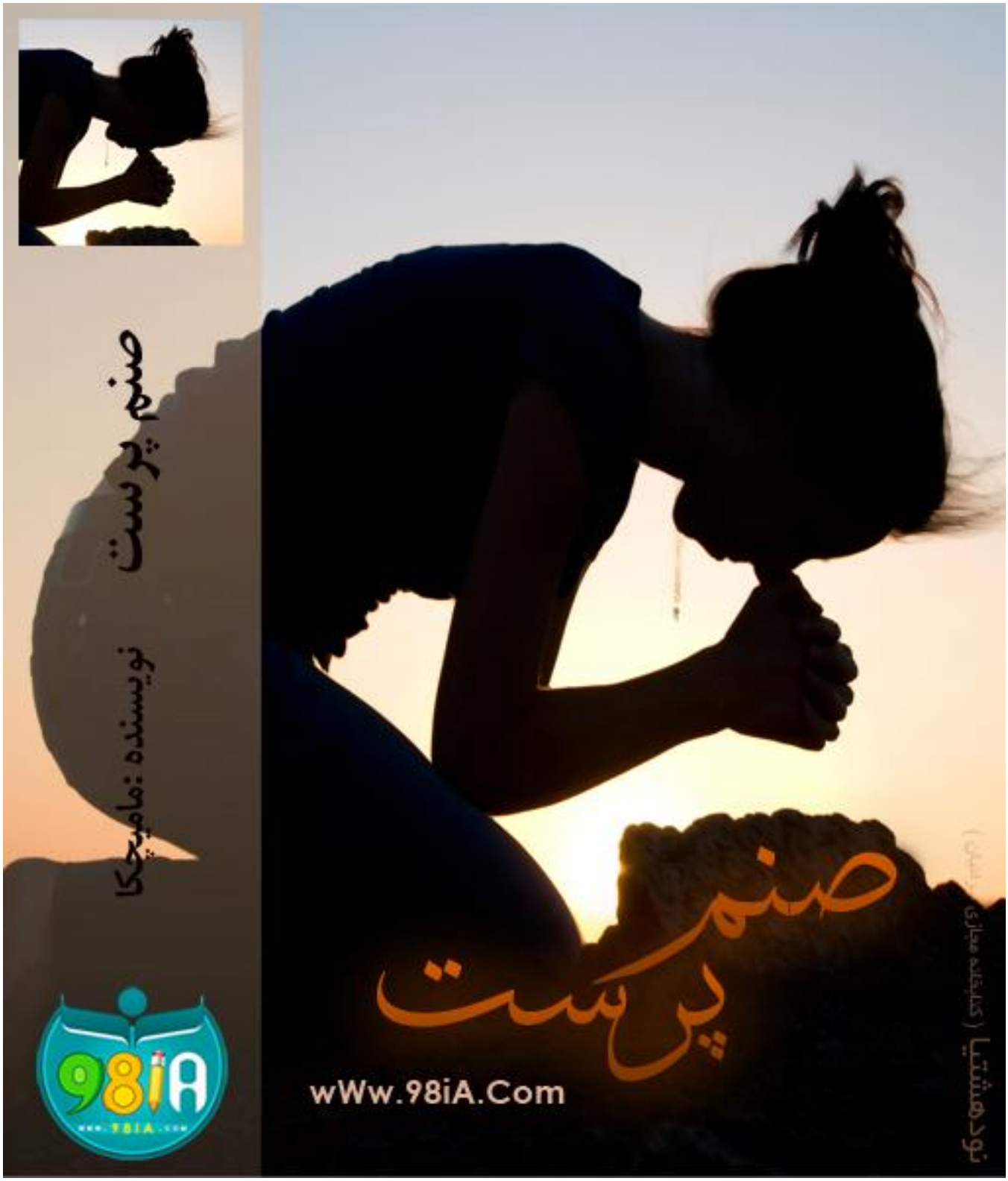

طراح جلد : Nasim.At کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Pariya کاربر انجمن نودهشتیا

و خداوند

روز اول آفتاب را آفرید

روز دوم دریا

روز سوم صدا را

روز چهارم رنگ ها را

روز پنجم حیوانات را

روز ششم انسان را

روز هفتم خداوند با خود اندیشید :

دگر چه چیزی را نیافریده ام؟!

پس تو را برای من آفرید....

شیوا با چشمهای گرد گفت: برو.. جون من؟ زیر تخت؟

شالم رو تا کردم و با خنده گفتم: شوخی ندارم باهات..

بلند زد زیر خنده.. شالم رو به سمتش پرت کردم و گفتم: خفه دختر.. الان حاج اسمال میاد جل و پلاسمون رو می ریزه تو کوچه

صورتش رو به بالش فشار می داد که صدای خنده اش بیرون نره. منم با نیش باز از چیزی که تعریف کرده بودم جورابم رو دراوردم... صورتش رو بالا اورد از خنده سرخ شده بود.. با همون خنده گفت: ای خدا..

بعد دوباره صورتش رو تو بالش فرو برد و خندید.. با خنده گفتم: وای شیوا.. نمی دونی.. همینجوری تو دستم خشکم زده بود نمی دونستم باید چیکار کنم.. یهو زنه اومد تو اتاق تو دستم دیدشون.. به جون تو.. رنگش شد عین گچ ولی اصلا خودشو نباخت.. خیلی عادی گفت اونا چیزی نیس.. بندازشون تو سطل اشغال.. خواستم بگم خانم حالا که نمی خوایشون میشه من بردارم؟

نفس شیوا دیگه در نمی اومد.. ترس از حاج اسمال هم نمی زاشت راحت بخنده ولی عوضش تا تونست به بالش مشت زد و جفتک انداخت. جام رو انداختم و دراز کشیدم.شیوا سرش رو بلند کرد و درحالی که اشکاش رو پاک می کرد گفت: حالا چه شکلی بود؟

ابرومو دادم بالا و متفکرانه گفتم: والا.. گرد بود.. پلاستیکی.. عین بادکنک

بعد دستامو به فاصله از هم نگه داشتم و گفتم: تقریبا اینقدری..

دوباره سرش رو گذاشت رو بالش و شروع کرد خندیدن..سرجام کش و قوسی به خودم دادم..شیوا درحالی که نفس نفس می زد گفت: وای صنم.. خدا امواتت رو بیامرزه خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

– نوش جان.

اهی کشیدم و گفتم: خدا اموات این زنه رو بیامرزه. هر چی بود زیاد گیر نداد. وسواسی هم نبود. کارش با پودر لباسشویی راه افتاد.

– اره به خدا.. بعضی ها هستن تا دوتا گالون وایتکس به خورد ادم ندن دست بردار نیستن.. یکی نیست بگه تو که سال تا سال دست به خونه ات نمی کشی این یه روزم نکش دیگه.

به سمتش برگشتم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.

– از اقاتون چه خبر؟

– محسن؟ هیچی..سلامتی

– سلامتی چیه.. می گم کی میاد ببرتت؟

– الان که نمیشه. سربازیش که هنوز تموم نشده. تازه..نزدیک عیده و سر من شلوغ.می مونه واسه بعد عید.

– اینجوری که تو می گی می مونده واسه سه چهار ماه دیگه.

– حالا هرچی. تا چشم رو هم بزاری تموم میشه. منم این مدت یه خرده پول جمع می کنم

– پولو تو باید جمع کنی یا اون؟

– حالا یا من یا محسن. چه فرقی داریم باهم.

ناخوداگاه لبخندی رو لبم اومد. این دختر صاف و ساده پایین شهری چه دل بزرگی داشت. طبعش اونقدر بلند بود که حتی به دست همسرش هم چشم نداشت. یه لحظه بهش حسودیم شد. من عمرا نمی تونستم اینجوری باشم. هنوزهم داشتم رو پولی که از بابام بهم ارث می رسید حساب می کردم البته اگه میرسید.

– می گم صنم یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟

– اره بگو

– اون چیزی که یه بار بهم گفتی راس بود؟

– کدوم؟

– همون که از حجله فرار کردی.

قهقهه ام به هوا رفت.

– اا چرا می خندی؟

میون خنده ام گفتم: اره بابا دروغم چیه.

با این حرفم سر جاش نشست و گفت: جدی جدی؟ چرا فرار کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم درد قلبم که انگار یه خنجر توش فرو می کردن رو نادیده بگیرم.

– اینهمه ادمی که از حجله فرار می کنه واسه چیه؟ تازه.. مال ما حجله نبود. تازه شب اول خواستگاری بود.

– پیر بود؟

– نه پیر نبود ولی خوب.. زوری بود دیگه.

– بعدا چی شد؟ داداشت دعوات نکرد؟

– دیگه برنگشتم خونه که بخواد دعوام کنه. همون شبونه تمام وسایلمو جمع کردم و رفتم خونه دوستم برای بهروز.. داداشم هم پیام دادم که برنمی گردم خونه.. چند نفر رو فرستاد دنبالم که برم گردونه خونه ولی برنگشتم حتی وقتی اومد به زور برم گردونه باز فرار کردم رفتم خونه اون یکی دوستم تهش خسته شد بهم پیام داد که دیگه خواهری به اسم صنم نداره... زرشک.. فکر کرده من هالوام نمی فهمم داشت ردم می کرد برم

خوشی تمام روزم با یاداوری این خاطرات زایل شد. یاد روزهایی که از این خوابگاه به اون خوابگاه از این خونه دانشجویی به اون خونه دانشجویی می رفتم تا بهروز پیدام نکنه. پوفی کردم و گفتم: بعدشم که در خدمت شمام.

– ناراحتت کردم؟

– نه بابا چه ناراحتی.. دیگه کار من از این حرفا گذشته.. بگو ببینم فردا چه کاره ای؟

– یه خونه تو نیاوران

سوتی کشیدم وگفتم: بابا پس نونت تو روغنه. مال من که طرفای پیروزیه..

– ناخن خشکی که بالاشهر و پایین شهر نداره..

با خنده گفتم: ایشالا یه دست و دلبازش گیرت میاد

– اره به خدا.. دعا کن.. هرچی اضافه داد نصف نصف..

دستشو که که به سمتم دراز کرده بود گرفتم و گفتم: شما به فکر پس اندازت باش..

صدای خنده نقلیش دوباره حال خوشم رو بهم برگردوند. با شیطنت گفتم: می گم شیوا ای کاش از اونا برات می اوردم..

– از کدوما؟

– از اونایی که زیر تخت اون زنه پیدا کردم. یه چند وقت دیگه حسابی لازمت می شه.

– زهرمار.. از اونا می خوام چیکار؟

– می خوام چیکار چیه دیوونه.. می دونی اکش چنده؟ اول زندگی هم که قراره صرفه جویی کنین.. خوب تو این مورد هم...

درحالی که سعی می کرد صدای خنده اش رو کنترل کنه گفت: خفه شو صنم..

– به خدا.. درسته دست دومه ولی سالم بودن.. مال یه اقا دکتری بوده که فقط باهاش..

صدای جیغ شیوا دراومد. بالشش رو برداشت و پرت کرد سمتم و گفت: به خدا صنم اگه بس نکنی..

حالا مگه کوتاه می اومدم.

– چیکاری می کنی؟ اها.. خودت از اونا لازم می شی؟

از جاش که بلند شد نفهمیدم چطوری جهیدم و به سمت در دویدم. شیوا با جیغ گفت: وایسا صنم..

با خنده گفتم: نه تو رو خدا رحم کن

ولی بهم رسید و از پشت موهامو رو گرفت.. صدای جیغمون همه خونه رو برداشته بود.. شیوا حرصی بود و خنده من هم بیشتر حرصش رو درمی اورد.. محکم با مشت به پشتم می زد و موهامو می کشید خنده نمی زاشت لااقل موهامو از چنگش دربیارم. اخر سر صدای اعتراض حاج اسمال از طبقه پایین بلند شد: چیه؟ اونجا چه خبره؟

شیوا دست از زدن من کشید و گفت: دلت خنک شد؟الان میاد بیرونمون می کنه.

در حالی که موهام رو از رو صورتم کنار می زدم گفتم: به من چه.. تقصیر توئه که همه اش داد کشیدی من فقط شوخی کردم.

حاج اسمال: مگه با شما نیستم؟

بلند شدم و از پشت در گفتم: ببخشید حاج اقا.. شیوا سوسک دید ترسید

شیوا با تعجب گفت: من؟ ای نامرد..

حلج اسمال: سوسک بوده.. دیو که نبوده.. ابرو برام تو محل نزاشتین..

من: ببخشید حاج اقا..

– الله اکبر..

شیوا با ناراحتی از پشت در گفت: ببخشید حاج اقا تقصیر من بود..

دلم سوخت.. به خاطر شوخی و خنده من اون داشت معذرت خواهی می کرد ولی نمی دونم چرا دهنم باز نشد چیزی بگم.. حاج اسمال بعد از اینکه کمی غرغر کرد رفت پایین..

– انگار رفت..

بدون اینکه حرفی بزنه رفت سمت اتاق... دلم گرفت.. گاهی چقدر خودخواه می شدم.. وقتی پشت سرش وارد اتاق شدم دیدم پشتش رو کرده به من.. طاقت نیاوردم و گفتم: شیوایی... دلخور شدی؟

باز چیزی نگفت... گفتم: تو رو خدا ناراحت نباش دیگه.. مگه چی شده؟

باز چیزی نگفت.. به طرفش رفتم و تا خواستم تکونش بدم یهو انگار زلزله شد ضربه ای که به صورتم خورد گیجم کرد .. تا اومدم به خودم بجنبم شیوا پتو رو انداخت رو منو و با خنده گفت: ادم فروشی؟

بعد شروع کرد به قلقلک دادنم. هی پیچ و تاپ می خوردم و صدامو تو خودم خفه می کردم که مبادا باعث بشه دوباره صدای حاج اسمال دربیاد. خوشبختانه شیوا زود دست برداشت.تازه اون موقع تونستم یه خرده بخندم.. از بس خودمو منقبض کرده بودم همه ماهیچه های دلم درد گرفته بود.. درحالی که نفس نفس می زدم گفتم: وای دیونه.. این چه کاری بود کردی.. کم مونده بود خودمو خیس کنم..

– جزای ادم فروشهاس خانوم..

خوشبختانه دلخور نبود.. تنها چیزی که کم داشتم این بود که یکی ازم دلخور باشه..زدم رو پاش و گفتم: بسه بسه.. پاشو کپه مرگتو بزار فردا دیر نکنی.. راهت دوره.. سهم امشب تموم شد..

سرجاش که دراز کشید گفت: صنم.. واقعا این بدبختی ما کی تموم میشه؟

پتو رو که رو خودم مرتب می کردم گفتم:کدوم بدبختی؟

– همین بدبختی دیگه...

– اخه کدوم بدبختی؟ خدای نکرده مرض داری؟ بی پولی؟ شوهرت نامرده؟ سقف بالا سرت نیست؟ خانواده درست و حسابی نداری؟ دردت چیه؟ فکر می کنی اونایی که اون بالاها نشستن خیلی ادمن؟

– نه.. ولی..

– ببین من از بین همونا اومدم.. اگه خیلی سرشون میشد مرض نداشتم از بینشون فرار کنم بیام اینجا.. الانم خدا رو شکر.. یه کار دارم... خرج شیکممو در میارم.. خدا برای بقیه اش کریمه..

– دلم یه ماشین درست و حسابی می خواد

چشمام رو بستم و گفتم: می خرین..

– با یه خونه بزرگ..

– ایشالا

– حیاط داشته باشه ..باغچه هم داشته باشه

تو خیالم پر زدم به حیاط خودمون. اخر زمستون که بابا درختهای انگور رو هرس می کرد و من شاخه های روی زمین رو جمع می کردم... به اول بهار که جعبه جعبه بفشه می اومد و دونه دونه می کاشتیم. نشا های گوجه فرنگی.. نهالهای تازه.. درخت انجیر و شاهتوت که موقع چیدنش تمام لباسم قرمز می شد. بوته گل رز جلوی اتاقم که شبا از بوش مست می شدم.. بوته یاس خونه اقای صولتی همسایه بغل دستی مون.. کجایی اقاجون..

– صنم خوابیدی؟

جوابش رو ندادم مبادا از لرزش صدام متوجه بشه..

– شب به خیر

– صنم.. صنم بیدار شو..

چشمام رو باز نکردم مبادا خوابم بره..

– پاشو دیگه... دیرت میشه ها...

خمیازه ای کشیدم و گفتم: نه نمیشه..

– پاشو..

نچ دست بردار نبود.. عین رادیو شکسته می خواست بگه و خواب شیرین دم صبحی رو بهم زهرمار کنه.. سر جام نشستم و سرم رو خاریدم..

– ساعت چنده؟

– شش صبح

– اووو..شش؟ بی خیال بابا..بگیر بخواب..

تا خواستم دوباره دراز بکشم صدای شیوا در اومد... با نارضایتی از جام بلند شدم و گفتم: باشه بابا بلند شدم..

دوباره نق زد: زود باش الان مترو شلوغ میشه ها...

با دست موهامو شونه کردم و گفتم: مترو همیشه شلوغه... نگران اون نباش..

لقمه نون و پنیری که گرفته بود رو داد دستم و گفت: باشه زود باش بخور..

هنوز هوا گرگ و میش بود که کفشامون رو پوشیدیم و در نهایت سکوت از خونه زدیم بیرون. تا سر کوچه اروم رفتیم تا مبادا صدای کفشامون کسی از اهالی رو بیدار کنه... انقدر که صبحا می دویدیم همسایه ها شکایتمون رو بردن پیش حاج اسمال ولی همون که از خم کوچه رد شدیم دوتایی باهم شروع کردیم به دویدن.. یه نفس تا خیابون اصلی دویدیم.. مغازه ها از همون اول صبحی داشتن باز می کردن.

شیوا با ناراحتی گفت: ولی باز مترو شلوغ میشه دوتایی مون پرس می شیم..

– تو که کارت راحته.. با یه خط تا مقصد میری.. من باید خط عوض کنم

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت: مجبورم یه مسیری رو با اتوبوس برم.. اینو که یادت نرفته.

از پله های مترو رفتیم پایین و گفتم: نه یادم نرفته

شالم رو از سرم عقبتر رفته بود مرتب کردم .. مثل همیشه شلوغ.. خوشبختانه طرف خانومها زیاد شلوغ نبود.. هرچند به مرکز شهر نزدیکتر می شدیم شلوغتر می شد. وسط راه از شیوا خداحافظی کردم و خطم رو عوض کردم. خدا لعنتت نکنه دختر. ساعت شش زدیم بیرون الان من تا برسم اون خونه میشه هفت.. اخه هفت برم خونه مردم از خواب بیدارشون کنم که چی؟پاشید می خوام خونه تون رو تمیز کنم؟ خدا امواتت رو بیامرده اقا عبدالله که همه اش باید سفارش کنم خونه من و شیوا رو نزدیک هم بنداز که منو زابراه نکنه.. دو روز این کارو می کنه دفعه سوم یادش میره ادرس رو خیلی راحت پیدا کردم. قبلا هم برای تمیزکاری رفته بودم اون نزدیکیا. از جیبم موبایلم رو دراوردم و براش نوشتم " شب حالتو می گیرم خودتو اماده کن" جوابی ازش دریافت نکردم. انقدر ول چرخیدم که ساعت شدم هشت و نیم. دیگه باید بیدار می شدن برای چندمین بار ادرس رو چک کردم و زنگ در رو فشار دادم.

– کیه؟

– از شرکت خدماتی گلسار اومدم

در با تیکی باز شد. وارد خونه شدم. زن مرتب ولی خواب الودی در رو باز کرد.

– زود اومدید.

– همه شکایت دارن که چرا دیر میام.

البته اینو دروغ می گفتم. همیشه به خاطر اون شیوای ورپریده که می ترسید صبح تنهایی بره زود می رسیدم.لبخندی زد و گفت: پس من خوش شانسم. اونجا لباسهاتون رو دربیارید. فقط اروم که بچه ها خوابن.

به.. اینو باش.. مدرسه ندارن که خوابن؟ همین دیگه تا نصفه شب پای فیسپوک و اینا..تا لنگ ظهر هم می خوابن. بعد تا هزارتا گله و شکایت از زندگی دارن که چی؟ دنیا باهامون نمی سازه.. هی زندگی..

– از کجا شروع کنم؟

– لطفا از پذیرایی..بعد اشپزخونه و اتاقا..اخرسر هم سرویس ها.. اگرم خواستید می تونید حموم کنید.

خداجون مچکریم..خداجون مچکریم.. اصلا داری این مدت بهمون حال می دی ها دمت گرم.دم شما هم گرم خانوم خوشگله.برات خونه ای تمیز کنم که اصلا کثیف نشه. خوشبختانه زن بی سروصدا همه چی رو برام حاضر کرده.. وایتکس هم برام نزاشته بود.. یعنی وایتکس بی وایتکس.. دیگه همینجوری بشکن و بندری داشتم می زدم که یهو صدایی منو سر جام میخکوب کرد... نه خدا.. این شوخی خوبی نیست.. اصلا.

همونجوری که سرم پایین بود داشتم کف زمین رو دستمال می کشیدم. الان باید چی کار کنم؟ خدایا.. الان میره می زاره کف دست باباش.اخه دوست اینجوری نداشت که بخواد خونه اش بمونه .چقدر روشنفکر شده بهروز. اون زمان که می گفت دختر بیرون خونه بمونه خونش حلاله

– بیدارت کردیم یاسمن جون؟

– نه بیدار بودم.

صدای در اومد. اداش رو دراوردم ولی پشیمون شدم. یاسمن که گناهی نداشت دل من از مادروپدرش خون بود. تهش که منو می دید باید یه کاری می کردم که به بهروز نگه.

– صبحانه که نخوردید؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه

– کم کم بچه ها بیدار می شن می خوریم.

– خونه تون تازه اس. کار انچنانی نمی بره

– بله تازه اسباب کشی کردیم..

رفتم گوشه پذیرایی و دوباره مشغول شدم. تو ذهنم داشتم جملات رو پس و پیش می کردم که چطوری به یاسمن بگم به بهروز چیزی نگه. دوست نداشتم بفهمن برای گذران زندگی می رم خدمتکاری.

مبل رو کشیدم سر جاشو زیرش رو دستمال کشیدم. خانم هم تو اشپزخونه مشغول بود. باید یه فرصت مناسب گیر می اوردم و براش توضیح می دادم. اینجوری می رفت به بهروز می گفت حتما از طریق شرکت بهم می رسید و اونوقت دیگه تیکه بزرگه ام گوشم بود.

– خانم..دیوارارو هم بشورم؟

– فکر نکنم.. تازه رنگ کردیم.. لطف کن یه دستمال بکش...

قربونت ادبت .. با اون اوضاع کیشمیشی اعصاب تو هم می خواستی بد حرف بزنی که خونت رو می ریختم..یه دستمال انداختم روی تی و رو دیوار کشیدم.. ای بمیرن همه شون.. نمی خوان پاشن؟ مردم از گشنگی... خوب پاشین دیگه.. گیر چه ادم های عمه ننه ای افتادم. اون از شیوا اینم از اینا.

– خانم یوسفی کاری هست من بکنم؟

– نه عزیزم.. پریا بیدار بشه صبحونه بخوریم..

دستام سست شد.. قربونت برم عمه که انقدر مهربونی.. دلم گرفت.. یاد روزایی که یاسمن کوچیک بود.. چقدر باهاش بازی می کردم. همه اش ده سال ازش بزرگتر بودم.. وقتی تاتی تاتی می کرد و من اصرار داشتم حتما بهم بگه عمه صنم... به زور بغضم رو قورت دادم که گریه ام نگیره..

– سلام.. صبح به خیر.

لبم رو گزیدم.. با من بود.. سرم رو فقط تکون دادم و با صدایی که از شدت بغض دورگه شده بود فقط جواب سلامش رو دادم.. حس کردم هنوز تو پذیراییه..اروم سرم رو به طرفش برگردوندم.. چقدر بزرگ شده بود.. تپلتر.. بلند قدتر.. سفیدتر.. پاهاش رو تو شیکمش جمع کرده بود و سرش تو موبایلش بود.. یواشکی سرک کشیدم.. خانومه حواسش بهمون نبود... اروم صدا زدم: یاسمن..

به ارومی سرش رو بلند کرد و با دیدن من چشماش گرد شد..تا خواست چیزی بگه انگشتم رو جلوی لبم گرفتم و گفتم: یواش.. صدا نکن..

با نگرانی نگام کرد و گفت: عمه؟.. اینجا چیکار می کنی؟ چرا اینجوری؟

گفتم: چیه مگه؟

– اومدی اینجا داری کار می کنی؟

اصلا خودم رو از تک و تا نداختم: اره مگه چیه؟.. انتظار داشتی چیکار کنم؟

با ناراحتی برگشت و به اشپزخونه نگاه کرد..

– نترس.. نمی دونه که من عمه توام..

با دلخوری گفت: نه عمه.. به خدا بحث این حرفا نیست. من فقط.. انتظار نداشتم اینجوری ببینمت..

چند لحظه به سکوت گذشت و من دوباره مشغول تمیزکاری شدم..

– عمه برنمی گردی؟

– نه..

– چرا؟ برگرد دیگه..

– برگردم چیکار کنم؟ فکر می کنی خونه تون اوضاع بهتر از این در انتظارمه؟

– من با بابا حرف می زنم.

– عمرا..

– چرا؟

– انقدر چرا چرا نکن یاسمن..اصلا نباید به بابات بگی منو دیدی.. باشه؟

– ولی...

– بگی باز فرار می کنم..

تهدیدم کارساز بود. کوتاه اومد و گفت: باشه ولی باید شماره موبایلتو بدی به من.. باشه؟

– نه..

– ندی به بابا می گم.

قبول کردم. نه به خاطر تهدیدش که می دونستم نمی گه چون خودم دلم می خواست. شماره ام رو بهش دادم.زود تو گوشیش سیو کرد. خواستم مشغول کار بشم که خانومه برای صبحونه صدامون کرد. مشغول صبحونه بودم که تلفن خونه زنگ زد و خانومه مشغول حرف زدن شد. فهمیدم که شوهر نداره..یا لااقل الان خونه نیست.. یاسمین هم مونده خونه اونا تا با دوستش درس بخونن. تلفن خانومه هم تموم شد و من برگشتم سر کارم. دخترها هم رفتن تو اتاقشون.. احساس می کردم خانومه خیلی تو فکره.. کمی بعد گفت: راستی من اسمتون رو نپرسیدم.

– صنم..

– صنم خانم. شما فقط کارای خونه می کنی؟

شاخکام فعال شد.. این خانومه می خواست چی بگه؟

– برای چی می خواین؟

– راستش.. البته من هنوز با خودشون مطرح نکردما.. فقط یه پیشنهاده.. اول می خوام خیالم از بابت تو راحت بشه.راستش یکی از دوستای من برای مادرشوهرش دارن دنبال یه پرستار می گردن.. ازش نگهداری بکنه.. داروهاشو سر موقع بده.. این کارا دیگه.. چند نفرو اوردن ولی خوب.. راضی نبودن.. الان می گم تو می تونی پرستاری بکنی؟

– نه خانم.. من با شرکت قرار داد دارم.. نمیشه که..

– حیف شد

اره حیف شد.. چه حیفی خواهر من.. می خوای مادرشوهر مردم رو بندازی به جون من؟ اون وسط بشم کتک خور؟.. عجبا.. یه خرده تعریفتو کردم روت زیاد شد؟.. نمی خوام خانم.. بشم نوکر بی جیره و مواجب.. تا شب همونجور اخم و تخم کارها رو انجام دادم.. تهش هم از حرصم یه دوش اب جیز جیز گرفتم که دیگه تهش دلخوری نمونه.. بعد هم پولم رو گرفتم و رفتم خونه... حتی یاسمنم ندیدم.. تو مترو داشت خوابم می گرفت.. به هر ضرب و زوری که بود خودم رو رسوندم خونه.. گشنه ام بود.. کاش شیوا زودتر از من می رسید خونه ولی با اون مسافتی که اون باید برمی گشت از محالات بود.. بی خیال شام شدم.. فوقش نون و پنیر می خوردیم. شیوا خیلی دوست داشت برای خودش املت درست می کرد من حالش رو نداشتم رو زمین دراز کشیدم و خیلی زودتر از اونچه فکر می کردم خوابم برد. نفهمیدم چقدر خوابیدم که با تکون دستی از خواب بیدار شدم.. شیوا بود.. بوی املت پیچیده بود تو خونه..

– سلام..

– سلام..خسته نباشی..

بی حال بود.. گفتم: خیلی وقته اومدی؟

– نه.. نیم ساعتی می شه..

نگاهی به ساعت انداختم. یازده بود. گفت: پاشو شام بخور.

سفره رو انداخته بود.. همونجور نشسته خودم رو کشیدم سمت سفره.

– سیر امروز چطور بود؟

– بد نبود.

نه واقعا حالش گرفته اس. لقمه رو قورت دادم و گفتم: انگار طرف واقعا ناخن خشک بوده.

– بحث اون نیست..

– پس چی؟

– محسن اومد دنبالم..

چشمام گشاد شد و گفتم: مگه تهرانه؟

– صبح اومده.. می گفت دو هفته بعد عید سربازیش تموم میشه..

–خوب؟

– گفت دیگه حق ندارم کار کنم.

چونه اش لرزید.. گفتم: خوب الان دردت چیه؟

– دردم چیه؟ اگه کار نکنم از کجا پول جمع کنم؟ از کجا خونه بگیریم؟ عروسی بگیریم؟

– اینا رو باید اون فکرشو بکنه..

– نداره صنم.. نداره.. چیکار کنه؟ اصلا گیریم اونم داشته باشه..من ندارم.. پول جهیزیه ندارم. اقام و مامانم پول کادو ندارن.. تهش باید یه چیزی به محسن بدن یا نه؟ باید یه جوری جلوشون دربیان یا نه؟ با جیب خالی که نمیشه..

دلم گرفت.. چقدر بی فکر بودم.. لقمه رو انداخت تو سفره و گفت: الانم که می گه کار نکن. خجالت کشیدم بگم نمیشه. به اقا عبدالله هم زنگ زد و گفت که کارای منو بده به بقیه.. ای خدا.. پول رو چیکار کنم؟ از کجا بیارم؟

طی یه تصمیم انی و بدون اینکه فکری کنم گفتم: من بهت می دم.

با تعجب نگام کرد و گفت: چی؟

– من بهت می دم.

– اینا رو نگفتم که بگی بهم پول می دی.

– نه جدی بهت می دم. الان سه میلیون و خرده ای تو حسابم دارم. تا اخر زمستون می رسونمش به چهارمیلیون.. می دمش به تو.

– نه.. تو برای این پول کلی زحمت کشیدی. کلی نقشه داری.

– خوب بهم پسش میدی. من بهت قرض می دم.

– نه نمیشه. من تازه بعد ازدواجم که کار نمی کنم درامد داشته باشم بتونم پولت رو پس بدم.

– هروقت داشته باشی پس میدی..

– ولی اخه..

– ولی اخه نداره.. همین که گفتم..

شیوا با خوشحالی از جاش بلند شد و محکم بغلم کرد..اروم تو گوشم گفت: خیلی خوبی صنم.. به خدا خیلی خوبی.

– بسه.. بسه.. از گشنگی دارم میمیرم انقدر چرت و پرت گفتی که غذا سرد شد..

– وای بزار گرمش کنم.

– املت رو گرم می کنی؟

– خوب یکی تازه اش رو برات می ندازم.

– نمی خواد بشین همینو تموم کنیم که فردا هم کار دارم.

شاممون رو که خوردیم شیوا دیگه اجازه نداد کاری انجام بدم. ظرفا رو خودش شست و جامون رو انداخت. بفهمی نفهمی پشیمون شدم. من این پول رو با هزار مشقت و بدبختی جور کرده بودم می خواستم کم کم برم با چندتا دانشجو یه خونه اجاره کنم و خودمم یه جای بهتر کار پیدا کنم. تا اخرش که نمی شد خدمتکار خونه موند ولی.. خوب شیوا مهمتر بود. نبود؟اگه من هنوز داشتم رو ارثی بابام و پول بهروز حساب می کردم اون رو هیچ چیزی نمی تونست حساب کنه که کمک خرج مادر و پدرش هم بود.

– صنم؟ یه چیزی بپرسم؟

– بپرس.

– تو تاحالا عاشق شدی؟

نیشم باز شد و گفتم: نه..

– چرا؟

– چون برای زندگی به عقلم بیشتر احتیاج دارم.

با دلخوری گفت: منظورت اینه من بی عقلم؟

– اون که هستی ولی منظورم اون نبود.. شرایط زندگی من با تو فرق داره..

طاق باز دراز کشید و مثل من به سقف خیره شد: دلم یه خونه حیاط دار می خواد که توش فقط گل بکارم.

تو دلم گفتم: بعد گل رز گوشه حیاط که بوش شبا بپیچه تو خونه... راستی.. بهروز هنوز اون بوته رو نگه داشته؟

نکنه کنده باشتش..دلم پیچید.. انقدر بی تاب شدم که دستم رو بردم سمت موبایلم و به یاسمن اس دادم: هنوز اون بوته رز سر جاشه؟

– به کی داری اس می زنی؟

یادم رفته بود ماجرای امروز رو بهش بگم انقدر که ابغوره می گیره.

– انقدر زر زر کردی یادم رفت بهت بگم.امروز تو اون خونه دختر بهروز رو دیدم.

شیوا با تعجب از جا جهید و گفت: خوب؟

– خوب هیچی..

– تو رو شناخت؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: بزرگ شده. الزایمر که نگرفته. ناسلامتی عمه شم ..

– نره به بهروز بگه.

– نمیگه.. مطمئنم. حتما تا حالا انقدر از وجنات من تو گوشش خوندن که اونم نخواد من برگردم.

– الان بهش چی می گفتی؟

حوصله نداشتم به شیوا بگم و باز برام روضه خونی کنه. یهو کرمم جوشید که اذیتش کنم. گفتم: هیچی.. انگاری با بهروز دعواش شده رفته بود شب خونه دوستش... ازم خواست بزارم بیاد پیشم. منم الان بهش اس زدم که بیا. یکی از نیروهامون رفته می تونه جایگزین بشه.

واقعا از جا جهید. به زور جلوی خنده خودم رو گرفتم و تو تاریکی همینطوری بهش زل زدم.

– چند سالشه؟

– چهارده پونزده.. این حدود

– خاک تو سرت صنم.. این چه کاری بود کردی؟ از الان بره کارگر بشه؟

تندی گفتم: مگه کارگر چشه؟. بزار بره چهارتا خونه تمیز کنه چهارتا حرف درشت بشنوه تا قدر عافیت رو بدونه. هی الکی الکی از خونه قهر نکنه واسه من.

چند لحظه سکوت برقرار شد. انگار من نبودم که اون حرفا رو زدم. انگار اون حرفا رو نه به شیوا که به خودم زدم ولی هیچ وقت پشیمون نشدم که از اون خونه اومدم بیرون. هیچ وقت. دوست داشتم تا اخر عمرم سوهان روح چند نفر بشم. بهروز کمترینشون بود.

– صنم. این کارو باهاش نکن..

– گیر دادی ها..

– جدی می گم.

– ولی من جدی نمی گم.

با حرص گفت: منو مسخره کردی؟

خندیدم و گفتم: تو که بعد سه سال منو نشناختی چی می گی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: به خدا صنم.. نمی خوام هیشکی جای ما باشه.

شاکی گفتم: ای بابا... مگه ما چمونه؟ خیلی هم خوشبختیم. بهتر از اون دخترهای دماغ عملی هستیم که خودشون هم نمی دونن از زندگی چی می خوان.. خدا رو شکر تنمون سالمه فکرمون سالمه ارزوهامون سالمه.. راهی که داریم میریم سالمه. چی بهتر از این. محتاج کسی هم نیستیم. هر چی باشیم خودمونیم نه؟ ثابت می کنیم به هیشکی احتیاج نداریم.

شیوا دیگه هیچی نگفت. هر دومون تو سکوت فرو رفتیم..

– تهش چی میشه؟

– هیشکی خبر نداره..

– ولی من امیدوارم یه ادم خوب بیاد سر راهت. یکی که واقعا بتونی بهش تکیه کنی.

– اونی که واقعا بهش تکیه کرده بودم بابام بود. تنها مردی که قبولش داشتم بابام بود. بعد اون همه شون یا عین بهروز نامردن یا ...

پوفی کردم و گفتم: بی خیال شیوا.. دم عیدی اوقاتمون رو تلخ نکن.

– ببخشید

جوابی ندادم.. گفت: فردا کار داری؟

من: نه..

– میای بریم یستنی؟.. مهمون من..

– مگه پولاتو جمع نمی کنی؟

با لبخند گفت: حالا یه بستنی به جایی برنمی خوره..

قبول کردم.. صفحه موبایلم روشن و خاموش شد.. یه پیام از یاسمن."سرجای همیشگیشه. نگران نباش"

دلم اروم گرفت. بوی گل رز پیچید تو دماغم.

بلند گفتم: چی؟

اقا عبدالله: همین.

– یعنی چی همین؟ پس من از کجا پول دربیارم؟

– دختر جون.. سه ساعته بهت می گم شرکت کار نمی کنه.کسی زنگ نمی زنه. هر کسی کارگر خودشو داره به اون زنگ می زنه. انگار نمی شنوی ها.

دستم رو روی سرم گذاشتم و با درماندگی گفتم: خوب پس من حالا چیکار کنم؟

– باور کن دخترم اگه راه داشت مگه دیوونه بودیم در اینجا رو ببندیم. کار نداریم. ضررش از سودش خیلی بیشتره.

دیگه حرفی نمونده بود که بزنم. از در دفتر اومدم بیرون. شالم عقب رفته بود و این تو محله پایین شهری ما خیلی بد بود ولی حوصله اینکه مرتبش کنم رو نداشتم. ای لعنت به من و این شانس. با پام ضربه ای به قوطی نوشابه خالی پیاده رو زدم. افتاد تو جوب. بفرما. نوشابه خالی هم از من فرار می کنه. اشغال. الان باید چیکار می کردم. کاپشنم رو محکم دورم پیچیدم. هوای اواخر اسفند دیگه واقعا داشت حالم رو بد می کرد. الان وقت بیکاری بود اخه؟ بیکاری به جهنم. بی پولی رو کجای دلم بزارم؟ به شیوا قول داده بودم پس اندازم رو بدم بهش. اخه بدبخت.. جوگیر.. تو که خودت هشتت گرو نه ته چرا به ملت قول می دی اخه؟ الان خودت چه خاکی می خوای به سرت بریزی هان؟ زیر لب همچنان که فحش می دادم به سمت خونه رفتم. دیگه حتی حال عید رو هم نداشتم. عید بیاد چیکار کنم؟ بشینم تو خونه دیگه. کاری که ندارم انجام بدم. از دکه سرکوچه

یه نیازمندی ها گرفتم. بلکه یه کاری پیدا بشه واسم. وارد خونه شدم. حاج اسمال داشت به اون چهارتا علف هرزی که تو خونه اش روییده بود اب می داد. تا منو دید یه استغفراللهی گفت و چپ چپکی نگاش کردم. شیکمش عین پا به ماه ها بود.. عین یه توپ که بزاری رو زمین و قلش بدی.. اخ جون می داد قلش بدی...

– سلامت رو موش خورده؟

– نه موقع خونه تکونی دیدم لازمم نیست انداختمش دور.

چشماش گرد شد. بدون توجه بهش از پله ها رفتم بالا.. داشت واسه خودش دری وری می گفت. برای اینکه بیشتر حرصش رو دربیارم شالم رو روی شونه ام انداختم و وارد خونه شدم.

– چیه باز صدای این بنده خدا رو دراوردی

– بره گم شه مردک..

– طوری شده؟

روزنامه رو انداختم یه گوشه و گفتم: دارن دفتر رو می بندن..

اینبار نوبت شیوا بود که چشماش بزنه بیرون: می بندن؟ چرا؟

– اقا عبدالله می گه کار نیست.. می گه همه اش دارن ضرر می دن..

خود رو پرت کردم رو زمین.. شیوا کنارم نشست و گفت: محسن یه چیزایی بهم می گفت ولی من جدی نگرفتم.. فکر کردم چون می خواد دیگه کار نکنم اینا می گه..

پوزخندی زدم ولی هیچی نگفتم..پرسید: الان می خوای چیکار کنی؟

– هیچی می گردم دنبال یه کار دیگه..

– چه کاری؟

– هر کاری..

– الان که دم عیده.. کار پیدا نمیشه..

چشمام رو مالیدم و گفتم: جهنم شیوا.. به خدا داره مغزم می ترکه..الان اصلا نمی خوام بهش فکر کنم..

دیگه چیزی نگفت و بلند شد رفت..کمی بعد روزنامه رو کشیدم جلوم.. قالیشویی عسگری؟.. نه..اجناس کهنه شما را خریداریم.. به شیوا نگاه کردم.. نه هنوز میشه ازش استفاده کرد حیفه.. اژانس.. راننده با پراید یا پژو.. حیف ماشینم فورد موستنگه.. به یک سرایدار اقا نیازمندیم.. نچ.. منشی؟

با صدای بلند گفتم: منشی؟

شیوا: اصلا حرفشم نزن..

خوب اره.. منشی زیاد برای جذبه ام خوب نیست..

چند بار صفحه نیازمندی ها رو بالا پایین کردم.. ای لعنت به شماها.. این تو که چیزی نیست.. همه اش یا اقا می خوان یا با سابقه کار... بالاخره یه کار گیر اوردم.. چرخکار...

گفتم: چرخکار می خوان شیوا..

شیوا: اخه مگه تو چرخکاری بلدی؟

– خوب یاد می گیرم.. محیطش زنونه هم هست..

– خوب یه زنگ بزن..

گوشی رو برداشتم و به شماره تولیدی زنگ زدم.. بعد از چند دقیقه یه مرد گوشی رو برداشت..

– سلام.. ببخشید..بابت اگهیتون تماس گرفتم.. چرخکار می خواستید.

– استخدام شده خانم..

بادم خالی شد.. خداحافظی کردم.

– چی شد؟

– استخدام کردن..

با لحن دلجویانه ای گفت: اشکالی نداره.. بگرد پیدا می کنی... منم به بچه ها می سپارم کار پیدا کردن بهت بگن..

دوباره دراز کشیدم.. یه هفته به عید مونده بود.. تا اخر عید هم که کاری پیدا نمی شد.. می شد یه ماه.. یه ماه باید از جیب بخورم؟ بعدش چی؟ باید پول بدم به شیوا و خودم مفلس و سرگردون بشم؟.. خدایا .. بی پولی چه بد دردیه.. کفری شده بودم.. بدجوری.. از دست همه اون ادمهای بی شعوری که به حرفشون گوش کرده بودم و به اینجا رسیدم..لبم رو گزیدم ولی نمی تونم اتش خشمی که درونم روشن شده بود رو خاموش کنم. هر لحظه کینه ام نسبت بهش زیاد می شد.. زیرلب گفتم: صنم نیستم اگه یه روز ابروی خودت و خونواده ات رو یه جا نبرم.. حاجی قلابی..برای من ریش سفیدی کرده..

– داری چی می گی؟

بی حوصله گفتم: هیچی دارم فحش می دم..

– پاشو ناهار بخوریم..

هرچی کاری کردم بیشتر از چند لقمه از گلوم پایین نرفت..بعد از ناهار باز طفلی شیوا خودش ظرفاش رو جمع کرد و شست.. دراز کشیدم و سرم رو زیر پتو پنهان کردم.. حوصله هیچی رو نداشتم.. چشمم داشت گرم می شد که صدای زنگ موبایلم بلند شد.. برخرمگس معرکه لعنت.. یاسمن بود..

– الو..

– سلام عمه خوبی؟

صدای پرنشاطش هم نتونست حوصله منو جا بیاره.. انگار نه انگار این همه یاسمن مهربون بود که جونم براش درمی رفت..

– خوبم.. تو خوبی؟

– طوری شده؟ صداتون یه جوریه..

– صدای من سالی به دوازده ماه اینجوریه.. گاهی خوب میشه.. حرفتو بزن..

سرخورده از لحن من گفت: هیچی.. مامان و بابا رفتن بیرون.. منم گفتم یه حالی از شما بپرسم.. چند شب پیشم که اس دادی نگران بوته گل رز بودی.. خواستم کاملا از نگرانی درت بیارم..

لرزش صداش کاملا مشخص بود.. حتی می دونستم الان داره اشکاش می چکه.. ای دختر زرزرو.. از همون اولش دماغو بودی..اهی کشیدم و گفتم: ببخشید یاسمن جون.. باور کن حال ندارم..

– حتما از کار زیاده که خسته شدین.. عید می رسه استراحت می کنین..

– هه.. اره کار زیاد.. از بیکاریه..

– از بیکاری؟.. دیگه کار بهتون نمی دن؟

دهنم باز موند.. این جغله بچه از کی تا حالا اینجوری داره لفظ قلم حرف می زنه؟ یادمه اون وقتا هر کی ازش اسمش رو می پرسید زبونشو تا ته می اورد بیرون.. الان چه برای من خانومانه صحبت می کنه.

– نه نمی دن.. تا کار هم پیدا کنم طول مکشه.. موندم چیکار کنم..

– عمه برگردین پیش ما.. تو رو خدا.. اخه این که نشد زندگی..

بی حوصله تر گفتم: یاسمن جون هرکی دوست داری تو دیگه برای من ادای بزرگتر ها رو در نیار که حالم به هم می خوره.. من یه بار افسارم رو دادم یه ادمی که لااقل عاقل بودنشو قبول داشتم دیدم چطوری پشتمو خالی کردو شونه هاشو برام بالا انداخت. الان تو یه جغله بچه چی می گی؟

بعد از چند لحظه سکوت اروم گفت: پیشنهاد خانم یوسفی چی؟ رو اون فکر کردی؟

– کدوم خانم یوسفی؟

– همون خانومی که من خونه شون بودم دیگه.. مامان پریا..

از جام جهیدم و گفتم: چی؟.. پس اون که می گفت پرستار بشم برای این بود که تو بهشون گفتی؟.. گفتم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس یکی نمیاد به یه کارگر ساده چنین پیشنهادی بده ها..گفتی حتما من چیت می شم اره؟

– نه.. نه به خدا.. نه به جون بابام.. می دونم دوست ندارین کسی از این موضوع چیزی بدونه.. فقط وقتی رفتی خانم یوسفی گفت هنوز دوستشون پرستار پیدا نکردن.. منم همینجوری گفتم شما که اومیدن خیلی به نظر دختر خوبی میاین.. من همینو گفتم.. حالا اگه چیزی هم گفته من خبر ندارم..

نفسم رو دادم بیرون.. گفتم: اخه دختر خوب.. فکر کن.. من همین کار رو هم با هزار جور خواهش و التماس و تو رو خدا و ضامن گیر اورده بودم.. هر جا بری ضامن می خوان.. خودشم ضامن معتبر.. من ضامن معتبر از کجا گیر بیارم؟ به اینش فکر کردی؟

– یعنی حتی یه نفرم ضمانتت رو نمی کنه؟

– نه.. کی مثلا؟

دیگه چیزی نگفت.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا هر چی.. خودم یه کاریش می کنم.. مرسی که زنگ زدی..

ازش خداحافظی کردم. بد فکری هم نبودا.. از بیکاری که بهتر بود.. تا یه کار بهتر پیدا کنمی می رفتم اونجا.. البته اگه پرستاردیگه ای نگرفته بودن.. ضامن رو هم یه کاری می کردم..سنگ مفت گنجیشک مفت.. تند شماره اقا عبدالله رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد..

– الو اقا عبدالله.. سلام.. صنمم..

– سلام دخترم. چی شده؟

– اقا عبدالله من یه کاری پیدا کنم ضامن من می شید؟

– ضامن؟ چه کاری هست؟

– فکر کنم پرستاری از یه خانمه.. تو رو خدا...

– دختر جون من که می دونی چک مک دست کسی نمی دم..

– خوب چک نخواستم.. ولی به عنوان صابکار قبلیم یه ضمانتی.. یه حرفی یه تعریفی.. تو رو خدا..چک خواستن ندید..

– باشه.. شماره منو بده.. باهاشون حرف می زنم..

با خوشحالی گفتم: دستتون درد نکنه..

قطع کردم و سریع لباس پوشیدم.. باید می رفتم و با خانم یوسفی حرف می زدم.

بالاخره رسیدم در خونه شون با تردید زنگ زدم. کمی بعد صدای دختر جوونی تو ایفون پیچید.

– بله.

– با خانم یوسفی کار داشتم.

– شما؟

– بفرمایید صنم.

چند لحظه بعد صدای خود خانم یوسفی اومد..

– کاری داشتید؟

– سلام خانم یوسفی.. راستش به خاطر اون مورد پرستاری که گفتید مزاحمتون شدم.. می خواستم ببینم هنوز پرستار می خواین؟

– شما که گفتین نمی تونین بیاین..

– راستش شرکت ما رو دارن می بندن.. منم بیکار شدم.. می خواستم ببینم اگه میشه منو قبول کنین..

با تیکی در باز شد. پله ها رو دو به یک رفتم بالا. خانم یوسفی پشت در ایستاده بود.. این بار خیلی مرتبتر.از جلوی در کنار رفت و گفت: بزار زنگ بزنم ببینم هنوز می خوان یا نه..

کفشامو دراوردم و رفتم تو خونه.. تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

– الو.. سلام مهناز جون.. خوبی؟.. ممنون ماهم خوبیم.. راستی مهناز.. پرستار گیر اوردین؟ نه؟

به سمت من برگشت و لبخند شد.. نیش منم باز شد.. خوب مرحله اول رد شد.. مرحله دوم هم این بود که انقدر زبون بریزم که شغلو بدنش به من..

– خوب ببین.. چند روز پیش یه دختر خانومی اینجا اومد.. بهم کمک کنه.. دختر خوبیه.. الان اینجاست.. بگیر باهاش صحبت کن..

گوشی رو ازش گرفتم. سعی کردم زیاد خوشحالیم معلوم نباشه ولی مگه می شد؟

– الو..

– سلام خانم خوبید؟ سال نوتون مبارک.

– ممنون.. به هم چنین.. اسمتون؟

– صنم حافظیان.

– خانم حافظیان چند سالتونه؟

– ۲۴ سال.

– تحصیلاتتون چی؟

– فوق دیپلم کامپیوتر..

– قبلا جایی پرستار بودید؟

– نه نبودم.. ولی من ادم زرنگی ام.. زود یاد می گیرم..

– تزریق بلدید؟

– بله خوشبختانه بلدم.. امپولای بابام رو خودم می زدم.

تو دلم تا می تونستم بابا رو دعا کردم که مجبورم کرد تزریق رو یاد بگیرم.

– خوب والا چی بگم.. اجازه بدید من با همیرم صحبت کنم جواب نهایی رو اون باید بده.. شماره تون رو به من لطف کنین تا بهتون زنگ بزنم..

شماره رو دادم و خداحافظی کردم..خوب تا اینجا خوب پیش اومده بودم.از خانم یوسفی هم تشکر کردم و اومدم بیرون.. سر راه یه جعبه شیرینی هم خریدم به قول بابا دلم روشن بود. بالاخره بیکار که نمی موندم.. به خودم دلداری دادم که انقدرام بد نیست.. حالا پولش کمه که باشه تا وقتی یه کار بهتر پیدا کنم یه اب باریکه ای بیاد بد نیست.. هوس کردم کمی تو شهر قدم بزنم چند روز مونده بود تا عید. هر چقدر به مرکز شهر نزدیک می شدم صدای ترقه و فشفشه بیشتر می اومد.. یادش به خیر نزدیک عید که می شد چه کارها که نمی کردیم. خونه تکونی.. لباس عید.. اتیش چهارشنبه سوری.. ترقه هایی که یواشکی می خریدم و تو کوچه می نداختم.. عیدی.. سفره هفت سین.. اجیل.. بوی سبزی پلو با ماهی شب عید... دید و بازدید..تعطیلی.. خواب تا ظهر.. اخرش هم سیزده بدر و غرغر که فردا کی می خواد بره مدرسه یا دانشگاه.. ولی الان چی؟ سومین عیدی بود که تمام این برنامه ها تعطیل شده بود. مجبور بودیم تا اخرین لحظه کار کنیم. لحظه سال تحویل یا از خستگی

بیهوش می شدیم یا انقدر خسته بودیم که نای سفره هفت سین چیدن نداشتیم. عیدی و لباس عید که بماند.. اجیل که با این گرونی برامون شوخی محض بود.. یه زن تنه محکمی بهم زد و منو از رویا کشید بیرون. به اطرافم نگاه کردم.. کجا بودم؟ ولیعصر؟ اینجا ولیعصر بود.. بهت زده به اطرافم نگاه کردم.. یعنی من از پیروزی تا اینجا رو پیاده اومده بودم؟..خواستم بگردم سمت مترو که یه لحظه ایستادم.دودل و مردد بودم.. باید چیکار می کردم؟ به خودم نهیب زدم: صنم دیوونه.. الان زن داره.. می فهمی زن داره..

ولی پاهام به حرف قلبم که نه به فرمان مغزم شروع به حرکت کردن.. دیگه حتی عقلم هم خاموش شده بود. بالاخره رسیدم.. گوشه خیابون ایستادم و از دور خیره شدم به داخل فروشگاه.. حتی از اون فاصله هم می تونستم پشت میز بزرگش ببینمش..مگه ممکن بود ندونم میزش کجاست؟ چشم گردوندم تو مغازه.. هنوز همونجور بود.. هیچ تغییری نکرده بود. لباسشویی ها و ظرفشویی ها طرف راست و طرف چپ هم یخچال و فریزرها.. شاگردش جلوی یه یخچال با یه زوج جوون حرف می زد.. دوباره به خودش خیره شدم.. سرش تو حساب کتاب خودش بود. به خودم جراتی دادم و نزدیکتر شدم.. خوشبختانه شلوغی خیابون کاملا منو استتار کرده بود.. دستش رو به سمت چشماش برد و مالیدشون. خدایا.. عینکی شده بود.. عینک می زد.. پس فرق کرده بود.. اهی کشیدم.. تو دلم گفتم: چی می شد تو مثل بقیه نامرد نبودی؟.. چی می شد؟

بدون اینکه به التماسهای پسربچه ای که گیر داده بود ازش ادامس بخرم توجه کنم به سمت مترو حرکت کردم.. به روزهایی فکر کردم که هراز چند گاهی یا اونا می اومدن خونه ی ما یا ما می رفتیم خونه شون.. هیچ حرفی به جز سلام و احوالپرسی بین ما ردوبدل نمی شد.. جو خانواده هامون اجازه نمی داد که زده بشه. مهمونی هامون همیشه زنونه و مردونه بود. گاهی هم که بنا به اتفاق دور هم می نشستیم حضور بزرگترا اجازه نمی داد که بخوایم باهم صحبت کنیم. برای من همیشه یه رویای زیبا و دور از دسترس بود.. یک تندیس زیبا از الهه های رومی.. یه نماد قدرت.. برای من مردی بود جدای همه مردها.. اصلا در خیال من زاده زمین نبود.. برای مردی بود از تبار "ترین" ها...مردترین.. مرانه ترین.. زیبا ترین.. خوش تیپ ترین.. عاقلترین.. متین ترین..مغرورترین..بهترین.. بالاترین.. بیشترین.. دست نیافتنی ترین.. پرستیدنی ترین.. چه روزایی که ارزو نمی کردم بابام دعوتشون کنه خونه.. چه روزهایی که وقتی خونه مون دعوت داشتن همه سعی و هنرم رو تو تزیین میوه و شیرینی به کار نمی بردم.. چه دسرهایی که درست نمی کردم و وقتی مادرش با خوشرویی ازم تعریف میکرد از خوشحالی هفت اسمون رو سیر نمی کردم. چه خیالهایی که برای خودم نکردم.. چه رویاهایی که برای خودم نبافتم.. تهش هم ختم شد به اوارگی و دربدریم...اونم که ازدواج کرده بود. اصلا تا الانشم منو نمی

دید..نمی دید و نمی بینه و نخواهد دید.. هیچ وقت نمی فهمه که صنمی بوده که دوستش داشته.. که شب و روز خیالش بودن باهاش بوده.. بتش بوده.. عشقش بوده.. اشکم رو پاک کردم و اروم زیر لب گفتم: کسی را دوست می دارم ولی افسوس او هرگز نمی داند....

سوار مترو شدم.. دوباره اسمون رویاهام خاکستری شده بود.. چی شد که خواستم بیام اینجا و ببینمش.. دوباره سوهان روحم بشه.. دوباره ناخن بکشم رو روان خودم.. مگه پدرش همونی نبود که منو به این روز کشوند؟ مگه همونی نبود که باعث اینهمه بدبختی من بود؟ پس چرا هنوز دوستش دارم؟ وارد کوچه که شدم موبایلم شروع به زنگ زدن کرد.. شماره رو نمی شناختم. با همون صدای گرفته جواب دادم: بله؟

– خانم حافظیان؟

– بفرمایید.

– فدوی هستم..

– به جا نمیارم..

– با خانومم تماس گرفته بودید..برای پرستاری مادرم.

– بله بله.. ببخشید انتظار نداشتم به این زودی زنگ بزنید.

– همسرم یه چیزایی از شما گفت بهم. می خواستم ببینم شما کسی رو دارید که ضمانت شما رو بکنه؟

– ضمانت؟

– بله ضمانت.

– چی می خواید؟

– شماره خونه تون رو بدید من با پدرتون صحبت کنم.

– پدرم فوت شدن..کسی رو ندارم.

– که اینطور خدا بیامرزتشون. کسی هست که بتونم باهاشون صحبت کنم؟

قبل از اینکه حرفی بزنه پیش دستی کردم و گفتم: صابکار قبلیم هستن.. بخواید شماره شون رو بهتون می دم باهاشون صحبت کنید.. مطمئن باشید ازم تعریف می کنن..

– شماره شون رو بهم بدید..

شماره اقا عبدالله رو بهش دادم.. گفت باهاش صحبت می کنه و لازم بود باهام تماس می گیره.. سر خورده وارد خونه شدم.. خدا رو شکر که حاج اسمال حیاط نبود که بهم گیر بده..اصلا حوصله اش رو نداشتم.. از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.صدای خنده های ریز شیوا از تو اتاق می اومد. حتما داشت محسن حرف می زد. شالم رو از سرم باز کردم و گوشه ای انداختم. شام هم نداشتیم. چندتا سیب زمینی برداشتم و پوست کندم. یعنی می شد این کار رو بهم بدن؟ بعدش چی میشد؟ تا اخر عمرم که نمی تونستم پرستار و کارگر خونه باشم؟ یعنی باید بگردم خونه بهروز؟ نه.. اونجا که برنمی گردم. اصلا. پیش برادری برنمی گردم که سرم رو کلاه گذاشت و همه ارثم رو بالا کشید. در ضمن.. اون اصلا برادر من نیست. ما فقط پدر یکی هستیم. تازه..پیشش برگردم مگه اوضاعی بهتر از یه خدمتکار خونه دارم؟ همه اش می خوان سرم منت بزار. همه اش می خوان به رخم بکشن.. نخواستیم بابا نخواستیم.اهی بلندی کشیدم.

– برای چی اه می کشی؟

اومد تو اشپزخونه. در حالی که سیب زمینی ها رو خلال می کردم گفتم: برای چی اه نکشم؟

– کارو بهت ندادن؟

– شماره اقا عبدالله رو گرفتن که باهاش زنگ بزنن ببینن چی می گه.

سیب زمینی ها رو ریختم تو ابکش و شیر اب رو باز کردم.. شیوا به طرز عجیبی ساکت بود..

– ساکتی چرا؟

– هان؟ نه.. هیچی.. چیزی نیست..

– اینجوری که می گی چیزی نیست یعنی حتما چیزی هست.. حاج اسمال چیزی گفته؟

– نه.. مامانم زنگ زده بود..

– خوب چی می گفت؟

– می گفت حالا که محسن گفته کار نکنی زود برگرد که بساط عروسی رو راه بندازیم..

– یعنی الان می خوای بری؟

– شاید پس فردا صبح...

دست و پام وا رفت.. اگه شیوا هم می رفت و کار رو بهم نمی دادن اینجا تنهایی چیکار می کردم؟

– کی برمی گردی؟

سرش رو انداخت پایین.. لب پایینشو به دندون گرفت.. اصلا دوست نداشتم به چیزی که می خواد بگه یا تو فکرشه فکر کنم. نمی خواستم بفهمم..

– خوب.. می دونی.. مامانم دست تنهاس.. تو این چند وقته هم که دیدی بابت کار چقدر زجر کشیدم. طفلی بابام از وقتی که خونه نشین شده بار زندگی رو من و مامان به دوش کشیدیم.. من به جهنم.. اون پیرزن طفلی چیکار کنه که باید خرج دوتا بچه دیگه رو هم بده.. تا اینجاشم..

پیشونیم رو مالیدم.. چرا هرچی بدبختی بود باید یه جا اوار می شد سرم؟ دیگه حتی صدای شیوا رو نمی شنیدم.. اگه اونم می خواست بره باید کجا می موندم؟ حاج اسمال که منو نگه نمی داشت؟ انقدر شیوا خواهش کرد.. انقدر پدرش که از اشنهای حاج اسمال بود خواهش تمنا کرد که اجازه داد اینجا بمونم.. تازه کلی هم برای تبصره و ماده قانون گذاشته بود.. زیرلب گفتم: کار رو بهم ندن چیکار کنم؟

شیوا شروع کرد به دلداری دادنم.

– پیدا می کنی.. باور کن.. یه کار بهتر پیدا می کنی اسمون به زمین که نرسیده..می سپریم به اینور و اونور.. نگران نباش..

– دم عیدی اخه کار کجا بود؟ تو بری.. من... کجا بمونم؟ حاج اسمال که نمی زاره من بمونم..

– به بابا می گم باهاش حرف بزنه.. باور کن.. می گم بزاره تو اینجا بمونی.. نگران هیچی نباش..

چطور می شد نگران هیچی نباشم.. این چه زندگی سگی بود که داشتم؟. دلم بدجوری هوای بابا رو کرده بود.. بدجوری.. گوشه اشپزخونه نشستم رو زمین و زانوهام رو بغل کردم.. زدم زیر گریه.. شیوای طفلی مدام حرف می زد.. مدام می خواست خیال منو راحت کنه ولی دردی که سه سال تمام هی تو خودم می ریختم بدجوری سرباز کرده بود. دلم یه ارامش ابدی می خواست.. ارامشی که تموم نشه.. دیگه حتی میل به شام هم نداشتم. بلند شدم و رفتم تو اتاق..

– شیوا ببخشید می خوام تنها باشم.

جام رو انداختم و تو تاریکی دراز کشیدم. ولی کو خواب؟اصلا خوابم نمی برد.. مدام تو جام غلت می زدم ولی هیچی.. زندگی داشت روی خودش رو بهم نشون می داد..روزهای بی پولی.. بی مکانی.. بی کسی.. بیکاری.. همه "بی" ها جمع شده بود.. چیکار باید می کردم.. برمی گشتم؟ اره.. باید برمی گشتم.. ولی با چه رویی؟.. با

چه غروری باید برمی گشتم؟ پلی باقی نزاشته بودیم که بخوام ازشون عبور کنم.. انقدر فکر کردم و فکر کردم که صبح شد.. صدای اذان که پیچید تو محله پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: دلت خنک شد؟ داری منو می چزونی اره؟ که چی بشه؟ چی عایدت میشه؟ ضعیف گیر اوردی؟ هرچی داشتم و نداشتم ازم گرفتی که چی بشه؟ ازت متنفرم..

لحاف تشکم رو جمع کردم و از اتاق خارج شدم.. طفلی شیوا تو هال خوابش برده بود.. دلم براش سوخت که شب اونجوری ولش کرده بودم.. حتی شام هم نخورده بود.. لحاف روش رو مرتب کردم و تا خواستم برم دستشویی صدام کرد.

– صنم؟

– بله..

– من دیشب با مامان اینا حرف زدم..

– خوب؟

– اگه کار رو بهت ندادن با من بیا بریم..

– کجا؟

– شهر ما..

هه.. سری تکون دادم و گفتم: حالا ببینم چی میشه..

من ادم سربار بودن نبودم..

موبایلم رو گذاشته بود جلوی پام و بهش زل زده بودم.. شب شده بود و هنوز هیچ جوابی از خانواده فدوی نگرفته بودم. شیوا سلام نمازش رو داد. پوزخندی بهش و زدم. اژه قرار بود چیزی با این نماز خوندنا عوض بشه می شد. اگه قارا بود عوض بشه اصلا من به این روز نمی افتادم. بابام به این زودی ها نمی مرد برادرم به بهانه مالیات و هزارتا ماده قانون که هیچ ازشون سر در نمی اوردم همه اموال بابا رو به اسم خودش نمی کرد که بعدش دستم رو بزاره تو کاسه حنا و بگه همه اش مال مادرش بوده و خق اونه.. اخ بابا.. اخ بابا.. چرا زود رفتی؟ نگاهم رو به ساکش که جلوی در بود دوختم.. فردا صبح می رفت و من تنها می موندم. تنهای تنها.

– اینجوری زانوی غم بغل نگیر. غصه ام میشه.

اخ که دوست داشتم کله شیوا رو بکنم.. اخه تو جای منی که این حرفا رو داری می زنی؟

– خبری که ازشون نشد. بی خیال.. خدا بزرگه.. پاشو لوازمت رو جمع کن با من بیا بریم پیشوا. بهت قول میدم تا وقتی اینجا کار پیدا نکردی برگردم باهات بمونم.

جوابی ندادم..

– پاشو پاشو شام بخوریم بعد لوازمت رو جمع کن.

– حاج اسمال می ندازتم بیرون.

– بابا قول داده باهاش حرف بزنه.. پاشو دیگه.. دلت رو روشن کن.. دو سه روز دیگه عیده.

زیرلب گفتم: به جهنم.

می دونم که شنید ولی به روی خودش نیاورد.از جا بلندم کرد تا خواستم برم سمت اتاق موبایلم شروع به زنگ زدن کرد.. رسما شیرجه زدم و برش داشتم.. همون شماره بود.. با هیجان گفتم: خودشه..

– جواب بده خوب..

با دستای لرزون دکمه اتصال گوشیم رو زدم...سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم ولی نمی شد

– بفرمایید.

– خانم حافظیان؟ فدوی هستم.

– بله. حالتون خوبه؟

– ممنون.. می خواستم بپرسم شما کی وقت دارید یه سر بیاید اینجا؟

از خوشحالی بالا پایین پریدم.. خودش بود.. داشتن بهم کار می دادن .شیوا هم با هیجان بهم خیره شده بود.

– هر وقت شما بگید.

– فردا صبح خوبه؟

– بله خوبه.. منتظرتون هستم.

– حتما.. خداحافظ.

از خوشحالی جیغ کشیدم و بالا پایین پریدم..

– اخ جون.. اخ جون.. اخ جون.. گفتم فردا برم خونه شون.. گفت فردا برم خونه شون..

– وای خدا رو شکر صنم.. نمی دونی این چند وقته کلی دعات کردم.. سر هر نماز کلی به خدا التماس کردم که این کار رو بهت بدن..

نمی دونستم از خوشحالی چیکار کنم که دوباره صدای موبایلم بلند شد.. باز هم شماره خونه فدوی بود..

– همونان.. چرا دوباره زنگ زدن؟

– نمی دونم.. جواب بده ببین چی می گن..

– الو.. بفرمایید..

– خانم محترم چرا قطع کردید.. داشتم بهتون ادرس خونه رو می دادم..شما فردا می خواید کجا بیاید؟

لبم رو گزیدم.. وای خدایا چه سوتی داده بودم..حسابی ابروم رفت.. حتما الان با خودش می گه عجب دختر خنگیه..

– ببخشید اصلا حواسم نبود.. بفرمایید یادداشت می کنم.

شیوا خیلی سریع خودکار و کاغذ اورد..

– بفرمایید.

– ابوسعید..

خوب خدا رو شکر.. نزدیک بود.. با مترو خیلی راحت می شد رفت. ادرس رو یادداشت کردم. اخر سر هم مرده با کنایه گفت: امیدوارم کار کردنتون هم مثل حواستون نباشه.. فردا موقع اومدن شناسنامه و کارت ملیتون هم همراهتون باشه.

– بله چشم.. خداحافظ.

با قطع تلفن اینبار دوتامو جیغ کشیدیم و به هوا پریدیم.

– وای شیوا یادم رفته بود ادرس رو ازش بگیرم.

– الان می گه چه دختر هولی..

– میگه چه دختر خنگی.. به به این می خواد از مادر من نگهداری بکنه..

– ولی صنم خدا خیرشون بده. خیلی نگرانت بودم..

پوفی کردم و گفتم: نمی خواد نگران من باشی مادربزرگ.. شام چی داریم؟

صدای حاج از پایین اومد: باز اونجا چه خبره که صداتون رو انداختین رو سرتون..

قبل از من شیوا چادرش رو انداخت رو سرش و به طرف در دوید..

– ببخشید حاج اقا.. هیچی نیست.. صنم کار پیدا کرد بابت اون خوشحالیم.

– پیدا کرد که کرد.. باید ابروی منو تو در وهمسایه ببرین؟ اینبار اومدن ازتون شکایت کردن دیگه باید بلند شین ها..

– چشم.. ببخشید.. معذرت می خوام.

صدای غرغر حاج اقا هنوز می اومد.. پیر خرفت..فقط بلد بود گیر بده..اگه مجبور نبودم یه ثانیه هم تحملش نمی کردم.. در اولین فرصتی که می تونستم از اینجا می رفتم..میرفتم یه جای بهتر.

شب از خوشحالی خوابم نبرد. خدا می دونست که چقدر خیالم از بابت بی کاری و بی پولی راحت شده بود. لااقل گرسنه نمی موندم. برای بقیه اش هم یه فکری می کردم. صبح وقتی داشتم حاضر می شدم که برم شیوا گفت: محسن میاد دنبالم می برتم ترمینال.. مواظب خودت باش منم بی خبر نزار باشه؟

– باشه..

– جون شیوا کار رو بهت ندادن نگران نشی ها.. یه بلیط بگیر بیا پیشوا.. خونه مون به اندازه کافی بزرگ هست... قول بده میای.

خوشحالتر از اونی بودم که بخوام حرفاشو جدی بگیرم. یه چیزی می گفت دیگه. وگرنه کجای یه خونه هفتاد متری با پنج نفر برای نفر ششم جا داشت؟ ادرس رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. در جواب شیوا که می گفت هر شد بهش زنگ بزنم فقط دستی تکون دادم. دوباره تا سر کوچه اروم رفت و بعد شروع کردم به دویدن.. اسمون رو ابی تر می دیدم. دوست داشتم برقصم. حس دخترایی رو داشتم که تازه عاشق شده بودن.. دوست داشتم با صدای بلند بخندم و به هوا بپرم. انقدر که این چند روزه استرس کشیده بودم این خبر منو تا حد جنون خوشحال کرده بود. به ایستگاه اتوبوس رسیدم.. شلوغ بود.. مثل همیشه.. نمی دونم این ملت خریدشون تموم نمیشه؟ به زور چپیدم داخل اتوبوس.. داشتم خفه می شدم. دستم رو نمی تونستم تکون بودم فقط کیفم رو محکم گرفته بودم که تو اون شلوغی نزننش..

– ای ای ای.. خانم پامو لگد کردی؟

– بکش کنار خوب..

– شما مواظب باش.. فلجم کردی..

عجب ادم پررویی بود.. پوففف خفه شدم.. خانم یه حموم برو خوب..نزدیک عیده ثواب داره.. به خدا چیزی ازت کم نمیشه... خوب خوب... این خانومم که دیشب کشک بادمجون خورده.. اومممممم.. بوی سیر و کشک و

بادمجون تازه... بزار ببینم این خانومه چی؟.. نگاهم به زنی افتاده که مداد سیاه زیر چشمش مالیده شده بود و زیر چشماش سیاه بود. ناخوداگاه یاد چیزایی افتادم که از زیر تخت اون خانومه اورده بودم بیرون.. اونم صبحی که رفته بود خونه شون زیر چشماش سیاه بود.. با یاداوری اونا پقی زدم زیر خنده.. خانم شما که کارت درسته.. ایول ایول. دیشب حتما کلی خوش گذشته که صبحی حتی یادت رفته تو ایینه نگاه کنی..

با نگاه خیره اطرافیان به خودم اومدم ولی هرکاری کردم نشد که این خنده لامصب رو جمع کنم.. ای داد بر من.. هندزفری هم تو گوشم نیست که فیلم بازی کنم که مثلا دارم با دوستم حرف می زنم.. دستم رو جلوی دهنم گرفتم.. همون خانومه که زیر چشماش سیاه بود چشم غره بدی بهم می رفت حتما فهمیده بود که دارم بهش می خندم.. به زور خودم رو کشیدم جلو و به خانومی که جلوم ایستاده بود گفتم: ببخشید من این ایستگاه پیاده می شم.

به هر ضرب و زوری که بود با نوش جان کردن چندتا سقلمه و کشیده شدن مانتو و شالم از اتوبوس پیاده شدم.. پوف.. شب اول قبر بود به خدا. اول دستی به سرم کشیدم ببینم تو اتوبوس نکنده باشنش.. نه سر جاش بود.. بعد کیفم؟ اونم همرام بود.. زیپش هم بسته.. خدا رو شکر.نگاهی به ادرس کردم و به راه افتادم.بیست دقیقه بعد جلوی یه خونه کوچیک بودم و زنگ در رو فشار دادم.

– بفرمایید.

– حافظیانم.

در با تیکی باز شد و وارد حیاط کوچیکی شدم. تنها دارایی حیاط یه حوض کوچیک یه متر در یه متر بود که گلدونهای شمعدانی خالی رو دورش چیده بودن. زن جوونی در خونه رو باز کرد.

– بفرمایید تو..

– سلام.

– سلام خوش اومدید.

وارد خونه شدم. کمی قدیمی بود. از راهروی باریکی عبور کردیم. سمت چپ یه اتاق بود و سمت راست هم به نشیمن و پذیرایی می خورد. تو نشیمن هم مردی حدود سی ساله با یه خانم خیلی مسن نشسته بود. سلام دادم. مرد زیرلبی جوابم رو داد ولی خانم مسن خیلی تحویلم گرفت. ته لهجه ترکی داشت.

– سلام دخترم. عیدت مبارک. بفرما بشین.. بفرما.

– ممنون.

نه بابا.. انگار انقدارم که فکر می کردم پیر و خرفت نیست.. حواسش سرجاشه.

– صبحانه خوردی دخترم؟

نیشم تا بنا گوشم باز شد. چقدر دلم برای این چند کلمه محبت امیز که فقط به خاطر خودم باشه تنگ شده بود. برای منی که مدام کنار بابام بود سه سال مدت خیلی زیادی بود.

– بله خوردم.

مرد اومد وسط صحبتم و گفت: من با صابکارتون صحبت کردم. وضعیت شما رو تا حدودی برام گفت. البته من نمی خواستم قبول کنم ولی مادرم اصرار کردن شما بیاید تا ببیننتون.

حالتو می گیرم بچه قرتی سوسول. نمی زاشتی من بیام اره؟

– شناسنامه تون رو اوردین؟

– برای چی می خواید؟

– ضمانتی که ندارید لااقل اون پیش ما به امانت.

– شاید لازم داشتم.

– لازم داشتید بهتون میدم کارتون رو راه بندازید.

نگاه درمانده ای به خانم کردم. نگاهم رو گرفت و گفت: بده دخترم.. امیرحسینم مثل برادرت می مونه.. بزار خیالش راحت باشه. وگرنه شما که ماشالله انقدر پاک و خانمی.

نمی دونم تو حرفاش چی بود که دلم اروم شد.شناسنامه و کارت ملیم رو به امیرحسین دادم.

– ساعت کاری شما از ساعت هفت و نیم صبح تا ساعت پنج بعد ازظهره. گاهی مواقع هم باید شب بمونید. مشکلی که ندارید؟

– نه اشکالی نداره ولی حقوقم ببخشید؟

– ماهی سیصد هزارتومن.

دهنم باز موند و وا رفتم.. ماهی سیصد هزار تومن؟

– البته شبهایی که می مونید هم مبلغش محفوظه.

– ولی.. ولی اخه سیصد هزار تومن خیلی کمه.

مهناز که تا اون زمان ساکت بود خودش رو انداخت وسط وگفت: صبحانه و ناهارتون با ما.

یه کلمه هم از مادرعروس. فکر کرده بود میام اینجا ناهارمم با خودم میارم.

– بازم کمه. من حتی با اتوبوسم بیام این خرج رفت و امدم هم نمیشه.

– بیشتر از این نمی تونم خانم.

– خواهش می کنم اقا.. سیصدتومن خیلی کمه.. من با این پول هیچ کاری نمی تونم بکنم..

روبه خانم مسن کردم و گفتم: شما چیزی بگید حاج خانم. با سیصدتومن چیکار می شه کرد؟ من که کسی رو ندارم بخواد پشت و پناهم باشه. خودمم و خودم. شما یه کاری بکنید.

لبخندی زد و گفت: پشت و پناه همه ما خداست دخترم.تا وقتی که خدا رو داری دیگه هیچی کم نداری. دست وبال ماهم تنگه وگرنه مضایقه نمی کردیم. ولی خوب. برای اینکه قلب تو گل دختر هم نشکنه امیر حسین جان یه مبلغی هم از طرف من اضافه کن.

امیرحسین پوفی کرد و گفت: باشه.. سیصد و پنجاه.. این اخرشه.. باور کنید بیشتر از این نمی تونم.

تو دلم به خودم نهیب زدم. فعلا این کار رو می گرفتم تا یه کار بهتر پیدا کنم. اگه می خواستم رد کنم باید تا اخر عید بی کار می موندم. این یعنی مرگ به تمام معنا.

– باشه.. قبوله.. فقط باید چیکار کنم؟

مهناز لبخندی زد و گفت: فقط لطف می کنید داروهای خانم جون رو سرموقع می دید. فشارشون رو مدام چک کنین.. زمان امپولهاشو بهتون می گم.کلا که مواظب خانم جون بودن اصلا کار سختی نیست..

خواستم بگم اگه کار سختی نیست چرا خودت انجام نمی دی که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد.

– ببخشید.

رفتم تو حیاط و جواب دادم. یاسمن بود.

– سلام عمه خوبی؟

– ممنون.. تو خوبی؟

– کار رو گرفتی؟

– اره گرفته..

– جدی گرفتی؟ خوب خدا رو شکر... خوب پول میدن؟

– بد نیست..

– عمه کاش بشه برگردی..

– کاری نداری؟ خداحافظ

نه انگار امروز یه خرده بیشتر از کوپنمون خوشحالی کردیم.. از چپ و راست داره می خوره تو ذوقمون.. برگشتم تو خونه.. امیرحسین داشت اماده می شد که بره..

– یه خواهش دارم.

– بفرمایید.

– می شه بابت شناسنامه و کارت ملیم بهم رسید بدید؟

چشماش یه لحظه برزخی شد.. انگار انتظار نداشت چنین چیزی ازش بخوام..

– بله البته..

سریع رفت تو یه اتاق و بعد از چند دقیقه با یه کاغذ برگشت.. نوشته اش رو خوندم و گفتم: ممنون..

– خیلی زرنگید.

صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم: مار خوردم افعی شدم.

نمیری صنم.. الان با لگد می ندازتت بیرون.

– مادر داری میری؟

چشماشو ازم گرفت و گفت: بله مادرجون..

به سمت مادرش رفت و بعد از بوسیدنش خداحافظی کرد و رفت.. مهناز هم پشت سرش.. شالم رو روی شونه ام انداختم و گفتم: خوب.. حاج خانم.. بعد همه اینا.. احوال شما؟

خنده ارومی کرد و گفت: از اون دختر ناقلاهایی ها... خوب گذاشتی تو کاسه امیرحسین.

دوباره خندید.. خنده ام گرفت.. گفتم: خوب چیکار کنم حاج خانم... کارمو سفت می چسبم.

– کار خوبی می کنی. تو این دوره زمونه به هیچ کس نباید اعتماد کنی.

مهناز اومد تو خونه..

– مهناز جان دخترم. یه سینی چایی میاری؟ این دخترمون از وقتی اومده دهن خشک نشسته..

این عمته.. به من می گی این؟ مهناز چشمی گفت و رفت تو اشپزخونه. نگاهی به اطراف خونه کردم.. خیلی ساده تزئین شده بود.. و بعضی از وسایل تا حدودی قدیمی بود..

– اسمت چی بود؟

– صنم

– به به... چه اسم قشنگی.. صنم خانم.. از خودت می گی؟

– چی بگم حاج خانم.. چیز قابل عرضی ندارم.. شما بفرمایید من جواب می دم..

اوه اوه اوه صنم خانم.. چه لفظ قلم حرف می زنید شما.. حالا خوبه جلوی از ما بهترون ننشستی..

– امیرحسین می گفت پدر و مادرت به رحمت خدا رفتن..

– پدرم بله... مادرم رو خبر ندارم..

– چطور؟

– وقتی بچه بودم از بابام طلاق گرفت رفت.. بعدشم خبری ازش نشد.. اصلا نمی دونم زنده اس یا مرده..

مهناز با سینی چایی اومد تو اتاق و پرسید: هیچ سعی کردید برید دنبالشون؟

یه فنجون برداشتم و گفتم: نه.. وقتی اون نمی اومد دیدنم من برای چی باید می رفتم دنبالش؟

قلبم با یاداوری همه اون خاطرات فشرده شد ولی به روی خودم نیاوردم.. کم نبود اذیتهاو طعنه ها و کنایه های خانواده بابا و مادر بهروز. هنوز صدای خاله اش که بهم گفت زنگوله پای تابوت تو گوشمه.. تقصیر من نبود که بابام سر پنجاه سالگی هوس کرده بود زن جوون بگیره.. کسی نمی دونست هیچ کدوم از اینا تقصیر من نیست..

– خوب.. اجازه بدید خونه رو بهتون نشون بدم..

اوهوکی.. خونه رو بهم نشون بدید؟ حالا هرکسی ندونه فکر می کنه داره سعد اباد رو نشونم میده.. بابا من سه بار برم و بیام تا جای نمکدوناتونو حفظ می شم. وارد یه اتاق شدیم که یه تخت یه نفره توش بود. در کمدی رو باز کرد و گفت: اینجا برای شما خالی کردم. می تونید وسایلتون رو بزارید توش.

– باشه مرسی..

شال و مانتوم رو دراوردم و تو کمد گذاشتم. کیفمم گذاشتم همونجا فقط یه اس ام اس سریع برای شیوا فرستادم و گفتم که نگران نباشه و بعدش بهش زنگ می زنم. در یه کمد دیگه رو باز کرد و گفت: اینجام کمد خانم جونه.. لباساش اینجاس.. کتاب دعاها و قرانشم اینجا.. سجاده اش هم اینجا..

روی تخت نشست و با صدای اروم گفت: فقط یه چیز دیگه..

– بگید..

– لطفا... هر کسی هر چیزی به شما گفت خواهش می کنم جدی نگیرید و جواب هم ندید..

اخمی کردم و گفتم: یعنی چی؟ یعنی هر کسی بهم فحش داد بشینم و نیگا کنم؟

– نه نه.. منظورم اون نبود.. می دونین.. بچه های خانم بزرگ زیاد میان اینجا.. ممکنه یه حرفی چیزی بزنن.. من از همین الان معذرت می خوام.. به جون من بگیرید و حرفی نزنید.

نه بابا.. انگار این خونه واقعا یه چیزیش میشه ها... منو باش فکر کردم به بقیه خونه ها فرق داره.. پوفی کردم و گفتم: باشه ولی قول نمیدم..

صدای زنگ تلفن بلند شد.. مهناز زیر لب گفت: شروع شد..

بعد رو به من کرد و گفت: داروهای خانم بزرگ اینجاست.. شما برید پیششون تا من تلفن رو جواب بدم..

نایلون داروها رو برداشتم و رفتم بیرون..

– سلام عمه خانم.. خوبید؟

رفتم پیش خانم جون که روی مبل داشت چرت می زد.. با نزدیک شدن من چشماشو باز کرد و گفت: نشونت داد؟

– بله.. تلفن زنگ زد داره جواب میده..

– حتما دخترمه زنگ زده..

یه چیزی برام خیلی جای تعجب داشت. خانم بزرگ خیلی مسن از اونی بود که مادر امیرحسین باشه.. حتما وقتی به دنیا اورد خیلی بزرگ بوده.. اخی امیرحسین.. اونم مثل من زنگوله پای تابوته.. طفلک.. نچ.. چقدر امروز چزوندمش.. اونم که عین خودمه..

– خوب خانم جون.. داروهاتون رو می شناسین؟

– بعضی هاشو می شناسم..

خوب.. داروهای سختی نداشت.. دارو فشار خون و ویتامین و چندتا هم امپول ... برای همین چند تا دارو پرستار می خواست؟ اینو یعنی شازده خانم خودش نمی تونست بده؟

– چاییت سرد نشه دخترم.

تشکری کردم و فنجونم رو برداشتم..مهناز اومد پیشمون.

– عمه خانم بود.. سلام رسوند.

– سلامت باشن.

– داروهاشونو نگاه کردم. داروی خاصی نیست..

– درسته.. راستش ما بیشتر به خاطر اینکه خانم جون تو خونه تنها نمونن پرستار می خواستیم. چون هم من هم امیرحسین کار می کنیم. خودم به کارهاشون می رسیدم ولی از وقتی باردار شدم و دکتر بهم استراحت داده تصمیم گرفتیم یه پرستار بیاد.

اهان! پس بگو چرا اینهمه ناز و ادا داشت.. خانم بار شیشه داره... منو باش فکر می کردم مرفه بی درد تشریف دارن.. با خوشحالی گفتم: چه خوب.. چند وقتتونه؟

خنده ام رو با خوشحالی جواب داد و گفت: تازه اس.. هنوز دو ماه نشده

نفس عمیقی کشیدم. یادم اومد وقتی فهمیدم یاسمن قراره به دنیا بیاد چقدر خوشحال شدم.. بچه بودم خوب همه اش ۱۰ سالم بودم. وقتی شهلا از بیمارستان برگشت چقدر برای اینکه یاسمن رو بغل کنم بی تاب بودم.

– کجا کار می کنید؟

– معلمم... ریاضی درس می دم..

داشتیم حرف می زدیم که دوباره تلفن زنگ زد.. همینجوری تا وقت ناهار چند بار تلفن زنگ خورد و مهناز با صبر حرفهای تکراری که من اومدم و روز اول و چقدر قراره بهم بدن و ساعت کارم از کی تا کی هست رو توضیح داد. موقع اذان به خانم جون کمک کردم که بره دستشویی و وضوش رو بگیره.. خوشبختانه خود از پس بیشتر کاراش برمی اومد و لازم نبود خودم رو زیاد تو زحمت بندازم. وقتی داشت تو اتاق نمازش رومی خوند رفتم پیش مهناز که تو اشپزخونه داشت ناهار حاضر می کرد. نگفتم کمک می خوای که یه وقت پررو نشه از فردا غذا پختن هم بیفته گردن من..

– بوی غذا اذیتت نمی کنه؟

– نه فعلا..

– دوست داری دختر باشه یا پسر؟

خندید و گفت: چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که سالم باشه..

– بسه بابا مامان خوب.. ته دلت چی می خواد؟

باز خندید و گفت: خوب راستشو بخوای.. پسر دوست دارم.

خورد تو ذوقم.انتظار داشتم بگه دختر تا کلی سربه سرش بزارم.. ولی با صدایی که از بغض گرفته بود گفت: تو این فامیل دختر بدبخته.

پشتش رو به من کرد و مشغول هم زدن خورشت شد. حرفش منو به فکر فرو برد.

– خواهرشوهرات اذیتت می کنن؟

– هان؟نه.. خواهر شوهر ندارم.

– مگه نمی گی اینایی که زنگ زدن بچه های حاج خانم بودن؟

– خوب نمی شن خواهر شوهرای من که... می شون عمه های امیر..

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت.. گفتم: یعنی حاج خانم مادربزرگ اقا امیره؟

سرش رو به علامت تایید تکران داد. گفتم: چطور بچه های خودش نگهش نداشتن؟

– از اول با امیرحسین اینا بوده.. بزرگش کرده. پدر امیر تو جنگ شهید شد..همین چند سال پیشم مادرش به رحمت خدا رفت. امیرحسین می گه خانم جون رو از خودم جدا نمی کنم.

اخی.. الهی.. بمیرم برای اون دل پاکت امیرحسین جان.. انقدر که صبحی داشتی با چشمات منو نصف می کردی.. چقدر احساسات بهت میاد اخه.. اصلا صاف بر قامت تو دوخته شده.

– صنم جون.. ببین اگه خانم جون نمازش تموم شده ناهار رو بکشم.

ای خدا امواتت رو بیامرزه.اون شیوای ورپریده که نزاشت صبحی صبونه بخورم. اینجام اومدم تو فقط یه فنجون چای ناقابل به ما دادی.. از صبح هم که با بوی خورشت بادمجونت ما رو خفه کردی. تو رو خدا خانوم جون نمازت تموم شده باشه که بله.. نمازش تموم شده.

– خانم جون.. تشریف میارین برای ناهار؟

– اره دخترم بزار این دعا رو هم بخونم..

تا خواستم از اتاق بیرون برم که به مهناز بگم غذا رو بکشه صدای زنگ موبایلم به گوشم رسید. از تو کیفم موبایل رو بیرون اوردم. شماره یاسمن بود. بی حوصله جواب دادم: باز چی میگی؟

پشت خط سکوت برقرار بود.. این دختره منو اسکول کرده؟

– الو یاسمن.. زبونتو موش خورده؟ چرا حرف نمی زنی؟

– صنم.. تویی؟

صدای بهروز بود نفسم برید.. سریع گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم انداختم.. دختره بیشعور.. شماره منو داده بود بهش.. حالشو می گیرم.. از اولش هم می دونستم دهن لقه.. نباید شماره ام رو بهش می دادم.. وای اگه به بهروز بگه کجا کار می کنم چی؟

– کی بود دخترم؟

– هیشکی خانم جون.. خوب.. حاضرید بریم ناهار؟ بوی خورشت مهناز خانم خفه مون کرد به خدا..

خندید و چادرش رو از سرش باز کرد.. یاد شبهایی افتادم که بابا سر سجاده اش نماز می خوند و از پشت سر بغلش می کردم..

– چادرتون رو بدید من تا کنم.

– پیر شی مادر.

بوی چادر نماز دوباره منو برد به گذشته.. یاد چادر نماز گل گلی خودم.. چند وقت بود نماز نخونده بودم؟ چند وقت بود از خدا دور افتاده بودم؟ پوزخندی تو دلم به خودم زدم.. خدا کجا بود صنم.. اگه دلش به حال تو سوخته بود که وضعت این نبود.. بود؟

– بریم..

چادر رو لای سجاده گذاشتم و به خانم جون کمک کردم تا بره تو نشیمن..

– حتما خیلی گرسنه ات شده دخترم نه؟.. ببخشید طولش دادم.

– نه خانم جون این چه حرفیه؟

– تو بار شیشه داری دخترم.. باید بیشتر از اینا به خودت برسی..

ای بابا.. اینا ول می کردی تا اخر عمرشون می خواستن برای هم تعارف تیکه پاره کنن.. اه اه اه.. عروس و مادرشوهر هم اینقدر قربون صدقه هم میرن؟.. مادرشوهر یعنی جذبه.. یعنی طعنه.. یعنی زیر اب زن.. عروس هم یعنی قهر و دعوا و فحش و اینا دیگه..والا.. عروس و مادرشوهر هم عروس و مادرشوهرهای قدیم.. والا.. چهار تا خاطره به جا می زاشتن..اینا چی؟ می شینن پیش هم چی تعریف می کنن پس؟ اه.. بچه مثبتا.. اون

زمان که ما دانشگاه می رفتیم یا نه.. همین اواخر که با بچه های شرکت می نشستیم دور هم کلی می گفتیم و می خندیدیم.. از خاطرات کار بگو تا خانواده شوهر و همسایه.. خانواده شوهر که خیلی باحال بود.. اصلا یکی از دلایل ازدواج من اینه که کلی خاطره داشته باشم که تعریف کنم.

مهناز برای خانم جون غذا کشید و کمی خورشت توش گذاشت.. بعد کفگیر رو به طرف من گرفت. بله دیگه.. خوب روز اوله.. منم اینجا مهمونم.. گرسنه ام هستم بنابراین تعارف بی تعارف.. کمی برای خودم کشیدم تا خواستم خورشت بردارم مهناز گفت: صنم اون مال خانم جونه.. تو از اون یکی بردار.. این نمکش کمه..

ایول.. بابا برای من پرس اختصاصی کشیدن.. نه انگار می ارزه برای اون پول بیام اینجا.. چه عزت و احترامی.

بعد از خوردن ناهار خانم بزرگ رو بردم تو اتاق و قرصش رو دادم. کمی دراز کشید و من چون کاری نداشتم رفتم پیش مهناز که داشت ظرفا می شست. منو که دید گفت: چایی می خوری؟

بد فکری هم نبود.. بعد از ناهار به اون خوشمزگی می چسبید..گفتم: اره.. من می زارم..

کتری رو از رو گاز برداشتم و بردم کنار سینک. مهناز پرش کرد و داد دستم.

– می گم.. درس خوندی؟

– اره.. فوق دیپلم دارم.

– جدی؟

– عجیبه؟ بهم نمیاد؟

– نه.. منظورم این بود که خوب.. چرا پرستار شدی؟ بیرون چرا کار نمی کنی؟ کاری که مربوط به رشته ات باشه..

– عزیزم برای فوق لیسانس هاش کار نیست.. برای من فوق دیپلم چه کاری هست..

پوفی کرد و گفت: راس می گی.. چی بگم والا..

ظرفها تموم شد کتری هم جوش اومد چایی رو دم کردم. مهناز هم از یخچال چندتا شیرینی بیرون اورد.

– الان ناهار خوردیم..

– با چایی می چسبه..

بابا ایول.. اینم که عین خودم شیکموئه... بعد از سالیان یکی عین خودم گیرم افتاده.. انقدر شیوای نامرد هی نشست حساب کتاب کرد و اینو نمی خورم اونو نمی خورم راه انداخته بود که ناخوداگاه منم زیاد به صرافت خوردن نمی افتادم. روبروی هم پشت میز اشپزخونه نشستیم.

– چند وقته ازدواج کردین؟

– دو سه سالی میشه..

– از اول اومدی اینجا؟

– اره..

– سختت نیست؟ با خانم جون یه جا زندگی کنی؟

– نه.. خیلی ماهه.. مگه نمی بینی؟

– چرا تو ماه بودنشون که شکی نیست.. ولی خوب زندگی با یه ادم مسن سخته خوب..

لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره.. امیرحسین ارزشش رو داره..

اهان.. همون اقا تخسه احساساتی رو می گه ها..

– گاهی دلم براش خیلی می سوزه.. گاهی انقدر تنها میشه که حتی منم نمی تونم تنهایی هاشو پر کنم.. پدر که ندید به خودش.. دو ماه بعد از به دنیا اومدنش شهید شد. بعدشم که شد مرد کوچولوی خونه..

– حالا دم عیدی می خوای اشکمون رو دربیاری؟

خندید و گفت: نه.. ببخشید..فقط خیلی خوشحالم که امیرحسین اومد تو زندگیم.. یه مرد واقعیه..

مکثی کرد و گفت: راستی صنم.. تا حالا عاشق شدی؟

هروقت صحبت از عشق و عاشقی می اومد وسط تنها کسی که می اومد تو خیالاتم.. تنها کسی که اجازه داشت تو رویاهام جلون بده سعید بود... با یادش چه عرشها که سیر نمی کردم ولی بعد از فوت بابا قبل از اینکه سعید بیاد.. قیافه پدرش میاد و منو از همه چیز متنفر می کنه.. جرعه ای چایی خوردم و گفتم: نه بابا.. عاشقی کدومه..

ساعت پنج که شد لباس پوشیدم و از مهناز و خانم جون خداحافظی کرد. فردا عید بود ولی من هیچ حس عید نداشتم. مهناز ازم قول گرفته بود که حتما برم پیششون.. دیگه نمی دونست که نگه هم می رم.. بوی غذای خونگی بعد چند سال بدجوری بهم مزه کرده بود. یه مسافتی رو پیاده رفتم. دستفروشها کنار خیابون غوغا می کردن.. همینجوری واسه دل خودم از یه دستفروش یه شال قرمز خریدم... وای یه زمانی چقدر بهروز به این رنگهای جیغی که می خریدم گیر می داد.. زرد مطلقا ممنون بود.. قرمز وحشتناک بود.. صورتی خیلی قرتی بود

و الی اخر.. رنگهای مجاز سرمه ای و قهوه ای و مشکی بودن.. اخ بهروز.. رسیدم ایستگاه اتوبوس و سوار شدم.. شلوغ بود ولی باز نسبت به صبح قابل تحملتر می زد.. نزدیک خونه وارد یه قنادی شدم و یه کیلو شیرینی خریدم.. باز صبح برمی دارم می برم خونه مهناز اونجا می خوریم. دست خالی نرم خیلی بهتره.

حاج اسمال: اومدی دختر؟

– بله..

نگاهی به شال عقبرفته ام کرد و زیر لب استغفراللهی گفت.. بعد گفت: بعد از ظهر شیوا زنگ زده بود.. گفت هر چقدر به موبایلت زنگ می زنه خاموشه.. گفت اگه اومدی بهت بگم بهش زنگ بزنی..

– ممنون حاج اقا..

همین که در رو باز کردم اتاق با تمام حجمش خراب شد رو سرم.. تنهایی تنهایی تنهایی... قبلا شیوا بود ولی الان.. دیگه رفت پیشوا.. چراغ رو روشن کردم و رفتم تو..شیرینی رو توی یخچال گذاشتم و شماره شیوا رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد.

– الو صنم.

– به به سلام عروس خانم خوبی؟

برخلاف همیشه که عصبانی گفت: کجایی موبایلت خاموشه؟ چرا خاموش کردی دلم داشت می ترکید.

پوفی کردم و گفتم: بهروز شماره ام رو پیدا کرده.

هینی کرد و گفت: جدی؟ از کجا؟

– یاسمن لو داده.. با موبایل اون بهم زنگ زد..

– الان می خوای چیکار کنی؟

– هیچی.. کاری از دستم برنمیاد.. باید منتظر بشم ببینم اون دختره بیشعور محل کارمو لو می ده یا نه..

نچی کرد و گفت: چی بگم والا.. راستی.. عید اینجا نمیای؟

– نه عزیزم.. باید برم پیش فدوی ها..

– سخت که نیست؟

– نه اتفاقا.. خیلی هم خوبه.. ادمهای خوبی ان..

– خوب خدا رو شکر.. بابا با حاج اسمال حرف زده... قرار شده فعلا اونجا بمونی تا یه کار خوب گیر بیاری و از اونجا بلند شی..

– اها گفتی پول.. راستی شیوا شماره حسابتو بده برات پول بریزم..

– نمی خواد صنم..

– چرا؟

– نمی خواد.. جدی نمی خواد.. بیمه به بابام پول داده.. دستش درد نکنه.. پسرعموم افتاده بود دنبالش کاراشو درست کرد.. یه چند میلیونی گرفته.. کارم راه افتاد.. تو نگران نباش..

نفس اسوده ای کشیدم.. البته بیشترش به خاطر خودم.. سه میلیون منو خیلی تو زندگی من تاثیر داشت..

– خوب خدا رو شکر..

– صنم مامانم صدام می کنه.. باید برم.. کاری نداری؟

– نه برو.. سلام برسون. عیدم تبریک بگو.

– ممنون.. عید تو هم مبارک. خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و رو زمین دراز کشیدم.. گرسنه نبودم.. کاری نکرده بودم که گرسنه ام بشه. دلم فقط هوای سفره هفت سین رو داشت. موبایلم رو از تو کیفم بیرون کشیدم و روشنش کردم. هیچی باعث نمی شد که من برگردم به اون خونه.. بهروزم اینو خوب می دونست. یه اس ام اس برام اومد. از طرف یاسمن بود. " عمه به خدا بابا خودش شماره ات رو پیدا کرد"

دهن لقی نثارش کردم و از ترس اینکه مبادا گوشی دست بهروز باشه جوابی براش نفرستادم ولی شماره رو وارد بلک لیستم کردم تا مبادا دوباره زنگ بزنه. شب هم یه دوش گرفتم و موهام رو با دقت خشک کردم... از ترس اینکه باز صدای حاج اسمال دربیاد سشوار هم نکشیدم و با همون سر خیس خوابیدم.. جز معدود شبهایی بود که تنها بودم.. دلم هوای شیوا رو کرده بود. اینکه بود تا چرت و پرت می گفتیم و می خندیدیم. اصلا فکر نمی کردم اینقدر دوریش برام سخت باشه. صبح بیدار شدم و به زور گره موهام رو از هم باز کردم.. خیلی بلند شده بودن باید یه سری به ارایشگاه می زدم و کوتاهشون می کردم.. ای کاش یه خرده زودتر این کار گیرم می اومد.. تونیک سفید و شلوار جینم که تقریبا هیچی ازش نمونده بود رو تنم کردم.. بغضم گرفت.. کی دختر اقای حافظیان اینجوری لباس می پوشید؟ کی لباسهای من انقدر رنگ و رو رفته می شد؟ به زور جلوی اشکم رو گرفتم. شال قرمزی رو که تازه خریده بودم سرم انداختم.. شیرینی رو برداشتم و رفتم بیرون. زندگی من با رفتم به خونه فدوی و مراقبت از خانوم جون رسما داشت تغییر می کرد. سفره هفت سین زیبایی که مهناز چیده بود و عکس پدر و مادر امیرحسین رو توش گذاشته بود.. با خودم فکر کردم چرا من تو این سالها سفره هفت سین

نچیدم و عکس بابا رو توش نزاشتم؟ یعنی انقدر دختر بدی شده بودم؟ بوی سبزی پلو و اجیل دم عید.. همه چیزهایی بودن که وقتی دیدمشون تازه فهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده.. همه چیز سر جاش بود.. لبخند خانم جون.. سادگی مهناز و البته اخم و تخم امیرحسین که همه اش یه جوری نگام می کرد انگار بهم مظنونه.. سعی می کردم نگاهش رو نادیده بگیرم ولی گاهی کلافه ام می کرد..

– چرا اینجوری نگام می کنین؟

– چطوری نگاتون کردم؟

خوب واقعا سخت بود توضیح دادن نگاهش.. مهناز با نگرانی به دوتامون نگاه می کرد..

– یه طوری نگام می کنین انگار من ادم کشتم..

– من اصلا هم اینجوری نگاتون نکردم.. چرا حرف درمیارید؟

لال نمیری صنم.. چرا نمی تمرگی سر جات؟ الان بندازتت بیرون شب عیدی می خوای از کجا کار گیر بیاری؟ با پات می زنی کوزه رو می شکونی اخه؟

– ازتون سوال پرسیدم..

گنگ نگاش کردم... مهناز میانجی گری کرد: امیرجان.. چند دقیقه دیگه عید میشه.. چرا عصبانی میشی؟

– د من عصبانی نشدم.. این خانم از وقتی اومده همه اش به من چشم غره می ره الانم می گه چرا اینجوری نگاش می کنم.. من نمی فهمم اخه ادمم انقدر پررو؟ هنوز دو روز نشده اومده اینجا..

تنها لطفی که بهم کرد این بود که پرستار بودنم رو تو سرم نکوبید..به سختی بغضم رو مهار کردم وگفتم: ببخشید.. معذرت می خوام..

همین سه کلمه برام از کوه دماوند هم سنگین تر بود..تنها لبم رو گزیدم که از سوزش قلبم کمتر کنم ولی مگه می شد؟ خانم جون به ارامی گفت: بچه ها صلوات بفرستید.. می دونم دم عیده.. دل همه شما هم هوای عزیزانتون رو کرده.. می دونم الان دوست داشتید کنارتون بودن.. امیرحسین جان صنم منظور بدی نداره.. من می دونم.. اونم مثل توئه.. زود رنجه.. پسرم فکر می کنی اسونه که شب عیدی پیش غریبه ها باشی؟ خوب دوست داشت الان پیش خانواده خودش بود.. سر سفره ادم خودش می نشست..

اشکی که سعی می کردم جلوش رو بگیرم لجوجانه چکید.. امیر پوفی کرد و سرش رو پایین انداخت.. خانم جان دقیقا حرف دل منو زده بود...

زندگیم مسیر تازه ای پیدا کرده بود. بعد از روز تحویل سال امیرحسین رو خیلی کم می دیدم. صبح که می رفتم رفته بود و عصر هم بعد از برگشتن مهناز از مدرسه کمی می موندم و بعد می اومدم خونه. گاهی هم که وقت دکتر داشت بیشتر می موندم تا با خیال راحت بره و برگرده.. روزها وقتی من و خانم جون تنها بودیم می نشستم پای صحبتش.. برام از بچگی هاش می گفت.. از اینکه به زور تو سیزده سالگی عروسش کرده بودن.. از شوهرش.. از بچه دار شدنش.. انقدر قشنگ تعریف می کرد که فکر می کردم عین یه فیلم از جلوی چشمام رد می شه... گاهی بچه هاش می اومدن که روز تعطیل من می شد و تو خونه می موندم.. ولی بیشتر دوست داشتم اونجا باشم.. خانم جون منو از هر چیزی سیراب می کرد.. دستی که به سرم می کشید.. دخترم که بهم می گفت.. گاهی که هوا خوب بود فرشی تو حیاط کوچیک خونه پهن میکردیم چایی و شیرینی می خوریم و حرف می زدیم.. مهناز از بچه های مدرسه و من از خاطراتم تو خونه مردم..دیگه غریبی نمی کردیم باهم.. جمعه ها که مهناز خونه بود وقت استراحت خانم جون می نشستیم و کلی باهم حرف می زدیم تنها چیزی که شک منو بر می انگیخت این بود که مهناز خیلی کم در مورد امیرحسین حرف می زد..اوایل فکر می کردم شاید به خاطر اینکه دوست نداره بین و من و امیر چیزی چه خوب چه بد به وجود بیاد ولی وقتی حتی سوال منو در مورد کارش بی جواب گذاشت و یه جورایی منو پیچوند شکم بیشتر شد ولی دیگه به روم نیاوردم.. یه روز عصر به خاطر وقت سونوگرافی مهناز قرار شد بیشتر بمونم تا برن و برگردن.. امیر هنوز نیومده بود و من برای اینکه حوصله مون سر نره شروع کردم به تعریف بچگی هام..

– ده یازده سالم بود.. تو یه سمساری نزدیک خونه مون یه دوچرخه قرمز دیده بودم.. فکستنی بود ولی خوب... بابا که برام نوش رو نمی خرید... دیگه می گفت بزرگ شدی.. عیبه دختر تو این سن دوچرخه سواری کنه.. عید که شد همه اش دعا می کردم عیدی هام انقدر بشه که بتونم باهاش دوچرخهه رو بخرم..

– چقدر بود؟

– والا فکر کنم اون زمان سه هزار تومنی می شد.. القصه.. عیدی هام رو جمع کردم دیدم بله.. شد سه هزار تومن.. بدو بدو رفتم دوچرخه رو خریدم. بعد می ترسیدم بیارمش خونه.. فکر می کردم اگه به بابام بگم تمام عیدی هام رو دادم برای یه دوچرخه خیلی عصبانی بشه.. خونه ما تو یه کوچه خیلی باریک بود بعد عشق من این بود که از اینور کوچه تا اونورش تند تند رکاب بزنم شتاب بگیرم بعد تا رسیدم سر کوچه یهو فرمون رو بپیچونم.. لاستیک دوچرخه که قیژ صدا می داد فکر می کردم تو پیست رالی دارم لایی می کشم..

مهناز با اشتیاق گفت: خوب بعدش چی شد؟

– هیچی دیگه.. دومین باری که داشتم اینجوری می رفتم سر کوچه که رسید فرمون رو پیچوند دیدم اه.. عین فرمون هیدرولیک بی ام و پیچید.. انقدر راحت که باورم نمی شد.. فرمون پیچید ولی دوچرخه نپیچید.. تا اومد به خودم بجنبم با کله رفتم تو جوب..

صدای خنده مهناز رفت هوا.. خانم جون گفت: طوریت که نشد؟

– چرا طوریم نشد.. شلوارم که تا بالا جر خورد. تمام دست و بازوم که زخم شد.. بعد من همینجوری تو جوب یه وری موندم شوکه شدم که چی شد و چی نشد که یه خانم پیر چادری اومد بالا سرم و گفت: نچ نچ نچ... چرا اینکارو کردی؟ اخ اخ اخ..

مهناز از لحنم سرخ شد و گفت: خوب؟

– هیچی.. بعدش راهشو کشید و رفت..

– رفت؟ بلندت نکرد؟

– نه بابا.. خواستم صداش بزنم بگم پیرزن.. بیا منو بلندم کن... کجا رفتی؟

خانم جون: خوب بعدش چی شد؟

– با هر ضرب و زوری بود بلند شد و دوچرخه رو از تو جوب کشیدم بیرون اومدم خونه.. طفلی بابام منو که اونجوری دید هیچی نگفت. دستمو پانسمان کرد و دوچرخه رو برداشت برد یه جوشکاری تا فرمونشو جوش بزنن.. مردک دوچرخه زاقارت بهم انداخته بود..

مهناز دستشو رو شیکمش گذاشت و دوباره خندید..

– مادرجون.. به امیر یه زنگ بزن ببین کجاست.. دیر نکنین..

– نه دیر نمی کنیم.. گفت نتونم بیام زنگ می زنم..

یه خرده بعد زنگ در رو زدن..

– امیره..

– از کجا فهمیدی؟

– از صدای زنگ.. همیشه اینجوری زنگ می زنه..

چادرش رو برداشت و از خانم جون خداحافظی کرد.. کفشاش رو که پوشید یهو گفت: ای وای دفترچه ام..

– چی شده؟

– دفترچه ام رو جا گذاشتم.. عجب هوش و حواسی دارم من..

– بگو کجاست من برم برات بیارم..

– تو اتاق امیره..

– کجای اتاقش؟ بگو.. تو با این وضع می خوای دوباره اینهمه راه رو بری؟

– تو کشو میزشه.. یه پوشه سبز هست.. دستت درد نکنه.. فقط مواظب باش به هم نزنی دیوونه میشه..

در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم: مواظبم..

اوه اوه اوه.. حالا انگار چه اسناد و مدارک محرمانه ای تو خونه نگه می داره که بهم بخوره امیرخان کفری بشه.. چه خودشو دست بالا گرفته.. یه کارمند ساده اس دیگه... کشوی اولی سمت چپ رو باز کردم ولی پوشه سبزی نبود.. کمی ورقه ها رو اینور و اونور کردم شاید زیرش باشه..

– پیداش کردی؟

– نه هنوز.. کدوم کشوئه؟

– کشوی دومی.. سمت راست..

خوب اینو از اول بگو آی کیو..کشوی دومی سمت راست رو باز کردم و پوشه سبز رو برداشتم ولی دفترچه بیمه اش اونجا نبود..

– مهناز.. دفترچه ات اینجا نیست..

ورقه های توی کشو رو کنار زدم تا بلکه اونجا باشه که یهو تمام بدنم یخ زد.. چیزی رو که می دیدم رو باور نمی کردم.. سرم گنگ شد.. چند بار پلک زدم .. نمی تونست حقیقت داشته باشه.. به لبه میز چنگ زدم تا نیفتم زمین.. زانوهام بدجوری می لرزیدن.. نفس کشیدن یادم رفته بود... با دست لرزونم اروم بدنه سرد و سیاه فلزیش رو لمس کردم.. صدایی تو سرم می گفت: اسباب بازیه.. صنم .. اسباب بازیه

ولی اگه اسباب بازیه اینجا چیکار می کنه؟ زیر اینهمه کاغذ چرا قایمش کردن؟ امیر مگه بچه اس که اسباب بازی داشته باشه؟ فکرم فلج شده بود.. کار نمی کردم.. حتی توانایی اینو نداشتم که چشم ازش بردارم.. یعنی مال امیره؟ خوب مال کی می تونه باشه؟ یعنی.. یعنی امیر؟.. کم کم مغزم شروع کرد به تحلیل کردن.. مهناز درباره امیر خیلی کم حرف می زد... شغلش.. می گفت کارمنده یه اداره اس.. ولی اخه کدوم کارمندی تو خونه اش اسلحه نگه می داره؟ گاهی که امیر می رفت مسافرت مهناز خیلی دلشوره می گرفت.. خوب مگه یه ماموریت ساده یه کارمند ساده دلشوره داره؟.. باهام شرط کرده بودن با همسایه ها حرف نزنم.. فکم شروع کرد

به لرزیدن.. خدایا.. گیر چه ادمهایی افتاده بودم؟ اینا کی بودن؟ دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره.. خدایا غلط کردم.. غلط کردم که از خونه زدم بیرون.. داشت گریه ام می گرفت.. اینهمه در مورد دخترایی که گیر باند قاچاق می افتن خونده بودم.. فکرشو می کردم که گیر یکی از اونا بیفتم؟ باید از اینجا خارج می شدم..اره.. همین الان.. باید از اینجا می رفتم بیرون و یکراست می رفتم خونه.. شناسنامه و کارت ملیم؟ به درک.. از جونم که مهمتر نیستن.. اره.. باید می رفتم.. فقط بدو صنم.. فقط بدو..

تا برگشتم سمت در با حجم بزرگی که در رو اشغال کرده بود مواجه شدم.. جیغ بلندی کشیدم و به عقب رفتم... امیر بود.. با اخم وحشتناکی داشت نگام می کرد.. خدایا نه.. نه.. عقبتر رفتم.. رد نگاهش از من گذشت و به کشوی باز رسید.. پوزخندی زد و دوباره بهم نگاه کرد.. به دیوار رسیدم.. با صدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم: بزار من برم..

اخمش یهو باز شد.. پوزخندی زد و گفت: چی گفتی؟

گریه ام شدت پیدا کرد..گفتم: تو رو خدا بزار من برم.. جون هر کی دوست داری.. به هیشکی نمی گم قسم می خورم.. بزار من برم..

پوزخندش بیشتر شد.. دستش رو برد پشت کمرش.. زانوهام خم شد.. عرق سردی همه بدنم رو پوشونده بود.. اسلحه دیگه ای از پشت کمرش بیرون کشید.. قلبم برای چند لحظه ایستاد.. می خواست چیکار بکنه؟ به سمت من گرفت.. فکم بدجوری می لرزید.. قدمی به سمت برداشت.. چشمام رو بستم و

بنگ..

– چرا چشماتو بستی؟ باز کن

به سختی چشمام رو باز کردم و به چیزی که جلوی صورتم گرفته بود نگاه کردم.. خطوطی که می رقصیدن و نمی تونستم تمرکز کنم.. با گنگی بهش نگاه کردم..

– حالت خوبه صنم خانم؟

یه چشمم به خودش بود و یه چشمم به چیزی که نشونم می داد..

– مهناز.. مهناز.. بیا انگار صنم حالش بد شده..

دستم رو روی قلبم گذاشتم.. داشتم سکته می کردم.. سرم بدجوری درد می کرد.. قبل از مهناز خانم جون با عصا وارد اتاق شد و پشت سرش مهناز..

– چی شده؟

– فکر کنم اسلحه منو تو کشو دید ترسید.. مهناز صد دفعه به تو نگفتم نزار کسی بیاد تو اتاق من؟ ببین کشو رو به چه روزی انداخته؟

وای پس کاملا هم خیالاتی نشدم.. اسلحه هست.. خدایا منو گیر چه ادمهایی انداختی.. اینا دیگه کی ان؟

– به خدا امیرحسین من اگه خبر داشتم تو گذاشتیش اینجا.. فکر کردم نثل همیشه با خودت بردیش..

خانم جون کنارم نشست و شروع کرد دستام رو مالیدن..

– یکی تون بره یه لیوان اب بیاره.. این دختر داره از حال میره..

این دختر داره از حال میره؟ خدا این دختر رو مرگ بده.. چطوری می خواین منو بکشین؟ با همون تفنگ؟ اره؟ نه.. حتما تو اون لیوان اب سم قاطی کردین.. سیانور که زودتر بمیرم..حتما قبلش می خواین بهم تجاوز هم بکنین.. خوب اره دیگه خنگول.. خالی خالی که نمیشه..جسدم چی؟.. جسدم رو چیکار می کنین؟ می سوزونیدش؟ می ندازین تو بیابون؟ گرگا می خورنش یا شغالا؟ شایدم لاشخورا... پلیس پیدام می کنه.. وای.. با چه فضاحتی.. شروع کردم به گریه کردن.. من نمی خوام بمیرم.. من نمی خوام اینجوری بمیرم.. هنوز کلی ارزو دارم.. خانم جون شروع کرد به شونه هام رو مالیدن.

– ترسیدی دخترم؟ از تفنگ امیرحسین ترسیدی؟

نه خیر.. از ماسماسکش ترسیدم.. خوب چی فکر کردی؟کمک کرد چند قطره از ابی که امیرحسین برام اورده بود رو بخورم..

– مادر جان امیرحسین پلیسه.. برای همینه که اسلحه داره.. تو خونه نگه نمی داره ها.. امروز نمی دونم چی شده که گذاشتش اینجا..

با تعجب به خانم جون نگاه کردم.. امیرپلیس بود؟

امیر با کلافگی گفت: دیروز که اومدم خونه گفتم فردا اداره نمی رم بهتر خونه باشه.. چه می دونستم ایشون قراره بیاد سر وقت میز من..

برگشتم و بهش نگاه کردم. زیرلب گفتم: پلیسی؟

– بله.. کارتمو نشونت دادم دیگه.. ندیدی؟

یهو تمام بدنم شل شد.. سرم رو روی شونه خانم جون گذاشتم و گفتم: خدا انصافت بده.. نمیشد یه ندا به من می دادید؟ سکته کردم به خدا..

مهناز گفت: شرمنده به خدا.. من که مشکلی ندارم. امیر اصرار داره هیچ کس چیزی درباره شغلش ندونه..

امیر: دیرمون نشه؟

مهناز: خوب امروز نریم.. نمیشه که صنم رو تو این وضعیت ول کنیم..

– نه برید.. من حالم خوبه..

– مطمئنی؟

– اره.. اره برید.. دیرتون میشه..

اروم سعی کردم از جام بلند شم..

– هنوز رنگت پریده..

– الان بهتر میشم.. فقط ترسیده بودم.. برید..

مهناز و امیر خداحافظی کردن و رفتن.. خانم جون هم بلند شد و همراه هم از اتاق رفتیم بیرون..

– وقتی گفت می خواد پلیس بشه دلم راضی نبود.. ولی گفت حالا که پدرم با دشمنای خارجی جنگیده وقتشه منم با دشمنای داخلی بجنگم.

حالش رو نداشتم که به حرفاش گوش بدم.. مرگ رو با چشمای خودم دیده بودم. تا کجاها که فکرم کشیده نشده بود.. یه بالش رو زمین گذاشتم و دراز کشیدم.. یادم افتاد با دیدن اسلحه چطور می خواستم برگردم پیش بهروز..

– چرا دوست نداره کسی از شغلش چیزی بدونه؟

– چه می دونم مادر.. میگه خطرناکه.. می گه ممکنه یه طوری بشه خدای نکرده به اسم پلیس و با معرفی امیرحسین بیان برای همسایه ها مشکلی ایجاد کنن.. می گه بزار ندونن کجا کار می کنم.

– خوب مگه پلیس چیه؟

– چه می دونم مادر.. خودش به منم چیزی نمیگه..

چشمام رو رو هم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو اروم کنم.. امیر حسین پلیس بود.. یعنی ممکن بود بهم کمک بکنه؟ باید ازش می پرسیدم.. همونجوری که چشمم بسته بود گفتم: اقا امیر شب میاد؟

– اره میاد.. چطور؟

– هیچی همینجوری..

منتظر شدم تا بیان... بعد چهار ساعت از راه رسیدن.. امیرحسین مستقیم رفت تو اتاقش.. رفتم پیش مهناز و گفتم: مهناز.. من یه دقیقه می تونم برم پیش اقا امیر؟

– کارش داری؟

سرم رو تکون دادم.. مهناز: باشه برو..

تقی به در زدم..

– بله..

– می تونم یه دقیقه بیام تو؟

– بفرمایید..

این پا و اون پا کردم و رفتم تو.. داشت همون کشو رو مرتب می کرد.. کتش رو دراورده بود...

– کاری داشتین؟

از اخمش خبری نبود..این کارم رو راحت می کرد..می تونستم راحتتر حرفم رو بزنم..

– بله.. زیاد وقتتون رو نمی گیرم..

– بگید.. خودش رو مشغول مرتب کردن کشو نشون داد...

انگشتام رو دور هم پیچوندم.. کار درستی بود یا غلط بماند... لبام رو با زبونم خیس کردم و گفت: راستش.. من از خیلی ها اینو پرسیدم ولی.. خوب جواب درست و حسابی بهم نمیدن.. پولم ندارم برم پیش وکیل.. گفتم شاید شما بدونین..

– خوب بپرس..

– راستش.. من به یکی وکالت دادم.. می خواستم ببینم می شه اون وکالت رو فسخ کرد؟

– البته که میشه..فقط کافیه بری دفترنامه و وکالت نامه روفسخ کنی..

– رفتم ولی.. کار از کار گذشته..ارثم رو بالا کشیده..

– خوب؟

– من باید چیکار کنم؟

– خوب باید اقامه دعوی کنی..شکایت و دادگاه...بهتره یه وکیل بگیری.. من زیاد از این چیزا سر درنمیارم..

اهی کشیدم.. فکرشو می کردم..با این حال گفتم: یعنی از دست پلیس کاری برنمیاد؟

– اصلا کار پلیس نیست.. این کار دادگاهه.. حالا کی ارثت رو بالا کشیده؟

موهام رو به داخل شالم هدایت کردم و گفتم: هیشکی..

دستی رو شکم مهناز کشیدم و گفتم: تکون می خوره؟

– اره دیشب دوبار تکون خورد..

– الانم تکون بخوره دیگه..

– باشه صبر کن..

دستم رو گرفت و کشید گوشه دلش.. چند لحظه بعد تکان خفیفی زیر دستم احساس کردم.. با هیجان جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: تکون خورد.. تکون خورد..

خندید و گفت: خوب مگه نمی خواستی تکون بخوره..

– چرا ولی خوب.. هیجان داشتم.. دفعه اولمه خوب..

مهناز پوفی کرد و گفت: مامانم گیر داده بریم سیسمونی بخریم..

– خوب برو این ناراحتی داره؟

– نه ناراحتی نداره ولی اخه تو این گرما لازمه؟ بزاریم وقتی یه خرده هوا خنکتر شد خوب..باور کن اصلا حال ندارم از جام پاشم.

– ای بابا.. هنوز پنج ماهت تموم نشده ها.. چه وضعشه..

خندید و گفت: باور کن خودمم نمی دونم چمه..شبا که عین خرس می خوابم.. روزام میبینی دیگه.. جلوی کولر.. خدا به داد ماههای اخر برسه..

– واقعا خدا به دادت برسه..

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم: برم داروی خانم جون رو بدم و بیام..

وارد اتاق شدم.. خانوم جون قرانش رو بوسید و گذاشت کنار.. قرصش رو از لفافه خارج کردم..

– هنوز بدنتون درد می کنه؟

– پیری و هزار درد دخترم.. دیگه خوب بشو نیست..

– این حرفو نزنین.. ایشالا سایه تون صد سال رو سر ما باشه خانم جون..

– اووو.. صد سال.. یعنی من باید این بارو صد سال دیگه به دوش بکشم؟ نه دخترم.. تنها ارزوم اینه که بچه امیر رو ببینم.. فقط همینو ازش خواستم..

دلم گرفت.. این مدت منو حسابی با محبتهای بجاش سیراب کرده بود.. وقتی تغییرات هورمونی دیوونه ام می کرد.. وقتی از درد ماهیانه به خودم می پیچیدم.. به دیوونه بازی هام می خندید.. به حرفام گوش می داد.. اروم نصیحت می کرد.. راهکار می داد.. پای دردودلام می نشست.. تو این چهارماهی که اینجا بودم تازه می فهمیدم مادر یعنی چی.. تازه می فهمیدم امیرحسین چرا اجازه نداده بود خانم جون از پیشش بره.. دست محبتی که به سرم می کشید رو حتی بابا نکشیده بود.. عشق عجیبی داشت دستهای این زن..

سرم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم: پس من چی خانم جون؟ نمی خوای پیشت صنمت بمونی؟

دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: چرا مادر.. چرا...یه وردلم تویی.. همه اش دعات می کنم.. خدا ایشالا یه شیرپاک خورده رو سر راهت قرار بده.. ایشالا از این نابسامونی دربیای.. دیگه چیکار می تونم برات بکنم غیر دعا..

چشمام رو بستم که لااقل گریه ام نگیره...

– خوب باهم خلوت کردین منو تو نشیمن کاشتینا..

– تو هم بیا دخترم.. بیا اینجا..

مهناز سمت دیگه خانم جون دراز کشید.. نفس بلندی کشیدم..اصلا اینجا یه حال و هوای دیگه داشت.. یه تیکه از بهشت؟.. نه.. یه جور دیگه.. یه حال دیگه داشت.. هوا که تاریک می شد دلم می گرفت.. دوست نداشتم برم خونه حاج اسمال.. اونجا تنهایی بود ولی اینجا.. گرما بود و عشق.. اونجا کی منتظرم بود تو اون زندان نمور..

صدای در اومد.

– امیرحسینه..

از جام جم نخوردم.. امیرحسینه که باشه.. من اینجا رو دوست داشتم..پاهام رو توی شکمم جمع کردم.

– مهناز.. خانم جون..

خانم جون گوشه چادرش رو کشید رو موهام و گفت:بیا مادرجون... اینجاییم..

وارد اتاق شد.. فقط پاهاش رو می دیدم..

– سلام..

–سلام مادر..

منتظر بودم حرفی بزنه ولی بعد از یه مکث طولانی گفت: برم لباس عوض کنم بیام..

همین که رفت اروم گفتم: خانم جون؟

– بله دخترم؟

– من امشب اینجا بمونم؟

– بمون..

نپرسید چرا.. چراش رو می دونست.. حس کرده بود.. امیر وارد اتاق شد.. باز تکون نخوردم..

– چرا اینجوری خانم جون؟

– دخترن دیگه مادر.. دلشون خواسته الان یکی نازشون رو بکشه..

اخ خانم جون.. تو اینا رو از کجا می دونی؟ اخ که دوست دارم الان یکی فقط نازم رو بکشه.. این حالتهای درونی منو از کجا می فهمی خانم جون؟ ابروهای امیر بالا رفت.. چه عجب اخم نکرده..روبروی خانم جون چهار زانو نشست..

– چایی می خوری برات بیارم؟

– نه.. میل ندارم.. تا اخر می خواید همینجوری غمبرک بزنین؟

– غمبرک نزدیم..

با پررویی گفتم: خیلی دوست داری ما رو بخندون خوب..

پرروتر از خودم گفت: من پلیسم.. دلقک جنابعالی که نیستم..

با بی حوصلگی گفتم: ببخشید.. یادم نبود فقط دلقکا نوک دماغشون قرمز نیست..

چشمای امیر گشاد شد و به دنبالش صدای خنده مهناز رفت هوا..

– ایول صنم.. خوشم اومد..

همونجوری درازکش کف دستامونو زدیم به هم..امیر لبخند موذی زد و گفت: باشه.. باشه.. نوبت ماهم میرسه.. امروز یه اتفاق جالب تو اداره افتاد..می خواستم تعریف کنم که نمی گم..

مهناز: بگو امیر..

– نه نمی گم..

– ناز نکن دیگه بگو..

– گفتم نه.. اصلا چه معنا داره اسرار امنیتی مملکت رو من بیام به شما بگم..

من: اوه اوه اوه.. چه خودتو دست بالا میگیری.. فکر کرده مامور رده بالای امنیته.. پلیس راهنمایی رانندگی هستی دیگه..از اینا که تو چهارراه ها وایمسن.. راستی بگو ببینم.. امروز به بچه ها کمک کردی از عرض خیابون رد بشن؟

صدای قهقهه مهناز دوباره هوا رفت.. بخش شیطون وجودم دوباره بیدار شده بود.. نمی دونم چی در وجود این امیر بود که باعث می شد بخوام باهاش کل کل کنم.. مخصوصا که دیگه نگران از دست دادن شغلم نبودم...می دونستم خانم جون پشتم درمیاد...

– حیف نامحرمی.. وگرنه حالیت می کردم..

– بگو مادر.. بگو امروز چی شد؟

تکونی به خودش داد و گفت: هیچی نشد ولی یه اس ام اس دارم بزارید بخونم..

گوشیش رو بیرون کشید و گفت:یکی میره بانک پول بریزه به حساب مسئول باجه میپرسه :مال سیبا ست؟طرف میگه نه مال گردو پارساله

بعد خودش شروع کرد به خندیدن.. من و مهناز به هم نگاه کردیم.. پرسیدم: خوب الان چیکار کنیم؟

– لابد باید بخندیم دیگه

سریع گفتم: پس بخند.. بخند تا بچه ام ضایع نشده..

شروع کردم به قلقلک دادن خودم و ادای خنده رو دراوردم. مهناز و خانم جون شروع کردن به خندیدن.. امیر هم لبهاش رو بهم فشار می داد که جلوی خنده ش رو بگیره.. نمردیم و خنده این شاخ شمشادم دیدیم..

– مهناز شام حاضره؟ دارم میمیرم از گشنگی..

– اره.. الان گرمش می کنم..

به سختی از جاش بلند شد و رفت.. پشت سرش هم امیر از اتاق خارج شد.. احساس کردم خانم جون خسته شده.. سرم رو از زانوش برداشتم و گفتم: خسته شدین نه؟.. تا شام حاضر بشه کمی دراز بکشین..

بالش رو روی زمین گذاشتم تا دراز بکشه.. شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون تا به مهناز کمک کنم.. وقتی می خواستم وارد نشیمن بشم امیر صدام کرد..

– صنم.. بیا اتاقم کارت دارم..

به دنبالش وارد اتاق شدم و در رو بستم.. پشت میزش نشست. منم رو صندلی کنار میز نشستم..سرش رو روی میز خم کرد.

– صنم حافظیان فرزند حسن متولد ۲۶ خرداد سال هزار و سیصد و شصت و هشت تهران..مجرد.. فوق دیپلم کامپیوتر دانشگاه ازاد اسلامی واحد شهر قدس با معدل ۱۷٫۶۵ صدم. یه دانشجوی کاملا بی حاشیه بودی.

– رفتین سوابق منو دراوردین؟

– باید می فهمیدم کی رو راه می دم خونه ام..

اینو راس می گفت..

– خوب ازم می پرسیدین جواب می دادم..

یه جور مشکوکانه ای نگام کرد و گفت: نزدیک چهارماهه اینجا زندگی می کنی.. پس چرا نگفتی یه برادر داری؟

دنیا کوبیده شد رو سرم..

– از کجا می دونید برادر دارم؟

دوباره سرش رو برد تو همون ورقه..

– بهروز حافظیان.. فرزند حسن.. متولد ۷ شهریور سال هزار و سیصد و چهل و هفت... تهران..دیپلم.. متاهل دارای یک فرزند دختر..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: کارتون همین بود؟ اینکه می خواستید بگید می دونید برادر دارم؟

– نه.. می خواستم بدونم چرا پیش برادرت نموندی؟

– تو تحقیقاتتون به این نتیجه رسیدید که بهروز برادر ناتنی منه؟

– نه.. ناتنیه؟

دستی به شالم کشیدم و گفتم: بله.. من مادرم زن دوم پدرم بود..

– پس کسی که می گفتی ارثت رو بالا کشیده همین بهروزه..

سرم رو فقط تکون دادم.. دستی به موهاش کشید و پشت گردنشو ماساژ داد..

– چرا فکر می کنی بالا کشیده؟ شاید واقعا این کارو نکرده باشه..

حوصله تعریف زندگیم رو نداشتم... گفتم: شما به چی می گید بالا کشیدن؟ یه وکالتنامه ازم گرفت که بره دنبال کارهای انحصار وراثت.. بعدشم همه چی رو زد به نام خودش.. خونه.. ماشین.. یه تیکه زمین تو کرج.. گفت چیزی مال بابا نبوده که بخواد به من برسه.. هرچی بوده اموال مادریش بوده..

– حالا شاید واقعا بوده؟

– خونه به اسم بابا بود..

– شکایت نکردی؟

– نتونستم.. وکالت بلاعزل و تام الاختیار بود...

– یعنی قبلش وکالت نامه رو نخوندی؟

– اولش نمی خواستم.. ولی هی تو گوشم خوندن امضا کن امضا کن..منم خوب... بیست و یک سالم بود اقا امیر.. نخونده امضا کردم.. چه می دونستم می خواد چنین بلایی سرم بیاره..

– بعدش از اون خونه اومدی بیرون؟

– کلی داد و قال کردم.. هر شب خونه مون دعوا بود انقدر که همسایه ها شکایت کردن.. اونم برای اینکه منو از سرش وا کنه تصمیم گرفت شوهرم بده .. که همون شب خواستگاری لباسامو جمع کردم و رفتم خونه دوستام..

– به کی می خواست شوهرت بده؟

– چه می دونم..یکی بود دیگه.. چه فرقی می کنه؟

امیر به فکر فرو رفت.. چون مکثش طولانی شد از جام بلند شدم و گفتم: من برم به مهناز کمک کنم..

– کارت خیلی سخت شد صنم..

– چطور؟

– اگه برادر نداشتی.. می شد یه کاری کرد.. مثلا برای ازدواج.. یا پاسپورت یا هر چیز دیگه ای.. یه گواهی فوت پدرت با یه نامه دادستان کافیه.. از لحاظ شرعی مشکلی نیست.. ولی خوب.. می دونی.. کمتر مردی.. کمتر خانواده ای این شرایط رو قبول میکنه.. هرچی باشه برادرته..

– اون برادر من نیست..

– از نظر قانونی هست.. چه تنی چه ناتنی.. جلوی خیلی چیزا رو حتی قانون هم نمی تونه بگیره.. حتی نمی تونی ثابت کنی که بدسرپرسته..

– یعنی چی؟

– ثابت کنی معتاده.. خلافکاره.. قاچاقچی یا هر جرمی که براس سابقه کیفری محسوب بشه..

پوزخندی زدم و گفتم: بهروز تو عمرش سیگار هم نکشیده..

– من جای تو بودم برمیگشتم..

– نه تو جای من بودی همین کارو می کردی که من می کردم.. مادر بالا سرم نبوده.. ولی پدری داشتم که یادم داده زیر بار ظلم نرم.. حتی اگه اواره بشم..

– گرگهای اون بیرون براشون هیچ فرقی نمی کنه که پدرت بهت چی یاد داده یا برای چی از خونه زدی بیرون یا چقدر پاکی.. خونه ات هرچقدر جهنم باشه از جهنم بیرون بهتره.. تو نمی دونی من هر روز چه چیزهایی که نمی بینم..

– این سه سال گذشته.. بقیه اش هم می گذره..

– بقیه اش چطور می گذره؟ به الان فکر نکن.. فکر دو سال دیگه رو هم نکن.. تا کی می تونی پرستار و خدمتکار باشی؟ گیریم پول جمع کردی و رفتی تو بازار کار.. می دونی چه خطراتی اون بیرون هست؟ دخترایی که خانواده بالا سرشونه جون سالم به در نمی برن.. تو که براشون شکلاتی..

حرفاش رو قبول داشتم ولی زندان خونه بهروز رو نمی تونستم تحمل کنم.. غرور داشتم.. خواستم از اتاق خارج بشم که صدام زد: صنم..

– بله..

– خوب.. شاید واقعا نتونتم جای برادر باشم.. ولی هرکاری از دستم بربیاد برات انجام میدم..

فضای نیمه تاریک اتاق روشن شد از روشنی قلب این مرد.. مرد جوونی که که مثل من با وجود پدرش که با یاد پدرش مرد شده بود.. مردی که زیر دست مردی مثل خانم جون بزرگ شده بود.. پشت اخمش دلی داشت اندازه دشتهای سرسبز لاله و بابونه..

– ممنون..

از اتاق بیرون اومدم.. لبخندم جمع نمی شد.. تو دلم گفتم: حیف نامحرمی.. وگرنه بغلت می کردم

روزها یکی پس از دیگری می گذشت.. حرفهای امیر منو خیلی به فکر فرو برده بود.. راس می گفت.. من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.. اگر تا اینجا به هر ضرب و زوری بود خودم رو کشونده بودم هیچ تضمینی وجود

نداشت که بتونم همیشه اینجوری بمونم.. ضعف و بیماری خانم جون هم به این نگرانی من دامن می زد.. می ترسیدم از روزی که دوباره بیکار بشم..تا کی می تونستم ادامه بدم.. بدون بیمه.. بدون سرپناه.. بدون پشتوانه.. هر وقت مهناز رو می دیم که انقدر عاشقانه تو خونه می چرخه و برای خودش و خانواده اش نقشه می کشه کلی غصه می خوردم.. منم دلم زندگی و خانواده می خواست.. کسی مثل امیرحسین که شبها منتظرش باشم..درس بخونم.. یه جایی مشغول به کار بشم.. ولی گویا نمی شد.. هر وقت می اومدم کمی سر پا بایستام یه چیزی می اومد و همه چی رو به هم می ریخت.. شبها سر جام که دراز می کشیدم می ترسیدم یه اتفاقی بیفته.. فردا و فرداها می ترسیدم.. دیگه کم کم می ترسیدم.. از همه چی.. این ترس رو بروز نمی دادم.. هر وقت که خونه خانم جون می رفتم ماسک خوشبختی و خنده رو به صورتم می زدم و شبها که خارج می شدم دوباره برمیداشتم.. عاقبتم چی میشد؟ دعا می کردم که تا به یه وضعیت ثابتی نرسیدم این کار رو از دست ندم ولی گویا خدا صدای منو نمی شنید..

– صنم جان.. بیا اینجا عزیزم..

– بله خانم جون..

– اون کمد رو باز کن و اون بقچه سفید رو بده به من..

کمد رو باز کردم و بقچه رو دادم دست خانم جون..

– اخرین دفعه ای که رفتم سوریه دوتا سجاده اوردم.. یکیش برای زن امیرحسین یکیش هم نمی دونم واسه چی خریدم.. الان می فهمم قسمت تو بوده..

– ممنون خانم جون ولی.. من که نماز نمی خونم.

– با خدا قهر کردی؟

چیزی نگفتم.. ادامه داد: باهاش قهر نکردی ولی ازش دلخوری.. فکر می کنی اون این بلاها رو سرت اورده ولی خدا که تقصیری نداره.. هر کاری کرده بنده خدا کرده.. گناه بنده اش رو پای خودش ننویس..

– همون بنده هایی که نمازشو می خونن منو به این روز انداختن..

– ولی همون خدا تا الان هوای تو رو داشته..نزاشته به راه خطا بری..حفظت کرده.. از شر گرگهای بیرون تو رو حفظ کرده..انصاف نیست شکرش که به جا نیاری..

لبخندی زدم و گفتم: باشه خانم جون..

– به من نگو.. به خودت قول بده..سر هر نمازم کنار امیرحسین و مهناز تو رو هم دعا می کنم.. امیر درباره برادرت بهم گفته..

دهنم باز موند.. ای امیر دهن لق.. خدا دستت درد نکنه.. هرچی ادم فروشه بنداز تو دامن من.. من کلی شکرت رو به جا میارم...

– وقتی گفت یه برادر داری کلی خدا رو شکر کردم... یه بابت نگرانیم این بود که اگه من برم عاقبت تو چی میشه..

– این حرفو نزنین خانم جون.. ایشالا صد و بیست سال زنده باشین و سایه تون بالا سر ما باشه..

خندید.. از اون خنده های خسته..جنسش رو خوب می شناختم.. اون اواخر بابا هم اینجوری میخندید.. چقدر این خنده برای من گریه داره.

– یعنی می گی من صد و بیست سال دیگه این عذاب رو تحمل کنم؟.. ولی یه نصیحت بهت می کنم.. برو با برادرت حرف بزن.. نزار کدورتی بینتون باشه.. اگه دوست نداری بگردی خوب برنگرد ولی سایه یه بزرگتر باید رو سرت باشه یا نه؟ فامیل ادم گوشت ادمو بخوره استخونش رو دور نمیندازه..

– ولی انداخت..

– جوون بوده.. حرص مال داشته.. برو با محبت باهاش حرف بزن.. بزار بینتون محبت باشه نه چهارتا اسکناس.. شاید الان اونم پشیمونه و داره دنبالت می گرده..

صدای بهروز تو گوشم پیچید.."صنم.. تویی؟" یه جور بهت تو صداش بود.. انگار انتظار نداشت من پشت خط باشم.

– میری مادر؟ میری سراغش؟

دودل بودم.. یه چیزی تو دلم تکون می خورد.. گفتم: برم دوباره بندازتم بیرون چی؟

– نمی ندازه.. تو خواهرشی.. چرا باید بیرون بندازه.

– به خواهری قبولم نداره..

– تو چی به برادری قبولش داری؟

سرم رو پایین انداختم.. گفت: می بینی... وقتی قبولش نداری نمی زاری جلو بیاد.. محبتش رو نمی بینی.. دلسوزهاش رو نمی فهمی.. اینبار برو سراغش با احترام برو.. بزار اون احترامی که بهش می زاری برات احترام بخره..

– چشم خانم جون..

دو روز با خودم کلنجار رفتم تا اخر سر تصمیم گرفتم برم سراغش.. برام عین مرگ می موند ولی مجبور بودم.. تمام مدتی که تو مترو بودم احساس می کردم دارن خفه ام می کنن.. تک تک کاراش از جلوی چشمم رد می شد. بحثاش با بابا.. نا دیده گرفتن من.. تلاشش برای گرفتن وکالتنامه از من و بعدش.. از پله های مترو اومدم بالا... خانم جون بهم یاد داده بود هر وقت اضطراب داشته باشم بگم "افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد" زیر لب مدام تکرار می کردم ولی این قلب دیوونه مگه حالیش بود.. روسریم رو مرتب کردم و وارد نمایشگاه شدم.. فضای غرق نور نمایشگاه دستپاچه ام کرده بود. با خودم گفتم: بمیر صنم.. قبلا اینجا نیومدی؟

– امرتون..

به سمت مرد جوون برگشتم..قبلا ندیده بودمش از طرز نگاهش اصلا خوشم نیومد.. خیلی از بالا نگام می کرد. بند کیفم رو محکم تو دستم گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.. ولی مگه می شد.. فکر می کردم دهنم رو باز کنم قلبم می پره بیرون.

– با اقای حافظیان کار داشتم.

اخمش غلیظتر شد و گفت: ایشون وقت ندارن.. بفرمایید بیرون.

با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفتم: این چه طرز رفتاره.. اگه مهمون دارن منتظر می مونم.. شما کی هستید که به من می گید برم بیرون؟

راه دفترش رو بلد بودم از بین ماشین های گرانقیمتی که بود رد شدم و به سمت پله هایی که به طبقه بالا و اتاق بهروز می خورد رفتم که بند کیفم کشیده شد.. کم مونده بود زمین بخورم که از بدنه یه سانتافه سیاه گرفتم و گفتم: چیکار می کنی؟

– من شما کولی ها رو میشناسم.. یالا.. بیرون تا پلیس خبر نکردم..

بغض داشت خفه ام می کرد.. خودم رو تو پنجره سانتافه دیدم.. صنم بدبخت.. حتی یه رژ هم نداری. روسری قدیمی.. مانتوی رنگ و رو رفته.. دارن جایی که برادرت رئیسه باهات اینجوری رفتار می کنن..

– چه خبره ؟ نیما؟

صدای اقای رافعی نجاتم داد.. جلو اومد با دیدن من چشماش گرد شد.. نه به خاطر اینکه اونجا بودم بیشتر به خاطر سرو وضعم.. زیر لب گفت: صنم خانم.. شمایید؟

اهان.. الان وقت فیلم بازی کردنه.. پدری ازت دربیارم اقا نیما.. با مظلومیت گفتم: سلام اقای رافعی.. بهروز هست؟

– بله هستن؟.. شما اینجا چیکار میکنید؟

– می خوام برم پیشش این اقا نمیزاره .. منو می ندازه بیرون..

با اخم به سمت نیما برگشت.. خوب گروه ارکستر دل بنده اماده باشید... یک دو سه..

– بیشعور.. ایشون خواهر اقای حافظیان هستن.. چیکار کردی؟

یعنی نامرئی شد پسر بیچاره... اها..یعنی همینجوری تو دلم عروسی به پا بود که نگو و نپرس.. باری از یه مدت حال یکی رو اساسی گرفتم..

– ببخشید خانم.. من نشناختم..

بغض تو صدام رو حفظ کردم و گفتم: نشناختید؟ منم انتظار ندارم که شناخته باشید ولی حتی نپرسیدید..

اها... بمیر.. یه مدت به موس موس کردن و التماس بیفتی حالیت میشه با بقیه باید چطور رفتار کرد.. بیشعور.. ما از اسب افتادیم از اصل نیفتادیم.. شما جوجه قرتی ها که یه محله میرید بالاتردیگه خدا رو بنده نیستید.. شروع کرد به خواهش کردن..

– معذرت می خوام خانم.. ببخشید.. اصل فکر نمی کردم شما خواهر ایشون باشید.. اخه هیچ وقت نمی اومدید..

خوب الاغ مگه نمایشگاه ماشین جای زنه که من دم به دقیقه اینجا تلپ باشم که منو ببینی.. بی تفاوت به اقای رافعی گفتم: بالا هستن؟

– بله.. بفرمایید..

به سمت پله ها رفتم.. نیما هنوز معذرت می خواست و خواهش می کرد که به بهروز چیزی نگم.. قصدش رو هم نداشتم می دونستم از دست دادن کار خیلی تاوان بزرگیه ولی باید تنبیه می شد.. از پله ها که بالا می رفتم صدای خنده بهروز می اومد.. پشت در اتاقش ایستادم.. اومدنم درست بود؟

کمی این پا و اون پا کردم..غرورم این وسط چی میشد؟ کیفم رو رو شونه دیگه ام انداختم.. درست بود یا نبود.. باید اخرین تیر ترکشم رو می انداختم..اروم در زدم..

– بیا تو..

در رو که باز کردم دوباره قهقهه خنده اش هوا رفت..البته برای خودش.. برای من همیشه اخمش به راه بود.. سرکی داخل اتاق کشیدم.کسی نبود.. پشت به من داشت با تلفن حرف می زد.. اروم وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.. اروم چند قدم رفتم جلو.. هنوز متوجه من نشده بودم..

– این حرفا چیه حاجی؟ اصلا قابلی نداره.. مغازه متعلق به شماست..

اینجوری بذل و بخشش می کنی اونوقت یه قرون دوزار منو؟.. چی بگم بهت بهروز.. صندلیش رو چرخوند و با دیدن من نیم خیز شد.. خودمم از حرکتش جا خوردم..

– بله .. بله حاجی. خواهش می کنم.. با اجازه تون.. سایه تون مستدام..سلام برسونید خدمت اقازاده ها.. خواهش می کنم.. با اجازه..

از خداحافظی هول هولکیش معلوم بود که اصلا انتظار دیدن منو نداشت.. خوب حق داشت.. خبر نداده بودم که.. گوشی رو گذاشت و با دستش اشاره کرد بشینم..

– سلام..

فقط بهم نگاه می کرد..

– اینجا چیکار می کنی؟

واقعا اونجا چیکار می کردم؟..خودمم نمی دونستم..با انگشتام بازی کردم و گفتم: اومدم باهات حرف بزنم..

– منظورم اینه که خونه ندارم یا راه خونه رو یادت رفته؟

از حرفش اصلا خوشم نیومد.. گفتم: خونه تنها نبودیم که بتونم راحت حرف بزنم.

– پس با اون عقل ناقصت تصمیم گرفتی با این سر و وضع پاشی بیای اینجا..

با ناراحتی گفتم: سرو وضع من چشه؟.. تو این سه سال لای پر قو که نبودم..

– بله .. اطلاع دارم..هر خیره سری ازت برمیاد..فقط همین یه کارت مونده بود که جوجه پلیس بفرستی سراغم..

دهنم باز موند..

– امیر؟

– اسمش امیره؟ می گفت تو خونه اش کار می کنی..

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: اره.. پرستار مادرشم..

سرش رو تکون داد و گفت: ببین چطوری با ابرومون بازی کردی.. حقته بری زیر مردم رو تمیز کنی.. به تو نیومده

حرفش رو قطع کردم و گفتم: اگه پول منو می دادی مرض نداشتم برم از این کارا بکنم..

پوزخندی زد و گفت: بهت می دادم که همه رو به باد بدی؟

– یه باد بدم؟ اها.. برای همین خواستی همه رو بالا بکشی..

– بالا بکشی چیه؟ گفتم تا وقتی عقل تو اون کله ات بیاد پیش من بمونه..

– پس چرا همه رو کردی به نام خودت؟

– برای اینکه.. لا اله الا الله.. اخه مگه میشه همه چی رو به تو گفت؟.. اخه مگه تو سر درمیاری؟استغفرالله.. مرد حسابی اخه این چه کاری بود اخر عمری کردی؟

از جام پاشدم و گفتم: انقدر پشت سر بابا حرف نزن.. چرا تنشو تو گور می لرزونی؟.. نمی خوای بدی نده.. اصلا من اشتباه کردم اومدم.. غلط کردم. می رم همون گورستونی که اومدم..

به در نرسیده صدام زد: صنم..

لحنش ارومتر بود.. نرم شدم.. گفت: بیا بشین.. عصبانی شدم.. وقتی اون مردک اومد اینجا داغون شدم.. فکر نمی کردم پرستار باشی..

– پس فکر می کردی چطوری روزگارم رو می گذرونم؟

– چه می دونم..خیال میکردم یه جایی کار می کنی..

دوباره رو صندلی نشستم.. گفت: می خوای برگردی باشه ..برگرد.. بیا پیش خودمون..ولی هر چی من بگم..

لحنش زنگ خطری برای من روشن کرد.. از این "هرچی من بگم" ها می ترسیدم.. ترسناک بودن..

– بر نمی گردم خونه تو..

– پس کجا؟

– سهمم رو بده یه خونه اجاره کنم.. اونم باشه.. هر جا تو بگی..

تکیه داد و گفت: گفتم سلام گرگ بی طمع نیست.. اون پلیسه که می گفت به خاطر خودت دوست داری برگردی.. نگو هنوز دندون طمعت تیزه.. سیاست هم نداری .. زود خودتو لو می دی..

دوباره بغضم گرفت.. اه لعنتی..

– دندون طمع چیه.. حقمه.. از بابا بهم رسیده..

– در مورد اون که حرف زدیم.. بابا چیزی از خودش نداشت..همه اش مال مادرم بود.. از مادرم هم به من رسید.. خیلی پول دوست داری برو دنبال مادرت.. هرچند از زنی مثل اون..

خون به مغزم دوید.. دنبال کدوم مادر باید می رفتم؟ مادری که حتی بهم شیر نداد؟ مادری که منو گذاشت و رفت؟ چرا مسئله ای که هیچ تقصیری توش نداشتم که قربانیش هم بودم پتک سرم می کردن؟ گناه من چی بود؟ گناه من چی بود که باید می اومدم التماس ادمی مثل بهروز.. نفهمیدم چطوری از اتاق زدم بیرون.. دوان دوان از پله ها اومدم پایین.. به صنم صنم گفتناش اعتنا نکردم.. دویدم بیرون.. هوا کاملا تاریک شده بود.. داشتم می ترکیدم..اشکام همینجوری از چشمام جاری بود.. اختیارشون دست من نبود.. فقط دویدم و دویدم.. به ادمها تنه می زدم.. نفس کم می اوردم.. ولی نمی تونستم بایستم.. چقدر من بدبخت بودم.. اخه خانم جون.. می گی برادر.. می گی به برادری قبولش داشته باش.. ببین چی رو تو سرم می کوبه.. حرصم گرفت.. اگه از همون اول اون وکالتنامه رو بهش نمی دادم.. همه اش تقصیر تو بود حاج اقا.. اگه تو مجبورم نمی کردی؟ اگه تو بعدش پشتم رو خالی نمی کردی؟.. تمام بدنم می لرزید.. دیگه اصلا فکر کار نمی کرد.. یه تاکسی دربست گرفتم.. باید می گفتم.. حرفایی که این مدت تو دلم تلمبار شده بود و من به خاطر یه عشق مسخره بچگونه دم نمی زدم رو باید می گفتم.. سعید که مال من نبود.. سعید که مال من نمی شد.. پس باید می گفتم..باید می فهمید سر من چه بلایی اورده.. با اون ریش سفید بازی مسخره اش.. جلوی حجره اش که ایستاد دوتا ده هزاری انادختم رو صندلی جلو و پیاده شدم.. بدون فکر رفتم تو مغازه.. پشت میزش نشسته بود و داشت حساب کتاب می کرد.. حساب کتاب چی؟ دنیا و اخرت؟ بدبخت اگه من گذاشتم اخرتی برات می مونه.. به سمتش رفتم و با صدای بلند گفتم: سلام حاج اقا..

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگام کرد.. تا خواست چیزی بگه بلند گفتم: ببخشید حاج اقا مزاحم شدم.. عرضی داشتم خدمتتون..

زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: به به.. صبیه مرحوم حافظیان.. خوبید؟

با کنایه گفتم: به مرحمت شما... به مرحمت شما عالی ام حاج اقا.. به مرحمت شما..

حرفم رو قطع کرد و گفت: بفرمایید بشینید.. چرا اینجوری داد می کشید؟

برام مهم نبود که کی صدام رو می شنید.. برام مهم نبود که ابروش می رفت.. بارم هیچی مهم نبود..

– ممنون.. یه عرض کوچیکی داشتم حاج اقا.. بعد رفع زحمت می کنم..

از جاش بلند شد .. گفتم: اومدم بگم حاج اقا..اخرتتون سوخته.. بدجوری هم سوخته..

– شما به چه حقی به پدر من اینجوری صحبت می کنید؟

یخ کردم..

برگشتم به سمتش.. اینجا چیکار میکرد.. تمام خشمم به یکباره دود شد رفت هوا و جاش رو داد به خجالت.. عمرا فکر نمی کردم اینجا باشه..

– با شما بودم صنم خانم.. چرا با پدر من اینجوری حرف می زنید.. از شما بعیده..

وقت سکوت نیست صنم.. بزن.. حرفت رو بزن.. بسه سه سال ریختی تو خودت.. بگو.. با صدای لرزونی گفتم: از من بعیده؟ چرا؟ چون اومدم دادخواهی کنم؟

لبم رو گزیدم تا اشکم سرازیر نشه.. اخه چه می دونستم تو رویاهای دخترونه ام باهاش تا کجا رفتم.. نشکن سعید.. بت زیبای دخترونه رو منو نشکن.. از پدرت طرفداری نکن.. مثل پدرت نباش..

– دادخواهی چی؟پدر من چه بدی در حق شما کرده؟؟ مشکلات خانوادگی شما چه ربطی به ما داره؟

هاج و واج نگاهش کردم.. از هیچی خبر نداشت یا خودشو می زد به بی خبری؟

– چی گفتین؟

– عرض کردم اختلاف شما با برادرتون به پدر من چه ربطی داره که اومدید اینجا؟

– سعید جان.. بابا اشکالی نداره.. من خودم با صنم حرف می زنم.. اونم مثل دخترخودمه..

به تندی گفتم: من بمیرم هم نمی خوام حتی مثل دخترت باشم.. اصلا تو داری خودت رو با کی مقایسه می کنی؟ پدر من؟ پدر من کی مردم رو به خاک سیاه نشوند؟

اینبار صدای سعید بالا رفت..

– صنم خانم.. احترام خودتون رو نگه دارید.. تا الانشم به احترام پدر مرحومتونه که بهتون هیچی نگفتیم..

تمام بدنم می لرزید.. خانم جون.. بی پشت و پناه شدن همینه که می گفتی؟ اینجوریه؟ خیلی تنهام خانم جون.. خیلی بی کسم..

– پس به احترام همون پدرم گوش کنید چی می گم.. وقتی بابام مرد.. یه زمین و ماشین و اون خونه ای که توش می نشستیم به اسمش بود.. قبل از اینکه بمیره بهروز یه وکالتنامه ازش گرفته بود.. دقیقا چی بود رو نمی دونم.. بد از اینکه بابام رفت بهروز رفت دنبال انحصار وراثت که همه رو بکنه به اسم خودش.. گفت تو دادگاه بگم سهمم رو گرفتم که اوضاع کش پیدا نکنه خودش بعدا پولمو میده.. ولی بهروز رو خوب می شناختم.. بابام

بهم گفته بود.. گفته بود خیلی مواظب باشم.. یه تحقیق کوچیک بین دانشجوهای حقوق کردم بهم گفتن مبادا چنین حرفی بزنم.. تو دادگاه سریع گفتم که سهمم رو نگرفتم.. همه چی خورد بهم.. موس موس کرد دنبالم که بیا وکالتنامه بده من همه رو به نام خودم بزنم بعدش سهم الارثت رو می دم.. می گفت اگه اینجوری نکنی بیشتر اموال رو دولت و شهرداری می بره.. باز تحقیق کردم.. هر کس یه چیزی گفت.. یه گفت چرته.. یکی گفت اره می بره.. نمی دونستم حرف کی رو باور کنم.. از هیچی هم سر در نمی اوردم.. همه اش بیست و یک سالم بود.. مگه کی رو داشتم؟ همون بهروزو که به خونم تشنه بود.. گفت بیا بریم پیش حاج اقا صوفیانی.. با ایشون حرف بزن.. منم گفتم حاج اقا غریبه نیست.. کلی باهم نون و نمک خوردیم.صلاح منو بهتر می دونه.. چیزی بهشون نمیرسه که بخوان ارث رو از چنگم در بیارن.. اومدیم اینجا.. کلی باهام حرف زدن..بازم نمی خواستم اعتماد کنم ولی..

به سمت حاج برگشتم و گفتم: یادتونه؟ یادتونه گفتین شیطونو از روحم بندازم بیرون؟ یادتون گفتین اعتماد کنم؟ یادتونه گفتین بهروز گوشت منو بخوره استخونامو دور نمی ندازه؟ یادتونه گفتین شما وکالت بده ضمانت بهروز با من؟ یادتونه یا نه.. فراموش کردین؟ضمانت بهروز رو کردین ولی بعدا زدین زیر همه چی؟ گفتین کشک چی..پشم چی..

حاج اقا روی صندلی اش نشست و دستش رو روی پیشونیش قرار داد.. دوباره به سمت سعید برگشتم که رنگ به روش نمونده بود..

– وقتی بهروز همه چی رو به نام خودش زد و یه پاپاسی بهم نداد.. وقتی گفت اصلا من حقی ندارم و همه اموال مادرش بوده اومدم پیش حاج اقا.. کس دیگه ای رو نمی شناختم..گفتم میاد با بهروز حرف می زنه.. همین که اومدم اینجا ماجرا رو بهش گفتم فقط یه دست به صورتش کشید و گفت الله اکبر.. نمی دونم صنم خانم.. برید مشکلتون رو خواهر و برادر حل کنین.. صلاح نیست من دخالت کنم..گفتین چی بگم؟ کاری از دست من برنمیاد

هق زدم و گفتم: خوبه اون زمان که وکالت نمی دادم صلاح بود دخالت کنن بعدش صلاح نبود؟ من به شما اعتماد کردم.. من رو حساب حرف شما به بهروز وکالت دادم ولی شما سوء استفاده کردین وگرنه من کجا و زندگی تو پایین شهر و کار کردن تو خونه مردم کجا..

دوباره به سمت حاج اقا برگشتم و گفتم: مال حروم خوردن نداره.. من سهمم رو حلال بهروز نمی کنم. از گلوش پایین نمیره.. می دونم.. شمام شریکش بودین.. بهش کمک کردین.. شما رو هم حلال نمی کنم.. گفتم که اگه یه وقت خوردین بدونین از کجاست..

تا اومدم از مغازه خارج بشم سعید پشت سرم اومد..

– صنم خانم.. ببینید.. من خبر نداشتم.. شاید اوضاع اینجوری نباشه که شما فکر می کنین..

– برام مهم نیست.. برید پیششون تا اوضاع رو اونجوری هست براتون بگن.. منم کاری ندارم. دیگه هم اینجا نمیام خیالتون راحت..

از حجره اومدم بیرون..سعید ولم نکرد..

– لطف کنین بیاید بیرون منزل ما.. من قول میدم..

برگشتم سمتش.. دوست نداشتم به گناه پدرش بسوزونمش ولی درونم سوخته تر از اون بود که بتونم به راحتی ازش بگذرم..

– نه ممنون اقا سعید.. نفس کشیدن تو هوای حجره پدرتون که معلوم نیست با کاراشون چند نفرو به روز من انداختن هم کفاره داره.. چه برسه به اینکه بیام خونه تون..

منتظر حرفش نشدم و دویدم.. تمام طول راه تا مترو رو دویدم.. دوست نداشتم دنبالم بیاد.. دلم تنهایی می خواست.. می خواستم هیچ کس دور و برم نباشه.. خودم رو رسوندم خونه.. حوصله هیچ کس رو نداشتم.. موبایلم رو خاموش کردم و انداختم یه گوشه. رو زمین سفت دراز کشیدم و گریه کردم.. انقدر گریه کردم که خوابم برد...

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم.. تمام بدنم درد می کرد. تهوع داشتم ولی نمی خواستم از جام بلند شم.. ساعت نه صبح بود.. حالم خوب نبود.. دوست نداشتم از جام تکون بخورم.. حتی حال اینکه به مهناز زنگ بزنم و بگم نمیام رو نداشتم.. یک ساعتی همینجوری سر جام موندم و به دیشب فکر میکردم.. با خودم گفتم: دیگه گیر گرگ هم بیفتم نمیرم سراغشون.. نمیرم سراغ بهروز... هر کاری لازم باشه می کنم.. دزدی هم می کنم.. پاش بیفته خودفروشی هم می کنم ولی نمیرم .. دیگه پیش اونا نمیرم..

دوباره شروع کردم به گریه کردن...

– بابا.. کجایی بابا؟.. بیا اینجا من تو رو می خوام.. بیا اینجا بابا..

گرسنگی مجبورم کرد از جام پاشم.. هیچی تو یخچال نداشتیم.. تصمیم گرفتم برم خونه خانم جون.. تلفن رو برداشتم و شماره مهناز رو گرفتم.. جواب نمیداد.. شماره خونه رو گرفتم.. بعد از چندتا بوق صدای گرفته ای از اونور خط گفت: الو..

خواهر مهناز بود.. دلم پیچ خورد..

– الو.. ساناز خانم شمایید؟

– صنم.. تویی؟.. کجایی دختر؟ از صبح هرچقدر به گوشیت زنگ میزنیم خاموشه..

– ببخشید...شب دیر رسیدم خونه خواب موندم.. چیزی شده؟

صدای هق هقش دنیا رو رو سرم اوار کرد.. چرا خدا؟.. چرا الان؟ چرا باهام دشمنی می کنی؟

– دیشب خانم جون حالش بد شد بردنش بیمارستان... بیا صنم.. پاشو بیا اینجا..

گوشی از دستم افتاد..

سه ماه بعد..

مهناز علیرضا کوچولو رو تو گهواره اش گذاشت و گفت: سه ماه گذشته.. هر کاری می کنم مشکیش رو دربیاره می گه نه.. فقط چند روز اول که علیرضا به دنیا اومده بود دراورد.. بعد دوباره پوشید.. میگه دلم طاقت نمیاره..

– خوب راس می گه مگه کی رو داشت؟ منم وقتی بابام مرد تا چند وقت اصلا دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم..

– اخه تا کی؟ سه ماه من روی خندون امیر رو ندیدم..

خواستم بگم والا من الان نه ماهه چیزی ندیدم ..

– تو می خوای چیکار کنی؟

– سری تکون دادم و گفتم: هیچی.. چیکار دارم بکنم؟.. حاج اسمالم دیروز بهم گفت پاشم.. مغزم داره می ترکه.. نمی دونم باید چیکار کنم..

اهی کشید و گفت: نمی دونم والا.. ای کاش می تونستی پیش ما بمونی ولی منم سرکار نمیرم حقوق ندارم.. می دونی که اوضاع رو..

سری تکون دادم و گفتم: می دونم..بمونم اینجا چیکار.. کاری نیس انجام بدم.. خودت ماشالله دور و برت پره.. از پس همه کارا بر میای..

– ای کاش میشد برگردی خونه خودتون..

پوزخندی زدم و گفتم: دیگه خونه منی وجود نداره.. اصلا نباید بهش فکر کنم..

– نگران نباش..من سپردم اگه کاری بود بهت بگن..

از مهناز تشکر کردم و مانتوم رو برداشتم و گفتم: من دیگه برم..

– شام بمون..

– نه قربونت.. هوا تاریک بشه حاجی گیر میده کجا بودی و اینا.. حوصله اش رو ندارم.. برم که بهانه دستش ندم..

کفشامو که پوشیدم..تلفن زنگ زد.. مهناز خداحافظی کرد و رفت داخل تا جواب بده.. تا خواستم از در حیاط خارج بشم با عجله صدام کردم و گفت: صنم.. صنم.. وایسا..

– چی شده؟

– امیره.. پای تلفن کارت داره.

برگشتم و گوشی رو از دستش گرفتم..

– سلام امیراقا..

– سلام صنم خانم.. خوبید؟

– ممنون.. امرتون؟

– می خواستم ببینم هنوز دنبال کاری؟

– معلومه.. کار برام پیدا کردین؟

– راستش اره... یه کار هست ولی نمی دونم قبول کنی یا نه

با خوشحالی گفتم: معلومه که قبول می کنم.. هر چی باشه قبوله..

– نه عجله نکن.. کارش یه خرده سخته.. بزار بیام خونه خوب برات توضیح بدم.. الان پای تلفن نمیشه.. بمون تا بیام.

– باشه مرسی..

با خوشحالی تلفن رو قطع کردم و گفتم: اقاامیر یه کار پیدا کرده.. گفت بموم تا بیان..

– بیا تو..

با خوشحالی کفشام رو دراوردم و رفتم تو.. به مهناز کمک کردم تا شام حاضر کنه.. بالاخره نزدیک ساعت ده بود که امیر اومد.. هنوز مشکی تنش بود ولی ریشش رو سبکتر کرده بود.. مهناز به استقبالش رفت.

– سلام اقا امیر..

– سلام..

بی حرف رفت تو اتاق علیرضا و شروع کرد باهاش بازی کردن.. میز رو که چیدیم دست و روش رو شست و اومد.. بی طاقت بودم که زودتر حرفش رو بزنه.. چرا نمی گفت..

– اقا امیر.. ببخشید.. گفتید یه کار پیدا کردید..

لقمه اش رو قورت داد و گفت: بعد شام حرف می زنیم..

ای کوفتت بشه اون شام.. زودتر بگو دیگه.. ولی یه چیزی نگرانم می کرد.. امیر بدجوری تو فکر بود.. بعد از شام تو همون اشپزخونه گفت: راستش.. تا الانشم درگیر بودم که بگم یا نه..

– خوب بگید..

– راستش کارش یه خرده سخته.. یعنی می دونی.. تقریبا می شه گفت بیست و چهار ساعته اس.. باید اونجا بمونی..

– خونه اس؟

– اره..

لبخندم بیشتر کش اومد و گفتم: خوب اینکه خیلی خوبه.. راستش صابخونه ام همه اش گیر داده بودم بهم که خونه رو خالی کنم.. اینجوری دیگه مجبور نیستم پس اندازم رو بدم بابت اجاره خونه.. فقط.. پولش خوبه؟

سرش رو تکون داد و گفت: اصلا نگران پولش نباش.. دنبال یه ادم خیلی مطمئن می گردن.. یه ادم خیلی بی حاشیه که من.. تو رو معرفی کردم.. فقط صنم خانم.. پای ابروی من وسطه ها.. من پیش مافوقم ریش گرو گذاشتم.. نکنه..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: شما اصلا نگران هیچی نباشید.. فقط به من بگید چیکار باید بکنم.. همین..

هنوز تو چشماش میشد نگرانی رو دید..

مهناز گفت: امیر... چرا انقدر نگرانی؟ صنم که قبلا کار خونه و پرستاری کرده..

زیرلب گفت: می دونم ولی..

از جاش بلند شد و چند قدم راه رفت.. پشت گردنش رو مالید و گفت: این یارو.. ادم عادی نیست که..

چشمای من و مهناز همزمان گشاد شد..

– بیماری روانی داره؟

– نه بابا.. بیماری روانی چیه؟ طرف ادم حسابیه... اگه اینجوری نبود که عمرا صنم خانم رو معرفی نمی کردم..

از جیبش تکه کاغذی دراورد و بهم داد.

– فردا صبح زود برو به این ادرس.. خودشون هرچی لازم باشه بهت می گن.. خواستی قبول کن.. نخواستی نه..

ته دلم می لرزید.. امیر یه چیزی رو ازم مخفی می کرد.صبح یه اژانس گرفتم و خودم رو به ادرس مربوطه رسوندم.. یه خونه سه طبقه بود که باید می رفتم طبقه دوم.. در باز بود.. دوباره شماره پلاک رو چک کردم و وارد ساختمون شدم.. از پله ها بالا رفتم.. در واحد طبقه دو هم نیمه باز بود.. موهام رو داخل روسریم فرستادم و اروم در زدم..

– سلام.. کسی اینجا نیست؟

خنده ام گرفت.. عین تو فیلما بود.. یه لحظه با خودم فکر کردم الان یه پسر شاخ شمشاد با یه هیکل ورزشکاری و چشمای ابی و چهارتا شوید طلایی و بسیار پولدار بیاد و تو یه نگاه عاشقم بشه..

– بفرمایید امری داشتین؟

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید.. منزل اقای

به کاغذ توی دستم نگاه کردم و گفتم: اقای یوسفی؟

خانم پرسشگرانه نگام کرد و گفت: بفرمایید..

– منو اقای فدوی معرفی کردن..

انگار منتظرم بود چون سریع گفت: شبنم؟

– نه خیر.. صنم.. صنم حافظیان..

– بله درسته.. ببخشید من اشتباه کردم.. بفرمایید تو..

وارد خونه شدم.. همه جا پر از کارتون بود.. انگار که قرار باشه اسباب کشی کنن..

– اقایون اون یکی اتاق هستن.. اجازه بدید بهشون خبر بدم..

در یکی از اتاق ها رو زد و وارد شد.. خانم خوبی به نظر می رسید.... باهاش راه میام..گرمم شد.. یکی از دکمه های پالتوم رو باز کردم..

– صنم خانم.. بفرمایید..

دستی به روسریم کشیدم و وارد اتاق شدم..دوتا مرد بودن.. یکی حدود چهل ساله که روی ویلچر نشسته بود و چهره خندانی داشت و اون یکی کمی جوونتر بود..سلام دادم و هر دو جواب سلامم رو گرفتن.. چشمم هنوز به ویلچر بد.. پس برای همین بودکه امیر گفت ادم عادی نیست..

– خانم حافظیان درسته؟

به مرد جوونتر که ازم سوال پرسیده بود جواب دادم: بله..

– سروان فدوی همه چی رو بهتون گفته؟

– یه چیزایی... گفتن خودتون کامل توضیح می دید..

سری تکون داد و گفت: فکر می کردم بزرگتر باشید..

– بله؟.. من بیست و پنج سالمه..

مردی که رو ویلچر نشسته بود شروع کرد به خندیدن و گفت: ببخشید خانم.. بفرمایید بشینید.

لحن مودبانه ای داشت.. خوشم اومد.. تشکری کردم و نشستم..ویلچرش رو به سمت هدایت کرد و به ارومی گفت: منظور برادرم این بود که انتظار داشتیم یه خانم سی سی و پنج ساله بیاد..

– خوب.. یعنی فکر می کنین کاری که یه خانم سی و پنج ساله می تونه من نمی تونم؟

ابروش رفت بالا.. برگشت و به مرد جوون نگاه کرد..مرد جوون به سمت من اومد و گفت: اقای فدوی بهتون چی گفته؟

– گفتن یه پرستار می خواید و اینکه قراره بیست و چهار ساعته باشه..

– همین؟

– بله..

مقابلم نشست و گفت: البته یه خرده توضیحش پیچیده اس ولی.. تو چی می گی مهران؟

منظورش مرد روی ویلچر بود.. اونم شونه اش رو بالا داد و گفت: من نمی دونم... متخصص تویی..

دوباره خندید.. چرا همه اش منو به هم پاس می دادن.. مرد جوان پوفی کرد و تا خواست چیزی بگه سریع گفتم: باور کنین من انقدرام بی دست و پا نیستم.. اجازه بدید یه مدتی کار کنم اگر راضی نبودید .. اصلا ماه اول رو رایگان کار می کنم..

همین که از دهنم در اومد پشیمون شدم.. اخه دخترتوچرا انقدر بدون فکر حرف می زنی؟ اخه این چه حرفیه تو زدی.. کی اخه ماه اول رو رایگان کار میکنه؟ لااقل می گفتی هفته اول..

مهران گفت: خوب شما اول اجازه بدید ما براتون شرایط رو بهتون بگیم بعد اگه خواستید قبول کنین..

– بفرمایید..

مرد جوونتر یه کارت شناسایی جلوی من گرفت و گفت: من سرگرد هومن یوسفی هستم..

پس امیر که می گفت پیش مافوقش ریش گرو گذاشته اینه..

– بله خوشوقتم..

– ایشونم برادر من هستن.. دکتر مهران یوسفی.. و همسرم.. لاله..

لبخندی به مهران زدم.. اخی.. دکتره؟.. چرا رو ویلچر؟ چرا اینجوری؟ اخه مرد حسابی تو رو چه به دکتر شدن؟ کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.. اگر دکتر بودی که یه فکری به حال خودت می کردی.. مریضاتو چطوری معاینه می کنی..

– شما قراره پرستار ایشون باشید..

در عرض یک ثانیه چشمام زد بیرون.. بله ؟ چی می شنیدم؟.. پرستار این نره غول بی شاخ و دم؟.. دستام شروع کرد به لرزیدن.. دهنم خشک شد... " با ما راه بیا"... " قول میدم بد نگذره"... هر چقدر پول بخوای بهت می دم".. " فردا بیا" ... قلبم داشت از جا می جهید... به زور گفتم: پرستار ایشون؟... خوب.. خوب.. اخه؟

مهران: مشکلی هست؟

سریع خودم رو جمع کردم و گفتم: نه.. فقط.. همسرتون ناراحت نمی شن؟

– همسر و پسرم خارج هستن.. با من زندگی نمی کنن..

بدتر قلبم شروع کرد به لرزیدن.. نه.. این تو دهن شیر رفتن بود.. امکان نداشت.. عمرا این کار رو نمی کردم. این چه لقمه ای بود امیر برام گرفت.. چه فکر کرده بود با خودش؟ من با این مرد تنها تو یه خونه بمونم؟

– البته فقط پرستاری نیست.. کار خونه و پخت و پز هم هست..

– ببخشید یه سوال داشتم.. اخه... معمولا برای اقا... پرستار مرد می گیرن.. نه پرستار زن.. من فکر نمی کنم بتونم از پس کارهای اقای دکتر بر بیام..

هومن با تعجب بهم نگاه کرد ولی قهقهه مهران رفت هوا..بعد از مدتی گفت: خانم.. واقعا شما فکرکردید من انقدر علیلم؟

دوباره شروع کرد خندیدن.. اخم های هومن رفت تو هم و گفت: خانم برادر من از پس کاراش برمیاد..

– نه.. نه.. جسارت نکردم.. می دونم.. فقط یه خرده به نظرتون.. اخه بد نیست.. تو یه خونه.. شما هم که بیست و چهارساعته می خواید..

مهران سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره.. نگاه خصمانه هومن رو که دیدم کفم برید.. چی گفته بودم.. ای خدا..

– خانم شما با خودتون چی فکر کردید که این حرف رو می زنین؟

– نه باور کنین.. من جسارت نکردم..

مهران با صدایی که رگه های خنده توش بود گفت: هومن جان.. حق دارن.. خوب می ترسه ولی دختر خانم.. ببین من با این پاها.. کاری می تونم انجام بدم؟

از خجالت سرم رو انداختم پایین.. دوست نداشتم به این موضوع انقدر صریح اشاره کنم..

– خوب؟ قبول می کنین؟

مرده شور این دودلی رو ببرن..الان چیکار کنم؟ نرم چیکار کنم ..بمونم چیکار کنم؟

– خوب..بعدا مشکلی پیش نمیاد؟ اگه یکی ازم پرسید با اقای دکتر چه نسبتی دارم چی جواب بدم؟

– نه خانم مثل اینکه یادتون رفته من پلیسم.. خودم مشکل رو حل می کنم..

دستام رو به هم مالیدم.. همون خانم که تا اون موقع ساکت بود گفت: البته اینجوری هم نیست که کاملا تنها بمونین.. تو خونه رفت و امد میشه.. ما میایم.. خیلی ها میان..

مشکل من روزا نبود.. شبا بود.. اصلا شبا هم نبود.. می ترسیدم.. یه چیزی ته دلم رضا نمیداد..

– البته تمام هزینه ها به جز هزینه های شخصیتون به عهده ماست.. حقوقتون هم هشتصد هزار تومن بعلاوه بیمه..

برق از سرم پرید.. چی می شنیدم؟ هشتصد هزار تومن بعلاوه بیمه؟ بیمه دیگه برای چی؟ مگه کار دولتی یا اداریه؟ الان دارن با من شوخی می کنن؟

– جدی می گید؟ بیمه هم می کنین؟

مهران با همون چهره خندان گفت: بله.. البته بیشتر من تاکید دارم که کسی که کار می کنه بیمه بشه.. من خیلی به این اصول مقیدم..

هنوز یه ته مونده شکی داشتم ولی بیمه و هشتصد هزار تومن وسوسه ام می کرد.. کجا می تونستم ار به این خوبی گیر بیارم؟ چه سختی برام داشت؟ غذا می پختم و خونه رو تمیز می کردم.. همون کاری که این همه سال تو خونه خودمون انجام دادم.. تازه بیمه هم هست..حتی تو شرکت اقا عبدالله هم ما رو بیمه نکرده بودن ولی اینجا بیمه شدم.. دیگه نه نگران پول اب و برق و گازم.. نه اجاره خونه.. نه صابخونه.. ولی.. ولی اخه زندگی با یه مرد غریبه؟ اونم تو یه خونه؟ اگه شب بیاد سراغم چی؟ نه.. امکان نداره.. نمیام.. مرگ که نیست.. می گردم دنبال یه جای بهتر.. ولی اخه کجا؟ کجا با این شرایط بهم کار می دن؟ تازه... امیر هم که ضمانت کرده.. بابا طرف پلیسه.. پلیس که خودش نمیاد قوانین رو زیر پاش بزاره..

– اجازه می دید کمی فکر کنم؟

هومن نگاهی به مهران انداخت و گفت: تا شب بهمون خبر بدید..

ازشون خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم.. لاله پشت سرم اومد..

– ببخشید یه سوال داشتم..

– بفرمایید..

– چرا یه پرستار اقا براشون نمی گیرید؟ فکر نمی کنین راحتتر هم باشن؟

لبخندی زد و گفت: راستش پرستاری نیست.. مهران از پس کارای خودش برمیاد.. ما بیشتر کسی رو می خوایم که کار خونه انجام بده و اشپزی بکنه..

نمی دوسنتم چی باید بگم.. لاله دستی رو شونه ام گذاشت و گفت: می دونم چی نگرانت می کنه.. اینا همه اش طبیعیه منم جای تو بودم همینقدر نگران می شدم..ولی مهران واقعا ادم شریفیه.. سروان فدوی هم خیلی از تو تعریف کرده.. می گفت پرستار مادربزرگش بودی..

یاد خانم جون دوباره قلبم رو فشرد..

– به هر حال خوب فکراتو بکن.. واقعا انقدرام که فکر می کنی سخت نیست..

– ممنون..

از خونه بیرون اومدم.. هوای سرد اذرماه باعث شد پالتوم رو بیشتر دور خودم بپیچم.. این ماه اخر رو همه اش از جیب خودم خرج کرده بودم.. چند روز بعد هم باید خونه رو خالی می کردم.. کجا می موندم تنها دوتا گزینه وجود داشت.. یکی اسنکه بگردم و یه خونه دیگه پیدا کنم که با شرایط من فکر نمی کنم پیدا بشه و یکی اینکه بیام اینجا.. وارد خیابون اصلی شدم.. پاهام داشت یخ می زد.. نگاهی به کفشم انداختم.. دیگه چیزی ازش نمونده بود.. ولی اگه می اومدم تو این خونه هم بیمه داشتم هم ماهی هشتصد هزار تومن پول.. صنم.. عاقلانه فکر کن.. کی بهت اینقدر پول میده.. به نظر قابل اعتماد می اومدن.. یارو فلجه.. کاری از دستش برنمیاد.. در ضمن اگه می خواست نمی تونست بهتر از تو رو گیر بیاره؟.. اخه اگه می خواست به امیر چیزی می گفتن؟ نه خوب.. واقعا دنبال یکی میگردن که بهش اعتماد داشته باشن نیاد دزدی کنه ازشون.. این یه موقعیت عالیه.. می دونی چقدر پول می تونی جمع کنی؟ یه سال خونه شون کار کنی همه مشکلاتت حل میشه.. نزدیک ۱۰ میلیون پول جمع می کنی.. تازه بیمه هم که هستی.. دیگه چی می خوای؟

کفشم واقعا داشت اذیتم می کرد. احساس می کردم از هر سوراخش داره هوا می زنه تو.. باید یه جفت کفش می خریدم.. حالا هم که وقت داشتم. راهم رو به سمت چندتا پاساژ کج کردم.. برای هید که هیچی نخریده بودم لااقل برای چند شب دیگه که شب یلدا بود یه چیزی می خریدم.. بالاخره تو یه کفش فروشی یه جفت نیم بوت قهوه ای چشمم رو گرفت.. قیمتش هم مناسب بود..همون رو خریدم و امدم بیرون.. انقدر ذوق کرده بودم که وارد یه روسری فروشی شدم که برای خودم یه شال هم بخرم.. یه دختر و پسر هم داشتن خرید می کردن.. بی اختیار حواسم رفت پیش اونا..

– اینو بخر.. این بهت میاد..

– نه اونو دوست ندارم... این به نظرت بهتر نیست؟

– ولی این یکی خیلی بهت میاد.. بنداز رو سرت؟

دختر شال رو روی سرش انداخت و جلوی ایینه مرتبش کرد.. الحق که خیلی بهش می اومد.. یه شال زیتونی رنگ بود.. سلیقه پسره خیلی خوب بود ولی دختره مردد بود..

– بفرمایید.. می تونم کمکتون بکنم؟

نگاهم رو از دختر گرفتم و گفتم.. بله.. یه شال زمستونی می خواستم..

پسر ردیفی که توش شالهای ضخیم گذاشته بود رو نشونم داد و گفت: اینا هستن بیست و چهار تومن.. اینا هم هستن.. سی و پنج تومن.. و اینا..

– نه اونا خیلی ضخیمن.. همین شالی که سر این خانم هست رو می تونم ببینم؟

دسته ای از شال ها رو از تو قفسه برداشت و گفت: بفرمایید.. سی و هشت تومن.. کار ترکه..

سی و هشت تومن؟ خیلی مناسب بود.. خاک تو سر این دختره که این همه ناز داره.. رنگ خردلی رو کشیدم بیرون و رو سرم انداختم.. نه.. شکلاتی رو برداشتم.. به نظرم بهتر بود.. بیشتر هم بهم می اومد.. موهام رو مرتب کردم.. البته زیتونیش خیلی خوشرنگ تر بود ولی نمی شد که پالتوم مشکی باشه بوتم قهوه ای و شالم زیتونی..

– اینو لطف کنین...

دختر هنوز درگیر بود و پسر کلا با صبوری داشت باهاش راه می اومد و بهش می گفت زیتونی خیلی بهش میاد.. طرز نگاه پسر و لحن صحبتش یه طوریم کرد.. غصه ام گرفت.. هیچ کس تا حالا منو اینجوری نگاه نکرده بود.. هیچ وقت اینجوری باهام حرف نزده بود.. هیچ کسی ناز منو نکشیده بود.. نه برادر .. نه دوست پسر.. هیچی.. پول شال رو پرداخت کردم و از مغازه اومدم بیرون.. با خودم فکر کردم صنم.. می بینی.. برای اینکه به یه جایی برسی باید سخت کار کنی.. خیلی باید پول جمع کنی.. این یه فرصت عالیه.. از دستش نده.. به خاطر چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده چرا انقدر خودت رو عذاب میدی.. هیچی نمی شه.. این یارو با بقیه فرق داره.. امیر هم می گفت که ادم حسابیه. تصمیم خودم رو گرفتم.. وقتی رسیدم خونه به موبایل امیر زنگ زدم..

– الو.. اقا امیر..

– سلام صنم خانم خوبید؟

– ممنون..

– رفتید؟

– بله رفتم..

– خوب؟ چطور بود؟

– والا پول خوبی میدن.. ادمهای خوبی هم به نظر می رسن.. ولی..

– ولی چی؟

– یه خرده مرددم.. می ترسم..

– از چی می ترسی؟ از این که اونجا بمونی؟

– اره راستشو بخواین..

– ببین صنم خانم.. شمام مثل خواهر من.. باور کنین من بیشتر رو شما غیرت دارم.. اگه نمی شناختمشون معرفی نمی کردم. هم اقای دکتر رو می شناسم هم سرگرد که مافوقمه..ولی باور کنید اونا بیشتر از شما حساسن.. می فهمید که..

– بله می فهمم..

– به هرحال هر تصمیمی بگیری مختاری ولی اگه فقط همینه من ضمانت می کنم.

از ضمانت حالم به هم می خورد..ولی باز اینبار چاره ای نداشتم..

– ممنون اقا امیر..

تلفن رو قطع کردم.. وضو گرفتم و سجاده ای رو که خانم جون بهم داده بود رو پهن کردم.. قامت بستم... خدایا خودت کمکم کن..

نمازم رو که تموم کردم سجاده رو بستم و تلفن رو برداشتم.. به شماره ای که روی ادرس بود زنگ زدم.. چند دقیقه بعد یه مرد گوشی رو برداشت..

– بفرمایید..

صداش رو شناختم ولی مطمئن نبودم هومنه یا مهران..

– الو.. اقای یوسفی؟

– خودمم..

– صنم هستم. حافظیان.. صبح اومده بودم خدمتتون..

صداش پر نشاط شد.. مهران بود.

– به به صنم خانم.. بفرمایید..

لبهام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: می خواستم.. می خواستم بپرسم من از کی می تونم کارم رو شروع کنم؟

همین چندتا کلمه انقدر ازم انرژی برد که ناخوداگاه روی زمین نشستم.. منتظر جوابش بودم..

– خوب اگه دوست دارید همین الان..

– همین الان؟

– بله.. چرا که نه.. می بینید که اسباب کشی داریم.. هرچه زودتر بیاید بهتره.. لوازمتون خیلی زیاد؟

– نه.. فقط دوتا چمدون دارم..

– خوبه منتظرتون هستیم..

قطع کردم.. هنوز تو شوک بودم که تلفنم دوباره زنگ زد.. شیوا بود..

– سلام شیوا..

– سلام صنم.. چی شد؟ کار رو گرفتی؟

تصمیم گرفتم فعلا بهش چیزی نگم... زندگی چندماهه با امیر تا حدودی بهم یادداده بود که چیزی رو به هر کسی نگم.. ولو بهترین دوستم..

– اره گرفتم..حقوقش خوبه.. بد نیست..

– خوب خدا رو شکر.. خونه رو چیکار می کنی؟

– باهاشون حرف زدم.. قراره اونجا بمونم..

– چه خوب.. خیلی خوبه که راضی هستی.. باور کن صنم.. ای کاش بیشتر از اینا از دستم برمی اومد برات انجام بدم..

خندیدم و گفتم: تا الانش هم کم کار برام انجام ندادی.. تا همینجا که با حاجی حرف زدین که اینجا بمونم خودش کلیه..خوب من دیگه برم.. تا شب باید خودمو برسونم اونجا..فقط.. وسایل رو چیکار کنم؟

– بزار اونجا باشه.. میایم می بریمش..

– باشه کاری نداری؟

– مواظب خودت باش..

– خداحافظ.

بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم.. ناهار نداشتم ولی بی خیال.. باید وسایلم رو جمع می کردم.. رفتم تو اتاق و ساکم رو کشیدم بیرون.. به چمدون دومی نگاه کردم.. تمام لباس مهمونی هام اون تو بود.. مال سه سال پیش.. بعد اون دیگه هیچی نبود..درش رو باز کردم و دستی بهشون کشیدم.. اخرین دفعه ای که یکی شون رو پوشیدم شش ماه پیش عقد شیوا بود.. که دو روز رفتم پیشوا..اه بلندی کشیدم و درش رو بستم..لباسهام رو ریختم تو ساک و گذاشتمشون کنار در.. رختخوابها رو جمع کردم و روشون ملافه کشیدم..از زیر فرش بسته اسکناسم رو دراوردم و پول رو شمردم...بابا اجاره این ماه رو می دادم به حاجی..یه خرده تو خونه ول گشتم..

حالا که می خواستم از اینجا برم می فهمیدم چقدر دلم براش تنگ میشه.. پریز یخچال رو هم کشیدم.. مدام اینور و اونور نگاه می کردم مبادا چیزی جا گذاشته باشم.. ولی نه... هیچی تو اون خونه کوچولو جا نمونده بودم.. این دومین بار بود.. که باید می رفتم.. یاد شبی افتادم که تند تند وسایلم رو جمع کردم و ریختم تو ساک.. اون زمان پر از خشم بودم.. پر از حرص و انتقام.. چمدونها رو با ملافه اویزون کردم و گذاشتم تو کوچه.. بعد خودم از اون بالا پریدم پایین.. هه.. اصلا نترسیدم.. به تنها چیزی که فکر نمی کردم جایی بود که می خواستم برم و الان.. فقط به جایی که می خواستم برم فکر می کردم.. چمدونها رو اینبار نه با ملافه بردم پایین و گذاشتم تو حیاط.. برگشتم خونه و بوتهایی رو که تازه خریده بودم رو پوشیدم.. شالم رو هم انداختم رو سرم و اومدم پایین..

– حاج اقا.. حاج اقا خونه اید؟

چند دقیقه بعد با اون شیکم گنده و پیژامه راه راهش پیداش شد..

– بله..

نگاهش به چمدانها افتاد و بعد به من.. سر بی موش رو خاروند و گفت: داری میری؟

– با اجازه تون.. یه جایی کار پیدا کردم.. قبول کردن شب پیشش بمونم..

اخمی کرد و گفت: به خاطر حرف من که نیست..

لبخندی زدم و گفتم: نه.. بالاخره که باید می رفتم.. بفرمایید.. اینم اجاره این ماه.. ببخشید اگه دیر شد..

– اگه لازم داری باشه پیشت.. بعدا میدی..

– نه ممنون.. بفرمایید.. من دیگه برم..

– می خوای به مهدی بگم بیاد با ماشین برسونتت؟

– نه ممنون.. ماشین می گیرم.. حاج اقا خوبی که از ما ندیدید.. هر بدی هم دیدید حلال کنین..

اوه اوه اوه.. صنم.. این حرفا رو از کجات دراوردی؟ ها ها ها ها.. چه لفظ قلمم حرف می زنه.. خوبی از ما ندیدید.. قرار بود چه خوبی از تو ببینه مثلا؟ این اقای دکترم هیچی نشده چه تاثیری روت گذاشته ها.. ای منحرف.. ها ها ها..

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم.. بعد از تموم شدن صحبتم با حاج اقا خداحافظی کردم و از در اومدم بیرون..کفشهای قدیمیم رو هم برداشتم و انداختم تو ظرف اشغال.. به اژانس زنگ نزدم.. دوست داشتم قسمتی از محله ای رو که ۳ سال از عمرم رو تنها توش گذرونده بودم رو ببینم.. دیگه کی بشه بیام اینوا.. همونجوری که داشتم می رفتم به خودم گفتم: صنم.. دیگه نباید بیای اینورا.. دیگه گذرت نباید بیفته اینجا.. این سه سال

ریاضت بود.. تموم شد.. این سکوی پرتاب رو نباید از دست بدی.. دیگه نباید برگردی اینجا. قول بده که انقدر سعی و تلاش بکنی.. انقدر وضعت خوب بشه.. انقدر موفق بشی که بهروز و امثال بهروز بیان در خونه ات.. بیان معذرت خواهی..

دستم دور بند چمدونم محکم شد.. یاد یه تیکه از برباد رفته افتاده...اونجایی که اسکارلت روی تپه قسم می خورد.." دیگه گرسنه نمی مونم.. قسم می خورم که دیگه گرسنه نمی مونم.. لازمه باشه دزدی می کنم ادم می کشم دروغ می گم یا حقه می زنم ولی دیگه گرسنه نمی مونم"..

کرایه تاکسی رو حساب کردم و زنگ در رو زدم.. بعد از چند ثانیه صدای مهران پیچید:

– صنم خانم..

– بله.. در رو باز کنید

در با تقی باز شد و مهران دوباره پرسید: تاکسی رفت؟

– بله..

– چمدونهاتون سنگین نیست؟ می تونید دو طبقه رو بیارید بالا؟

یعنی واقعا قیافه ام الان دیدن داره.. اصلا حواسم نبود.. ولی خودم رو نباختم و گفتم: نه سنگین نیست.. می تونم بیارم..

سریع وارد شدم و در رو بستم.. ای خدا.. اخه من چرا انقدر بی مغزم؟ چرا فکر کردم الان با اون پاهاش میاد کمکم؟ چرا من فکر ندارم؟بند ساکم رو یه روی روی شونه ام انداختم و چمدونم رو یکی یکی از پله ها بردم بالا.. طبقه اول رو با هر زوری بود بردم ولی پاگرد طبقه دوم دیگه نفسم برید.. کمرم هم به شدت درد می کرد.. شالم رو مرتب کردم و دوباره کشیدم بالا.. شانس اوردم که طبقه سوم نبود وگرنه باید گریه می کردم.. در باز بود. با هن هن چمدون رو بردم تو و روی زمین ولو شدم..

– گفتم سنگینه ها.. ولی گفتی نه..

اب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم: نه مسئله ای نیست..

لیوان ابی رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید..

به به.. اب نطلبیده مراده.. ممنون.. همه رو یه ضرب سرکشیدم ..

– ممنون..

چشماش داشت می خندید..با چابکی ویلچر رو چرخوند و گفت: یه خرده استراحت کن بعد بیا این اتاق.. خوب موقعی اومدی..

چند دقیقه به دیوار تکیه دادم تا نفسم جا بیاد.. ناهار نخورده بودم و شکمم به قار و قور افتاده بود ولی می تونستم تا شام صبر کنم.. پالتوم رو با یه مانتوی تابستونی عوض کرده و رفتم به اتاقی که می گفت.. کتابخونه بود دو ردیف پایین روخالی کرده بودن و مهران داشت کتابها رو تو کارتون می چید.. با دیدن من گفت: چایی که نخوردی؟

– نه..

– پس تو تا چایی دبش بزار تا بعدش بقیه کتابها رو جمع کنیم..

برگشتم تو اشپزخونه.. کاملا خالی بود.. هیچی نبود به جز یه چای ساز و چند تا فنجون.. پس خودش هم ناهار نخورده.. زود دست به کار شدم و چایی گذاشتم.. از توی یکی از کابینتها یه بسته بیسکوییت پیدا کردم با چای کیسه ای.. دوتا از بیسکوئیتها رو تو دهنم گذاشتم تا جلوی ضعفم رو بگیرم.. بعد دوتا چایی ریختم و بردم تو اتاق.. وقتی سینی رو دید ابروشو بالا داد و گفت: خوشم اومد.. من اصلا بیسکوئیت یادم نبود..

دلم از تعریفش پیچ خورد.. اصلا من یه مرگم شده بود.. نگاهی به قفسه کتابها انداختم.. حقوق مدنی.. قانون مجازات های اسلامی.. عدالت ترمیمی... با تعجب یکی دیگه از کتابها رو برداشتم..اشنایی با نهادهای شبه قضایی.. اینا دیگه چی بود؟ مگه نمی گفت دکتره؟ پس کتابهای حقوق پیشش چیکار می کرد؟

– طوری شده؟

کتاب رو نشونش دادم و گفتم: اینا کتابهای حقوقه..

– خوب؟

– مگه شما دکتر نیستید؟

چند دقیقه بهم زل زد و بعد بلند خندید..

– خنده دار بود؟

در حالی که می خندید گفت: نه.. ببخشید.. من دکترای حقوق دارم..

صنم جان.. عزیزم.. این فقط یه پاسخ نبود.. این یعنی برو بمیر با این ای کیو.. لبم رو گزیدم و روم رو برگردوندم.. هنوز داشت می خندید.. کمی که گذشت گفت: معذرت می خوام ولی خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم..

نگاهی بهش انداختم و گفتم: ولی شما که همه اش می خندید..

صداش یه لحظه رنگ غم گرفت: از ته دل نیست..

تا خواستم چیزی بگم سریع گفت: کتابهای اون سمت رو بزار تو این کارتن.. مواظب باش با کتابهای این سمتی قاطی نشه.. اگه قاطی بشه تا دوباره مرتب بشه اعصاب خرد میشه..

– چشم مواظبم..

کتابها رو یکی یکی داخل کارتن چیدم.. خیلی مراقب بودم که اول کاری اتو دستش ندم.. معلوم بود رو کتاباش حساسه.. خودش داشت رو کارتن ها چیزی می نوشت..

– چاییت سرد نشه..

– باشه..

– خوب شد که اومدی صنم.. اشکالی که نداره صنم صدات کنم؟

– نه خواهش می کنم.

– هومن و لاله امشب نمی تونستن بیان.. مونده بودم چطوری کتابها رو بیارم پایین.. البته اگه هومن بود من کتابهای نازنینم رو دستش نمی سپردم...

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: کتابا که تموم بشه زنگ می زنم شام بیارن.. با فست فود که مشکلی نداری؟

– نه.. اشپزخونه خالی بود وگرنه شام می پختم..

– اره همه چی رو بردن خونه جدید.. فقط اینا مونده..که گفتم باید خودم باشم..

کارتن که پر شد رفتم سراغ اون یکی..

– کفشاتو تازه خریدی؟

لبخندی زدم و گفتم: خیلی ضایع اس که تازه خریدم؟

– نه.. فقط صبح که اومدی اینا پات نبود.. گفتم حتما تازه خریدی..

از خجالت اب شدم.. کفشای درب و داغونم رو یادش بود.. چی میشد به کفشام نگاه نمی کرد؟ اروم گفتم: اونا خیلی بد بودن..

– کار خوبی کردی..

اهی کشید و گفت: من الان دو سالی هست که کفش تازه نخریدم..

بی هوا پرسیدم: چرا؟

صداش خشدار و گرفته شد: لازم نبود..

برگشتم و نگاش کردم.. اخم کرده و سرش داخل یه کارتن بود.. کاملا معلوم بود که داخل اون کارت کاری نداره و فقط زل زده.. اخه تو چرا انقدر بی فکری صنم؟ چرا یادش انداختی؟ خوب راه نمیره که کفش خراب کنه.. دلم براش صد تیکه شد.. کاری از دستم برنمی اومد براش انجام بدم.. نه می تونستم بغلش کنم نه حرفی بزنم که ارومش کنه.. فقط زیرلب گفتم: متاسفم..

سرش رو بالا اورد و لبخندی بهم زد.. تا اخرش دیگه حرفی نزدم..کار کتابا که تموم شد با همون لحن شاد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه گفت: خوب چی میخوری؟ پیرونی؟ مکزیکی؟

– پیرونی..

گوشی تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت... بعد از سفارش روش رو بهم کرد و گفت: صبح زود هومن میاد دنبالمون تا بریم خونه جدید..

دری رو نشونم دادم و گفت: اونجا یه کاناپه هست.. با پتو.. می تونی اونجا بخوابی.. کلید روشه.. در رو پشت سرت قفل کن..

منظورش رو گرفتم و فقط سری تکون دادم

با صدای زنگ موبایلم خمیازه ای کشیدم و سرم رو بلند کردم.. تمام بدنم خشک شده بود.. تمام سه سال رو عادت کرده بودم تو لحاف تشک اهدایی شیوا بخوابم و الان رو کاناپه و پتویی که مهران داده بود غریبی می کردم.. سر جام نشستم و دستی به موهام کشیدم.. وقت نماز بود.. از وقتی خانم جون دوباره به نماز عادتم داد همیشه الارم موبایلم رو وقت نماز بود.. شالم رو روی سرم انداختم و پاورچین از اتاق اومدم بیرون تا وضو بگیرم.. چراغی روشن نکردم مبادا مزاحم خواب مهران بشم.. کورمال کورمال به سمت دستشویی رفت و وضو گرفتم..بعد نماز دیگه خوابم نبرد.. مهران گفته بود هومن صبح زود میاد.. پتو و بالش رو مرتب کردم و از اتاق

رفتم بیرون.. صدایی از جانب اتاق مهران توجهم رو جلب کرد.. اروم به سمتش رفتم تا ببینم با کی داره صحبت می کنه؟ اگه هومن اومده که بهشون بگم بیدارم..

– عزیزم.. خیلی زود میام.. چرا انقدر نگرانی..

داشت با تلفن حرف می زد..

– سالار خوب درساشو می خونه؟ دوست پیدا کرده؟

داشت با همسرش حرف می زد.. انقدر با محبت حرف می زد که دوست داشتم بایستم و تا ابد گوش کنم ولی ادب اجازه نمی داد.. از در فاصله گرفتم و به سمت اشپزخونه رفتم.. الان که بیدار بودم چایی رو حاضر می کردم.. چراغ نشیمن رو روشن کردم و کارتن ها رو از تو کتابخونه اوردم و تو نشیمن گذاشتم.. چند دقیقه بعد مهران صدام کرد.

– صنم تویی؟

– بله..

ویلچرش رو به سمتم هدایت کرد و گفت: خیلی وقته بیداری؟

– نه.. بعد نماز خوابم نبرد.. گفتید صبح زود قراره بریم منم کارتنها رو اوردم اینجا..

– ولشون کن.. سنگینن.. هومن میاد می بره..

اینجا دیگه کجا بود؟ من که تا الانش کاری نکردم.. به هرچی دست زدم گفت سنگینه.. برای هیچی قراره بهم اینهمه پول بدن؟

– چایی حاضره.. می خورین؟

چشماش برقی زد و گفت: البته..

براش چایی که ریختم در زدن..

– بکنش سه تا.. هومن اومد.

یه فنجون دیگه ریختم که هومن با یه نفر دیگه اومد.. بدون سلام گفت: حاضرین؟

– صنم خانم.. بکنش چهارتا.. اول یه چایی بخورین..

– دیر میشه..

– نه نمیشه..

سینی چایی رو بردم تو نشیمن. هومن تا منو دید گفت: همه لوازم ایناس؟

– فقط پتو و بالش تو اون اتاقن..

به مرد جون که چاییشو داغ داغ سر کشید گفت: اینا رو ببر پایین تا ما بیایم..

مرد کارتن اولی رو برداشت و رفت پایین.. هومن به تک تک اتاقها یه بار دیگه سر زد.. نمی دونستم حرفم رو به مهران بزنم یا هومن.. ولی با مهران راحتتر بودم..

– ببخشید یه عرضی داشتم..

– بفرمایید.

لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم: حمل بر بی ادبی نشه من معمولا برای کارام قرارداد می بندم.. می دونید.. اینجوری خیالم راحتتره..

فکر می کردم ناراحت می شه ولی لبخندی زد و گفت: البته. چرا که نه.. بریم تو اون خونه قرارداد هم می نویسیم..

لبخندشو جواب دادم. بعد از اینکه مرد جوان کارتنها رو برد پایین هومن رو به من گفت: شما برید تو ماشین بشینید من درها رو قفل می کنم و میام..زانتیای مشکی.. جلوی دره..

پالتوم رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم.. خوشحال بودم که لازم نیست چمدونهامو خودم بیارم پایین.. تو ماشین که نشستم خودم رو جمع کردم.. هوا سرد بود.. کش و قوسی به خودم دادم تا رخوت اولیه صبح باز از بین بره.. هنوز خوابم می اومد.. نگاهی به اطراف کوچه انداختم که متوجه شدم یه مرد پشت یکی از درختا قایم شده.. داشت به من نگاه می کرد.. ترس برم داشت.. معلوم بود قوی هیکله.. کلاهی روی سرش کشیده بود و نمی تونستم صورتش رو تشخیص بدم. فکر کنم متوجه شدم منم دارم نگاش می کنم چون خودش رو عقب کشید ولی می دیدم که داره از پشت درخت سرک می کشه..لبم رو گزیدم.. نکنه بیاد سر وقتم.. تو کوچه هم که پرنده پر نمی زد.. چیکار باید می کردم.. تا خواستم پیاده بشم در باز شد و هومن در حالی که ویلچر مهران رو هدایت میکرد اومد بیرون.. نفس راحتی کشیدم.. در جلو رو بازکرد و کمک کرد مهران بشینه توش.. بعد ویلچر رو گذاشت تو صندوق عقب.. هنوز نگاهم به مردی بود که پشت درخت قایم شده بود..

– صنم.. چی شد؟

– انگار یه نفر پشت اون درخت قایم شده.. همه اش اینور رو نگاه می کرد..

به اون سمت دقیق شد و زیرلب گفت: چیزی نیست.. حتما یکی از همسایه هاست..

خواستم بگم اخه همسایه این موقع صبح.. تو کوچه... اونم اینجوری چیکار می کنه که چیزی نگفتم.. ما داشتیم از اینجا می رفتیم دیگه چه فرقی می کنه کی بود.. هومن سوار شد .. مرد جوون انگار ماشین پشت سری رو هدایت میکرد..

هومن: چی شده؟

مهران: هیچی.. صنم یکی از همسایه ها رو دیده ترسیده چیزی نیست..

هومن به سمت درخت نگاه کرد و چیزی نگفت.. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.. تنها چیزی که به نظرم عجیب اومد این بود که مهران جایی رو نشون نداد ولی هومن سرش به همون سمت چرخوند.. انگار از قبل می دونست کسی اونجا ایستاده.. فضای گرم و سکوت ماشین باعث شد چشمام رو هم بیفته.. تکونهاش عین لالایی می موند برام.. چند وقت بود با این ارامش سوار ماشین نشده بودم؟ همیشه استرس زود یا دیر رسیدن داشتم ولی الان دوست داشتم تا ابد برم و هیچوقت نرسم.. با صدای مهران چشمام رو باز کردم.. با همون لبخند همیشگی..

– پاشو صنم.. رسیدیم..

چشمام رو مالیدم و به اطرافم نگاه کردم..

– ببخشید.. یهوخوابم برد..

– اشکالی نداره.. خودمم یه چرتی زدم..

چقدر این مرد خوب بود.. اصلا باور نمی کردم چنین کسی رو خدا تو زندگیم قرار داده باشه.. همیشه احساس خوبی بهم می داد.. در سمتش باز شد و مهران خودش رو روی ویلچر کشید.. دلم براش ریش شد..چرا باید چنین مرد خوبی به این وضعیت بیفته..سوار اسانسور شدیم.. اوو.. چهارده طبقه؟ داخل یه برج بودیم؟ هومن دکمه طبقه هشتم رو زد و رفتیم بالا.. اصلا نمی دونستم کجاییم.. خواب به خواب بری دختر.. می دزدیدنت می خواستی چیکار کنی اخه؟.. هر جا می رسی باید کپه مرگت رو بزاری؟ از اسانسور پیاده شدیم و هومن در رو باز کرد.. تک واحد بود.. وارد شدیم.. مهران دم در ویلچرش رو با یه ویلچر دیگه عوض کرد.. خونه بزرگی به شکل مستطیل بود.. گوشه سمت راست اشپزخونه.. روبرو هال و پذیرایی و از سمت چپ با یه راهرو می خورد به اتاقها.. وسط هال ایستادم.. زندگی تازه من شروع شده بود

– صنم بساط صبحانه رو ردیف می کنی؟

– البته..

فضای زیبا و شاد خونه حسابی سرحالم اورده بود... با سرخوشی وارد اشپزخونه شدم.. با اینکه تا حدودی به هم ریخته بود و بعضی از کارتنها رو هنوز باز نکرده بودن ولی میشد باز توش کار کرد.. کتری رو روی گاز گذاشتم و در یخچال رو باز کردم.. خدای من.. همه چی توش پر بود.. کره و مربا و پنیر رو بیرون کشیدم.. کلی وقتم بابت پیدا کردن وسایل تلف شد.. چایی رو که دم کردم.. مهران وارد اشپزخونه شد..

– وای که دارم از گرسنگی تلف می شم..

– اقا هومن نمیان؟

– کار داشت رفت..

همون موقع یه نفر دست رو گذاشت رو زنگ و برنداشت.. با ترس به مهران نگاه کردم ولی خیلی عادی ویلچرش رو به بیرون هدایت کرد وگفت: زلزله اومد..

کنار در یه مونیتور کوچیک تعبیه کرده بودن که می شد کسی رو که پشت دره دید.. این کار برای مهران بود که نمی تونست از چشمی کسی رو که پشت دره ببینه.. در که باز شد صدای شاد یه مرد به گوشم رسید..

– سلام پیرمرد..

– حالا ادم نیستی ملالی نیست.. یه خرده متمدن باش..

صدای خنده مرد بلند شد.. و گفت: گفتم صبحونه نداری برات کله پچ بیارم بزنی تو رگ روشن شی..

از طرز حرف زدن مرد خنده ام گرفته بود.. واقعا از امیر متشکر بودم که منو به اینها معرفی کرده بود.. دیگه طاقت فضای تیره و غمناک هیچ خونه ای رو نداشتم..

– من صبحونه دارم.. فکر روشن شدن خودت باش.. چند وقت دیگه جواب کانون میاد؟

کارتن روی میز رو برداشتم و روی کابینت گذاشتم.. مهران همراه مرد وارد خونه شد.. خیلی جوونتر از مهران بود..شاید سی ساله..

– سلام..

– سلام.. مهران نگفته بودی ایشونم هستن.. بیشتر می خریدم..

– شما کمتر می خوری..

معلوم بود با وجود اختلاف سنی که دارن خیلی باهم صمیمی هستن..

– معرفی می کنم.. ایشون اقای شایان هوشیار.. دوست و شاگرد ناخلف بنده.. این خانم هم صنم خانم هستن..

هیچ تعجبی تو نگاهش نبود.. انگار از قبل اطلاع داشت که من قراره باشم..

– خوشوقتم خانم..

– منم همینطور..

قابلمه کله پاچه و نون سنگک رو به سمتم گرفت و گفت: ببخشید اگه اذیت شدید..

– نه خواهش می کنم..

قابلمه هنوز داغ بود ولی باز روی گاز گذاشتمش.. باید یه سری دیگه تمام کابینتها رو دنباله کاسه بشقاب می گشتم..

– اینجا که هنوز به هم ریخته اس.. پس هومن اینجا چیکار می کنه؟

– تو از هومن انتظار مرتب کردن داری؟

– نه خوب.. منظورم اینه که به اندازه کافی به هم ریخته نیست.. از هومن بعیده جایی باشه و اونجا رو تبدیل به جنگل نکنه..

از حرفاشون خنده ام می گرفت.. بالاخره کاسه بشقاب رو پیدا کردم.. تو این مدت هم بیکار ننشسته بودن.. نصف نون سنگک رو خورده بودن..

– مهران.. بساط شب یلدات که به راهه..

– هنوز معلوم نیست..

شایان شاکی شد: چی چی رو معلوم نیست.. من شب یلدا می خوام.. با مخلفات.. هر سال که اگه از اسمون سنگم می بارید برگزار می کردی..

– امسال یه خرده فرق می کنه.. اینجا رو ببین.. فکر می کنی تا سه روز دیگه جمع و جور بشه؟

– چرا نمیشه.. خود من اینجا در بست در خدمتتم... کلی کار می کنم.

– تو کار و زندگی نداری؟

شایان چشم و ابرویی تکون داد و به لهجه شیرازی گفت: کار و زندگی مو تویی کاکو..

مهران خندید و گفت: زهرمار.. مادرت برات زن نمی گیره اینجوری به ناموس مردم چشم نداشته باشی؟

شایان رو به من گفت: شما یه چیزی بگید..

کاسه پر از اب رو روی میز گذاشتم و گفتم: چی بگم؟

– بگید شب یلدا رو برگزار کنه.. بابا مهمونی هفتادودو ملت که نمی خوای بدی همه اش پنج نفریم.. با صنم خانم میشیم شش نفر.. شام رو هم که از بیرون می گیریم.. چی می گی دیگه؟

مهران پوفی کرد و گفت: باشه بابا میگیریم..فقط الان که اومدی کمک کن خونه رو درست کنیم..

به به..یه مهمونی هم افتادیم.. شایان با چشمهای گشاد گفت: چی؟ نه.. من که کار دارم..اومدم صبحونه بهت بدم که خدا رو شکر صنم خانم هست.. دیگه کاری ندارم..

مهران دوباره خندید و گفت: بسه بابا مزه نریز.. می مونی خوبم می مونی.. می دونم کاری نداری..

بعد از صبحانه مهران و شایان با خنده به یکی از اتاقها که فهمیدم اتاق کار مهرانه رفتن منم مشغول جمع و جور کردن اشپزخونه شدم.. ساعت یک بعداز ظهر بود که کار اشپزخونه تموم شد.. باید یه فکری برای ناهار میکردم.. نگاهی به فریزر انداختم ببینم چی هست؟ خوشبختانه همه چی داشت..به سمت اتاق رفتم تا ازشون بپرسم برای ناهار چی بپزم..

مهران: هومن می گفت دستشویی ها و حموم رو هم.. من نزاشتم... معنی نداره..

تقه ای به در زدم..

مهران: بله..

من: ببخشید.. می خواستم بپرسم برای ناهار چی درست کنم؟

شایان با لحن شوخی گفت: فسنجون..

من: الان که نمیشه... یه چیز اسونتر..

مهران: هر چی شد خوبه.. ممنون..

برگشتم تو اشپزخونه.. احساس کردم مهران یه جوری نگام کرد.. از سبد سیب زمینی برداشتم و خلال کردم.. گوشت چرخ کرده رو هم دراوردم تا کباب درست کنم.. چون برنج خیس کرده نبود کته گذاشتم و برنج شام رو خیس کردم.. احساس می کردم خونه خودمه.. حتی خونه مهناز هم چنین احساسی نداشتم.. ولی با حرف شایان دستام سست شد..

– از افرا خانم چه خبر؟ اونور اب خوش می گذره؟

دیگه صدای مهران رو نشنیدم که چی جوابش رو داد.. اینجا خونه یکی دیگه بود.. یه زن دیگه با اینکه نبود ولی حضورش همه جا احساس می شد.. اینجا نبود ولی باز بود.. یک ان انگار حفره ای درون قلبم باز شد.. دیگه از اون حال خوش صبح خبری نبود..

– صنم خانم حالتون خوبه؟

نگاهم گره خورد تو یه جفت چشم قهوه ای...

– بله.. بله.. یه لحظه دلم گرفت..

– به خاطر خستگیه.. از صبح داری یه ریز کار می کنی..

نباید حال خوب امروز رو خراب می کردم..اصلا مگه من اومده بودم خانم این خونه بشم؟ من اینجا فقط یه پرستارم و اینم یه موقعیت عالی کاریه.. همین..

– ببخشید اگه غذا بده....

شایان در تابه رو که برداشت بوی کباب پیچید تو خونه.. هر دو بو کشیدن..

– اووومم.. عالیه..

مهران: خیلی وقت بود بوی غذا نپیچیده بود تو خونه.. ممنون صنم..

از تعریف مهران تمام غصه هام دود شد رفت هوا..

– قابلی نداره..

غذا رو کشیدم و سرمیز گذاشتم.. شایا ن در حالی که می خورد گفت: نظرم عوض شد.. شام می مونم مهران..

مهران: بی خود کردی.. پاشو برو مگه کار نداری؟

شایان با مظلومیت گفت: امروز جمعه اس.. بمونم دیگه..

مهران جوابی نداد.. شایان هم دیگه دنباله اش رو نگرفت.. درست عین بچه ها می موندن.. باهم شوخی می کردن و می خندیدن.. احساس کردم رابطه اش با شایان خیلی بهتر از رابطه اش با هومنه.. حق هم داشت.. هومن خیلی جدی بود در حالی شایان پا به پاش می گفت و می خندید..

مهران: خیلی عالی بود صنم.. دستت درد نکنه..

– نوش جان..

– من می رم تو اتاقم یه خرده استراحت کنم..

بعد از اشپزخونه بیرون رفت.. شایان پوفی کرد و پیشونیش رو مالید.. یگه از اون شایان سرخوش خبری نبود.. انگار یه چیزی ناراحتش می کرد..

– دستتون درد نکنه صنم خانم..کاری هست بگید من انجام بدم.

– یه سوال داشتم..

– بفرمایید..

– چه اتفاقی برای اقا مهران افتاده.. اینجوری که فهمیدم از اول اینجوری نبودن؟

اهی کشید و گفت: نه از اول اینجوری نبود.. سه سال پیش تو جاده شمال تصادف کرد.. راننده اتوبوس خوابش میبره که منحرف می شه میزنه به مهران.. واقعا معجزه بود که زنده مونده..

– متاسفم..

لبخندی زد و گفت: مهران بیدی نیست که به این بادا بلرزه..

– خانمش چرا پیشش نموند؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.. این مسائل دیگه خانوادگیه..

از اینکه فکر کرده بود من فضولم خجالت کشیدم.. قبل از اینکه حرفی بزنم بلند شد و از اشپزخونه رفت بیرون..بعد از اینکه ظرفا رو شستم رفتم تو نشیمن.. چمدونام هنوز وسط هال بود..تقی به در اتاق مهران زدم..

– بله..

– ببخشید اتاق من کدومه؟

با دستش انتهای راهرو رو نشون داد و گفت: اون اتاق اخری.. راستی صنم..

– بله..

– کارت تموم شد بیا اینجا..

– چشم..

چمدونم رو بردم اتاق اخری.. یه اتاق متوسط که فقط یه تخت خواب ساده توش بود.. در کمد دیواری رو باز کردم.. چقدر جا داشت.. تمام این مدت لباسام رو تو همون ساک نگهداری می کردم چون کمد نداشتیم.. الان می تونستم همه شو تو کمد اویزون کنم..در دیگه ای که تو اتاق بود رو باز کردم.. سرویس بهداشتی بود... نق

زدم: ای بابا.. وان نداره.. بعد به حرف خودم خندیدم.. همین اتاق کوچک برام مثل بهشت بود..به طرف پنجره رفتم و پرده ها رو کامل کنار زدم.. تازه بیرون رو می دیدم.. انگار تنها ساختمون بلند ما بودیم...برگشتم و تو اتاق چرخی زدم.. خدایا این منم؟ این منم که از اون خونه منو بردی تو خونه حاج اسمال و بعد از اونجا کشوندی اوردیم اینجا؟ حتی توخونه خودمون هم سرویس اختصاصی نداشتم..خودمو روی تخت انداختم.. وای چقدر خوبه.. چقدر اینجا خوبه.. ای کاش بشه تا ابد اینجا زندگی کنم..شالم رو از روی سرم باز کردم و گوشه ای انداختم..پوف..موهامو ها رو نیگا.. با اینکه خسته بودم ولی فعلا وقت خوابیدن نبود.. ذوق و شوق مرتب کردن این اتاق باعث شد از جام پاشم.. اول دستی به کمد کشیدم تا ببینم گرد و خاک داره یا نه؟ نه خیر.. تمیز بود.. اول چمدون لباسهای مهمونیم رو باز کردم..یکی یکی پیراهن هامو دراوردم و اویزون کردم.. بعضی هاشون حسابی چروک شده بودن.. راستی.. برای شب یلدا که مهران مهمونی داشت چی می پوشید..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به خودم گفتم: نه صنم.. شلوار جین و بلوز رو بی خیال شو هم شلوار درست و حسابی نداری هم اینکه این پیراهنا رو کی می خوای بپوشی؟.. اره.. یه چیز درست و حسابی بپوش.. ادم حسابی ها می ان اینجا...

پیراهن قرمز استین حلقه ایم رو برداشتم و نگاه کردم.. گفتم: ای کاش می شد تو رو بپوشم.. ولی خوب نمیشه.. نباتی؟ نه زیادی کوتاهه.. بنفش؟ نه مدلش قدیمیه.. مشکی؟ نه مشکی نه..

تمام پیراهنامو اویزون کردم و دست اخر رسیدم به سارافن چهارخونه بنفشم که زیرش یه زیرسارافونی یاسی داشت.. پوفی کردم و گفتم: می دونستم مجبور دست اخر تو رو بپوشم.. اشکالی نداره..

کمی چروک شده بود که زیاد مهم نبود.. با یه اتو حل می شد.. ساک لباسهای تو خونه ایم رو هم خالی کردم.. اخه این چه لباسهایی بود من داشتم؟ همه از دم کهنه و قدیمی..دلم به حال خودم سوخت.. به خودم گفتم: اشکالی نداره میری چند دست لباس خوشگل می خری.. یه خرده واسه خودت خرج کن دختر..

شالم رو دوباره رو سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون.. چایی گذاشتم.. اینجوری که فهمیده بودم مهران خیلی چایی خور بود..مشغول دم کردن کردن بودم که وارد اشپزخونه شد... حلال زاده..

– خسته نباشی..

– ممنون..گفتم چایی بزارم بعد بیام پیشتون..

– شایان گرفت خوابید..بیدار که شد چایی می خوریم.. الان بشین کارت دارم..

تا نشستم پوشه ای رو جلوم گذاشت و گفت: اینم از قرارداد.. خوب بخونش بعد امضا کن.. فقط به خاطر یه سری مسائل مثل بیمه و اینا مجبور شدم بنویسم تو دفترم کار می کنی.. اشکالی که نداره؟

سرم رو تکون دادم... ادامه داد: یه شماره حساب هم بنویس. حقوقت رو مستقیما به حسابت واریز می کنیم.. یه چیزهایی هم هست که لزومی ندیدم تو قراردادمون ذکر کنم.. به خودت می گم.. دوست دارم خوب گوش کنی..

– بفرمایید.

– ازت خواهش می کنم با همسایه هیچ رفت و امدی نداشته باشی.. حتی یه سلام علیک کوچیک.. نه خونه شون برو نه اجازه بده بیان اینجا.. هر سوالی یا حرفی رو بی جواب بزار.. تاکید می کنم صنم.. هر سوالی رو.. اصلا نادیده بگیرشون..انگار نیستن.. ممکنه دردسر بشه.. متوجه که هستی..

– بله.. می فهمم..

– من مبلغی رو برای خرید خونه می زارم تو این کشو.. اگه تموم شد بگو تا باز بهت بدم.. هرچی لازم بود بخر..لازمم نیست بیرون بری.. این شماره سوپرمارکته.. زنگ بزن بگو اجناسی که می خوای رو برات بیارن.. شماره اشتراک هم هست. هومن این کارا رو انجام داده..

بابا اینجا کویته من خبر نداشتم..هیچ کاری نمی کنم که.. زنگ می زنم میارن دم خونه.. چه خوب.. دیگه رسما باید پاهامو دراز کنم.. دیگه چی از این بهتر؟ باید بپزی و بخوری و بخوابی..

– اگرم احیانا خواستی بری بیرون به من خبر بده.. باشه؟ شماره من همیشه در دسترسه.. اگه یه اس ام اس هم بزنی عالیه باشه؟

– باشه چشم..

چشمایی که تا حالا جدی بود دوباره شوخ و مهربون شدن..

– حالا یه چایی بریز تا اون بلای اسمونی از خواب بیدار نشده..

با لخند از جام بلند شدم و از کابینت دوتا فنجون پایه دار کریستال دراوردم..

– خیلی وقته باهام دوستید؟

– ای یه چند وقتی میشه.. قبلا فقط استاد راهنماش بودم.. ولی وقتی تصادف کردم با اینکه خیلی درگیر پایان نامه اش بود ولی همه جوره کمکم کرد.. اصلا از اون موقع فکر می کنم دوتا برادر دارم..

برادر .. برادر.. برادر.. صدای خواب الودی جلوی فکر کردنم رو گرفت..

– همین برادرتو داشتی از خونه ات می نداختی بیرون..

مهران شاکی شد: وای بیداری شدی؟.. ای خدا.. یعنی من یه اب خوش نباید از گلوم پایین بره؟

برگشتم و نگاش کردم.. هنوز خواب از سرش نپریده بود.. چشماش خمار بود و موهاش به هم ریخته..

– من چیکار به کار تو دارم اخه؟

اومد و نشست..براش چایی ریختم..

– شام فسنجون داریم؟

تو دلم بهش دهن کجی کردم.. امری.. فرمایشی..

– نمی دونم گردو داریم یا نه..

مهران اخمی کرد و گفت: تو تا کتاب گذاشتی تو کتابخونه هی نق زدی. طفلی از صبح زود سرپاست الان ازش فسنجون هم می خوای؟

شایان لب برچید.. خنده ام گرفت.. انگار نه انگار دوتا ادم بزرگن..

– اشکالی نداره.. برای شب یلدا فسنجون می پزم..

مهران نگاهی کرد و گفت: ما همیشه از بیرون می گیریم..

– خوب من که اینجا هستم.. برای چی از بیرون بگیرید؟ خودم درست می کنم..

– اگه دوست داری باشه.. این کار رو بکن..

مشغول تدارک شام شدم.. یه جوری بودم.. یا اینا بلد نبودن با یه خدمتکار چطور رفتار کنن یا من توهم زده بودم.. اتاق به حموم و دستشویی اختصاصی.. خرید تلفنی.. اونهمه حقوق.. بیمه.. حتی برای یه شب مهمون هم با اینکه من بودم می خواستن شام رو از بیرون سفارش بدن.. مدام بهم می گفتن خسته شدی خسته شدی.. عجیب بود.. یه جورایی برام خیلی غیرقابل باور..شب با شوخی های شایان گذشت.. وقتی رفت تازه فهمیدم چقدر خونه می تونه ساکت و اروم باشه..

– یادت باشه صبح ساعت ۷ بیدارم کنی..

– چشم..

– اهان صنم.. یه چیز دیگه هم می خواسم بهت بگم.. خواهش می کنم وقتی نیستم اتاقم رو تمیز نکن.. اگه خواستی تمیزش کنی وقتی خودم هستم این کار رو بکن باشه؟

– اونم چشم..

رفت تو اتاقش.. منم وارد اتاقم شدم.. احتیاج شدیدی به حموم احساس می کردم.. نمی دونستم باید بهش بگم دارم میرم حموم یا نه.. اگه صدام بکنه چی؟ اه... ول صنم.. خوب ببینه جواب نمیدی فکر میکنه خوابی دیگه. واسه چی اصلا باید صدات کنه؟ خودش که میگه کارای شخصیم رو خودم انجام میدم.. غذاشو که خورده.. دیگه کاری نداره.. در اتاق رو از پشت قفل کردم ..حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم.. اولش نگاهی به خودم انداختم.. موهام خیلی بلند شده بود.. پوف.. بدتر از اون ابروهام بود.. شبیه دخترهای قجری شده بودم.. باید یه سر به ارایشگاهم بزنم.. واسه شب یلدا هم که مهمون دارن.. اینجوری بیام زشته.. چی می گن بهم؟..

بعد از یه دوش گرم و عالی حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون.. تنها چیزی که ناراحتم می کرد اوضاع روحیم بود.. اخه این چه وضعیه.. یه امشب رو که خواستیم ادای دخترهای مرفه بی درد رو در بیاریم باید اینجوری بخوره تو ذوقمون.. اینم از لباسام... هیچی ندارم.. اه..با بی حوصلکی لباس پوشیدم.. سشوار هم نداشتم که موهام رو خشک کنم.. همون جور سرم رو روی بالش گذاشتم به ثانیه نکشیده بود که خوابم برد..

صبح دوباره با زنگ موبایلم بیدار شدم..اذان بود..از جام بلند شدم و رفتم دستشویی... وای خدایا.. موها رو ببین.. برس رو برداشتم و به زور گره موهام رو از هم باز کردم.. حسابی تو هم گره خورده بود.. بعد وضو گرفتم و نماز خوندم.. بلوز استین بلندی پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم.. چراغ اتاق مهران روشن بود پس بیداره... رفتم تو اشپزخونه تا بساط صبحانه رو ردیف کنم.. فردا شب شب یلدا بود.. مهران مهمونی هم داشت.. اول باید می دیدم چیا داریم بعد می رفتم خرید.. کاغذ و خودکار رو کانتر اشپزخونه بود.. برش داشتم و لیست خرید نوشتم.. برای فسنجون گردو می خواستیم با رب انار.. میوه... انار و هندونه.. دیگه چی؟ دیگه چی؟ اها.. زعفرون..بعد.. شیرینی.. به فکرم رسید دسر هم درست کنم.. اخرین باری که دسر درست کرده بودم مال خیلی وقت پیش بود.. می ترسیدم خراب کنم..از یه طرفم دوست داشتم که باشه.. انقدر تو ذهنم سبک سنگین کردم که باشه یا نباشه که کلافه شدم.. خودکار رو روی کاغذ کوبیدم و گفتم: اه.. مرده شورتو ببرن..

– مرده شور چی رو؟

از صدای مهران به هوا پریدم.. دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم: وای شمایین؟

دستی تو موهاش کشید و گفت: چیکار داشتی می کردی؟

از جام بلند شدم تا براش چایی بریزم.. در همان حال گفتم: لیست خرید می نوشتم.. واسه فردا شب..

ویلچرش رو به سمت میز هدایت کرد و کاغذ رو برداشت و نگاهی انداخت.. گفتم: اگه کم و کسری هست بگید بخرم..

خودکار رو برداشت و روی شیرینی و انار و هندونه خط کشید و گفت: اینا رو لازم نیست بخری.. بچه ها میارن.. خوب این از این.. کارم راحت شد.. انتخاب هندونه ای که تازه و شیرین و قرمز باشه واقعا سخت بود..

– نگفتی مرده شور چی رو ببرن..

– می خواستم دسر درست کنم ولی خیلی وقته درست نکردم.. می ترسم خراب کنم..

– نمی خواد درست کنی ما هیچ وقت از این ریخت و پاشها نمی کنیم..میان دو ساعتی دور همیم بعد میرن..

احساس کردم از یه چیزی واقعا ناراحته.. مثل دیروز بهم نگاه نمی کرد..خیلی ساکت داشت صبحانه اش رو می خورد.. خوب باشه دسر هم که رفت پی کارش..بعد صبحانه کوتاهی که خورد رفت تو اتاقش و نیم ساعت بعد لباس پوشیده اومد بیرون. خواستم بپرسم چطوری میره سر کار که یه بسته اسکناس دو هزارتومنی روی کانتر گذاشت و گفت: زنگ بزن هر چی که می خوای برات بیارن..

– راستش.. می خواستم برم بیرون.. هم یه چرخی می زنم هم خرید می کنم..

پشت گردنش رو مالید و گفت: خیلی خوب..

– خوب اخه کلید خونه رو ندارم..

چند دقیقه مکث کرد.. انگار از اینکه گفتم میرم بیرون زیاد خوشش نیومد..ولی با این حال دسته کلیدی از جیبش بیرون اورد و کلیدی رو ازش جدا کرد و کنار بسته اسکناس گذاشت..

– یادت نره وقتی میری بیرون در رو حتما قفل کنی..

– حواسم هست..

لبش رو گاز گرفته بود.. انگار می خواست یه چیزی بگه..

– صنم..

– بله..

دوتا نفس عمیق کشید و زیرلب گفت: هیچی.. من برای ناهار نمیام .. کسی زنگ زد جواب نده.. در رو روی هیچ کس هم باز نکن.. روی هیچ کس..فهمیدی؟

– فهمیدم..

سریع خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.. لحن حرف زدنش یه جورایی منو می ترسوند..شونه ای بالا انداختم.. این چرا اینجوری کرد؟ نه به اون خل بازی دیروزشون نه به اخم تخم امروز.. یه خرده این پا و اون پا کردم تا ساعت شد نه .. لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم.. هیچ نظری نداشتم که باید کدوم وری برم.. یه مسیری رو انتخاب کردم و تا ته رفتم که به خیابون اصلی رسید.. یه سوپرمارکت پیدا کردم.. شاید همون سوپری بود که ازش اشتراک داشتیم.. کمی اون دوروبرا چرخ زدم.. راستش می ترسیدم وارد یکی از ارایشگاهها بشم... به هر حال محله بالای شهر بود و قیمتهای نجومی که ممکن بود بهم بدن.. بعد به خودم گفتم صنمی.. مهران که ناهار نمیاد خونه.. برو همون ارایشگاه تو خیابون ولیعصر که با شیوا می رفتین.. سرش هم همیشه خلوته خوب.. برگشتی هم خریدهاتو می کنی.. با این فکر سریع به سمت ایستگاه مترو رفتم..

از در ارایشگاه که بیرون اومدم سوز سردی می اومد.. هوا بدجوری ابری شده بود.. شالم رو جلو کشیدم تا قرمزی صورتم معلوم نشه.. موهای سشوار شده ام که لجوجانه از زیر شال می اومدن بیرون رو عقب زدم.. دلم نمی اومد مدلشون رو خراب کنم.. خودمو که تو ایینه دیدم نشناختم.. به پیشنهاد ارایشگر ابروهامو یه درجه روشنترم کردم.. حس خوبی بود.. کاری که برای انجام نداشتم.. تصمیم گرفتم چند دست لباس تو خونه هم بخرم ولی تنها چیزی که عایدم شد یه تیشرت و یه شلوار پارچه ای ارزون قیمت بود.. اصلا طرف هیچی نمیشد رفت.. سوار مترو شدم تا برگردم خونه.. داشتم از گرسنگی می مردم.. از فروشگاهی که نزدیک خونه بود تمام خریدهامو کردم بعلاوه یه عالمه شمع های ریز و درست تا شب یلدا روشن کنم.. می خواستم تمام هنرم رو به کار بگیرم.. خسته و کوفته که داشتم از پله های ساختمان بالا می رفتم دیدم یه خانم داره با نگهبان حرف می زنه.. به سمت اسانسور می رفتم که نگهبان صدام کرد..

– خانم.. ببخشید خانم..

ای خدا.. مهران گفته بود با هیچ کس حرف نزنم.. ولی اخه نمی شد.. برگشتم و گفتم: بله؟

– یه لحظه ببخشید.. شما ساکن جدید هستید؟

دستام داشت می افتاد..خریدها رو زمین گذاشتم و گفتم: امرتون..

– اسمتون یوسفیه؟

موهام رو داخل شال فرستادم و گفتم: بفرمایید..

– راستش گویا پیک یه پاکتی اورده گذاشته تو صندوق طبقه دوم.. ولی اسم شما رو روش نوشته..

پاکت زرد رنگ که روش با قرمز نوشته بود اقای دکتر یوسفی رو از دست نگهبان گرفتم و گفتم: والا نمی دونم.. منتظر بسته نبودیم..

خانم که تا الان ساکت بود گفت: ولی ما یوسفی دیگه ای اینجا نداریم..

برای اینکه بحث رو خاتمه بدم گفتم: باشه.. من نشون می دم.. اگه مال ما بود که هیچ.. نبود برمی گردونیم بهتون..

خریدهامو برداشتم و سوار اسانسور شدم.. خانم هم همراهم وارد شد.. پالتوی گرونقیمتی تنش بود.. به ارومی گفت: زن و شوهر هستید؟

گفتم: بله؟.. نه خیر.

– پدر و دختر؟

ای بابا.. عجب گیری افتادیم.. الان من نخوام به این خانم جواب بدم چیکار باید بکنم؟.. مهران هم تاکید کرده با هیچ کس صحبت نکنم..الان بفهمن ما نسبتی نداریم که ابروم میره.. چه فکری درباره ام می کنن..

– پرسیدم با پدرتون زندگی می کنین؟

برای اینکه به بحث خاتمه بدم گفتم: بله..

و خودمو مشغول پاکت نشون دادم.. خوشبختانه زن خیلی زود از اسانسور بیرون رفت.. پوفی کردم.. عجب کنه ای بودا.. باید خیلی مواظب باشم.. کافیه یکی شون بو ببره .. در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.. خریدها رو روی زمین گذاشتم و خودم رو روی مبل ولو کردم.. اخیش.. چقدر خونه خوبه... از پیاده روی امروز تمام بدنم درد می کرد..شالم رو از سرم دراوردم و دستی به موهام کشیدم.. صاف و لخت شده بودن.. خوشم می اومد.. دوباره.. همونجوری شروع کردم به خوندن و قر دادن:

آخ اومدم که درو وا کنم و

وا کردم و تا وا کردم

یکی منو بوس کرد

از کجا؟

از نوک پا تا گردن

قدم قدم، دم دم

قدم قدم، دررِردم

من سر کوچشون میرفتم

هی میگفت ساسی نیا

ولی باز میرفتم

آخه رفتنی باید بره خب

تو منو میخوای خیله خب

قلپ قلپ مشروبتم برو بالا

بیا تو بغلم همین حالا

وای چقد مستم من

آخ ببین بدنمو

راه رفتنمو

تابه کمرمو

ای خدا این خوشی ها رو از ما نگیر.. همونجوری که به سمت اشپزخونه می رفتم زیرلب می خوندم..

وای چقد مستم من

آخ ببین عشوه هامو

چندتا از اون چشمه هامو

تا عصر کار زیادی نداشتم.. خریدها رو جا به جا کردم و کمی تمیز کاری و بعدش شام پختم.. طرفهای ساعت هفت بود که مهران اومد..

– سلام خسته نباشید..

همین که سرش رو بالا اورد تا جوابم رو بده خشک شدم.. همینجوری پلک می زد.. سرخ شدم.. یعنی انقدر فرق کرده بودم که خشکش بزنه؟

– ممنون شما هم خسته نباشید..

صداش که ته مایه هایی از شوخی داشت ارومم کرد.. ویلچرش رو نگه داشتم تا بتونه روش بشینه..

– اومم. چه بوهایی میاد..

– چند دقیقه دیگه حاضر میشه..

– چایی داری یا نه؟

– بله دارم..

اینم با چایی می خواد منو دیوونه کنه.. به سمت دستشویی رفت .. منم زود براش یه فنجون چایی ریختم..

وقتی وارد اشپزخونه شد نگاهش به پاکت زرد افتاد و گفت: این چیه دیگه؟

– وقتی از خرید برگشتم نگهبان ساختمون داد.. گفت انگار گذاشتن تو صندوق طبقه دوم..

در کسری از ثانیه اخماش رفت تو هم و گفت: مگه من نگفتم با هیچ کسی صحبت نکن؟

– صحبت نکردم به خدا..فقط همینو داد.. منم دیدم اسم شما روشه گرفتم..

– همین؟

– بله..

– کسی که زنگ نزد؟

– نه..

– کسی رو ندیدی که دنبالت بکنه؟

– نه..

– مطمئن؟

– بله..

ترس از اخماش نزاشت ماجرای خانم همسایه رو هم بگم.. چیز مهمی هم نبود.. ولی مهران بدجوری تو فکر بود.. از اشپزخونه بیرون رفت و گفت: صنم چایی رو بیارم تو اتاقم..

زیرلب چشمی گفتم و پشت سرش وارد اتاق شدم و چایی رو روی میز گذاشتم..

– ممنون می تونی بری..

دلم گرفت.. این مهران یه جورایی برام غریبه بود.. عادت داشتم به اون مهران شوخ و مهربون.. مشغول درست کردن سالاد بودم که در زدن.. مونده بودم باز کنم یا نه که دوباره در زدن..

– صنم.. صنم.. چرا درو باز نمی کنی؟

تو دلم نق زدم.. یه بار میگه باز نکن یه دقیقه دیگه می گه چرا باز نمی کنی.. شایان پشت در بود..

– سلام.

چند لحظه خیره نگام کرد بعد لبخندش کش اومد.. ای بمیری صنم.. اخه چرا اینقدر ضایعی تو...

– سلام .. خوبید؟

– ممنون..

– مهران هست؟

– بله هستن..

– طوری شده؟

– نه چیزی نشده..

پشت سرم وارد اشپزخونه شد و گفت: نه یه طوری شده.. مهران بهت حرفی زده؟

– نه.. اشتباه از خودم بود...

– می گی چی شده یا نه؟

– گفته بودن با هیچ کدوم از اهالی ساختمون حرف نزنم..منم حرف نزدم.. ولی وقتی از خرید برگشتم نگهبان ساختمون صدام زد و گفت شما یوسفی هستید؟ منم گفتم اره..بعد یه پاکت بهم داد گفت پیک اورده.. همین.. من هیچ چیز دیگه ای نگفتم..

چشماشو ریز کرد و گفت: تو پاکته چی بود؟

– نمی دونم.. نگاه نکردم.. به خودشون دادم..

– ببین صنم.. حساسیت مهران رو درک کن.. به خاطر شغلی که داره دشمناش خیلی زیادن.. خیلی زیاد.. حتی تهدیدش هم می کنن..نمی دونی تحت چه فشاریه.. همه اینا رو هم می گه که تو اذیت نشی..

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: می دونم.

ولی در واقع نمی دونستم.. یا شاید اون موقع نمی دونستم..خیلی ساده بودم که فکر می کردم ماجرای اون خانم چیز زیاد مهمی نیست..

– تو هم زیاد خودتو ناراحت نکن.. هر چی بوده گذشته.. از این به بعد بیشتر مواظب باش خوب؟

سرم رو تکون دادم .. شایان رفت پیش مهران.. شام حاضر بود ولی دوست داشتم خودشون بیان... چند دقیقه بعد صدای خنده مهران تو خونه پیچید... تو دلم گفتم رو اب بخندی.. دعواهاتو با من کردی الان داری می خندی؟ منو باش که می خواستم فردا کلی ابروتو پیش دوستات بخرم..

همراه شایان وارد اشپزخونه شد..

– ببین مهران. صنم خانم رو ناراحت کردی.. الان غذای سوخته و بدمزه تحویل ما بده تقصیر توئه..

مهران به سمت من چرخید و گفت: صنم.. تو ناراحت شدی؟

نه خیر.. اصلاو ابدا.. این چه فرمایشیه اقای دکتر؟ کسی از شما ناراحت نمی شه..

– منو نگاه کن صنم..

برگشتم و گفتم: نه .. ناراحت نشدم.. اقا شایان گفتن چقدر شغلتون حساسه..

– به خاطر شغلم نیست.. من به خاطر توئه که انقدر حساس شدم.. اگه نگران خودم بودم که وارد این شغل نمی شدم..

– خوب شما به من گفتید صحبت نکنم منم حرفی نزدم.. ولی نگهبان صدام کرد.. نمی شد که جوابش رو ندم.. میشد؟

اینبار شایان جواب داد: صنم خانم حق داره مهران.. خوب می خوای به نگهبان بسپار که با صنم خانم کاری نداشته باشه.. همه چی رو مستقیم به خودت بگه..

مهران کمی فکر کرد و گفت: اره.. اینم فکر خوبیه.. بزار..

به سمت گوشی رفت و شماره نگهبانی رو گرفت..

– سلام جناب.. خوب هستید؟ همسایه طبقه هشتم هستم..... بله.. بله.. یوسفی.. خوبید؟ ... ببخشید جنابعالی یه پاکت به خواهرم دادید گفتید صبح یه پیک اورده.. خواستم ببینم شما پیک رو دیدید؟..... که اینطور... بله.. یه عرضی هم داشتم... لطفا هر مسئله ای بود به شخص خودم خبر بدید..... بله هر مسئله ای... حتی کوچیک هم بود به خودم بگید.. ممنونم..

قطع کرد.. شایان گفت: دیدی... چقدر همه چی رو بزرگ کرده بودی..

– نه چیزی رو بزرگ نمی کردن... من قول میدم از این به بعد بیشتر حواسم رو جمع کنم..

شام نسبتا ارومی رو صرف کردیم.. شایان و مهران مثل همیشه رفتن تو اتاق و منم مشغول کارهای خودم شدم.. بعدشم رفتم تو اتاقم و ندیدم کی رفت.. صبح دوباره مهران تاکید کرد که مواظب خودم باشم و رفت..

شب مهمون داشتیم.. همه جا رو گرد گیری کردم و جارو کشیدم... رومیزی ترمه ای پیدا کردم و روی میز بزرگ ست پذیرایی انداختم.. شمعایی رو که خریده بودم رو هم کنار هم گذاشتم.. میوه ها رو توی ظرف بلور چیدم.. از کتابخونه مهران هم دیوان حافظ برداشتم.. شب یلدا بی فال حافظ نمی شد.. فقط مونده بود هندوانه و انار و شیرینی.. فسنجون رو که بار گذاشتم سارافونم رو دراوردم تا اتو بزنم.. صدای زنگ در اومد.. خواستم باز کنم که یاد حرف مهران افتادم.. نه.. نباید باز می کردم.. بی خیال..هر کی بود می رفت... ولی انگار دست بردار نبود... کم کم داشتم می ترسیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد..

– بله..

– صنم.. چرا در رو باز نمی کنی؟ شایان پشت دره

– اخه شما گفتید وقتی نیستید در رو باز نکنم..

– منظورم غریبه بود دختر خوب... الان بدو که کفری شده..

تلفن رو قطع کردم و در رو باز کردم..

– می موندی یه خرده دیگه می اومدی.. کمک بزرگی به فضای سبز کشور می شد..

لبخندم رو جمع کردم و گفتم: ببخشید نمی دونستم میاید..

هندونه رو داد دستم و گفت: الان جریمه ات اینه که همه اینا رو خودت تنهایی ببری..

هندوانه رو بردم تو اشپزخونه.. شایان در قابلمه رو برداشت و گفت: اخ جون... فسنجون..

– تو رو خدا ناخنک نزنین..

بی تفاوت گفت: برو بابا... مزه اش به ناخنکشه..

بقیه چیزا رو بردم تو اشپزخونه..

– مهمونا کی میان؟

– الانا پیداشون می شه..چطور؟

– داشتم لباسمو اتو می کردم..

– برو اتو کن ..

– ناخنک نزنینا..

خندید و گفت: باشه.. بدو..

برگشتم تو اتاقم و اتوی لباسم رو تموم کردم.. یه ساپورت ضخیم پوشیدم و لباسم تنم کردم.. وقتی برگشتم شایان وسط پذیرایی ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد.. تا منو دید گفت: دستتون درد نکنه.. خیلی قشنگ شده..

– خواهش میکنم..کاری نکردم.

انارهای دون شده رو تو یه کاسه بزرگ ریختم و گذاشتم کنار.. دوباره با پارچه نم دار تمام سطح کابینت رو تمیز کردم..

– هندونه رو قاچ کنم؟

– ممنون.. خودم این کار رو می کنم..

صدای زنگ بلند شد.. منو شایان به هم نگاه کردیم.. تا خواست بره سمت در گفتم: نه.. اقا مهران گفته در رو باز نکنیم..

بدون توجه به حرف من رفت و در رو باز کرد..

– به به.. جناب حقیقی.. بفرمایید داخل..

همراه یه مرد وارد نشیمن شد..همسن و سال مهران به نظر می اومد..ریش پرفسوری گذاشته بود و کت و شلوار سرمه ای به تن داشت.. جعبه شیرینی رو به دست شایان داد و گفت: مهران هنوز نیومده؟

– الاناس که برسه.. بفرمایید..

– سلام.. خوش اومدید..

قاب عینکش رو جابه جا کرد و گفت: سلام از بنده اس..

بعد روبه شایان گفت: خانم رو به جا نیاوردم..

– از اشناهای مهران هستن.. زحمت امشب رو ایشون کشیدن.

نگاهی به پذیرایی کرد و گفت: به به.. دستشون درد نکنه..

سر خوش از تعریفش جعبه شیرینی رو بردم تو اشپزخونه.. حدس می زدم امشب شب خوبی باشه که صدای بسته شدن در رو شنیدم.. حتما مهران اومده بود.. سریع رفتم پیشش..

– سلام..

– سلام..

اشاره ای به کفشها کرد و گفت: کی اومده؟

– اقا شایان در رو باز کرد.. فکر کنم گفتن اقای حقیقی..

ابروهاش رفت بالا و گفت: که اینطور..

باز از ویلچر نگه داشتم تا روش بشینه.. خودش به سمت پذیرایی رفت و من دوباره مشغول چیدن شیرینی شدم.. مشغول پذیرایی بودم که مهمونهای دیگه از راه رسیدن.. اینبار یه اقای مسن با موهای یه دست سفید هم همراهشون بود.. جو رسمی و در عین حال صمیمانه ای به پا بود.. چیزی رو که متوجه شدم این بود که مهران زیاد دوست نداشت در جمع اونا بشینم.. خودمم معذب بود.. بین اون همه مرد هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.. مخصوصا اینکه شایان هم شوخی نمی کرد و برعکس همیشه بیشتر شنونده بود. بعد از شام مشغول مرتب کردن ظرفا شدم و همزمان گوشم به حرفهای اقایون بود.. نوبت فال حافظ بود.. راستی بهروز هنوز اون دیوان قدیمی بابا رو داره؟ نکنه دورش انداخته باشه؟ خیلی قدیمی بود.. همیشه شبهای یلدا بابا با اون دیوان برامون فال می گرفت.. چشمام رو بستم و تو دلم گفتم: ای حافظ شیرازی... تو محرم هر رازی... تو را به خدا و شاخ نباتت قسم می دهم که هرچه صلاح و مصلحت می بینی برایم اشکار و ارزویم را براورده سازی.

همون لحظه استاد با صدای رسایی خوند:

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند

گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت

گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه

گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین

گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل

گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است

گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود

گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله میرود

گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

لبخند زدم..دلم اروم گرفته بود.. بدجوری اروم..این غزل برام خیلی حرفها داشت.. خیلی حرفها.. کارم تموم شده بود مهمونا خداحافظی کردن و رفتن..

– دستت درد نکنه صنم.. همه چی خیلی عالی بود..

– خواهش می کنم.. کاری نکردم.

دیوان رو برداشتم تا سر جاش بزارم..

– استاد فال گرفت.. می دونی چی دراومد؟

– بله.. شنیدم..

– اسم تو توش بود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پدرم خیلی حافظ رو دوست داشت.. افتخارش این بود که تمام غزلیاتش رو حفظه.. این که فامیلی مون حافظیانه.. وقتی من به دنیا اومدم تفالی به حافظ می زنه و همین غزل میاد.. گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین.. بابا هم اسم منو می زاره صنم... همیشه بهم می گفت ببین حضرت حافظ چه نصیحت خوبی بهت می کنه..

بغض راه گلوم رو بست.. اهی کشیدم و گفتم: الانم داره همون حرفو می زنه..

– خدا بیامرزتشون.

– ممنون..

مشغول جمع کردن پذیرایی شدم که پرسید: چطور فوت کردن؟

– سرطان.. انقدر ضعیف شده بود که شیمی درمانی اول رو تاب نیاورد.

– متاسفم.

حالا یه امشب حالمون خوب شده بودا.. ببین چطوری زد تو ذوقم..

– من میرم بخوابم..

– شب به خیر.

بعد از اینکه میوه ها و هندونه رو توی یخچال گذاشتم لباسم رو عوض کردم و خوابیدم.. زندگی داشت اون روی زیباش رو بهم نشون می داد.. روزها مهران می رفت سر کارش و من سرم رو با کار خونه و خرید و تلویزیون گرم می کردم.. گاهی هم که با شیوا حرف می زدم سعی می کردم مواظب باشم که چیزی از ماجرای مهران نفهمه.. سختگیری های مهران همچنان ادامه داشت.. انقدر که گاهی چند بار تماس می گرفت تا مطمئن بشه کسی نیومده کسی زنگ نزده.. اگه بیرون رفتم کسی تعقیبم نکرده.. کم کم خودم هم داشتم حساس می شدم. بیشتر اوقات زنگ می زدم و خریدهام رو سفارش می دادم ولی برای خریدهای شخصیم مجبور بودم برم بیرون.. تازه اونم صدبار مسیر رفت و برگشتم رو چک می کردم مبادا کسی پشت سرم باشه ولی وقتی خونه بودم همه چی اروم و خوب بود..مدام هم به خودم دلداری می دادم که هیچ چیزی نیست و من کمی دقت کنم هیچ اتفاقی برام نمی افته.. دیگه کجا می تونم کار به این خوبی پیدا کنم؟ ولی همه اش منتظر یه اتفاق بد بودم.تا اینکه یه روز که رفته بودم به مهناز سر بزنم موقع برگشتن احساس کردم یه مرد داره دنبالم می کنه.. اولا فکر کردم شاید فقط با من هم مسیر باشه ولی وقتی به عقب نگاه کردم سریع خودشو پشت یه درخت مخفی کرد.. سر تا پا سیاه پوشیده بود..

با قدمهای تند خودمو رسوندم خونه.. تمام بدنم می لرزید.. در رو قفل کردم و گذاشتم کلید رو در بمونه..گیر کرده بودم.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. از پنجره به بیرون نگاه کردم.. پایین ساختمون ایستاده بود.. دلم داشت پیچ می خورد... موبایلم رو از تو کیفم بیرون کشیدم و به مهران زنگ زدم.. با دومین بوق گوشی رو برداشت..

– بله..

– الو.. الو اقا مهران..

– چی شده صنم؟

– راستش.. راستش.. یکی پایینه..

– یعنی چی یکی پایینه؟

– داشتم برمی گشتم خونه.. دیدم یه اقایی داره دنبالم میاد.. فکر کردم اشتباه می کنم ولی الان پایین ساختمون ایستاده..

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن و گفتم: تو رو خدا یه کاری بکنین.. من می ترسم..

– نترس.. من الان خودمو می رسونم.

گریه ام داشت کم کم به هق هق تبدیل می شد.. می ترسیدم ولی نمی دونستم از چی.. دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم.. همونجا وایساده بود.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. زیرلب فقط خدا رو صدا می زدم.. صنم..صنم.. اون که باهات کاری نداره.. اخه تو این وسط کاره ای نیستی.. فقط می خواد مهران رو بترسونه.. فقط با اون کار داره..نترس.. هیچ طوری نمیشه.. هیچ طوری نمیشه..تلویزیون رو روشن کردم و سعی کردم سرم رو گرم کنم.. مدام سر می زدم و هر دفعه می دیدم که یه جا ایستاده.. اضطرابم بیشتر می شد.. پس چرا نمی رفت..نیم ساعت جهنمی گذشت.. وقتی سر زدم اینبار مرد نبود.. نفس راحتی کشیدم.. رفته بود..

صنم.. تو چه مخمصه ای افتادی.. اینجا دیگه کجاست اومدی..دوباره هق هق گریه ام بلند شد.. خدا لعنتت کنه بهروز.. ببین به خاطر یه قرون دوزر مجبور چه چیزهایی رو تحمل کنم.. همون جور که داشتم نفرین می کردم احساس کردم یکی داره با در ورودی ور می ره.. فکر کردم اشتباه می کنم ولی نه.. در رو چندبار محکم کشید...کنار مبل نشستم رو زمین و پاهام رو بغل کردم.. با مشت کوبید رو در.. گریه ام شدت پیدا کرد.. مرد اومده بود بالا.. می خواست بیاد تو

– صنم.. صنم ... کجایی؟؟ صنم..

مهران بود.. بلند شدم و در راه باز کردم.. با چشمهای نگران نگام می کرد..

– کجایی؟ چرا در رو باز نمی کردی؟

دستم رو زیر دماغم کشیدم و گفتم: فکر کردم اون مرده اس.. فکر کردم اومده بالا..

وارد خونه شد و گفت: اخه دختر خوب.. بیاد بالا چیکار؟ از نگهبانی که نمی تونه رد بشه..

گریه ام شدت پیدا کرد..

– وقتی من اومدم نگهبان نبود..

– یعنی چی نبود؟

– نبود.. پایین نبود.. می خواستم بهش بگم ولی نبود.. منم سریع اومدم بالا..

اخمهاش رفت تو هم.. هق هق می کردم..

– باشه بیا بشین.. خیلی ترسیدی نه؟

نخواستم بگم چه فکرهایی که به سرم نزد.. ای لعنت به تنهایی.. لعنت به بی کسی.. لیوان اب رو گرفت جلوم .

– ممنون..

بدجوری رفته بود تو فکر..

– اینا کی ان؟ چرا اینقدر تهدیدتون می کنن؟

– چیز مهمی نیست.

– چیز مهمی نیست؟ من داشتم سکته می کردم.

– با تو کاری ندارن.. باور کن.. حتی بهت نزدیک هم نمی شن.. جراتشو ندارن..

نالیدم: ولی خوب منو ترسوندن..

– پاشو.. پاشو دست و صورتت رو بشور..

– اگه بازم بیان چی؟

– نمیان.. همین که زنگ زدی به هومن خبر دادم.. میان با ماشین گشت یه دوری می زنن که اونام حساب کار دستشون بیاد..

بعد از شستن دست و صورتم برگشتم تو حال.. سرم بدجوری درد می کرد.. حال نداشتم.. امروز برام عین جهنم بود.. با بی حالی مشغول درست کردن شام شدم.

– نمی خواد شام درست کنی.. زنگ می زنم از بیرون بیارن.

حوصله هیچی رو نداشتم.. فقط دوست داشتم سرم رو با چیزی گرم کنم..

– نه اشکالی نداره.. درست می کنم.

سر شام هم که مدام با غذام بازی می کردم..

– چرا نمی خوری؟

یه قاشق تو دهنم گذاشتم و جویدم.. بعد پرسیدم: به خاطر چی تهدیدتون می کنن؟

نفس عمیقی کشید و گفت: یه پرونده دارم..یه مورد قتله.. احتمال میدم خانواده قاتل باشن..

– قاتل؟ شوخی می کنین؟

– نه..

– خوب چرا به پلیس خبر نمی دید؟

– مدرکی ندارم.

– مدرکی ندارید؟ تهدیدتون می کنن و می گید مدرکی ندارید؟

– اینا محکمه پسند نیست.. اون مرد نه بهت حرفی زده نه چیزی.. اصلا معلوم نیست که از طرف اونا باشه یا نه.. من همه اش احتمال میدم..

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین.. اگه من رو انقدر می ترسوندن سر خودش چه بلایی می اوردن..

– چرا تهدیدتون می کنن؟

دهنشو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: یه پرونده ای هست.. گویا صاحبخونه با مستاجرش سر یه مسئله ای درگیر میشه.. مستاجر صابخونه رو از پله ها هل میده پایین .. سرش می خوره به پله ها و می میره.. وکیل مستاجر می خواست ثابت کنه که قتل غیرعمدی بوده و ماجرا رو با دیه تموم کنه که معلوم میشه غیرعمدی نبوده..

با دهن باز گفتم: یعنی ... یعنی عمدی کشتش؟

سرش رو تکون داد و گفت: اره.. الان یارو حکم اعدام خورده.. الانم دارن تهدیدم می کنن که برم به قاضی بگم مدرک جعل کردم تا قاتل رو محکوم کنم.

– خوب.. همین تهدیدها محکمه پسند نیست؟

– نه نیست.. هیچ رد پایی از خودشون به جا نزاشتن.. الان مثلا تو.. صورت اون مرد رو دیدی؟ چیزی بهت گفته؟ نه.. پس من برم چی بگم؟ دستم به جایی بند نیست.. ممکنه این وسط از خودم اعاده حیثیت بشه..

راس می گفت...

– کی دست از تهدید برمی دارن؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: هروقت خسته بشن..

– پس من چیکار کنم؟ می ترسم اینجا بمونم..

– اتفاقا خونه امن ترین جاست.. جراتش رو نداره بیاد تو ساختمون.. همه جا پر از دوربینه.. یکی از دوربین ها ثبتش کنه کارش زاره.. اینجام که راه به جایی نداره بگی از پشت بوم یا از خونه همسایه میاد.

– یعنی همه اش خونه بمونم؟ حوصله ام سر میره خوب.. نه کسی میاد.. نه می تونم پیش کسی برم.. پس من چیکار کنم؟ عادت به این همه بیکاری ندارم.

– خوب کتاب بخون.. این همه کتاب هست.. بعد.. اصلا فدوی می گفت تو دانشگاه رفتی و می خواستی برای کارشناسی کنکور بدی.. خوب.. بشین این کار رو بکن.. بهترین فرصته.. کسی هم نیست مزاحمت بشه.

سرم رو تکون دادم.. مهران اروم گفت: اوضاع اینجوری نمی مونه صنم.. اگه اینجوری بود که خودمم دووم نمی اوردم.. یه خرده طاقت بیار.. تموم میشه..

چشمای سیاهش یه چیزی رو ازم می خواست.. نتونستم جواب رد بدم.. گفتم: باشه.

سیب و پرتقال رو گذاشتم تو پیش دستی و در اتاق مهران رو زدم.

– بیا تو..

– براتون میوه اوردم.

سرش رو از کتاب بلند کرد و گفت: ممنون..

این پا و اون پا کردم و گفتم: می تونم یه خرده بشینم؟

عینکش رو دراورد و گفت: اره بیا بشین..

روی صندلی کنار میزش نشستم و مشغول پوست کندن پرتقال شدم.

– یه چیزی بپرسم؟

– بپرس..

– از کجا فهمیدید عمدی بوده؟

– چی عمدی بوده؟

– همین قتله دیگه..همین که می گفتین تهدیدتون می کنن..

– خوب شواهد رو گذاشتیم کنار هم.. به یه نتیجه ای رسیدیم...

نه خیر.. باید حرف رو می کشیدی بیرون..

– مثلا چی؟

– مثلا اظهارات متهم که می گفت با مقتول درگیر شده نفهمیده هلش داده

– خوب مگه درگیر نشده؟

– در گیری داریم تا در گیری.. یه پیرمرد هفتاد ساله در مقابل یه مرد چهل و پنج ساله زوری نداره که بخواد درگیر بشه.. اونم تو راه پله..

– همین؟

– نه خوب چیزهای دیگه هم هست.. مثلا ادم از پله ها بیفته سرش یه بار می خوره تازه زاویه اش مشخصه ولی تو گزارش پزشکی قانونی اومده بود که سر رو چند مرتبه به پله زدن..

هینی کردم و گفتم: یعنی عمدی زده کشته.. اخه واسه چی؟ چی عایدش می شد؟

پرتقال قاچ شده رو به طرفش گرفت.. تشکری کرد و گفت: دلیلش هر چیزی می تونه باشه.. ولی کار ما پیدا کردن دلیل نیست.. اثبات جرم یا تبرئه از جرمه. خودت نمی خوری؟

– نه مرسی.. شبا میوه نمی خورم.

سرش رو دوباره تو کتاب فرو برد.. بعد از چند لحظه پرسیدم: خوب شاید دلایلش منطقی باشه..

– دلایل کی؟

– همون قاتل..

– دلایل هرچند منطقی باعث نمی شه کسی ادم بکشه.

– خوب شاید.. شاید واقعا یه دلیل محکم داشته..

– مثلا چه دلیلی؟

– چه می دونم.. اذیتش می کرده.. یا.. یا اصلا مسئله ناموسی بوده.. مثلا پیرمرده مزاحم خانومش میشده.. از این چیزا کم نیست..

مهران نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: اصلا بگیریم دلیلش منطقی بوده.. منطقی و محکم.. اصلا حق داشته.. راه حلش اینه که گلاویز بشه و بکشتش؟ نه.. قرار باشه بابت هر مسئله ای قتل اتفاق بیفته که سنگ رو سنگ بند نمیشه. اینجا که میدون جنگ نیست.. هر کاری یه اصولی داره.. قانونی داره..

تو دلم گفتم خیلی هستن این قانون رو دور می زنن.. خیلی ها هستن با همین قانون به خاک سیاه می شینن..

– ولی بعضی ها هر بلایی سرشون بیاد حقشونه..

– حالا چی شده داری طرف اونا رو می گیری؟

– چی؟ نه.. طرف اونا رو نمی گیرم.. همینجوری گفتم..

مردد بودم بهش بگم یا نه.. به هرحال مهران خیلی بیشتر از اون جوجه دانشجوهایی که تو دانشگاه بودن می فهمید.. از یک طرف هم دوست نداشتم مطرح کنم.. حس بدی بهم دست می داد.. از اینکه نصیحت کنه و بگه برو پیش برادرت.. پوفی کردم..

– چی می خوای بگی؟

– بله؟.. نه .. هیچی.. چیزی می خواین براتون بیارم؟

– نه ممنون..

– شب به خیر..

– شب به خیر.

لباسم رو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم.. خوابم نمی گرفت.. انگار جام بد بود. چند بار پهلو به پهلو شدم.. زیر شکمم تیر می کشید.. بالاخره بلند شدم و رفتم دستشویی.. بله... وقتش بود و من فراموش کرده بودم.. اضطراب امروز هم جلوتر انداخته بودتش.. روسریمو روی سرم انداختم و سرکی تو خونه کشیدم. چراغ اتاق مهران خاموش بود. بی خیال پوشیدن شلوار شدم و با همون لباس خواب رفتم تو اشپزخونه .. روشنایی بیرون کمی خونه رو روشن کرده بود و لازم نبود چراغی رو روشن کنم. از یخچال قرصی برداشتم و لیوان رو پر از اب کردم که احساس کردم پرده نشیمن تکون خورد.. فکر کردم شاید بیرون باد میاد و سایه درختاس که تکون می خوره ولی هیچ بادی نمی اومد. لیوان خالی رو توی سینگ گذاشتم و اروم به پنجره نزدیک شدم..

– کسی اونجاست؟

صدام رو فقط خودم شنیدم..اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم تلقین کنم که فقط پرنده ای اس... یهو ترس برم داشت.. سایه خیلی بزرگتر از سایه یه پرنده بود..شبیه سایه یه ادم.. نکنه همون مرد باشه که عصر دنبالم بود؟ ولی اخه چطوری اومده بود بالا؟ دور و برمون هیچ ساختمونی نبود.. هیچ راهی نبود.. تازه اگه طبقه های اول بودیم شاید می شد اومد بالا ولی اخه هشت تا طبقه؟ چطوری بوده که هیچ کس متوجه نشده... دوباره پرسیدم: کسی اونجاست؟

سرجام خشکم زده بود.. یعنی ممکن بود الان با یه چاقو بیاد تو اتاق و منو بکشه؟ با چاقو؟ یعنی..اول مهران رو میکشه یا منو؟ نه اول اونو می کشه.. بعد میاد سراغ من...تک تک صحنه های شبیه این که تو فیلم ها داده بودم از جلوی چشمام رد شد..با ترس و لرز از اشپزخونه رفتم بیرون.. ولی دیگه هیچ سایه ای نبود.. هیچی نبود..بدو بدو رفتم تو اتاقم.. سریع در رو قفل کردم و پتو رو روی سرم کشیدم . همه اش به خودم میگفتم مهران اینجاست.. اینجاست... نگران نباش..همچنان می ترسیدم.. همه اش احساس می کردم کسی از پشت پنجره داره نگام می کنه.

هومن پاشو انداخت رو پاشو و گفت: هیچی..

مهران: دیدی..

چیزی نگفتم.. مهران ادامه داد: بهت گفتم اونا باهات کاری ندارن..

من: شما به اهالی ساختمون گفتید من خواهرتونم.. اگه خواستن از من استفاده کنن که به هدفشون برسن چی؟

هومن: دیگه داری زیادی جناییش می کنی.. اینجا که تگزاس نیست.. اصل معلوم نیست این مرده مال این پرونده بوده باشه...احتمالا یه مزاحمت ساده خیابونی بوده..

– یه مزاحمت ساده خیابونی؟نمی دونید چه فکرایی که به سرم نزد.

بی تفاوت گفت: تو جای ما باشی چیکار میکنی؟ تازه این یه پرونده ساده بود..

بعد رو به مهران کرد و گفت: بهش گفتی یه بار رو ماشینت اسید پاشیدن؟

چشمام گرد شد.. همچین می گفت اسید پاشیدن که انگار می گفت مثلا برات گل اوردن..

– یا مثلا ..

– خیلی خوب هومن.. من هیچ کدوم از اینا رو به صنم نگفتم که نترسه.. الان داری یکی یکی میگی؟

– خوب باید بگی که بابت این چیزهای کوچیک نترسه.. برای چی انقدر بهش حقوق می دیم؟

بق کردم.. داشت حقوقم رو می زد تو سرم.. هیچی به ذهنم نمی رسید که بگم.. البته جواب داشتم ولی ترس از دست دادن کارباعث شد هیچی نگم.. انتظار داشتم لااقل مهران کمی طرفداریم رو بکنه که فقط گفت: خوب حالا.. طوری نشده..

همین؟ سهم من از اینهمه ترس فقط یه خوب حالا بود؟ اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: باشه شما همه اش فکر کنین چیزی نیست ولی من سایه یه مرد رو تو تراس دیدم.

یهو هر دو باهم به سمت برگشتن..

هومن: کی؟

– همون شب.. بلند شدم اب بخورم که سایه اش رو دیدم... یه لحظه بود ولی مطمئنم یه مرد بود..

و البته مطمئن نبودم.. مهران با قاطعیت گفت: امکان نداره.. مگه مرد عنکبوتیه که هشت طبقه بیاد بالا و کسی هیچی نبینه یا نفهمه..

اخم هومن غلیظتر شد و گفت: تو که می گی مطمئنی چرا سروصدا راه نینداختی؟ چرا مهران رو بیدار نکردی؟

– خوب.. خوب خوابیده بودن..

– خوابیده بود؟ هه... می گی یه مرد تو تراس بود.. فکر نکردی نصفه شبی میاد سراغتون و می کشه؟

– خوب..

حرفم رو قطع کرد و گفت: فکر نکردی از یه ادم ویلچرنشین چه کاری برمیاد؟ خودش به کنار.. برای تو..

گریه ام داشت می گرفت.. هومن هم که بس نمی کرد.. همونطور سر تفنگش رو گرفته بود سمت من و یه ریز اتش..

– اصلا من نمی دونم این فدوی چی تو تو دیده که همه اش می گفت زبر و زرنگی.. یکی رو می خواد مواظب خودت باشه..

با این حرف از کوره در رفتم.. با عصبانیت گفتم: مواظب خودم؟ فکر می کنی تا الان که جنابعالی نبودی کی مواظبم بود؟

به صورتم زل زده بود.. هیمن جری ترم می کرد.. ای لال شی صنم.. چرا خفه نمی شی؟

– با خودتون چی فکر کردید که می گید یکی باید مواظبم باشه.. من مواظب خودمم.. این منم که مواظب خودمم و اون بالاسری.. فکر می کنی کم بوده خونه هایی که رفتم زن خونه گالن گالن وایتکس و جرم گیر به خوردم داده اخرش یا پولم رو نداد یا انقدر کم داد که خرج یه شب شامم هم نشد؟.. فکر می کنی کم بوده خونه هایی که مردشون یواشکی بهم گفته فردا بیا هرچقدر بخوای بهت می دم؟

اختیار دهنم دست خودم نبود.. انگار یه کس دیگه بود که داشت به جای من حرف می زد... کلمات از درونم می جوشید و می خروشید وهر کاری می کردم نمی تونستم جلوی طغیانش رو بگیرم..

– کم نبوده شبایی که از گرسنگی خوابم نمی برد... تمام شاممون نون خشک می شد و یه لیوان اب ولی بگو یه بار.. فقط یه بار به فکر دزدی افتادی؟ یه بار به این فکر افتادی که راه خطا بری؟ حتی اگه فکرش بود جراتش نبود.. اگه فکرش بود ترس هم بود.. اگه فکرش بود فقط فکرش بود..

به سیل کلمات سوزش چشمام هم اضافه می شد... خدایا این چه وقت طغیان بود؟ لعنت به این هورمون های تا به تا..

– فکر می کنی اسونه وقتی برادرم داره تو خونه ای بابام به ارث گذاشته خوش می گذرونه و عین خیالش نیست خواهرش داره میره کلفتی ؟ فکر می کنی اسونه صبح تا شب دستشویی و حموم بسابی شب تا صبحم از سرفه گلوت خراش بده و نتونی بخوابی؟ فکر می کنه اسونه با تمام این بدبختی ها خودتو پاک نگه داری یه نگاه چپ به مال مردم نکنی؟

سیل داشت منو می برد.. نفس کم می اوردم.. داشتم خفه می شدم ولی همچنان تقلا می کردم و به هر تخته پاره چنگ می نداختم..

– تو مثلا پلیس مملکتی... از یه مزاحمت ساده خیابونی بگذری خیلی ها از خیلی چیزهای دیگه می گذرن..

از جاش که بلند شد چشمه کلمات و چشمام در انی خشک شد. ولی همچنان نفس کم داشتم..

– ساکت می شی یا..

رعد صدای مهران منو به خودم اورد..

– بسه هومن!!

با نهایت توانم فرار کردم از برزخ چشمان غران هومن.. اگه یه دقیقه دیگه می موندم معلوم نبود چه بلایی به سرم بیاره.. روی تختم افتادم و شیون کردم.. صورتم رو به بالش فشار می دادمتا صدام بیرون نره... صداشون رو می شنیدم.. هومن بود که عصبانی داد می زد..

– یه الف بچه ببین چه دمی دراورده واسه من.. از اولم می دونستم اینجوری میشه.. سخت نگرفتی داداش.. سخت نگرفتی.. ببین چی بهم می گه..

بمیری صنم.. خیالت راحت شد؟ تو که اینهمه زود رنج نبودی.. ای لعنت به این هورمونهای بی موقع.. لعنت به اینها که وقتی میان یه صنم دیگه ازت می سازن.. تو که صبور بودی.. تو که تحمل می کردی.. تو که می ریختی تو خودت و به هیشکی بروز نمی دادی.. تو که وقتی شیوا می اومد سنگ صبورش می شدی.. تو که حتی یه بارم نزاشتی کسی بفهمه چی تو دلت می گذره... چی شد که یهو سرریز شدی..

گریه کن صنم.. گریه کن.. ببین چقدر تنها شدی.. قبلا کی اینجوری بودی؟ بعد بابات شیوا بود.. بعد شیوا خانم جون.. ولی الان چی؟ از کی باید انتظار داشته باشی بیاد بغلش کنه.. کمرت رو بماله.. بگه غصه نخور؟

– صنم..

مهران بود.. خودم رو جمع کردم.. نمی خواستمش..اونو نمی خواستم..هیچ کس رو نمی خواستم. اگه مردش بود اون موقع ازم حمایت می کرد نه اینکه بگه چیزی نیست... اگه چیزی نیست چرا زن خودش رو فرستاده خارج؟ چرا پیش خودش نمونده؟ اونم تو این موقعیت..

– صنم.

جواب نمی دادم.. دوست نداشتم جواب بدم مگه زور بود.. دیگه صداش رو نشنیدم...در عین حال که دوست داشتم تنها باشم می خواستم کسی کنارم باشه.. اخ چقدر یه تکیه گاه کم داشتم.. خسته شده بودم.. بریده بودم..دلم یک ارامش همیشگی می خواست.. ارامشی که کسی نتونه ازم بگیره.. فقط مال خودم باشه.. مطمئن باشه.. انقدر هق هق کردم که خوابم برد.. تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم کسی پتو روم مرتب کرد... دیگه حتی اگه اون مرده هم اومده باشه سراغم مهم نیست..

دوست نداشتم از جام بلند شم ولی اخرش که چی؟ نمی شد که بدون صبحانه بره سرکار.. لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون... روز پیش انقدر گریه کرده بودم که چشمام ریز شده بود.. باید دنبال یه کار و جا می گشتم.. با اون دعوای دیروز بعید می دونم دیگه بزارن اینجا بمونم... هرچی که بودم عزیزتر از هومن نبودم که... به خاطر گستاخی ام حتما منو می نداخت بیرون.. کتری رو پر از اب کردم و روگاز گذاشتم.. یه زنگ باید به شیوا می زدم.. شاید می تونست توی پیشوا برام یه کاری پیدا کنه.. ولی محیط کوچکی مثل پیشوا... دوست نداشتم برم اونجا.. تهران رو دوست داشتم.. بی دروپیکر بودنش رو دوست داشتم.. ولی چاره ای نداشتم..به مهناز هم می سپردم.. شاید می توانست یه کاری برام پیدا کنه.. ولی ابروم رفت.. سر مافوق امیر داد کشیده بودم.. لبم رو گزیدم.. هرچقدر بیشتر به حرفام فکر می کردم بیشتر خجالت زده می زدم.. اخ... کمردردم بیشتر شده بود.. انگار از وسط نصف می شدم. به خودم دلداری دادم.. بی خیال صنم.. مرگ که نیست.. ته تهش برمی گردی پیش بهروز..

– بیدار شدی؟

سریع دستی زیر چشمام کشیدم.

– صبح به خیر..

صدام عین صدای خروس شده بود.. گرفته و خشدار..شاید بتونی با معذرت سروتهش رو هم بیاری.. بگو ببخشید و خلاص.. شاید مثل سابق نشن ولی.. اخه می خوای چیکار عین سابق بشن؟

– هنوز گریه می کنی؟

– نه طوری نیست..

فنجون چایی رو جلوش گذاشتم با شکر..

– بشین تو هم بخور..

– میل ندارم..

– بشین بخور باهات کار دارم.

بغضم اینبار کامل راه گلوم رو بست.. می خواد بندازتت بیرون..سرم بالا نمی اومد..اخه تو با خودت چی فکر کردی صنم؟ گذشت دوران دختر حاج اقا حافظیان بودن.. بغض بزرگتر شد.. یاد نگرفتی؟ گذشت دوره حاضرجوابی ها..

– چرا نمی خوری؟

سرم رو بالا نیاوردم.. یعنی این مرد نمی فهمید چیزی از گلوم پایین نمیره؟ یعنی نمی دونه چه حالی دارم؟تا حالا دربدری کشیده؟..

– نه.. انگار نمی خوای بزاری صبحانه بخوریم.. یه راست میرم سر اصل مطلب..

– ببخشید..

سرم رو بالا اوردم و تو صورتش نگاه کردم.. از گفتنش اکراه داشتم.. زبونم نمی چرخید ولی به خودم نهیب زدم همونجوری که خراب کردی همونجور هم درست کن..

– غلط کردم...

دهنش باز موند..

– چی؟

می خواستم زار بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم.. ادم باش صنم.. معذرت خواهی هیشکی رو نکشته..

– اشتباه کردم.. ببخشید.. نفهمیدم چرا یهو از کوره در رفتم.. به خدا من اصلا ادم عصبانی نیستم.. هیچوقت تو عمرم با بزرگتر از خودم اینجوری حرف نزده بودم.. به خودشونم می گم.. خواهش می کنم نشنیده بگیرید..

بمتبی که تو گلوم ترکید و من صداش رو خفه کردم نزاش بقیه حرفم رو بزنم. تمام مدت مهران اخم کرده بود..به ارومی گفت: همه اش تقصیر تو نبود.. تقصیر هومنم بود.. تقصیر منم بود.. شغلمون طوری ما رو بار اورده که گاهی یادمون میره اونی که جلومونه مرئوس نیست..

سکوت چند لحظه ای بینمون رو فقط صدای فین فین دماغ من می شکست..

– من دیشب نخوابیدم.. یعنی... نتونستم بخوابم..

بیشتر خجالتزده شدم..صنم دیوونه.. یه بار باهات بد حرف زد؟ یه بار بهت بی احترامی کرد؟ یه بار.. نه.. نیم بار چشمش هرز رفت؟ می مردی زبون به دهن می گرفتی؟

– به حرفات فکر کردم.. تو راس می گی.. خودم چندتا از این موارد رو دیدم..بالاخره... بالاخره بعضی از همجنسامو خوب می شناسم..

دوباره چند لحظه سکوت و بعد گفت: فدوی یه چیزایی بهمون گفته بود.. یعنی گفته بود خانواده ای نداری و برادرت هم حواسش بهت نیست و کارت همینه .. گزینه ایده الی بودی برای ما که می خواستیم تا اونجا که ممکنه روابط کسی که میاد تو خونه محدود باشه ولی نمی خواستم قبول کنم.. گفتم خودش دختر خوبی باشه برادرش میاد سروقتم. حالا بیا و ثابت کن برای چی تو خونه ام یه دختر جوون که نسبتی باهام نداره رو نگه داشتم.. تا می خواستم ثابت کنم هم ابروم میرفت.. هومن یکی رو مامور کرد بره یه تحقیق بکنه..

– خوب چی شد؟

سرش رو تکون داد و گفت: گفته های فدوی تایید شد.. قرار شد بیای اینجا.. البته من اصلا فکر نمی کردم به این جوونی باشی..با توجه به سن برادرت فکر می کردم یه زن سی یا سی و پنج ساله ای که فقط کار پرستاری انجام دادی نه کار خونه. فدوی هم می گفت که پرستار مادربزرگش بودی..

– بله.. خانم جون اولین کار پرستاری بود که قبول کردم..

– خوب چرا این کارها رو می کردی؟.. اصلا از همون اول که دیدم داری کار می کنی عذاب وجدان می گرفتم.. می گفتم اخه با این سنش با روسری باید تو خونه من کار بکنه؟ این دختر فقط پرستاره.. گفتم فقط پخت و پز.. هومن که گفت کار خونه هم بکنه گفتم پس اونوقت هم بیمه بشه هم حقوق بیشتر بگیره..

– من هیچ وقت از کار شکایت نکردم.

– دیشب به فدوی زنگ زدم.. گفتم اینکه صنم تو خونه ها کار می کرده حقیقت داره؟ گفت اره.. هومن در جریان بوده.. فقط من بودم که نمی دونستم.. پرسیدم چرا؟ یه چیزایی گفت.. از اینکه برادرت ارثت رو بهت نمیده..

سرم رو تکون دادم..

– پس چرا بهم نگفتی؟

– چی رو باید می گفتم؟ فکر می کنین کم خودمو به اب و اتیش زدم؟ این موضوع هیچ جوره حل نمیشه.. همه چی تموم شده.. امضاها رو دادیم..سندها به نام زده شده..

– از نظر تو شاید.. ولی من وکیلم.. اصلا کارم اینه.. چیزی که شاید به نظرت نیاد یا کم اهمیت بیاد ممکنه خیلی مهم باشه.. بگو.. تا اونجایی که بشه کمکت می کنم.

نگاهش کردم.. یه مرد.. روبروی من... دست یاری به طرفم دراز کرده بود.

– نمی خواید برید سرکار؟ دیرتون می شه..

فهمید نمی خوام درباره اش حرف بزنم.. گفت: شایان قراره بیاد دنبالم..

حرفاش انگار راه گلوم رو باز کرده بود.. دیشبم که شام نخورده بودم کم کم داشتم ضعف می کردم..

– یه چایی دیگه می خورین؟

سرش رو تکون داد..

در حالی که چایی می ریختم گفتم: شماره اقا هومن رو بدید ازشون معذرت بخوام..

عطسه ای کرد و گفت: بزار بیاد اینجا پیش من هرچی خواستی بگو.. پشت تلفن یهو از کوره در میره یه چیزایی بهت می گه..

صدای زنگ در بلند شد..

– حتما شایانه.. اخه الان وقت اومدنه؟

در رو باز کردم.. خودش بود..با دیدن من لبخند زد و گفت: سلام صبح به خیر..

– سلام.. بفرمایید تو..

– اقای دکتر بیداره؟

خواستم بگم این اقای دکتر همون پیرمردی نبود که می گفتی؟

– بیدارن..

وارد اشپزخونه شد..

– سلام..

– می موندی واسه ناهار می اومدی

دوباره یه عطسه دیگه..

شایان با لحن شوخی گفت: صبر اومد..

– صبر نیست.. فکر کنم سرما خوردم.. بریم.

همراه شایان از خونه خارج شد.. منم نشستم پای میز.. خطر از بیخ گوشم گذشت.. بعد از چند لقمه میز رو جمع کردم. یه ماه دیگه عید می رسید..

– اخه من چی این خونه رو تمیز کنم؟ همه چی که تمیزه..

عید چی؟ یعنی قرار بود پونزده روز بمونیم تو خونه؟ شاید مهران می رفت مسافرت.. اونوقت من چی؟ منم باهاش می رفتم؟ حرفاش یه جورایی منو به فکر فرو برده بود.. " چیزی که شاید به نظرت نیاد یا کم اهمیت بیاد ممکنه خیلی مهم باشه"..یعنی ممکن بود یه ترفندی بلد باشه؟ ولی اخه چطوری؟ من وکالت داده بودم.. بعدشم که به نام خودش کرد.. تازه من امضا کرده بودم که همه اموالم رو تحویل گرفتم.. اگه اون نبود یه چیزی..ولی.. ولی شاید یه راهی باشه.. در اتاق مهران رو باز کردم و نگاهی به قفسه کتابهاش انداختم.. روی چیدمانشون خیلی حساس بود.. ولی من که به هم نمی زنم.. فقط دنبال یه کتاب قانون می گردم.. تیتر دونه دونه شون رو خوندم.. اصلا معنیشون رو نمی فهمیدم.. عدالت ترمیمی.. یعنی چی ؟ اصلا نمی دونستم باید دنبال چی بگردم.. پوف.. یکی از کتابها رو بیرون کشیدم و ورق زدم.. نه.. این نیست.. سر جاش گذاشتم و کتاب دیگه ای برداشتم.. خیلی مواظب بودم تا ترتیبشون به هم نخوره. یکی از کتابها رو که ورق می زدم یهو یه چیزی از وسطش افتاد روی زمین.. خم شدم و برش داشتم.. عکس مهران بود با یه زن..مهران دستشو دور گردن زن انداخته بود و داشتن می خندیدن.. مهران جوونتر می زد.. معلوم بود عکس مال خیلی وقت پیشه.. همینجوری چشمم بین مهران و زنش می چرخید.. اسمش چی بود؟ افرا.. افرا.. لبخند زیبایی داشت.. قدش تا سر شونه مهران می رسید.. به هم می اومدن..برش گردوندم و نوشته پشتش رو خوندم." من و عزیزدلم بهار

۸۲".. خط مهران نبود.. پس حتما افرا نوشته بود.. عکس رو سر لای کتاب گذاشتم و کتاب رو به جای اولش برگردوندم.. یه جوری بودم... انگار اصلا فراموش کرده بودم که مهران ازدواج کرده و زن داره.. ولی یه چیزی به نظرم عجیب می اومد.. وارسی کردم چیزی به هم ریخته نباشه.. از اتاق اومدم بیرون و نگاهی به اطراف انداختم.. نه.. هیچی نبود.. وارد اتاق مهران شدم و نگاهی به دور و اطراف انداختم.. نه.. اونم نبود.. خواستم در کمدش رو باز کنم که عقلم بهم نهیب زد.. بزار موقع خونه تکونی همه جا رو خوب می گردی..شاید یه طوری شد فهمید که اومدی تو اتاقش.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. شیوا بود. با خوشحالی دکمه اتصال رو زدم.

– سلام شیوا جون..

– سلام صنم... خوبی؟ مزاحمت که نشدم؟

– نه بابا چه مزاحمتی.. کجایی؟ چیکارا می کنی؟

– راستش زنگ زدم بگم من تهرانم..

– تهرانی؟ کی اومدی؟

– امروز صبح رسیدیم.. یعنی صبح زود حرکت کردیم..

– الان کجایی؟ خونه حاج اسمال؟

– نه... اومدیم خونه دایی محسن.. می گم می تونی بیای همدیگه رو ببینیم؟

– تا کی می مونی؟

– ما پس فردا برمی گردیم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: باشه.. فردا رو مرخصی می گیرم و میام پیشت.. فقط ادرس رو برام بفرست..

– اخه بهت مرخصی می دن؟

– اره می دن.. نگران نباش..

– باشه پس می بینمت..

– ادرس یادت نره..

خداحافظی کردم.. یه چیزی به گوشه دلم چنگ می نداخت.. نه اینکه بترسم ولی مشکوک بودم.. یه چیزایی به نظرم عادی نمی اومد.. نمی دونستم باید بپرسم یا نه.. نمی دونستم باید به کسی بگم یا نه؟

شب شایان هم برای شام موند..

– من عاشق قیمه ام.. دستتون درد نکنه صنم خانم..

– نوش جان..

مهران عطسه دیگه ای کرد.. دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم و گفتم: بهتره یه قرص بخورین تا بدتر نشده..

– باید بری دکتر..

سرش رو تکون داد و گفت: فردا میرم..

لبهام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: راستش.. امروز یکی از دوستام بهم زنگ زده بود.. اومده تهران.. میشه برم ببینمش؟

– کدوم دوستت؟

ای داد بر من.. الان اخه باید پیش شایان مطرح می کردم؟.

– اسمش شیواس.. هم خونه ایم بود.. قبل از اینکه بیام اینجا ازدواج کرد رفت پیشوا.. خیلی وقته ندیدمش.. میشه برم؟

– خوب بگو اون بیاد اینجا..

– نـــــــــه.. نمی شه بیاد.. یعنی.. نمی خوام بیاد اینجا..

– کجا قراره بری؟

– طرفهای راه اهنه.. زود می رم تا ظهر برمی گردم..

– بشه برو..با اژانس هم برو.. شماره اش اونجا هست.. مطمئنه..

شایان زیرچشمی به من و بعد به مهران نگاه کرد ولی چیزی نگفت.. بعد از شام ظرفها رو شستم و با سینی چای رفتم تو اتاق کار.. با ورود من ساکت شدن.. چایی رو روی میز گذاشتم که مهران پرسید: صنم.. تو اومده بودی اتاق من؟

لحنش باعث شد دلم بریزه..

– بله..

کمی اخم کرد و گفت: چیزی رو جابه جا کردی؟

– من؟.. نه به خدا.. فقط رفتم سر کتابا... یه کتاب می خواستم بردارم همین.. اصلا به میزتون نزدیک نشدم.

چیزی نمی گفت... این سکوت بوی خوبی نمی داد..

– کتاب می خواستی چیکار؟ این کتابا که به دردت نمی خوره.. کتابای متفرقه تو سالنه..

سینی تو دستم مچاله شداز بس فشار دادم..

– دنبال یه چیزی می گشتم..

ای کاش پیش شایان ازم سوال نکنه چی؟.. دوست نداشتم بفهمه...اینبار شایان پرسید: اخه متن این کتابا خیلی سخته... کلی اصطلاح حقوقی داره که فهمش حتی برای دانشجوی حقوق سخته..

– خوب منم چیزی پیدا نکردم.. چطور مگه؟ چیزی گم شده؟..

مهران: نه چیزی گم نشده... مهم نیس.. شب به خیر..

– شب به خیر..

در رو بستم و نفس راحتی کشیدم.. پوف.. خدا رو شکر که دست به چیزی نزدم وگرنه خیلی بد میشد... چقدر ریزبینه... من که تمام سعیم رو کردم که همه چی مرتب باشه... سینی رو تو اشپزخونه گذاشتم و رفتم تو اتاقم.. صبح بعد از رفتن مهران پالتوم رو پوشیدم و با اژانسی که شماره اش رو داده بود رفتم به ادرس شیوا...چقدر دلتنگش بودم.. خوشبختانه راننده اژانس خیلی باهام راه اومد.. سر کوچه پیاده ام.. پلاک رو پیدا کردم و زنگ رو زدم. چند دقیقه بعد صدای شیوا پیچید: کیه؟

– منم باز کن..

به محض باز شدن درهمدیگه رو بغل کردیم..تغییر کرده بود.. کمی تپلتر... روزگار بهش ساخته بود..

– چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر..

– بیا تو.. صبحونه خوردی؟

– می دونی که زیاد نمی خورم..

از حیاط وارد یه اتاق شدیم..

– می گم هنوز بیدار نشدن؟

– چرا... بیدار شدن و رفتن سر کار..پالتوت رو درار هیچ کس نیست..

پالتوم رو به دستش دادم که اویزون کرد..

– می گم شیوا چاق شدی ها..خبریه؟

خندید و گفت: نه دیوونه چه خبری؟.. اره چاق شدم.. ولی ماشالله تو تکون نخوردی.. اصلا بهتر شدی.. می گم کارت خوبه؟ اذیتت که نمی کنه؟

بی هوا گفتم: نه بابا.. مرد گنده که اذیت نداره..

– مرد گنده؟ مگه پرستار بچه نیستی؟

– چرا.. چرا.. خوب..بزرگه.. مدرسه میره.. الانم رفته مدرسه که من اومدم اینجا..

– جدی؟ کلاس چندمه؟

– اول..

– شر که نیست؟

– نه بچه ارومیه.. تو تعریف کن.. چیکارا کردین؟ اوضاع کار و بار چطوره؟

سریع موضوع رو عوض کردم.. چه سوتی داشتم می دادم خیر سرم.. اگه می فهمید چیپیش خودش فکر می کرد؟ من با مردی که هیچ نسبتی باهاش ندارم تو خونه دارم زندگی می کنم.شیوا شروع کرد از زندگیش گفتن..از اینکه پدرش هنوز همونجوریه.. برادرش پیش محسن کار می کنه خودشم رفته کلاس خیاطی و الان برای زنهای همسایه لباس می دوزه ولی پولش خیلی خوب نیست.. انقدر حرف زدیم که اصلا نفهمیدم کی ظهر شد.. کلا چیزهایی که می خواستم بهش بگم فراموشم شد..صدای زنگ موبایلم حرفامون رو نصفه کاره گذاشت..

– بله...

– سلام صنم خانم شایانم.

– حال شما خوبه؟

– ممنون .. صنم خانم هنوز بیرونید؟

– بله چطور مگه؟

– راستش مهران سرماخوردگیش بدتر شده الان دارم می برمش دکتر.. میشه لطف کنین ناهار رو حاضر کنید..

– بله بله.. الان میرم خونه.. نگران نباشید..

– راستی.. مهران گفت به همون اژانس زنگ بزنید..

– باشه حتما..

تلفن رو قطع کردم و مشغول گرفتن شماره اژانس شدم..

– چی شده؟

مواظب بودم یه وقت سوتی ندم..

– مهران سرما خورده از مدرسه اش زنگ زدن که بیاید ببریدش.. می خوام برم اونجا..

– ای وای.. چه بد.. تازه می خواستم بگم ناهار رو باهم بخوریم.

– بمونه واسه یه وقت دیگه.. بازم میای دیگه..

– اره... عید شاید بازم اومدیم..

– باشه عید حتما می ریم بیرون.

اژانس نیم ساعت دیگه ماشین فرستاد.. از شیوا خداحافظی کردم و سوار شدم.. نزدیک خونه از راننده خواستم تا جلوی سبزی فروشی نگه داره تا مخلفات اش و سوپ بخرم.. دو کیلو لیمو و پرتقال خریدم و رفتم خونه.. سرگرم پختن سوپ بودم که شایان و مهران راه رسیدن.. رنگش پریده بود و بدجوری بی حال می زد..چشماش رو به زور باز نگه داشته باشید.. با نگرانی پرسیدم: سلام.. دکتر چی گفت؟

مهران با صدای گرفته اش گفت: می خواستی چی بگه؟ سرما خوردم خوب..

– براتون اب پرتقال گرفتم.. بیارم؟

– نه.. ممنون.. می خوام فقط دراز بکشم..

شایان بردش تو اتاق و کمک کرد تا لباسش رو عوض کنه و دراز بکشه.. من پرستارش بودم و در حقیقت هیچ کاری براش انجام ندادم.. لباسش رو که نمی تونستم عوض کنم.. دکترش رو هم که شایان برد..

– غذا که اماده شد بیدارم کن..

– چشم..

با شایان از اتاق اومدیم بیرون.. صداش رو اورد پایین و پرسید: صنم.. طوری شده؟

– چطور مگه؟

– اخه مهران می گفت رفته تو بالکن و اونجا سرما خورده... هومن هم خیلی برزخی بود.. می خواستم ببینم باهمدیگه حرفشون شده؟

نفسی رو که تو سینه ام حبس شده بود بیرون دادم و گفتم: نه من اطلاع ندارم..

– فقط یه بار دیده بودم انقدر بره تو فکر... وقتی افرا و سالار می خواستن از ایران برن.

دلم براش سوخت.. بی اندازه.. شایان خداحافظی کرد و رفت.. اروم لای در رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.. ساعدش رو روی چشمام گذاشته بود. تنها بود مثل من.. تنهایی که شاخ و دم نداشت.. طبقه اجتماعی نمی شناخت.. وقتی کسی که باید در کنارت نباشه تنهایی..بعدشم مهم نیست کیا کنارت باشن. عکس یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت.. "عزیزدلم".. هه.. ادم عزیزدلش رو تنها می زاره میره خارج؟ من هیچ وقت این کار رو نمی کردم.. سوپ که قشنگ جا افتاد کمی تو بشقاب کشیدم و بردم تو اتاقش..

– اقا مهران.. براتون سوپ اوردم..

چشماش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت.. سرخ سرخ بود.. سعی کرد از جاش بلند بشه.. نمی دونستم باید چیکار کنم..برم جلو.. نرم جلو.. به خودم نهیب زدم صنم.. تو مثلا پرستارشی ها.. برای چی اینجا ایستادی.. سوپ رو روی میز گذاشتم و گفتم: بزارید بهتون کمک کنم..

– نم خواد فقط بالشم رو مرتب کن..

نفس راحتی تو دلم کشیدم و بالشش رو پشت سرش مرتب کردم تا راحت تکیه بده.. بشقاب رو به دستش دادم و در حین اینکه سوپش رو می خورد نگاهی به داروهاش انداختم..

– ممنون.. خیلی خوشمزه شده..

لبخندی زدم و گفتم: نوش جان..

– شایان رفت؟

– بله رفتن..

یه انتی بیوتیک داشت.. براش یه لیوان اب پرتقال اوردم تا بعد از سوپ بخوره.. تازه الان که نگاش می کردم متوجه چین و چروک های کنار چشمش و موهای سفیدی که تک و توک رو شقیقه اش بود می شدم..

– چرا بدون اینکه خودتون رو بپوشونید رفتید تو تراس؟

بشقاب رو کناری گذاشت و گفت: همه اش رفتم یه سیگار بکشم.. چه می دونستم اینجوری میشه..

سیگار؟.. مهران سیگار می کشید؟ من که هیچوقت ندیده بودم.. یا اصلا بویی احساس نکرده بودم.. هیچ وقت..

– نمی دونستم سیگار می کشید..

– همیشه نمی کشم.. هر از چندگاهی.. تازه اونم نصفشو..

دلم براش صد تیکه شد.. دوباره اون زن اومد جلوی چشمم.. ازش متنفر شدم.. چطور می تونست مرد به این خوبی رو بزاره و بره... تازه یه زنگ هم نمی زد..تو این دو ماهی که اینجا بودم یه بار هم ندیدم که تلفن زنگ بخوره و شماره خارج کشور بیفته..

– بازم براتون بیارم؟

– نه ممنون.. می خوام بخوابم.. لطفا اگه کسی زنگ زد بیدارم نکن..

– چشم..

از اتاق رفتم بیرون..صدای زنگ موبایلم بلند شد.. هومن بود.. صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

– بفرمایید..

– حال مهران چطوره؟

– قرصشون رو خوردن و دارن استراحت می کنن..

– چیزی خورده؟

– بله براشون سوپ درست کردم..

– خوبه.. مراقب باش داروهاشو سر موقع بخوره..

– چشم.. فقط یه چیزی..

– چی؟

– پنی سیلین هم دارن..

– چند تا؟

– دوتا..

– باشه.. به فکرش هستم..

– ببخشید اقا هومن..

ولی قطع کرده بود..پوفی کردم .. بعد ناهار سبزی ها رو پاک کردم و شستم تا بعدا اش درست کنم. دوباره برای مهران اب پرتقال گرفتم.. دوباره صدای موبایلم بلند شد... شیوا بود ..

– سلام خوبی؟

– ممنون.. تو خوبی؟ چی شد؟

– چی چی شد؟

– بچه دیگه.. حالش خوبه؟

– اهان.. اره بابا خوبه.. الانم داروهاشو خورده و خوابیده..

– مواظب باش صنم خودت دم عیدی مریض نشی..

– مواظبم.. نگران نباش..

– راستش زنگ زدم بگم که اگه احیانا عید بهت مرخصی چیزی دادن پاشو چند روز بیا پیشوا.. بیا یه خرده حال و هوات عوض شه برگرد...

راس می گفت.. عید اصلا یادم نبود.. اونهمه روز رو مهران می خواست تو خونه بمونه؟ اگه می خواستن برن مسافرت چی؟ اصلا اگه افرا می خواست عید رو بیاد ایران چی؟

– ممنون شیوا جون.. باشه.. اگه شد حتما میام.. مرسی بابت دعوتت.

– خوب اگه با من کاری نداری برم..

– نه مرسی که زنگ زدی..

– خداحافظ..

چقدر خدا رو بابت وجود شیوا شکر کردم.. از خواهر بهم نزدیکتر بود.. صدای در خونه اومد... شایان بود..

– مهران هنوز خوابه؟

– بله.. ناهارشون رو خوردن و خوابیدن..

– باشه.. من یه چیزی باید از تو اتاقش بردارم..

همینجوری موندم.. مهران به دوتا کتاب توی قفسه حساس بود چه برسه به اینکه کسی دست به لوازم و میزش بزنه.. شایان به طرف اتاق به راه افتاد.. با دلهره پشت سرش رفتم..

– خودشون خبر دارن؟

– از چی؟

– چیزی که می خواین بردارین..

نگاهی بهم کرد و گفت: برای کارهای امروز قرار بود با خودش بیاره که یادش رفت..قرار بود موقع برگشتن بردارم که من یادم رفت.. الان به خاطر همین برگشتم.

با نگرانی بهش نگاه می کردم که داشت کشوها رو وارسی می کرد.. نه می تونستم مهران رو بیدار کنم نه می تونستم بگم بزارید من پیدا کنم.. می ترسیدم همه چی رو بهم بزنه.. اخر سر محتویات یه پوشه رو بررسی کرد و گفت: همینه.. ممنون..

بعد سریع خارج شد.. دست به سینه به کشوهای به هم ریخته نگاه کردم.. با خودم گفتم: مهران می کشتمون.. مونده بودم چیکار کنم.. اخرسر گفتم: به من که گفته دست نزن.. به من ربطی نداره.. بزار بیدار شه خودش بیاد مرتب کنه..

از اتاق خارج شدم ولی دلم شور می زد.. از اینکه مهران اونهمه سپرده بود بدون وجود خودش تو اتاقش به چیزی دست نزنم و شایان همه چی رو بهم ریخت... همینطور هم شد

تلفن رو برداشتم و به مهناز یه زنگ زدم.. می خواستم ببینم دعوای من و هومن به گوش امیر رسیده یا نه.. با چندمین بوق گوشی رو برداشت..

– سلام مهناز.. خوبی؟

– سلام صنم جون.. به به.. چه عجب یه زنگ به ما زدی..

– ببخشید تو رو خدا.. سرم شلوغه.. می دونی که.. خودت چطوری؟ علیرضا.. اقا امیر..

– علیرضا هم خوبه.. امیر هم که میره میاد..

– بهتر شده؟

– اره خیلی بهتره.. تو چطوری؟ کار خوبه؟ سخت که نمی گیرن؟

– نه.. خوبه.. می گم مهناز... یه چیزی می خواستم ازت بپرسم..

– بپرس..

– می خواستم ببینم امیراقا کلافه نیست؟

– چی؟ چی می گی؟ نمی فهمم..

– راستش.. می گم یعنی تو اداره راجع به من کسی بهش حرفی نزده که از دست من ناراحت شده باشه؟

– چرا ناراحت شده باشه؟.. نه.. مثل همیشه اس..مگه چی شده؟ نگرانم کردی..

– نه.. همینجوری پرسیدم.. می گم یعنی سرگرد حرفی از من به امیر زده؟ راضی هستن.. نیستن..

– والا اخلاق امیر رو که می دونی.. حرفی نمی زنه.. طوری شده صنم؟ نکنه عذرت رو خواستن..

– نه بابا.. گفتم که.. فقط می خوام بدونم راضی هستن یا نیستن.. همین..

– از خودت بگو.. اوضاع خوبه؟

اهی کشیدم و گفتم: اره.. خیلی خوبه.. فقط دلم برای خانم جون تنگ شده..

– دل منم تنگ شده.. خیلی کم می رم تو اتاقش.. دلم اونجا می گیره.

بعد از اینکه کمی درددل کردیم گریه علیرضا بلند شد و مهناز مجبور شد بره.. مشغول اتو کشیدن بودم که در اتاق مهران باز شد و اومد بیرون.. خواب الود بود..

– بیدار شدید؟.. چیزی می خورید؟

– بله لطفا.. هر وقت مریض می شم ضعف می کنم...

براش یه لیوان اب پرتقال بردم

– راستی وقتی خواب بودید اقا شایان اومدن اینجا..

– خوب؟

– رفتن تو اتاقتون تا یه چیزی بردارن.. بهشون گفتم بهتره بزارن وقتی بیدار شدید ولی گوش نکردن..

سرش رو تکون داد و در حالی که به سمت اتاق کارش می رفت گفت: بگو اتاقو کن فیکون کرده دیگه..

کار اتو که تموم شد پیراهن هاشو اویزون کردم و با یه ظرف میوه رفتم اتاقش.. کشوها رو داشت مرتب می کرد.. با دیدن من گفت: پسره عاشقه.. همه جا رو ریخته بهم اخرسر اونی که باید می برده رو نبرده... گاهی گیج بازی هایی درمیاره که اصلا باورم نمیشه خودش باشه..

– می خواین کمکتون کنم؟

– نه.. خودم باید انجام بدم..

مشغول پوست کردن سیب شدم و گفتم: اقا هومن زنگ زده بودن..

دست از کارش کشید وگفت: چی می گفت؟

– حال شما رو می پرسید.. و اینکه دکتر رفتید یا نه..

– همین؟ چیز دیگه ای که نگفتی؟

– نه.. می خواستم معذرت خواهی کنم که قطع کردن..

چشماشو ریز کرد و گفت: تو هم عین همین شایانی.. کپ همید.. مگه من نگفته بودم تا من نباشم باهاش حرف نزن؟

– خوب قبل از اینکه من چیزی بگم قطع کردن.... ببخشید..

دوباره مشغول جمع و جور کردن کشوهاش شد.. سیب رو قاچ کردم و روی میز گذاشتم..

– برم یه عصرونه حاضر کنم قبل از قرصتون بخورید..

درحالی که سوپ رو داغ می کردم به این فکر کردم که بهتره یه جوری از زیر زبونش بکشم بیرون.. به کسی که نمی تونستم حرفی بزنم.. بهترین کار این بود که از خودش می پرسیدم.. بهتر از این بود که همه اش خود خوری بکنم. داشتیم عصرونه می خوردیم که شایان هم سر رسید..

– ببخشید.. پرونده رو اشتباهی برده بودم..

– بله دیدم.. همه اتاق منم به هم ریختی...

پشت میز نشست و گفت: باور کن نه حواس برام می زارن نه اعصاب..

– بی خودی بهانه نیار.. والا ما هم ازدواج کردیم اینجوری نشدیم..

با ابروهای بالا رفته به شایان نگاه کردم.. یعنی داشت ازدواج میکرد؟ هیچی نگفت.. باید ازش می پرسیدم.. این بهترین فرصت بود ولی پیش شایان یا نه؟

– می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

– بپرس..

– عید رو چیکار می کنید؟

– عید؟ تا عید خیلی مونده..

– خیلی نمونده.. همه اش یه ماه..

– هیچی.. چیکار دارم بکنم..

– خوب یعنی مسافرتی جایی نمیرین؟ کسی نمیاد؟

– نه.. جایی رو ندارم که برم.. چطور مگه؟ مگه کسی قراره بیاد؟

– همینجوری پرسیدم.. گفتم شاید افرا خانم بخوان برای عید بیان..

خیلی سرد گفت: نه.. نمیاد..

اخم شایان رفت تو هم.. حرف بدی زده بودم ولی چرا؟ فقط می خواستم برنامه عید رو بدونم.. کمی بعد مهران تشکر کرد و رفت.. شایان گفت: چرا این سوالو پرسیدی؟

– نباید می پرسیدم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: ای کاش از من می پرسیدی تا بگم نه..

– من چه می دونستم شما از برنامه های ایشون خبر دارید... در ضمن.. من هرچی بخوام بدونم از خودشون می پرسم..

– منظورم این نبود... کلا نبود افرا خیلی مهران رو اذیت می کنه.. می بینی.. تمام عکسای افرا و سالار رو از تو خونه جمع کرده..

– خوب چرا نموندن؟ یا.. چرا برنگشتن؟ الان اقا مهران بیشتر از هر کسی بهشون احتیاج داره..

– افرا اعتقاد داشت اونجا برای سالار خیلی بهتره.. وگرنه مهران راضی نبود برن.. ولی به خاطر پسرشون مجبور به این جدایی موقتی هستن..

– چرا اونجا بهتره؟ اینهمه بچه اینجا درس می خونن و زندگی می کنن.. سالار هم یکی مثل اونا.. حتما باید می رفتن اونور؟

– تو خبر نداری؟ حدس می زدم..

با تعجب به شایان نگاه کردم..

– سالار کر و لاله..

به پهلو غلتیدم.. خوابم نمی برد.. نشستم.. هنوز از شنیدن حرفهای شایان منگ بودم.. می گفت افرا طاقت حرفها و نگاههای مردم رو نداشت که سالار رو برداشت و رفت...

پنجه ام رو تو موهام فرو بردم.. یاد اولین شبم اون یکی خونه افتادم.. از افرا می پرسید دوست پیدا کرده؟.. سر شام هیچی از گلوم پایین نرفت..زیر چشمی همه اش می پاییدمش.. یعنی این مرد اینهمه درد داشت؟ کنار پنجره ایستادم و به بیرون چشم دوختم.. چطور می تونست تحمل کنه.. اون خندیدن ها و شوخی کردن ها.. اون روحیه.. هیچ وقت بد حرف نمی زد.. هیچ وقت توهین نمی کرد.. تصادف کرده باشی.. دوتا پات فلج شده باشه.. بچه ات کر و لال باشه.. تازه زنت هم به جای موندن و مراقبت از تو پاشه بره یه مملکت دیگه؟ چطور تاب می اورد؟ بغض دوباره گلوم رو گرفت.. چقدر من نمک به حروم شده بودم.. این مرد کوه درد بود..اونوقت

من شک کرده بودم که چرا هیچ وقت عکسی از زن و بچه اش به دیوار نزده... چرا خونه باهاشون صحبت نمی کنه.. شایان می گفت تو دفتر با افرا حرف می زنه چون اونجا شبه پول تلفنشون کمتر میاد.. این همه به فکر بود.. این همه مراعات همه رو می کرد اونوقت من چی؟ من همه اش شکایت.. همه اش ناله... دلم گرفته بود برای مردی که جایی نداشت که غصه هاش رو بگه.. که منم دلش رو پر کرده بودم.. لال می شدی صنم.. لال می شدی..

پوفی کردم و دوباره دراز کشیدم.. بی اختیار گفتم: ای کاش تو برادرم بودی مهران..

صبح سعی کردم سرحالتر از همیشه باشم.. اگه قرار بود کسی به این مرد کمک کنه من بودم.. هیچ کس که کنارش نبود. صبحانه رو مفصلتر از همیشه درست کردم..

– صبح به خیر..

– بیدار شدید؟ نمی خواید بیشتر بخوابید؟

– عادت کردم زود بیدار شم..

– براتون شیر داغ کنم؟

– بله ممنون..

در حالی که حواسم بود شیر سر نره قرصاش رو اماده کردم.

– امروز که سرکار نمی رید؟

– نه.. حوصله غرغرهای هومن رو ندارم..

لبم رو گزیدم.. شیر روجلوش گذاشتم و گفتم: شکر یا عسل؟

نگاهم کرد و گفت: مگه اینجا رستورانه هی فر می خوری.. دو دقیقه بشین.. شکر می ریزم..

از اصطلاحش خنده ام گرفت.. جلوش نشستم و گفتم: برای ناهار چی دوست دارید درست کنم

– امروز چه مامان شدی..

با تعجب بهش نگاه کردم.. مامان شده بودم؟

– منظورم اینه که ادای مامانها رو درمیاری..

– اها... نه.. همینجوری..

خندید.. یه خنده اروم.. از اون خنده هایی که پدرها می زنن..

– می گم حالا که امروز خونه اید اتاقتون رو تمیز کنم؟

– مگه کثیف شده؟

– خوب برای عید که باید تمیز کنم.

– ما تازه اسباب کشی کردیم..

– خوب تو اسباب کشی که من نبودم.. در ضمن شما که کاری نمی کنین.. فقط وایسین که من چیزی رو به هم نزنم.

– باشه..

بعد از صبحانه سریع دستمال و شیشه شو رو برداشتم رفتم تو اتاقش.. طبقه های پایین کمد رو خالی کرده بود..

گفتم: اگه کار این اتاق زود تموم بشه اتاق خوابتونم تمیز می کنم.

– صنم می گم مامان بازی داری می اری ها... تو که هر هفته تمیز می کنی..

روی طبقه دستمال کشیدم و گفتم: اخه عیده.. باید همه جا تمیز باشه..

– ای بابا..کسی نمیاد اینجا..

– خودمون که هستیم.. برای خودمون باید تمیز باشه..

– یادم باشه بهت پول بدم بری خرید..

– خرید عید؟

– هم خرید عید هم عروسی..

– عروسی کی؟

– غریبه نیست.. می شناسیش..

میون ادمهایی که می شناختم فقط یه نفر مجرد بود..

– اقا شایان؟

– بله..

– جدی؟ داره ازدواج می کنه؟

– نمی دیدی چند وقته حسابی قاطیه؟

– حالا دختره کی هست؟

– اینجوری که فهمیدم دانشجوی فیزیکه.. فردا پس فردا هم میرن خواستگاری..

لبخندی اومد رو لبم..

– خوش به حالش..

– خوش به حال دختره؟

– اره خوب..

– چطور؟

– اقا شایان ادم خوبیه.. تو این چند ماهه که دیدمشون.. واقعا قابل احترامن..

مهران کمرش رو صاف کرد و گفت: امیدوارم وسط پشیمون نشه..

– پشیمون واسه چی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت: همین چند وقت پیش به خاطر اون مرده چقدر ترسیدی.. فکر کن از اون هر چند وقت یه بار باشه.. فکر کن بدترش باشه..

– خوب اگه اقا شایان رو دوست داشته باشه تحمل می کنه..

مهران لبخند تلخی زد و گفت: امیدوارم هر دوشون باهم رو راست باشن..

دیگه حرفی بین ما ردوبدل نشد. بعد از اتاق رفتم تا ناهار درست کنم.. همه اش فکر می کردم اگه من باشم تحمل می کنم؟ با اون ترسها.. نه.. خیلی سخت بود.. ترسهای من برای خودم بس بود دیگه یه ترس دیگه.. نه.. خیلی سخت بود..

– شما نمیاین؟

– نه.. من کجا بیام؟

– خوب یعنی برای خودتون هیچی نمی خرین؟

– کمدم رو ندیدی؟

– خوب اخه عیده..

– نه ممنون.. تو برو بخر.. اگه بازم کم اوردی بگو تا بهت بدم..

به پولی که توی دستم بود نگاه کردم.. می گفت عیدیه.. هر چقدر گفتم که زیاده و من همه اش سه ماهه که دارم اونجا کار میکنم. ولی به زور راضیم کرد.. ممنونش بودم.. هشتصد هزار تومن عیدی کم پولی نبود.. اهی

کشیدم.. کاش شیوا بود.. باهم می رفتیم خرید..مهناز هم که نمی تونست با بچه بیاد.. تنها مونده بودم.. همیشه تنها بودم ولی اینبار تنها تر.. ولی نمیشد که چیزی نخرید... تصمیم گرفتم خرید رو به روزهای اخر سال موکول کنم تا بازارها کمی خلوت باشن ولی زهی خیال باطل.. هیچ وقت ارومتر نمی شدن.. با رعایت تمام نکات ایمنی راهی مرکز خرید نزدیک خونه مون شدم.. قیمتها سرسام اور بود.. برای من که می خواستم لباس مهمونی هم بخرم که دیگه هیچی.. با خودم گفتم اخه اصلا تو رو دعوت کرده که بخوای لباس بخری.. اول بزار دعوتت کنه بعد.. ماحصل من از خرید فقط یه شلوار بود و یه جفت کفش... با خودم حساب کردم گفتم بهتره بعد از عید که جنسهای بهتر میارن بیام و پولم رو الکی خرج چیزهای بنجل نکنم. از پاساژ که خارج شدم صدای اشنایی به گوشم رسید. سریع برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.. چند خانم از یه دویست و شش البالویی پیاده شده بودن.. شهلا بینشون بود.. زن بهروز.. من رو نمی دید.. اگرم میدید خودشو به ندیدن می زد.. خیلی وقت بود ندیده بودمش ولی هیچ فرقی نکرده بود.. اصلا عین قالی کرمون می موند.. روز به روز قشنگتر.. ولی چشمم هنوز رو همون دویست و شش بود.. تو مایه های چیزی بود که بابا می گفت اگه کارشناسی قبول شدم برام می خره..

– بابا جان قول بده خوب درس بخونی.. اگه قبول بشی کادوی قبولی برات ماشین می خرم..

– وای بابا.. چی می خری؟ من پراید نمی خوام..

– میریم پیش بهروز دست رو هر چی بزاری همون رو می خرم...

.....

– بابا...

– جان بابا..

– دوستم می گه دویست و شش خیلی خوبه.. هم فرمونش راحتتره هم جمع و جورتره.. قیمتش هم مناسبه.. قبول بشم دویست و شش می خری برام؟

– اره دخترم.. قبول شو می خرم..

اب دهنم رو قورت دادم.. عجیب بود.. بغض نداشتم.. هیچی نبود.. نه حسرت.. نه ناراحتی.. نه کینه.. انگار درونم خالی شده بود.. خالی خالی..نفسم رو توی هوا فوت کردم و برگشتم خونه.. خونه.. خونه.. چقدر خوبه خونه...پیش محبتهای محدود و نصفه نیمه مهران..پیش حمایتهای کنترل شده و از راه دورش.. کاش می شد برای همیشه پیشش می موندم.. به همین اندازه هم راضی بودم.. همین که لباسهاش رو اتو کنم.. غذاش رو بپزم.. نه بیشتر..

نمک به حروم نبودم که چیز بیشتری بخوام.. ولی اخه تا کی؟ یه روزی یا افرا می اومد یا مهران می رفت.. تا اخرش که نمی تونستن جدا از هم زندگی کنن.. ولی من چی؟ من چی می شدم؟ انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم در خونه.. از پله های ساختمون بالا رفتم.. تنها به نگهبان لبخندی زدم و سوار اسانسور شدم.. باید سریعتر شام رو درست می کردم.. چند ساعت بعد مهران می رسید.. مخصوصا که نزدیک عید بود زودتر می اومد.. هنوز خریدهام رو جا به جا نکرده بودم که تلفن زنگ زد.. خواستم گوشی رو بردارم که منصرف شدم.. مهران گفته بود که جواب ندم.. منهم جواب ندادم.. فقط از پنجره به بیرون نگاه کردم که هیچ کس نبود.. فقط یه زن از ساختمون خارج شد و با عجله دور شد.. برگشتم سر کارم.. مهران به ندرت ازم می خواست غذای خاصی درست کنم... بیشتر به عهده خودم می گذاشت. در حال اماده سازی شام بودم که مهران سر رسید..

– سلام.. خسته نباشید..

– سلامت باشی.. یه بوهای خوبی میاد..

– الان حاضر میشه..

– شام رو نمی گم..

– پس چی؟

– الان داشتم با نگهبان حرف می زدم.. می گفت یه خانومی اومده از تو پرسیده..

با ترس گفتم: از من؟ از من چرا؟ دوباره یه پرونده دیگه اس؟

خندید و گفت: نه بابا.. چی داری می گی.. مثل اینکه تو رو دیده و خوشش اومده.. می گفت همین ساختمون روبرو زندگی می کنن.. از نگهبان می پرسید چطور دختری هستی و اینا.. البته نگهبان هم هیچی نگفته بود.. گفته اجازه ندارم بگم..

نفس راحتی کشیدم و همزمان سرخ شدم.. تا الان از این چیزها تو زندگی من نبود.. تنها مردی که گاهی تو رویاهام بهش فکر می کردم سعید بود که اونجوری دود شد رفت هوا.. برگشتم سر غذا.. اون زن از من خوشش اومده؟ کی منو دیده بود که خودم خبر نداشتم؟ من که خیلی کم می رفتم بیرون.. هر وقت هم که می رفتم کلی مواظب دور وبرم بودم. عجب زنهایی پیدا می شن.. عین جغد.. دلم گرم شده بود.. یعنی منو برای پسرش می خواست؟ شاید برای برادرش.. یه جوری بی قرار شدم.. اگه بخوان بیان چی؟.. نه.. نمیان.. اجازه نمی دیم.. بیان اینجا بفهمن ابرومون رفته.. نه بابا.. نمیان.. لبم رو گزیدم..نفس عمیقی کشیدم که یادم بره ولی یه جورایی.. خوب من تاحالا حس نکرده بودم شاید یکی از من خوشش بیاد.. هیچ چیز جذابی در خودم حس نکرده

بودم و الان.. یعنی ممکن بود یه روز ببینمش؟ یعنی مثلا فردا سر راه خودم رو بگیره؟.. بهش چی بگم؟ بگم نه.. برادرم اجازه نمیده؟.. نه من قصد ازدواج ندارم... ببخشید خانم ولی من نامزد دارم.. هاهاها.. نه این دیگه خیلی تابلوئه..

– به چی می خندی؟

تازه متوجه شدم که دارم می خندم.. سری خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه.. به هیچی..

میز رو که می چیدم مهران گفت: به اون خانومه فکر می کردی؟

چقدر راحت متوجه شده بود..

– نه بابا.. خانومه چیه..

شام رو که کشیدم صدای زنگ در بلند شد... به مهران گفتم: کسی قراره بیاد؟

– هومن گفت شاید یه سر بیاد..

پوف.. بالاخره که چی.. باید روبرو می شدی یا نه.. سریع رفتم و بدون نگاه کردن به مونیتور در رو باز کردم و.. زمان ایستاد.. نفس کشیدن یادم رفت... تمام عالم خلاصه شد در سرخی چشمانی که بیرحمانه بهم زل زده بود.. زانوهام تاب وزنم رو نداشت .. معلق بودم .. صدای مهران از فاصله خیلی دور می اومد ولی نمی تونستم جوابش رو بدم.. یه قدم اومد جلو.. پاهام با زمین میخ شده بود.. جادو شده بودم توسط چشمانی که جهنم توشون زبانه می کشید... نمی تونستم تکون بخورم که یک ان اتیش گرفتم..

دست لرزونمو روی صورت گذاشتم و به بهروز که داشت از عصبانیت منفجر میشد خیره شدم.. اینجا رو از کجا پیدا کرده بود؟ کی بهش گفته بود من اینجام؟ اصلا چرا اومده بود؟

از لای دندونهای کلید شده اش کلماتی اومد بیرون ولی نشنیدم.. نفهمیدم.. قوه ادراکم به صفر رسیده بود.. هیچی نمی فهمیدم.. دو قدم رفتم عقب که خوردم به چیزی.. اروم برگشتم.. مهران بود.. وای مهران..

– شما کی هستید؟ با اجازه کی وارد خونه من شدید؟

چشمای بهروز روی من کلید شده بود... داشتم ذوب می شدم.. خدایا کجایی؟ چرا نجاتم نمی دی؟ حتی اگه جونم رو بگیری راضی ام.. یه قدم دیگه برداشت.. با دست اشاره کرد و گفت: اینجا می مونی؟.. اره؟ پیش این؟

این؟ منظورش مهران بود؟ لبهام از هم باز شد ولی هیچ صدایی ازشون خارج نشد..

– حرفی دارید به من بزنید اقا.. ازتون پرسیدم کی هستید..

– دو دقیقه چشمم رو ازت برداشتم ببین چه فضاحتی به بار اوردی...

به سختی گفتم: چی می گی؟ چه فضاحتی؟

مهران با عصبانیت داد زد: همین الان جواب منو می دی یا زنگ بزنم به پلیس..

بهروز برگشت و با تحقیر بهش نگاه کرد.. من مردم از خجالت.. من مردم از بی حیایی برادر نامردم..

– زنگ به پلیس ببینم چه غلطی می تونی بکنی که یه دختر رو تو خونه ات نگه داشتی..

– شما چه نسبتی باهاش دارید که منو باز خواست می کنی؟

– هه.. من برادرشم.. تو کیشی؟

تمام ستونهای وجودم شکست..فرو ریخت.. خالی شدم.. تهی تهی... نگاهم به مهران بود.. پوزخندی زد و گفت: صنم.. برو کشوی میزم رو باز کن .. پوشه ابی رو بیار.. سریع..

رها شدم.. دویدم.. نه پرواز کردم.. درست عین ادمی که یهو بندهای وجودش رو باز کنن و بگن ازادی.. ازاد ازاد.. دست لرزونم کشو رو نمی تونست باز کن.. زور زدم.. پوشه ابی.. پوشه ابی.. اها.. اینجاست.. برگشتم .. هر دو عین دوتا ببر خشمگین بهم زل زده بودن..

– بفرمایید..

– برو تو اتاق.. در رو هم ببند..

– کجا بره تو اتاق.. همینجا وایسا..

ای خدا.. مگه حال و روزم رو نمی دیدن؟.. مهران محکم و عصبانی گفتم: مگه با تو نیستم؟ نشنیدی؟

معطل حرف بهروز نشدم.. سریع برگشتم تو اتاق کارش و در رو بستم.. بغض و گریه داشت منو می کشت ولی الان وقت مردن نبود.. الان نه.. گوشم رو به در چسبوندم..

– جواب سوال منو ندادی..

– جواب سوال شما اینه... الان میرید بیرون؟

– هه.. یه تیکه کاغذ می دی دست من؟

– این تیکه کاغذ خیلی چیزا رو مشخص می کنه..

از دستگیره در گرفتم تا نخورم زمین..

– کجا میری؟ وایسا ببینم..

یهو در کوبیده شد تو صورتم.. عقب عقب رفتم و خوردم تو دیوار... چشمم به تیکه کاغذ توی دستش بود.. بالا اورد و مچاله اش کرد..

– رفتی صیغه شدی؟ اره بد بخت؟ صیغه؟

عرق سردی روی پیشونیم نشست.. به دیوار تکیه دادم تا نشنوم...صیغه؟.. صیغه؟؟.. من که صیغه نشده بودم...

– می دونستم.. می دونستم که یه روزی سر از چنین جاهایی درمیاری.. این چندمیه؟ اون دفعه هم مهلتت تموم شده بود که اومده بودی پیش من؟

بهروز می گفت.. خرد می شدم.. خرد می شدم... پس چرا هیچی نمی گم.. چرا لال شدم؟ تمام توانم رو جمع کردم و نالیدم: من صیغه نشدم..

صدای نعره اش ساختمون رو لرزوند: پس این چیه؟

کاغذ کوبیده شد تو صورتم.. چشمام رو بستم تا هیچی نبینم.. تاریکی خیلی بهتر از این بود..

– حقت بود همون موقع پس افتادی یه لگد می زدم تو شیکم ننه ات که سقط شی.. بابا جونت کجاست تا دسته گلشو ببینه.. ببینه داره هرزگی می کنه..بدبخت.. انقدر جرات نداشتی بگی زنشی.. به همه گفتی خواهرشم.. دخترشم.. اره؟؟.. انقدر ج..

– برو بیرون.. زود.. از خونه من برو بیرون..

نفس نکشیدن اینجوری بود؟ پس چرا خفه نمی شدم؟... مهران فریاد کشید...

– گم شو برو بیرون..

چند دقیقه بعد در کوبیده شد..چشمم فقط به کاغذ مچاله جلوی پام بود..پس این بغض لعنتی کجا بود؟ کجا بود تا خفه ام کنه و بمیرم... به گلوم چنگ زدم.. هیچی نبود..پس چرا نمی تونم نفس بکشم.. این نشونه خوبیه نه؟.. خنده ام گرفت.. لبم رو گزیدم.. مهران اومد داخل.. سرم رو بالا بردم.. بهم نگاه نمی کرد..دستم رو جلوی دهنم گرفتم.. صیغه؟.. نه.. بهروز نگفت صیغه.. یه چیز دیگه گفت.. مثلا.. مثلا گفت..

– صنم..

اره.. گفت صنم.. اصلا صیغه نگفت..چه خیالا پیش خودم می کنم.. گفت صنم بدبخت شدی.. اره همینو گفت..

– گفت صنم...

خندیدم... مهران با نگرانی بهم نگاه کرد.. چشمام پر از اب بود.. انگار از پشت یه دریا داشتم نگاش می کردم..

– گفت صنم دیگه..

بلندتر خندیدم.. اخه دختر چه جای خندیدنه؟..

– صنم..

چشمای مهران نگرانتر می شد.. نمی فهمیدم چی می گم.. کلمات بریده بریده از دهنم خارج می شدن

– پا..شم.. غذا.... سر..د ..شد.. با...با... گفت صنم...

صدای بهروز توی سرم اکو می داد... صیغه؟ اره؟ صیغه؟..مهران دستم رو گرفت و کشید..

– صنم.. منو نیگاه کن صنم..

نگاهش کردم.. هنوز پشت دریا بود.. پلک زدم و دریا ریخت.. دریا از جلوی چشمام ریخت پایین و همزمان با اون منو فروریختم.. برای چندمین بار.. برای اخرین بار.. جلوی پای مهران.. سرم رو تکیه دادم.. به پاش..زار زدم.. زار زدم.. من صیغه نیستم.. من صیغه نیستم...

– صنم.. صنم منو نیگا کن..

سرم رو بالا اورد... کی می گه گریه کنی خالی میشی.. پس چرا من بیشتر پر می شم؟.. این اشکها چرا تمومی ندارن؟

– من صیغه نیستم..

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت..

– نه.. نیستی..تو صیغه نیستی.. این کاغذ جعلیه.. هر ادمی اینو می فهمه.. نیگا کن.. هیچ سندیتی نداره.. با این هیچی نمیشه ثابت کرد..

– من صیغه نیستم..

اشکام رو پاک کرد و گفت: نه نیستی..

– مهران..

– جانم..

شیون کردم.. حرفم رو فهمید.. گاهی چه نیاز به کلمات؟ سرم رو تو بغلش گرفت.. شانه هام می لرزیدن..نفهمیدم چقدر گذشت.. دیگه همه چی برام رنگ خاکستر بود.

– یه ارامبخش بخور یه خرده استراحت کن تا من حساب اون نگهبان بی همه چیز رو برسم.. این موقع روز کجا بوده؟

چشمم هنوز به اون کاغذ بود.. مهران می گفت جعلیه..

از رو زمین برش داشتم..

– پاره اش کن صنم.. باور کن من همچین ادم کثیفی نیستم.. ولی برای روز مبادا مجبور بودم.. باور کن..

از لای انگشتام افتاد زمین..

– قسم می خورم هیشکی خبر نداره.. حتی هومن.. اینو خودم نوشتم... لعنت به من..

دستم رو روی قلبم گذاشتم.. اروم می زد.. با ریتم ولی خسته.. ولی تنها.. ولی بی کس.. ولی له..یک حقیقت چند ساعت پیش کوبیده شده بود توی صورتم.. این اخر کار من بود.. یه روزی اتفاق می افتاد.. سرنوشت من چقدر شبیه سرنوشت مادرم بود.. مادری که هرگز ندیدم ولی گره خورده بودیم به هم.. مادرم هم صیغه بود.. مدت که تمام شد.. رفت... بهروز به من گفت.. گفت مهلتت تموم شده..

– بیا پاره اش کن.. پاره اش کن. هیچ ارزشی نداره.. با این هیچی نمیشه ثابت کرد..

کاغذ رو صد تیکه کرد..بلند شدم و رفتم بیرون..هیچ حسی نبود.. هیچی.

– صنم ..کجا می ری؟

– ظرفای ناهار هنوز مونده..

این کی بود داشت حرف می زد؟ صدای من که نبود..

– نمی خواد..

بی تفاوت به راهم ادامه دادم.. چقدر بی وزنی خوبه.. انگار تو فضا معلق بودم.. انگار اصلا راه نمی رفتم..راستی اون صدا اگه من نبودم پس کی بود؟.. بشقابها رو برداشتم وتوی سینک گذاشتم..دستی زیر چشمم کشیدم.. خشک شده بود..

– صنم..

– برای شام چی درست کنم؟

این کی بود که داشت به جای من صحبت می کرد.. چقدر صداش خشدار بود.. چقدر صداش غمناک بود..

– برای عید گندم خیس نکردم.. دیر شده.. باید سبزه از بیرون بگیریم..

شیر رو باز کردم رو ظروف چرب..زانوهام می لرزید. چونه ام لرزید..

– شیشه ها رو گذاشتم برای روز اخر.. گفتم بارون می گیره دوباره گند می زنه بهشون..

– صنم چرا چرت و پرت می گی.. داری منو می ترسونی..

مایع ظرفشویی رو روی اسکاچ ریختم و روی بشقاب کشیدم.. دندونهام به هم می خورد.. موهام داشتم می رفت توی چشمم.. با همون دستای کف الود به زیر روسری می فرستادم.. روسریم کو؟.. نیست.. به جهنم..

– صنم بیا برو دراز بکش..

دستم رو گرفت و کشید..

– بشور دستاتو.. بشور.. بیا برو.. من با هومن حرف می زنم.. به خاطر ورود غیرقانونی به خونه ام پدرشو در میاریم.. ناراحت نباش.. با من طرفه..کاری می کنم به غلط کردن بیفته..

منو راه می برد و حرف می زد.. روی تختم نشوند و دوباره دستاشو دور صورتم قاب کرد و گفت: صنم.. به من اعتماد میکنی؟

دستامو روی دستاش گذاشتم.. دوباره بغض لعنتی.. دوباره تصویر مهران لرزید..

– اگه بابام بود..بهروز بهم نمی گفت صیغه..

مهران نالید: چرا نمی فهمی.. مجبور بودم.. مجبور.. اگه اونو نشونش نمی دادم نمی دونی چه بلایی سرمون می اومد..

من می فهمیدم.. مهران نمی فهمید.. درد من صیغه نبود.. درد من درد بود..بی پناهی بود.. بی پناهی از اون دردهایی بود که زخم می شد.. چرک می کرد.. تا ابد هم خشک نمی شد.. درد من فلج می کرد نمی کشت.. درد من حل کردنی نبود.. تحمل کردنی بود.. درد من فریاد نمی شد.. سکوت می شد..

دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت ولی نمی شد که تا ابد تو اتاقم بست بشینم.. به سختی از جام بلند شدم و رفتم بیرون.. روسری.. برگشتم و از تختم برش داشتم و بدون اینکه سرم کنم رفتم رو مبل نشیمن چمبره زدم.... چند روز دیگه عید بود.. راستی چرا همیشه سر عید یه بساطی پهن می شد؟.. صدای هومن و مهران از اتاق بغلی می اومد..

– اخه دیوانه.. این چه کاری بود کردی؟

– چه کاری؟ اگه هیچی نمی گفتم مردک ابرومو تو ساختمون می برد.

– می زاشتی جیغ و داد کنه.. من می اومدم دوتا چک می خوابوندم تو گوشش می رفت گورش رو گم می کرد..

– بعد اینکه ابروی من رفت؟..

– اصلا این یارو اینجا رو از کجا یاد گرفته؟

– من چه می دونم.. از من می پرسی؟

– پوف.. این دختر از اولشم دردسر بود..

– کدوم دردسر؟ من به خاطر همینا الان نشستم رو این ..

– به خاطر همینا؟ به خاطر کدوما؟ تو به خاطر وطنته که الان اینجوری شدی.. به محض این که پرونده رو ببندی از دستش خلاص می شی و می ری پیش زن و بچه ات..

– به خاطر وطنم؟.. هومن..وطن منو همینا تشکیل دادن.. وقتی تو خونه من یه سیلی ناحق می خوره و من هیچ کاری نمی تونم بکنم بقیه اش معلومه..

– چرا چرند می گی پسر.. حسابی مخت عیب برداشته ها..

منتظر بقیه حرفاشون نشدم... موهام رو زیر روسری جمع کردم و از یکی از کابینتها جرمگیر و دستکش برداشتم و وارد سرویس بهداشتی شدم.. چند روز دیگه عید بود.. کلی از کارام مونده.. بوی تیز جرمگیر تا ته گلوم رو سوزوند.. اهمیت نداد.. درونم سوخته تر بود.. کف ساختم و اسفنج رو فرو بردم توش و به دیوار کشیدم.. نمی دونم چرا یهو هوای خوندن به سرم زد.. من که هیچ وقت نمی خوندم.. با اون صدام..

– یه شب مهتاب.... ماه می اد تو خواب..

چرا این؟...

تو رو می بره.. کوچه به کوچه..

برای شب عید باید ماهی هم بخرم.. بدون ماهی که نمیشه.. میشه؟

باغ انگوری.. باغ الوچه..

میوه.. شیرینی.. اجیل..

دره به دره.. صحرا به صحرا..

طوری نشده صنم.. چرا غمبرک زدی؟.. مگه مهران نگفت جعلیه.. مگه نمی گفت صیغه ای تو کار نیست.. پس ولش کن دیگه.. فراموشش کن..

اونجا که شبا.. پشت بیشه ها..

یه پری میاد.. ترسون و لرزون..

اره فراموش کن.. کی گفته نمی تونی؟ کی گفته همه شون هک می شن رو روح و روانت؟ کی می گه اینا همه زخم میشه؟ بزن تو دهنشون صنم.. بزن تو دهنشون.. فراموش کن.. تو محکمتر از اینایی..

پاشو می زاره.. تو اب چشمه..

شونه میکنه .. موی پریشون..

چطور خیلی چیزا رو فراموش کردی اینم فراموش کن.. همه چی باید یادت بره... با غصه خوردن که چیزی درست نیم شه.. میشه؟؟.. نه خوب.. بدتر از اونایی نیست که بهت پیشنهاد می دادن.. هست؟ نیست خوب..دوش رو برداشتم و گرفتم رو دیوار.. یادم باشه تا اقا هومن نرفته بگم اجیل نخریدیم.. دستامو زود شستم و رفتم بیرون.. ناهار هم باید بار می زاشتم.. برای ناهار می موند یا می رفت؟.. سرفه کردم.. بوی جرمگیر هنوز گلوم رو می سوزوند.. کمی شیر برای خودم ریختم تا از سوزشش کم بشه..

– سلام..

برگشتم.. هومن بود..

– سلام.. ناهار می مونید؟

– برادرت از کجا ادرس اینجا رو پیدا کرده؟

– نمی دونم.. باور کنید نمی دونم..

– کسی می دونه تو اینجایی؟..

– نه.. فقط اقای فدوی..

– اون دوستت که رفته بودی پیش..

– نه نمی دونه.. بهش چیزی نگفتم..

– مطمئن؟ نکنه گفتی ما خبر نداریم..

– نگفتم..

دستاش رو روی میز گذاشت و گفت: وای به حالت اگه بفهمم به کسی گفتی و ما خبر نداریم.. وای به حالت.. مهران اصرار داره از برادرت شکایت کنیم.. به موقعش این کار رو می کنیم..

فقط بهش نگاه کردم.. کار دیگه ای از دستم برنمی اومد.. چی می تونستم بگم؟.. چند لحظه دیگه اروم گفتم: برای ناهار می مونید؟

– نه..

دوباره سرفه کردم.. لعنت به من.. مگه قسم نخورده بودم دیگه جرمگیر استفاده نکنم؟.. هومن خداحافظی کرد و رفت.. یادم رفت بهش بگم اجیل و میوه و شیرینی باید بخریم.. دوباره سرفه.. لعنتی..

– چرا سرفه می کنی؟

– به خاطر جرمگیره..

– جرمگیر؟..

– اره...شیر خوردم.. خوب می شم..

– هومن بهت گفت می خوایم شکایت کنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لازم نیست..

– نه.. لازمه.. به چه حقی اومده تو خونه من و بهت سیلی زد..

خواستم بگم به همون حقی که اون شناسنامه و شرع و خون و عرف من و به اون متصل می کنه..

– واقعا لازم نیست.. اگه سیلی زده به من سیلی زده.. اشکالی نداره.. اگه بی اجازه اومد تو خونه شما من معذرت میخوام.. من شرمنده.. شما به جون من بگیرید و ببخشید..

– ولی..

حرفشو قطع کردم و گفتم: خواهش می کنم.. برای اینکه تو دادگاه پیروز بشید حتی اگه نخواید مجبورید بازم صیغه جعل کنید..بهروز برای انکه متهم نشه ثابت می کنه که من اینجا زندگی می کنم.. نگهبان و چند تا از اهالی ساختمون هم شاهد.. پس مجبورید.. ولی خواهش می کنم اینو از من نخواید.. از من نخواید که..

حرفم رو خوردم.. مهران نفسهای عمیقی می کشید.. بار این مرد کم بود منم یه چیزی اضافه می کردم.. دست خودم نبود.. اوضاع اینجوری پیش می اومد..

– من ادم نمک به حرومی نیستم.. اینجور چیزا سرم می شه.. می فهمم که می خواید بهم کمک کنید.. درک می کنم.. بهتون حق می دم.. ولی از این یه مورد رو ازش بگذرید..

سرش رو اروم تکون داد و گفت: باشه..

برگشتم سر غذا..

– برای عید هنوز اجیل و میوه نخریدیم..شیرینی هم همینطور..

– هرچقدر لازمه بنویس بگم بخره..

– خوب هر سال چقدر می خرین؟

– باشه.. خودم به هومن می گم.. صنم..

– بله..

– مطمئن باشم حالت خوبه؟

– بله.. خوبم..

مستقیم بهم نگاه کرد..انگار می خواست درستی حرفم رو از ته چشمام بخونه..

تصمیم گرفته بودم فراموش کنم ولی نمی شد. مدام جلوی چشمم بود.. مدام رو مغزم رژه می رفت..دلم می گرفت از بی پناهی خودم.. تصمیمم رو گرفته بودم... همین که کارم اینجا تموم میشد پولام رو برمی داشتم و می رفتم پیش شیوا.. تا اون موقع یه پولی هم جمع می کردم.. یه کاری اونجا راه می انداختم.. شاید می شد با شیوا یا شوهرش شریک بشم. فقط دوست داشتم برم.. از این شهر برم به جایی که کسی منو نشناسه.. ندونه که این همه چه بلاهایی سرم اومده.. دستمال رو روی کتابهای توی کتابخانه نشیممن کشیدم.. به دیوان حافظ که رسیدم یاد بابا افتادم.. اصلا این مدت زیاد یادش می افتادم.. اخرین باری که رفتم سر خاک کی بود؟

– ازم دلگیری بابا؟.. دلگیر نباش خوب؟..می دونم خیلی وقته نیومدم پیشت.. ولی خوب می دونی که به فکرت بودم.. همین چند شب پیش بود برات الرحمن خوندم..

به سختی اب دهنم رو قورت دادم..باز هیچ بغضی نبود.. ولی تا بخوای دل پر بود..

– بابا.. فکر میکنی کسی به تنهایی من هست؟..

شمعدون رو برداشتم و زیرش رو دستمال کشیدم..سرفه کردم.. جوهر نمک و جرمگیر کار خودشون رو کرده بودن..

– خسته ام .. خیلی خسته.. لهم کردن.. مگه یه ادم چقدر توان داره؟.. چقدر صبر داره.. دارم کم میارم...

رفتم سراغ میز.. دوباره سرفه کردم.. تمام دلم درد می کرد.. معده ام می جوشید.

– دوست دارم بمیرم بابا.. دوست دارم بمیرم.. جدی ها.. باور کن.. نیگا.. هیچ ذوقی ندارم.. انگار نه انگار فردا عیده.. دیگه حتی داره معنی واژه عید یادم میره.. بابا.. می دونی همه چی رو چطوری می بینم؟.. یادته اون روزهای اخر.. عصرهای جمعه که هوا ابری میشد چطوری می شدیم.. می گفتیم دلمون داره می ترکه.. اره.. الان هوای این روزهای من همون رنگیه.. می دونی.. گاهی احساس می کنم تو دنیا یه دونه من تنها موندم.. انگار هیچ کس دیگه ای نیست..

پنجره رو باز کردم و دستمال رو تکوندم.. چشمام می سوخت..دوباره سرفه کردم..

– دلم داره می ترکه بابا..

صدای زنگ در بلند شد.. حتما شایان بود.. حوصله لودگی هاش رو نداشتم..

– سلام.. خوش اومدید..

– سلام.. مهران هست؟

– نه.. با اقا هومن رفتن بیرون..

ابروش رفت بالا و گفت: کجا رفتن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خبر ندارم.. به من چیزی نگفتن.. چایی می خورید؟

– ممنون.. بی حالید صنم خانم..

فنجونی برداشتم و چایی ریختم...

– خوب نزدیک عیده.. خونه به این بزرگی هم کار می بره.. منم دست تنها..

فنجون و ظرف شکلات رو جلوش گذاشتم..

– خوب شما که تازه اسباب کشی کردین..

جوابش رو ندادم.. دوباره سرفه ام گرفت.. گلوم می سوخت.. برای خودم یه لیوان شیر ریختم.. پوفی کرد و رو میز ضرب گرفت.. سرفه ام بدتر شد.. لعنت به من..

– حالتون خوبه؟ بدجوری سرفه می کنید..

– خوبم.. طوری نیست..

شیر رو سر کشیدم. کمی بهتر شد..به ساعتش نگاه کرد و گفت: چرا نیومدن؟..

موبایلش رو دراورد وبعد از اشپزخونه رفت بیرون.. سرفه ام بدتر شد..انگار با چنگک گلوم رو خراج می دادن.. دل و روده ام تو هم پیچ می خورد..با هجوم مایع تلخی به دهنم به طرف دستشویی دویدم و بالااوردم..

– چی شد؟

دستم رو روی دلم فشار دادم.. مدام عق می زدم.. سرم همچنان پایین بود..قطره اشکلی از چشمام سر خورد و از نوک بینیم چکید.. من اونجاها رو تازه تمیز کرده بودم.. سیفون رو کشیدم و دست و روم رو شستم.. واقعا توانایی نفس کشیدن نداشتم.. احساس می کردم از معده ام تا زبونم و حتی بینیم می سوزه.. فکم می لرزید و دندونام تیک تیک به هم می خورد.. چقدر هوا سرده..

– صنم خانم..

سرفه ی خسکی کردم و رفتم بیرون.. قلبم به شدت می زد..

– حالتون خوبه؟ چی شد یهو؟

به زور گفتم: خوب.. اشکالی نداره..

خودمو به سمت مبل کشیدم تا کمی بشینم..چقدر دور به نظر می اومد.

– رنگتون عین گچ سفید شده.. می خواین بریم دکتر؟

رو پا بند نبودم.. همه اش تلو تلو می خوردم..نتونستم سر پا بایستم.. همونجا نشستم رو زمین..

– لعنت بهت مهران.. چرا موبایلت انتن نمیده؟

حتی نمی تونستم بشینم.. توانم لحظه به لحظه تحلیل می رفت.. دوست داشتم دراز بکشم..

– پاشو یه خرده اب بخور..

لیوان اب رو تکیه داد به دهنم.. تمام راه دهن تا معده ام ذق ذق می کرد..فقط تونستم یه قلپ بخورم..

– چرا اینجوری شدی؟.. پاشو بریم دکتر..

– نمی خواد..

– مانتوت کجاست؟

– نمی خواد..

مانتوم رو از جارختی برداشت و با عصبانیت گفت: خودت رو دیدی؟ پاشو ببرمت دکتر.. معلوم نیست تو این خراب شده چه خبره..

مانتو رو فقط رو شونه ام انداختم و کمک کرد بلند بشم..اروم منو راه برد.. سوار اسانسور که شدیم تمام وزنم رو انداختم روی میله.. میل شدیدی به خواب داشتم ولی سرفه های خشکی که هر از چند گاهی می اومد و

سوزوش گلوم نمی زاشت.. رو صندلی جلو نشستم و چشمام رو بستم.. بدون حرف پشت رل نشست و ماشین با سرعت حرکت کرد.

– یه درمانگاه این نزدیکی ها هست.. میریم اونجا..

تازه حرفش تموم شده بود که نگه داشت.. در رو باز کرد و کمک کرد پیاده بشم..ای کاش خونه می موندیم.. دوست داشتم فقط بخوابم.. فقط خواب.. منو رو صندلی نشوند و گفت: بشین تا برگردم..

سرم رو به دیوار تکیه دادم.. سرفه های خشک باز اومدن سراغم..

– صنم خانم.. بیاید..

چشمام رو به سختی باز کردم و تازه اون موقع به اطرافم نگاه کردم.. هیچ کس نبود..

– پاشید... نوبت ماست..

خودم رو کشون کشون به در مطب رسوندم و رفتیم داخل.. چشمام دیگه اصلا انگار دکتر رو نمی دید..فقط صداش رو می شنیدم..

– بفرمایید.. مشکلتون چیه؟

– یهو حالشون به هم خورد

– همسرشون هستید؟

– نه خیر.. . همکار.. همکارم هستن..

تو دلم به خودم پوزخند زدم.. واقعا چی بودم که هیچ کس منو به هویت واقعی خودم نمی شناخت.. برای برادرم می شدم غریبه.. برای غریبه می شدم همکار و در جایی که عنوانم پرستار.. یا حتی خدمتکار بود مجبور بودند اسم صیغه روم بچسبونند مبادا فکر بد بشه.. مبادا بد بشه... چرا برای من هیچ چیز سر جاش نبود؟

به قطرات سرم که دونه دونه می چکیدن نگاه می کردم.. دیگه از اون رخوت و خواب الودگی خبری نبود.. سوزش گلوم به نسبت خیلی کمتر شده بود.. شایان مدام می رفت بیرون و به تلفن هاش جواب می داد..

– بهترین؟

سرم رو به طرف چرخوندم و گفتم: ممنون.. شما رو هم تو زحمت انداختم.

صندلی رو کشید و روش نشست..

– زحمتی نیست.. خیلی حالتون بد بود..

بعد از چند لحظه پرسید: چرا انقدر با لوازم شوینده کار می کنید؟ اون خونه که تازه ساخته.. اصلا احتیاجی به اینهمه شستشو نداره..

لبهام رو با زبونم خیس کردم.. نمی خواستم بگم همه اش از حرص بود و از اینکه بالاخره باید اون همه دلخوری رو یه جوری خالی می کردم..

– برای همین پول می گیرم..

– برای اینکه خودتون رو با جوهر نمک خفه کنید؟

نگفتم دوست ندارم روم برچسب تنبلی بچسبونن.. نخواستم بگم نمی خوام بگن اومد مفت پوشید و خورد و خوابید تازه یه چیزی هم دستش دادیم..

– کی تموم میشه بریم؟ اقا مهران حتما تا الان اومدن خونه.. نمی دونن من اینجام.

– بهش زنگ زدم ولی موبایلش انتن نمی ده.. به خونه زنگ زدم پیغام گذاشتم..

نفس راحتی کشیدم..

– صنم خانم.. می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

– بفرمایید..

– راستش.. شاید خصوصی باشه.. شاید لازم نباشه من بدونم ولی مشکلی برای مهران پیش اومده؟

– چطور؟

– چند روزه تو خودشه.. اصلا حواسش به کار نیست.. می خواستم ببینم شما می دونید چی شده؟

می دونستم و نمی دونستم.. می دونستم به خاطر منه.. می دونستم به خاطر اینکه می خواست به خیال خودش از بهروز شکایت کنه و من منصرفش کردم.. ولی نمی دونستم چرا باید فکرش رو مشغول کنه.. یعنی انقدر اومدن بهروز براش گرون تموم شده بود؟

– مثلا چی؟ خونه که همون جوریه..

– مثلا افرا خانم زنگ بزنه..

– من اصلا به تلفنا جواب نمی دم.. خودشون تو اتاقشون جواب می دن..

دستش رو توی موهاش فرو برد..

– ببخشید.. میشه بگید بیان سرم رو باز کنن؟.. من حالم خوبه..

– مطمئنید؟

– بله.. بریم خونه.. دوست ندارم وقتی میان خونه نباشم..

بعد از اینکه پرستار سرمم رو باز کرد به سمت خونه راه افتادیم..

– راستی.. اقا مهران می گفتن انگار می خواید ازدواج کنید.. تبریک می گم..

لبخندی زد و گفت: ممنون..

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..واقعا ازش متشکر بودم که منو برد دکتر حالم با عصر غیر قابل مقایسه بود.تا رسیدیم در خونه با ناامیدی گفتم: وای من کلید ندارم..

– منم یادم رفت بردارم... بزار ببینیم .. شاید اومده باشن..

زنگ در رو زد.. چند دقیقه بعد صدای قدمهایی به گوش رسید.. خوشحال شدم.. کسی تو خونه بود.. در با عصبانیت باز شد.. هر دومون جا خوردیم.. با دیدن ما ابروی هومن بالا رفت و گفت: به به.. چه عجب تشریف اوردین..

دستام رو تو جیب مانتوم فرو کردم و سرم رو پایین انداختم.

– باهم دیگه بودین؟

– کیه هومن؟

از جلوی در کنار رفت و وارد شدیم.. اخمهای مهران با دیدنم باز شد و گفت: صنم کجا بودی؟ چرا خبر ندادی داری می ری بیرون.. نگفتی نگران میشیم.. موبایلتو چرا با خودت نبردی؟

نگاهش نه با من که به شایان بود که پشت سرم وارد شد..

– باهم بودید؟

– من که رسیدم اینجا صنم خانم حالش به هم خورد بردمش دکتر.. هرچقدر به موبایلت زنگ زدم انتن نداد.. واسه همین زنگ زدم خونه پیغام گذاشتم که رسیدی گوش کنی..

مهران نفس راحتی کشید و گفت: من اصلا به پیغامها گوش ندادم.. با هومن رسیدیم دیدم هیچ کس خونه نیست.. واسه چی حالت بد شد؟

نگرانی از صداش می بارید.. شاید اگه قبلاها بود خوشحال می شدم.. شاید ته دلم قلقلک می شد که یکی نگرانمه.. یکی به فکرمه ولی الان.. فقط دهنم رو بسته نگه می داشت.. دیگه این حس رو دوست نداشتم..

دیگه نمی خواستم نگرانم باشه.. باهام حرف بزنه.. اصلا دیگه دوست نداشتم نیگام کنه.. با یک کلمه.. چقدر عوض شده بودم. شایان وقتی دید جواب نمیدم گفت: دکتر می گفت به خاطر کار زیاد با شوینده هاست..

– چی؟ شوینده ها؟

مانتوم رو دراوردم و گفتم: الان شام اماده می کنم.

– شام نمی خواد.. بیا اینجا ببینم..

برگشتم و گفتم: باور کنین چیز مهمی نبود.. قبلا هم موقع کار باهاشون حالم بد شده ولی خوب.. این سری یه خرده بیشتر بود..

– خوب تو که می دونی کار با شوینده ها حالت رو بد می کنه چرا کار کردی؟

طعنه هومن رو خیلی خوب گرفتم.. ولی نمی خواستم مثل اون دفعه عصبانی بشم .. اروم گفتم: برای اینکه کارم اینه. برای همین پول می گیرم..

برای اینکه بحث ادامه دار نشه خودم رو مشغول درست کردن غذا کردم.. مردها رفتن تو اتاق..جای سوزن سرم اذیت می کرد.. نمی تونستم دست چپم رو زیاد تکون بدم.. میز رو چیدم و برای شام صداشون کردم..

– خودت نمی خوری؟

– میل ندارم.. الان سرم زدم..

هومن مشغول خوردن شد ولی مهران با غذاش بازی می کرد.. شایان هم ساکت بود..

– دیگه نبینم تو این خونه از اون شوینده های مزخرف بیاد..

نفس عمیقی کشیدم.. لحن صداش به اندازه کافی محکم بود که نخوام اعتراضی کنم.. زیرلب گفتم: چشم..

قاشقش رو توی بشقاب انداخت و گفت: من میل ندارم..

و از اشپزخونه خارج شد.

دراز کشیدم سرجام و گفتم: خوب دیگه چه خبر؟

صدای شیوا خسته بود.. خسته عین خودم..

– پیشوا نمیای؟

– فکر نکنم بتونم بیام.. ولی.. می گم شیوا.. اگه احیانا.. خواستم بیام اونجا.. کاری هست بتونم باهات شریک بشم؟

– کار؟ مثلا چه کاری؟

– هر کاری..

– حالا چی شده می خوای بیای اینجا؟ تو که از تهران دل نمی کندی..

اهی کشیدم و گفتم: چیکار کنم شیوا؟ وضعیت اینجا رو که خودت بهتر از من می دونی.. تا اخر که نمی تونم کارگر خونه باشم.. بالاخره باید یه کاری شروع کنم یا نه؟

– حق با توئه.. یادم میاد چه فکرایی برای اینده داشتی..

– نظرت چیه؟ روت حساب کنم؟

– اره.. چرا که نه.. محسنم کمکمون می کنه..

نفس راحتی کشیدم.. شیوا یه فرشته بود که خدا سر راه من قرار داد.. چقدر خوب بود این دختر..

– خوب کاری نداری عزیزم.. برم محسن صدام می کنه.

– مواظب خودت باش.. عیدم از طرف من تبریک بگو..

– حتما.. تو هم مواظب خودت باش..

تلفن رو قطع کردم و طاق باز به سقف خیره شدم.. هر روزی که می گذشت بیشتر از اینده می ترسیدم.. بیشتر غول بی کسی خودش رو نشون می داد..ترسناکتر می شد.. با چه دلی از خونه زدم بیرون... واقعا اون موقع با خودم چی فکر کردم؟..فردا سال تحویل می شد.. هومن مهران و البته به اجبار منو دعوت کرد خونه شون.. مهران قبول نکرد.. گفت خونه راحتتره.. من لال مرده هم به هومن گفتم اگه دوست دارن اونا تشریف بیارن که با عصبانیت مهران مواجه شد.. به جهنم.. قطره اشکی از چشمام چکید..با خودت چی فکر صنم که دعوت کردی؟ تو این خونه مگه چه حقی داری؟ یه خدمتکاری.. حالا بشه یه پرستار.. هیچ حق دیگه ای نداری.. حتی به اندازه یه سند جعلی هم حق موندن نداری..

دماغم کیپ شده بود.. از اون روز به بعد شبا خیلی کم خوابم می برد.. ساعتهای متوالی از پنجره اتاقم به اسمون سیاه خیره می شدم و به روزهایی که هنوز نیومده فکر می کردم..فردا چی می شد؟ و فردا و فردا و فردا... چه اینده قشنگی رو برای خودم ترسیم می کردم.. پولام رو جمع می کنم.. دانشگاه می رم.. یه کار خوب پیدا می کنم..خونه می گیرم.. خونه می خرم..ماشین می خرم..چشمام رو بستم... همه بر اب بود.. به هیچ کدومشون نمی رسیدم.. دیگه برای من نه دانشگاهی می تونست وجود داشته باشه نه خونه مستقل و جدا و زندگی عالی که برم و جلوی بهروز رژه برم که دیدی تونستم رو پای خودم وایسم؟ دیدی که خوشبخت شدم.. و حقیقت این بود که کاملا برعکس شد.. حقیر شدم..

به پهلو چرخیدم.. خوابم نمی برد..از جام بلند شدم و شالم رو روی سرم انداختم و بی سروصدا رفتم تو اشپزخونه.. گرسنه نبودم ولی معده ام مالش می رفت.. ارنجم هنوز درد میکرد.. جای سرم کبود شده بود.. زیر گاز رو روشن کردم و کتری رو روش گذاشتم کمی که گرم شد روی پارچه حوله ای اشپزخونه گذاشتم و و بعد روی کبودی گذاشتم.. رفتم به گذشته.. وقتهایی که مریض می شدم.. وقتهایی که خودم رو به مریضی می زدم تا بابا بهم بیشتر برسه.. وقتهایی که بیشتر کنارم باشه... حتی لحن سرزنش بارش رو که می گفت اینجوری نگرد.. می چایی می میری ها..برام عین محبت ناب و خالص می موند.. اصلا اون وقتها عمدا لباس نازک و کم می پوشیدم که بابا همه اش بهم بگه برو لباس بپوش مریض می شی..

این روزها زیاد به گذشته و اینده فکر میکنم.. حالم دیگه ساده نیست.. پیچیده هم نیست.. اصلا نیست.. گم شده.. برای پیدا کردنش تلاش هم نمی کنم..موندم میون حسرت گذشته و ترس از اینده..

دستمال سرد شد.. دوباره گرمش کردم و روی دستم گذاشتم..

– تو هم خوابت نمی بره؟

سه متر به هوا پریدم.. از هولم فقط تونستم بگم سلام..

– دستت چی شده؟

– جای سوزن سرمه.. کبود شده..

حتی تو فضای نیمه تاریک اشپزخونه می تونستم ناراحتیش رو ببینم.. نمی دونستم چطوری باهاش حرف بزنم.. دیگه حرف زدنم نمی اومد..

– شما چرا نخوابیدید؟

– داشتم با افرا حرف می زدم..

ابروم بالا رفت .. تا خواستم چیزی بگم پرسید:

– خیلی حالت بد شده بود؟

– گفتم که.. نه.. اصلا طوری نبود... اقا شایان اصرار کردن.

– ولی خودش که می گفت رنگت عین گچ بود.. داشتی از حال می رفتی..

– اغراق کردن..

تا خواستم از جام بلند بشم گفت: می دونم خوابت نمیاد.. بشین باهات حرف دارم..

نشستم و بهش خیره شدم..

– من اشتباه کردم.. معذرت می خوام.

– برای چی؟

– مسئله ای که پیش اومد..

– نه..

حرفم رو قطع کرد و گفت: گوش کن..می تونست یه جور دیگه هم حل بشه.. ولی خوب.. من راهی رو انتخاب کردم که برام اسونتر تموم بشه..مثلا قرارداد رو بیشتر به نفع خودم تنظیم کردم.. طوری نوشتم که بعدا نتونی ادعا کنی اینجا زندگی می کردی..

سرم رو پایین انداختم..

– اینو روز اولم بهم گفتید.. من شکایتی نکردم.

– ولی خوب اون صیغه نامه.. راه اسونتر اون بود.. حدس می زدم یه روزی شاید با برادرت مواجه بشیم.. فدوی گفته بود.. ولی با خودم فکر کردم قرارداد که به دردمون نمی خوره.. تا بخوایم ثابت کنیم که تو اینجا فقط کار می کنی کلی از مسیر اصلی کارمون دور می شیم.. پس راحتترین کار رو انتخاب کردم.. ولی قسم می خورم نمی خواستم اینجوری بشه..

چشمامو برای چند لحظه بستم تا اروم بشم..

– مهم نیست.. به هر حال.. اشکالی نداره..

چی می تونستم بگم؟وقتی برای خودشون بریده و دوخته بودن دیگه حرف زدن من چه دردی رو می تونست دوا کنه.

– راستی.. درباره بهروز تحقیق کردم..

با دهن باز به مهران زل زدم..

– چی؟ رفتین پیش بهروز؟

– نه.. گفتم تحقیق کردم.. اونم خودم نه.. یه نفر دیگه برام اینکارو کرد..

شونه هام افتاد..نالیدم: مگه قرار نبود کسی از این موضوع خبردار نشه؟

– غریبه نیست..

نفسم تو سینه حبس شده.. فقط همینم مونده بود که سر از زندگیم دربیاره..

– اقا شایان؟

– شایان؟ نه... اون به اندازه کافی خودش مشغولیت داره.. در ضمن.. ما قرارمون این بود که کسی خبردار نشه..

با طعنه گفتم: البته به غیر اقاهومن..

با لبخند گفت: نمی شد ندونه..

ادامه داد: از فدوی خواستم.. وقتی بهمون معرفیت کرد یه چیزایی از زندگیت گفت.. منم فکر کردم برای این کار بهترین شخصه..

– خوب؟.. چی شد؟

– برادرت تو صنف خودش خیلی معروفه.. و البته خیلی خوشنام..

پوزخندی زدم و گفتم: انتظار داشتید خلافکار باشه اون جوری مچش رو بگیرید؟ به اقای فدوی هم گفته بودم..

بهروز سیگار هم نمی کشه..

– خوب از یه راه دیگه وارد میشیم..

– فکر میکردم از شکایتتون صرف نظر کردید..

– از شکایت بله.. ولی فکر کردم شاید یه راهی پیدا کنیم که بشه سهم الارثت رو گرفت..

از جام بلند شدم و گفتم: چی شده به صرافت گرفتن سهم الارث من افتادین؟

ویلچرش رو به سمت من برگردوند و گفت: من در برابرت احساس مسئولیت میکنم..

ابروم بالا رفت..

– احساس مسئولیت؟

– اره.. احساس مسئولیت.. من و هومن هیچ وقت خواهر نداشتیم.. از وقتی اومدی اینجا عین خواهر نداشته ام بودی.. اصلا فکر نمی کردم کسی که ممکنه بیاد تو این خونه به اندازه تو دل به زندگی بده..می دونی..

پشت گردنش رو مالید و گفت: خوب.. حس خوبیه که وقتی بیرون سر کاری بدونی که یکی تو خونه منتظرته.. به خاطرت غذا حاضر کرده.. من دو سه سال بود چنین حسی رو تجربه نکرده بودم..

لجم گرفت..

– خوب چرا گذاشتید همسرتون بره..

غمگین نگام کرد و گفت: یه چیزایی رو نمی دونی..

توقع زیادی بود که ازش بخوام بگه چه چیزهایی رو نمی دونم..

– خود افرا هم نمی خواست بره.. مجبور شد.. مجبور شدیم..

فکر کردم گاهی خیلی سنگدل میشم.. انتقام چه چیزی رو می خواستم از این مرد بگیرم..

– خوب نگفتین چی از بهروز دستگیرتون شد..

– یه مرد خوشنام.. کوشا.. یه مورد شکایت نداشته.. حتی یک چک برگشتی.. مشتری هاش ازش راضی ان.. بدونه حاشیه اسه میره و اسه میاد..خوب.. با این اوصاف.. یک چنین مردی چرا باید ارث چند میلیونی خواهرش که حتی بخش کوچکی از ثروتش نمیشه رو بخوره؟ یه خرده با عقل جور درنمیاد..

دوباره روبروش نشستم..

– بهروز از همون اولش با بابام خوب نبود.. فکر می کردم به خاطر زن گرفتن بابام و به دنیا اومدن منه ولی نه.. از اول دل خوشی نداشت.. مادرش از یه خانواده ثروتمند و اسم و رسم دار بود و بابا یه ادم معمولی.. بهروز اعتقاد داشت با پول مادرش بود که پدرش تو بازار تونسته کار و باری راه بندازه وگرنه خودش قد این حرفا نبود.. تا اینکه یه بار که داشتن می رفتن مشهد تو راه تصادف می کنن و مادر بهروز می میره..اون موقع بهروز ۱۹–۲۰ سالش بود.. به سال نکشیده بابام مادر منو صیغه می کنه..

به اینجا که رسیدم لبهامو رو هم فشار دادم.. انگار یه چاقو درست می زدن وسط قلبم..

– مادرم از بهروز کوچیکتر بود..چشم دیدنش رو نداشت.. مخصوصا بعد یه سال که من به دنیا اومدم.. بعدشم مامانم گذاشت و رفت..

– چرا رفت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نفهمیدم.. هیچوقت.. گاهی فکر می کنم شاید به خاطر ازار و اذیتهای بهروز بود.. گاهی هم فکر می کنم شاید بابام رو دوست نداشته..گاهی هم... پوف..

چشمام رو مالیدم..

– تا قبل از مرگ بابا فکر می کردم مامانم طلاق گرفته رفته ولی.. بعدش بهروز گفت مدت صیغه اش تموم شد..

– مادرت رو اصلا ندیدی؟

– نه.. هیچ وقت..

– عکسی هم ازش نداری؟

– نه..

– یعنی بعدا هیچ خبری ازش نشد؟ مثلا بخواد بیاد ببینتت یا مثلا پدرت ادرسی چیزی ازش داشته باشه؟

– هیچی.. بیست سال من با رویای مامان زندگی کردم..

– خوب بعدش چی شد؟

– تا وقتی بابا بود بهروز جرات نداشت بهم چپ نگاه کنه.. البته طعنه می زد.. ولی پشتم به بابا گرم بود.. بعد مرگش زهرش رو ریخت..

– این قسمت رو خوب برام تعریف کن..

خنده ارومی کردم و گفتم: نصفه شبی هوس قصه شب کردین؟

– این قصه شب نیست..

– نه نیست ولی فردا عیده.. منم کلی کار دارم.. باید صبح زود بیدار بشم..

– باشه برو بخواب.. ولی لازم نیست صبح زود بیدار بشی.. سال تحویل بعد از ظهره.. کسی هم اینجا نمیاد.. زیاد خودتو خسته نکن..

– باشه چشم..

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.. از حس بد یه ساعت قبل خبری نبود.. راحت شده بودم.. خالی شده بودم.. سبک شده بودم.. حرف زدن چقدر خوب بود.. اینکه ادم همیشه یکی رو داشته باشه که بتونه باهاش حرف بزنه.. یکی باشه که ادم دلگرم به حضورش باشه.. ای کاش مهران همیشگی بود.. خوش به حال افرا..

صبح عین فرفره دور خودم می چرخیدم.. سفره هفت سینم حاضر نبود..

– سبزه نداریم.. الان چیکار کنم؟

مهران در حالی که تو حموم ریشش رو می زد گفت: به هومن زنگ می زنم موقع اومدن بخره..

با تعجب گفتم: شما از کجا فهمیدید من چی گفتم؟

با خنده گفت: یه خرده بلند فکر کردی..

سریع رومیزی ترمه ای که شب یلدا پیدا کرده بودم رو میز ناهار خوری انداختم.. شمع..

– ایینه از کجا بردارم؟

– الان میام می گم..

شروع کردم به شمردن سین ها... اول سیب.. سه تا سیب قرمز برداشتم وتو ظرف گذاشتم.. الان سنجد.. یه مشت سنجد. سکه..

– سکه دارین؟

– فکر کنم تو کشوی میزم داشته باشم..

– کارتون تموم شد بهم بدید..

پیشونیم رو خاریدم.. لعنت به اون افسردگی .. نه سنبل تو خونه داریم نه ماهی.. کاسه ای پر از اب کردم و یه پرتقال توش انداختم.. سرکه... اونم نداریم.. ولی عوضش سماق داریم.. شمع هایی که از شب یلدا مونده بود رو هم رو میز چیدم.. بوی شامپو و افترشیو پیچید تو هال..

– اونا رو ولش کن.. ناهار حاضره؟

– مرغ که بپزه برنج رو دم می کنم..

– تو حموم کردی؟

– بله صبح زود.. فقط ایینه و سکه بیارید..

صدای زنگ در بلند شد.. هومن و همسرش لاله.. همون خانومی که روز اول خونه قبلی دیدم.. یه پسر کوچولوی چهار پنج ساله هم همراهشون بود..

– سلام... خوش اومدید.. سلام اقا کوچولو..

هومن و لاله جواب سلامم رو دادن ولی پسر کوچولو که فهمیدم اسمش ارمینه هیچی نگفت...

– مهران کجاست؟

– تو اتاقشون..

در اتاق باز شد و مهران اومد بیرون..

– به به سلام.. خوش اومدید..

هومن با اخم رفت طرفش و گفت: سلام.. بمون باهات کار دارم..

از مهران گذشت و وارد اتاق شد.. مهران اشاره ای بهم کرد و گفت: بیا اینا رو بگیر..

به ایینه ای که رو زانوش گذاشته بود اشاره کرد.. رفتم و ازش گرفتم.. چشمم به هومن افتاد که کنار پنجره پشت به من بود.. حتی از پشت سرش می تونستم اخمش رو ببینم.. همیشه اخم داشت.. همیشه.. ایینه رو روی میز گذاشتم و سفره رو مرتب کردم.. لاله هم تو فکر بود..

– اتفاقی افتاده؟

– بله؟.. نه.. طوری نیست..

– اخه تو فکرین..

لبخندی زد و گفت: نه مهم نیست.. خوب لحظه سال تحویل همه می رن تو فکر.. کاری هست من کمکت کنم؟

– نه خواهش می کنم.. من الان همه رو انجام می دم..

برنجم رو که دم کردم با خیال راحت برگشتم تو نشیمن.. لاله نبود و ارمین هم کارتن تماشا می کرد..

– مامان کجاست ارمین؟

با دست اتاق رو نشون داد.. پوفی کردم.. کارتن دوست نداشتم بنابراین مشغول چک کردن دوروبر شدم مبادا چیزی کم و کسر نباشه.. اهم با دیدن سفره هفت سینم بلند شد.. سبزه نداشتیم..

در اتاق باز شد و از اتاق اومدن بیرون شد برگشتم تا به مهران بگم سبزه یادمون رفته با دیدن صورت سرخش حرفم رو خوردم.. دستاش مشت بود.. به هومن نگاه کردم.. ارامتر بود..انگار عصبانیتش رو به مهران منتقل کرده

بود.. جرات پرسیدن چیزی رو نداشتم..یه اتفاقی افتاده بود. مربوط به هومن میشد .. حتما باز یه خبر خوب براش اورده بود وگرنه مهران صبح خیلی حالش خوب بود.. صدای زنگ تلفن بلند شد.. هومن سریع گفت: من جواب می دم.

– الو... الو بفرمایید...

برای چند لحظه اخماش بدجوری رفت توهم..

– چرا جواب..... افرا تویی؟ سلام خوبی؟

نفس همه مون با هم ازاد شد..به مهران نگاه کردم.. انتظار داشتم خیلی ذوق داشته باشه ولی هنوز اخماش تو هم بود..

– بله اینجاست.. سالار رو ببوس..

مهران گوشی رو گرفت و گفت: یه دقیقه نگه دار..

بعد ویلچرش رو رو به اتاق هدایت کرد.. سریع رفتم و در رو براش باز کردم.. حتی نگاهمم نکرد.. دلم گرفت ولی اهمیت ندادم.. هر چی باشه اون همسرش بود..در رو بستم..و برگشتم پیش بقیه..

– چایی می خورین براتون بیارم؟

– لطف می کنی..

ابروم با شنیدن لحن هومن بالا رفت.. نمی دونم چرا همه اش انتظار داشتم بهم بتوپه و طعنه بزنه.. اصلا این لحن اروم بهش نمی اومد.. رفتم تو اشپزخونه و چایی گذاشتم.. دوباره حس و حال عید پریده بود. دلم هوای خونه خودم رو کرده بود.. اون موقع که از خیلی قبلتر می نشستیم دور سفره.. هیچ چیزمون کم و کسر نبود.. اب که جوشید چایی رو دم کردم.. صدای لاله منو به خودم اورد..

– برای عید برنامه ای چیدید؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: من که پرسیدم گفتن نه..

– که اینطور..

در تابه رو برداشتم..

– چه بوی خوبی میاد..

– برنج که دم بکشه ناهار رو می کشم..

صحبت مهران انقدر طولانی شد که مجبور شدم ناهار رو عقب بندازم.. سر ناهار هم همه اش تو فکر بود.. دلم براش سوخت.. طفلی مهران.. الان حتما خیلی چیزا از دلش میگذره.. بعد ناهار میز رو جمع کردم و ظرفا رو گذاشتم برای بعد.. بیست دقیقه بیشتر به سال تحویل نمونده بود..

– صنم..

– بله..

– همین که سال تحویل شد لوازممون رو جمع کن..

– کجا میریم؟

– مسافرت..

دهنم باز موند.. مسافرت؟

– مسافرت؟.. کجا؟

– یه جایی میریم بالاخره..

نگاهی به هومن و لاله انداختم.. نه تعجب کردن نه چیزی.. مثل اینکه من اخرین ادمی بودم که از قضیه مسافرت باخبر می شدم.. چرا اول بهم نگفتن؟..لحظه سال تحویل خیلی خشک و رسمی برگزار شد.. روبوسی خشک و خالی من با لاله..تنها چیزی که فکرکنم از مصنوعی بودن قضیه کم می کرد بغل کردن هومن و مهران بود... بعد از چند دقیقه مهران به من گفت: هومن به من کمک می کنه وسایلم رو جمع کنم.. تو برو حاضر شو..

رفتم تو اشپزخونه.. بهم برخورده بود..چرا از ماجرای مسافرت چیزی به من نگفته بود؟ چرا همون دیشب نگفت؟ اگه می گفت اونهمه خودم رو بابت تمیز کردن خونه نمی کشتم.. چندتا ظرفدار برداشتم و غذاهای ظهر رو توش ریختم..

– چرا حاضر نمیشی؟

نیم نگاهی به لاله انداختم و گفتم: باید اینا رو بزارم تو یخچال..

– برشون دار.. لازمت میشه..

در ظرف رو بستم..لاله از یکی از کابینتها سبد پیک نیکی رو دراورد و گفت: من هر چی بخواین توش می زارم.. تو برو ساکت رو ببند..

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده.. یه لحظه شک کردم نکنه باز دوباره ماجرای تهدیدی چیزی باشه ولی این اواخر که هیچ خبری نشده بود..نه چیزی اومده بود دم خونه.. نه مردی دنبالمون کرده بود.. نه چیزی؟.. ولی هر چی بود به اومدن هومن ربط داشت..بعد حرف زدن با اون بود که مهران از این رو به اون رو شد.. شاید هم افرا چیزی بهش گفته...نمی فهمیدم ماجرا از چه قراره..لباسهای دم دستیم رو تو ساک کوچیکه گذاشتم.. لباس مهمونی هامو که نمی خواستم با خودم ببرم.. یادم افتاد چند دست لباسم تو تراس رو بند رخته.. اروم در تراس رو باز کردم و مشغول جمع کردن لباسها از روی بند رخت شدم.. صدای صحبت هومن و مهران از تو اتاقشون می اومد.. توجهم جلب شد.. مهران خیلی عصبانی بود...

– یعنی چی من نفهمیدم؟ کور بودی؟ حواست کجا بود؟

طرف صحبتش با هومن نبود..چون جواب نمی داد..

– من به خاطر خودت می گم... می دونی اینا یعنی چی؟.....اینا یعنی می خوان دورت بزنن..... به هر حال ما فعلا میریم تو هم بهتره سرو گوشی اب بدی ببینی کی بوده.نمی دونم.. یه گورستونی پیدا می شه .... باهات تماس میگیرم.....

چند دقیقه سکوت برپا شد..... تعجب کردم.. مهران هیچ وقت با هیچ کس اینطوری حرف نمی زد.. هومن برام باور پذیرتر بود..

– میرید طالقان؟

– جای بهتری سراغ داری؟

– نه .. اونجا از همه بهتره.. غریبه هم بیاد زودی معلوم میشه.. می سپرم به بچه ها..

مهران کلافه بود.. اینو از صداش می فهمیدم..

– داره به جاهای باریک می کشه هومن... این قضیه رو باید هر چه زودتر جمع و جورش کنیم..

– داری به کی میگی؟ به من؟ خودتم خبر داری تحت چه فشاری هستم..

– اره می دونم.. می دونم.. ولی خودتم می بینی داریم با چه بدبختی مدرک جمع می کنیم.. دوست ندارم باز یه اتفاق دیگه همه کاسه کوزه مون رو به هم بریزه..

هومن با صدای ارومی گفت: نترس اتفاقی نمی افته..

– اتفاقی نمی افته؟.. هه.. منو ببین..چند وقته رو این لعنتی نشستم؟ چند وقته زن و بچه ام رو ندیدم؟ هر وقتم می بینم و حرف می زنم کاملا حفاظت شده.. این زندگیه من دارم... اصلا من به جهنم.. یه نیگا به این دختر بیچاره بنداز..تازه یکی از خودی ها رو دیده بود داشت از ترس سکته می کرد..

گوشام تیز شد.. خودی ها؟ خودی ها کی بودن؟ یعنی اون مردی که منو تعقیب می کرد از خودشون بود؟

– فکر میکنی خودم ناراحت نیستم؟.. باور می کنی هر دفعه که خبر میده از خونه رفته بیرون تا برگرده خونه صد دفعه به بچه ها می سپرم چهارچشمی مراقبش باشن.. که مثل اون دفعه نشه..می دونی چند دفعه پشیمون شدم که اومد تو این خونه... ولی دیگه پشیمونی چه سود.. تا وقتی این پرونده بسته نشه مجبوریم نگهش داریم..

بوی یه تهدید دیگه می اومد.. هر وقت می رفتم بیرون یکی مراقبم بود؟ چرا هیچی نفهمیده بودم؟ دوباره گوش دادم..

– حوصله ام سررفت هومن... زود در اون چمدون رو ببند بریم...

برگشتم تو خونه..

– حاضر شدی؟

– بله؟ بله..بله.. حاضرم.. چندتا وسیله دیگه بردارم بریم..

– لباس گرم هم بردار..

لباسها رو تو ساکم چپوندم.. مسواک و خمیردندون و شامپوم رو هم برداشتم..مثل اینکه لاله می دونست کجا داریم میریم.. ساکو بردم تو نشیمن.. مهران حاضر شده بود..

– بریم؟

– سشوار و اتو رو هم برداریم..

– اونجا واسه مهمونی نمیری..

بدون توجه به حرف هومن گفتم: لازم میشه..

از اتاق مهران سشوار و اتو رو برداشتم.. مدام داشتم بالا پایین می کردم مبادا چیزی رو جا بذارم..

– همه چی رو برداشتی؟

– اخه من که نمی دونم قراره کجا بریم که واسه اونجا بردارم..

مهران بدون اینکه نگام کنه گفت: اونجا همه چی هست.. مواظب باش خودت چیزی جا نزاشته باشی..

تو دلم پوزخندی زدم.. مگه چی داشتم که بخوام جا بزارم..

– کی برمی گردیم؟

– فعلا نمی دونم.

به لاله نگاه کردم.. لبخند زد.. پیش هومن نمی تونستم ولی بعدا حتما ازش می پرسیدم که چرا یهویی تصمیم گرفت بریم مسافرت..

لاله همه یخچال رو خالی کرده بود... این یعنی مدت زیادی می موندیم... یعنی بیشتر از تعطیلات؟ اونوقت کار مهران چی می شد؟ وسایلمون انقدر زیاد بود که هومن با بارها رفت پایین و ما سری بعد رفتیم.. هیچ کدوممون چیزی نمی گفتیم.. دم در یه خونه نگه داشت و لاله خداحافظی کرد و با ارمین رفت..

– شما با ما نمیاین؟

– نه..

ابروهام بالا رفت.. دیگه چیزی نگفتم.. فکرم مشغول حرفایی بود که تو تراس شنیده بودم.. پازلی بود که یه عالمه تیکه داشت ولی نمی تونستم کنار هم قرار بدمشون.. اگه هم قرار می دادم مفهومی برام نداشت.. مهران با کی داشت حرف می زد؟ منظورش از اون حرفا چی بود؟ کی ها می خواستن دورش بزنن؟ هومن گفت تا پرونده تموم بشه مجبورن منو نگه دارن.. چرا؟ چه سودی براشون دارم؟ چرا اصلا کسی حتی از خودی باید منو تعقیب کنه؟ جواب این سوالات هر چی بود از یه چیز مطمئن بودم.. اینکه این پرونده از اون پرونده های قتلی نبود که مهران حرفش رو می زدم.. اصلا پرونده قتلی در کار نبود.. قبلم یه لحظه از کار افتاد.. یه قسمت از پازل داشت معنی پیدا می کرد.. مهران گفت به خاطر پرونده یه قتل دارن تهدیدش می کنن ولی اونی که منو تعقیب می کرد از خودشون بود.. یعنی پلیس بود یا ربطی به پلیس داشت.. خوب این دوتا معنی بیشتر نداشت.. یا اصلا پرونده قتلی در کار نبود یا قضیه خیلی بیشتر از یه پرونده قتل بود.. برای همین بود که وقتی گفتم یکی دنبالم کرده براشون زیاد عجیب نبود.. ولی.. حتما یه مشکل دیگه ای پیش اومده که انقدر هول کردن.. کم کم داشتم

می ترسیدم.. هر دوشن بدجوری تو فکر بودن.. هومن سرعتش رو برد بالاتر.. چیکار باید می کردم؟ دیگه کاری از دستم برنمی اومد..

– کجا داریم میریم؟

مهران سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: طالقان یه باغ کوچیک داریم.. میریم اونجا.. طالقان بودی؟

– نه..

– جای قشنگیه..

– اونجا شما رو می شناسن؟

– چطور؟

– هیچی.. می گم یعنی.. اگه شما رو بشناسن کنجکاوی نمی کنن من کی ام؟

به جای مهران هومن جواب داد: نه .. کسی ما رو نمی شناسه.. خیلی وقته اونجا نرفتیم..

– می گم اونوقت نمی پرسن ما اونجا چیکار می کنیم؟

مهران: اونجا ادمهای زیادی زندگی نمی کنن.. جایی که ما میریم اطراف طالقانه.. نه خودش..

نفس عمیقی کشیدم.. پیش هومن سوال زیادی نمی تونستم بپرسم.. از تشرش می ترسیدم..صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد.. شیوا بود.. سال نو رو تبریک می گفت.. در جوابش فقط یه عید تو هم مبارک براش فرستادم.. از شهر خارج شدیم..به بیرون خیره شده بودم..

– کی میرسیم؟

– یه دو ساعتی تو راه هستیم..

نگاهی به سبد پیک نیکی انداختم.. اجیل رو پیدا کردم و به مهران گفتم: بفرمایید.. انقدر عجله کردیم که اصلا نتونستم پذیرایی بکنم.

برای اولین بار بعد از اینکه هومن اومد لبش به خنده باز شد و گفت: ممنون صنم.. تو همیشه به فکری..

– دست لاله خانم درد نکنه.. ایشون گذاشتن تو سبد..

مهران به هومنم تعارف کرد..میون وسایل گشتم.. نه فلاسک بود نه چایی..

– چایی نداریم ..

– می رسیم اونجا می خوریم..

نزدیکی های غروب بود که رسیدیم.. تا چشم کار می کرد همه جا درخت بود..البته هنوز جوونه نزده بودن ولی می شد فهمید که از اردیبهشت به بعد بهشت میشه.. هومن در یکی از خونه ها رو باز کرد و رفتیم تو..تاریکی اطراف فضای مخوفی رو به وجود اورده بود.. بیشتر از باغ میشد گفت باغچه بزرگیه.. با یه حوض گرد و یه خونه دو طبقه.. که چهارتا پله می خورد و می رفت بالا... در ماشین رو که باز کردم هوای فوق العاده سردی خورد تو صورتم..

– وای..

– چی شد؟

– خیلی سرده..

– خوب این موقع سال همیشه سرده.. اینجا که دیگه تهران نیست...

پیاده شدم و دستام رو به هم مالیدم.. هومن ویلچر مهران رو از باربند ماشین اورد پایین ..کلید رو داد به من و گفت: برو در ویلا رو باز کن من الان برمی گردم..

از پله ها رفتم بالا و قفل در رو باز کردم... برگشتم کنار ماشین.. هومن از ته باغ پیداش شد.. سبد روبرداشتم

– برق رو زدم.. وسایل رو ببر تا بیام..

جلوتر رفتم.. یه چیزی رو فهمیده بودم.. مهران دوست نداشت موقعی که بهش کمک میشه کسی نگاهش بکنه.. یاد روز اول افتادم که بهم گفتن برم پایین تو ماشین بشینم تا بیان.. سبد رو که روی زمین گذاشتم یه لحظه براق شدم.. چی شد؟ سه طبقه.. خونه قبلیشون طبقه سوم بود... اسانسور هم نداشت.. مهران چطوری اون طبقات رو هر روز می رفت پایین و می اومد؟..

– چرا چراغ رو روشن نکردی؟

– بله؟.. پیدا نکردم..

با چراغ قوه موبایلش تونست جای کلید رو پیدا کنه.. هوای خیلی سرد بود..

– هومن زود بخاری رو روشن کن..

– اینجا که بخاری نداره..

چشمام گرد شد..گفتم: خوب الان چیکار کنیم؟

– خوب شومینه رو روشن می کنم.. بخاری برقی هم باید باشه.. صنم می تونی وسایل رو از تو ماشین بیاری؟

تا من تمام وسایل رو از تو ماشین به خونه منتقل کنم هومن شومینه رو روشن کرد و از انباری بخاری برقی اورد. دستی روی میز کشیدم و با خودم گفتم خیلی وقته اینجا کسی نیومده.. به یه تمیز کاری حسابی احتیاج داره..

هومن برگشت و گفت: از تو کمد پتو هم پیدا کردم.. امشب رو سر کنین فردا صبح برات کپسول گاز میارم..

– دارید می رید؟

– برم صبح بتونم دوباره میام..

خداحافظی کرد و رفت.. منم مشغول جا به جا کردن وسایل شدم.. مهران گفت: پایین دوتا اتاق داره.. بالا هم دوتا دیگه هست.. هر کدوم رو خواستی بردار..

– کدوم اتاق شماست؟

– همین اولی..

– پس من اون یکی رو برمی دارم..

اشپزخونه عذاب مطلق بود.. اب گرم نداشتیم و یخچال هم فکستنی بود.. البته هوای خونه انقدر سرد بود که هیچ احتیاجی به یخچال نباشه..

– صنم.. داری چیکار می کنی؟

– اینجاها رو جمع و جور می کنم..

– نمی خواد.. بیا اینجا..

نگاهش کردم.. کنار شومینه بود.. یه پتو هم رو پاهاش کشیده بود.. یه غم خاصی داشت.. از اونهایی که معلوم بود داره از درون می خورتش ولی حرفی نمی زنه..یا نمی خواد.. یا نمی تونه.. رفتم کنارش و گفتم: گاز نداریم چایی بزارم..

– چایی نمی خواد.. شام داریم؟

سرم رو تکون دادم... بهترین موقع بود تا ازش بپرسم..

– برای چی یهویی تصمیم گرفتین بیاین اینجا؟

فقط نگام کرد..

– باز یه تهدید دیگه اس؟..

– تهدید؟ نه...

– نگید نه... می فهمم.. از وقتی اقا هومن اومد حالتون اصلا یهویی عوض شد..

– ربطی به هومن نداره..

داشت ولی نمی خواست بگه.. مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده...

– صنم.. مطمئن باش چیزی نیست.. من کاری نمی کنم که به ضررت باشه..

چه کاری از دستم برمی اومد به جز اعتماد؟

اتاق ها سرد بود..مجبور بودیم تو نشیمن بخوابیم.. هواش به نسبت قابل تحملتر شده بود.. مهران خودش رو رو کاناپه دو نفره کشید و گفت: تو هم رو اونیکی بخواب..

– ای کاش شما رو اون می خوابیدید.. من رو این می تونستم بخوابم..

– نه من راحتم..

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.. خوابم می اومد و نمی تونستم بخوابم.. تا به حال انقدر نزدیک به یه مرد نخوابیده بودم..

– سردت که نیست؟

– نه خوبه..

– تا صبح بهتر می شه..

– به چی دارین فکر می کنین؟

برق چشماشو می دیدم..

– یه سال دیگه گذشت..

حرفش یه سنگینی رو دلم اورد..پتو رو زیر چونه ام کشیدم و گفتم: اره..

تنها صدایی که به گوش می رسید صدای سوختن چوبها تو شومینه بود.. کم کم چشمام رو هم افتاد و خوابم برد..

اروم چشمام رو باز کردم... هوا روشن شده بود..ولی باز خوابم می اومد..نشیمن گرم و خوب باعث می شد اصلا نخوام از جام بلند بشم.. اروم سرم رو به طرف مبلی که مهران روش خواب بود چرخوندم.. نبود.. پتوش تا شده رو مبل بود.. خمیازه ای کشیدم.. صدایی از طرف اشپزخونه اومد.. حتما داشت صبحانه حاضر می کرد... نق

زدم.. دوست نداشتم از جام بلند بشم .. چرا نمی گذاشتن یه خرده بیشتر بخوابم.. مگه تعطیلات نبود؟ با بی میلی پتو رو کنار زدم روسریم رو مرتب کردم و به سمت اشپزخونه رفتم... صدای اروم مهران می اومد..

– یواش.. چقدر سروصدا می کنی الان بیدار میشه..

وارد اشپزخونه شدم.. مهران پشتش به من بود و مردی که تا کمر خم شده بود و داشت شیر گاز رو وصل می کرد..

– چی شد؟ تونستی؟

– سلام..

با سلام من مهران برگشت و مرد هم تا سرش رو بالا اورد محکم به کابینت بالایی خورد..اوخ اوخ اوخ.. مغزش پکید.. هومن نبود.. شایان بود.. برگشت و گفت: دست شما درد نکنه صنم خانم.. اینجوری سلام میدن؟

– صبح به خیر..

گفتم: چرا بیدارم نکردید؟

مهران: کاری نداشتم..

شایان: اره کار نداشت ولی تا تونست از من بدبخت کار کشید..

– چیکار کردی شایان؟ یه کپسول اوردی تازه از صبح همه اش غر غر کردی..

– خوب می خواین من نصبش کنم..

شایان پیچ گوشتی رو بالا گرفت و گفت: نه خانم.. این کارا تخصصیه..

نمی دونم چرا حرفای شایان هم منو به خنده وا نمی داشت.. چشمم به بسته نون روی کابینت خورد..

– نون گرفتید؟ دستتون درد نکنه..

– پس چی؟ نکنه فکر کردی این اقا به خودش بد می گذرونه؟

– تخم مرغ و گوجه هم گرفتم.. برای صبونه نیمرو درست کنین..

به جای من مهران سریع جواب داد: شما اول گازتو نصب کن.. اونجا چیکار می کنی دو ساعته؟

سرش رو بالا اورد و گفت: اخیش نصب شد..

تازه تو روشنایی روز داشتیم اشپزخونه رو می دیدم..

– گفتید خیلی یوقته اینجا نیومدید؟

– اره..

– ولی این کثیفی خیلی وقت نیست..

انگشتم رو روی کابینت کشیدم..

– گفتم من خیلی وقته اینجا نیومدم.. نگفتم کسی پاشو اینجا نزاشته..

ابروهام رفت بالا..

– خوب می گم یه وقتا اونا نیاین اینجا؟

کلافه گفت: صنم.. تو چرا انقدر نگرانی که مبادا یکی بیاد و ما رو ببینه؟

حق نداشتم؟ حق نداشتم که یکی بیاد و بپرسه من اونجا چیکار می کنم و بخوایم ماجرای اومدن بهروز رو از سر بگیریم؟ تازه فکر می کنم این دفعه سر کلاف طولانی تر بشه.. اوف اگه یه نفر سر می رسید..

– من می ترسم براتون بد بشه..

– واسه چی بد بشه؟ مگه چیکار کرده؟

شایان بود که متفکرانه نگاهش بینمون در گردش بود.. یعنی انقدر بودن من در خانه مهران عادی بود؟اگه اره چرا بهروز اونجوری کرد؟ اگه نبود چرا نگران نبودن؟

– اجازه بدید صبحانه درست کنم..

دیگه بحث ادامه پیدا نکرد.. از توی کابینت تابه رو برداشتم و شیر اب رو باز کردم..

– شایان ابگرمکن رو راه انداخته.. ببین اب گرم شده؟

تست کردم گرم شده بود...

– بله ممنون..

خیلی خوب بود.. اینجوری حموم هم داشتیم.. دیگه ظرف شستن هم اذیت نمی کرد.. مشغول درست کردن نیمرو شدم..

– خیلی گرد و خاکه ها..هر جا دست می زنم دستام سیاه میشه..

– بعد از صبحانه تمیز می کنم.

بعد از صبحانه مشغول شدم.. خوشبختانه کار زیادی نبود.. روی مبلها که ملافه کشیده بودن.. شیشه ها که بی خیال..طبقه بالا هم که کسی نمی رفت.. فقط می موند کف زمین و رو میزها و اشپزخونه.. دستشویی و حموم هم که زیاد سخت نبود..

– می گم اینجا که اب گرم کن داره چرا بخاری نداره؟

– اینجا لوله کشی گاز نداره.. ابگرمکن هم نفتیه..

شایان برامون از تهران دوتا بخاری برقی و یه عالمه خرت و پرت اورده بود..خوش بختانه مجبور نبودیم همه رو باز کنیم.. همونجوری تو کارتن روی میز می موند تا موقع رفتن دیگه جمع نکنیم..تا ظهر تمام کارها تموم شد.. زیرگاز رو کم کردم و پالتوم رو پاشیدم تا برم تو باغ.. هوا خیلی سرد بود ولی خوشم می اومد.. خیلی وقت بود پام رو تو چنین جایی نزاشته بودم.. درختا هنوز جوونه نزده بودن ولی تنشون خیس بود..

– صنم.. صنم..

– بله..

مهران بود که داشت از تو ایوون صدام می کرد..

– جای دوری نری ها..

– نه.. همین دور و ورام..

راهم رو به سمت پشت ساختمون کج کردم.. اون قسمت از باغ به نسبت درختای کمتری داشت.. یه قسمت از دیوار هم فرو ریخته بود .. رفتم نزدیکتر و سرک کشیدم..

– اینجور که راحت دزد میاد تو..

یواش پامو رو اجرهای ریخته شده گذاشتم و به اون طرف باغ نگاهی انداختم... بله.. خیلی راحت می تونست بیاد تو..خواستم برگدم که صدایی به گوشم رسید.. دقت کردم.. صدای اب بود.. شرشر اب... انگار که اون نزدیکی رودخونه باشه.. نیم نگاهی به ساختمون انداختم و گفتم: زود برمی گردم..

اروم رد شدم و به اون طرف دیوار رفتم.. صدا از سمت چپم می اومد.. اروم از لای درختا رد شدم و به سمت رودخونه رفتم..زمین خیس و گلی بود..با خودم گفتم اگه مه بشه خیلی ترسناک می شه ها...البته همینجوریش هم ترسناک بود.. تا چشم کار می کرد فقط درختای خشک بودن.. به رودخونه رسیدم.. در واقع یه نهر کوچیک پر از اب بود.. ای کاش دوربین داشتم.. اگه درختا جوونه می زدن اینجاها خیلی خوشگل می شد.. دیگه باید برمی گشتم که احساس کردم پشت یکی از درختا یه چیزی تکون می خوره.. خواستم اهمیت ندم ولی نمی دونم چرا گفتم: کسی اونجاست؟

شاید می خواستم به خودم نشون بدم چیزی نیست و شاید همه اش یه تیکه پارچه اس که که یهو مردی از پشت درخت اومد بیرون.. بدجوری جا خوردم.. اصلا انتظارش رو نداشتم..یه لحظه با خودم فکر کردم شاید از

همون خودی هایی باشه که مهران حرفش رو می زد..سعی کردم نترسم ولی چشمهای سرخ مرد..دستش که رفت سمت شلوارش خط سیاهی کشید روی فکرم.. جیغی کشیدم و فرار کردم..

هیچ کس نبود.. هیچ بنی بشری اون نزدیکی ها نبود.. مهران صدای منو نمی شنید؟ به دیوار باغ رسیدم همین که خواستم بالا برم دستی از پشت سر منو گرفت.. بلندتر جیغ کشیدم: مهران... اقا مهران..

کشید به سمت خودش.. جیغ گلوم رو خراش داد..

– مهران.. کمکم کن..

نمی شنید... گفته بودم جای دوری نمی رم.. صدام رو نمی شنید.. سعی کردم خودم رو از دست مرد نجات بدم.. صورتش درست کنار صورتم بود.. خیلی زبونش که که به گونه ام خورد جیغ بنفش دیگه ای کشیدم.. پس مهران کجاست؟ محکم دستم رو روی دست مرد کشیدم..کارهای عید ناخنی برام نزاشته بود که..داشتم می مردم.. جهنم بود.. یه ضرب داشتم جیغ می کشیدم..انقدر محکم منو گرفته بود و با خودش می کشید که نمی تونستم تکون بخورم.. گلوم درد گرفته بود..

– ولم کن.. کثافت ولم کن.. مامان..

هیچی نمی گفت.. فقط منو می کشید و با خودش می برد.. دیوار باغ دورتر می شد.. مرگ رو داشتم با چشمای خودم می دیدم ولی باز دست از تلاش برنداشتم..

– بابا... کمک.. بابا...

انقدر تقلا کردم که هر دومون محکم خوردیم زمین.. همین باعث شد که حلقه دستاش دورم شل بشه..از فرصت استفاده کردم و سریع بلند شدم که مچ پام رو گرفت و محکم کشید.. تعادلم رو از دست دادم و با صورت محکم خوردم زمین.. برای چند لحظه منگ شدم.. صدای قدمهایی می اومد.. اصلا حال نداشتم..انقدر جیغ کشیده بودم و تقلا کرده بودم که دوست داشتم می زاشتن همونجوری بمونم..کسی از کنارم رد شد..به سختی نیم خیز شدم.. سرم بدجوری درد می کرد.. همه جام گلی شده بود.. دستام ذق ذق می کرد..دستمو به درخت گرفتم و از جام بلند شدم.. مرد نبود.. عوض از یه فاصله ای شایان داشت می اومد.. صدام رو شنیده بودن.. چشمام رو روهم گذاشتم و گریه کردم.. داشت چه بلایی سرم می اومد؟ این چه جای نفرین شده ای بود..

– صنم خانم..

دوست داشتم مشت بکوبم تو دهن همه مردهای عالم.. فرق نمی کنه کی.. فقط بکوبم..

– حالت خوبه؟

خیلی خوب.. اصلا عالی تر از این نمی شد.. بلندتر گریه کردم..

– زخمی شدید؟

اره.. یکی روحم رو تکه تکه کرده بود.. یکی قلبم رو پاره پاره کرده بود.. یکی داشت منو می کشت..سرم رو تکون دادم..

– می خواید کمکتون کنم؟

میون اشکها و گریه هام به این فکر می کردم که چه کمکی می تونه بهم بکنه؟ چه کاری از دستش برمیاد؟

– رفت صنم خانم.. فرار کرد..

اره فرار می کردن.. همه شون.. هیچ کس سزای عملش رو نمی دید.. پس قانون به چه دردی می خورد؟

– بزار کمکت کنم..

زیربغلم رو گرفت و بلندم کرد.. پس تمام کمکی که می گفت این بود؟ اینکه بلندم کنه؟ پس کی اشکام رو پاک می کرد؟ کی بهم دلداری می داد؟ دلم به بودن کی خوش می شد؟

اروم قدم براشتم تا به دیوار باغ رسیدیم.. هق هق می کردم.. شایان هیچی نمی گفت.. یه اخلاق خوبی که داشت اینبود که می دونست کی باید حرف نزنه.. اروم رد شدیم و به باغ رسیدیم.. صدای مهران می اومد

– شایان.. شایان چی شد؟

پاهام راه نمی اومدن.. به زور روی زمین می کشیدمشون.. پالتوم یه سر گل شده بودم.. صورتم.. پاهام.. دستام..

وقتی رسیدیم جلوی ساختمون مهران روی ایوون با نگرانی پرسید: چی شده صنم؟ چرا اینجوری؟

شایان سری برای مهران تکون داد و دیگه چیزی نپرسید.. دیگه نمی تونستم.. روی پله اول نشستم..دستم رو زیر چشمم کشیدم..

– پاشو بیا خونه... اونجا چرا نشستی؟

نالیدم: نمی تونم..

– چرا؟ پات طوری شده؟

سری تکون دادم..

– شایان بیارش خونه.. اینجا سرده سرما می خوره..

چرا منو به حال خودم نمی زاشتن؟ دوست داشتم هیچ کس نباشه.. هیچ چیز نباشه.. فقط سکوت باشه.. چقدر دوست داشتم بخوابم.. شایان دوباره زیربغلم رو گرفت و بلندم کرد.. تمام تلاشم برای اینکه به شایان تکیه نکنم بی نتیجه موند.. به زور بوتهامو از پام دراوردم.. اشکام یکی یکی می ریخت.. سرتا پام گل بود..وارد خونه شدیم.. حالم بهم می خورد از اینهمه ضعف خودم.. از ضعف خودمون.. اینکه در مقابل همه مردا ضعیف بودیم و محکوم به شکست.. پالتوم رو دراوردم و به سمت دستشویی رفتم.. صدای اروم شایان رو می شنیدم..

– یه نفر مزاحمش شده بود.. به موقع رسیدم..

به موقع رسیده بود؟ تازه به موقع بود؟موقعش زمانی بود که دست مرد همه جای بدنم رو لمس کرد؟ دیگه چی مونده بود ازم؟ دست و صورتم رو شستم و به خودم تو ایینه پر از لک نگاه کردم.. سمت چپ صورتم کمی قرمز شده بود..گریه ام که ارامتر شد اومدم بیرون.. مهران ویلچرش رو به سمت روند و گفت: بهتری؟

سرم رو تکون دادم..

– من به تو چی بگم دختر؟ مگه نگفتم دورتر نرو.. اگه شایان اینجا نبود.. اگه شایان نمی فهمید چی می شد؟

گریه ام باز شدت پیدا کرد.. واقعا اگه شایان نبود چی می شد؟ مهران با اون ویلچرش چه کاری ازش بر می اومد..

– شما.. شما... گفتین .. هیشکی ین دور و برا نیست..

مهران چنگی به موهاش زد..

– برو لباساتو عوض کن.. خدا رو شکر که به خیر گذشت..

وارد اتاقم شدم ولی عوض اینکه لباس عوض کنم رو زمین نشستم و زانوهام رو بغل کردم... دلم بدجور هوای شیوا رو کرده بود.. چقدر این مواقع بغل هم گریه می کردیم.. چقدر به هم دلداری می دادیم.. الان چی؟ از کی باید توقع می داشتم؟ همونجور هق هق می کردم شلوارم رو عوض کردم.. اول سال و چنین بدبیاری؟.. خدا به داد اخرش برسه.. از اتاقم اومدم بیرون و رفتم تو اشپزخونه.. زیرگاز خاموش بود.. همونجوری که هق هق می کردم میز رو چیدم..

– صنم خانم.. می خواید برید استراحت کنین؟ من ناهار رو می کشم..

چقدر از این کلمات بدم می اومد.. استراحت کنید..راحت باشید به خیر گذشت.. بدم می اومد از هرچی دلسوزی بود..

– نه.. حالم خوبه..

و بیشتر از همه از جواب خودم متنفر بودم.. حالم افتضاح بود.. میز رو که چیدم دیگه نتونستم بمونم.. رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم.. چرا بدبختی هامون تموم نمیشد؟

اروم وارد اشپزخونه شدم.. صدای شایان و مهران می اومد..

– دکتر احمدی اومده..

– بابک؟ چه بی خبر؟.. قرار نبود به این زودی بیاد..

– فعلا هم قرار نیست کسی از اومدنش با خبر بشه.. سازمان هم خبر نداره.. منم خبر ندارم..

– خوب.. قراره کجا بمونه؟

– میاد اینجا..

– اینجا؟ دیوونه شدین؟ می دونین من زیر ذره بینم؟

– اینجا که نیستی..

دیگه به این حرفای عجیب غریبشون عادت کرده بودم..

– حالا کی قراره برسه؟

– فکر کنم شب..بعد از اینکه من رسیدم تهران.. هومن می خواد تمام جوانب احتیاط رعایت بشه.. چیه تو فکری؟

– نه نیستم..

– تو فکر صنمی؟ می ترسی بابک ببینتش؟

– بابک؟ نه به خاطر اون نیست.. نمی دونم چرا همه اش احساس می کنم یه جای کار داره می لنگه.. یه چیزی درست نیست..

– حست کاملا درسته.. فکر می کنی با گروه سیرک درافتادیم؟ پسر می دونی اینا کی ان؟ پشتشون به کجا گرمه؟ می دونی من تو این مدت چیا دیدم؟

کار ظرفا تموم شد.. چایی ریختم و وارد نشیمن شدم...

– بیدار شدی؟

– نخوابیده بودم..

سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم: کسی قراره بیاد؟

نگاهی به هم انداختن .. مهران گفت: برادر افراست..

دهنم باز موند ولی به من ربطی نداشت..

– چقدر می مونن؟

– نمی دونم..

شایان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه برم.. کاری با من نداری؟

– نه مواظب خودت باش..

کتش رو پوشید و رفت.. حتی تعارف نکردم که چاییش رو بخوره..

– چرا ایستادی؟ بشین..

نه تمایلی به موندن داشتم نه میلی به رفتن.. نشستم.. فکر میکردم می خواد در مورد اومدن بابکی که ازش می گفتن حرف بزنه ولی هیچی نگفت..

– برادر افرا خانم منو اینجا ببینه بد نمیشه؟

– می دونه تو اینجایی..

حرفی نداشتم بزنم.. حتی نپرسیدم از کجا؟

– یکی از اتاقهای طبقه بالا رو تمیز می کنم..

– نمی خواد.. پیش من می خوابه...

– تمیز می کنم.. کاری که ندارم..

– امروز.. خیلی ترسیدی.. نه؟

چرا اصرار داشت به یادم بیاره؟..

– گذشت..

تا بخواد حرف دیگه ای بزنه از جام بلند شدم تا یکی از اتاقها رو تمیز کنم.. دلم گرفته بود... تمام زندگیم خلاصه شده بود تو غذا پختن و تمیز کردن ... برای همین بود که زنهای خانه دار زود خسته و افسرده می شن... هیچ کاری برام نبود که انجام بدم.. می ترسیدم برم بیرون.. تو خونه موندن هم کلافه ام می کرد.. هیچ چیز جالبی هم اتفاق نمی افتاد..باز تهران تلویزیون بود.. اینجا هر چی بود سکوت بود و درختان لخت..

کارم که تموم شد اومدم طبقه پایین.. مهران به بیرون خیره شده بود.. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: اومد..

چند لحظه طول کشید تا منظورش رو فهمیدم.. مردی با چمدون توی دستش داشت از طرف در باغ می اومد.. مهران به استقبالش رفت.. بی حوصله رفتم دستشویی تا دست و روم رو بشورم.. خدایا منو از یه ماجرای دیگه دور نگه دار.. دیگه طاقت یه چیز دیگه رو ندارم.. دیگه نمی تونستم.. تا ابد که اینجا نمی موندیم.. برمی گشتیم تهران.. دیگه نه پول می خواستم نه چیز دیگه.. لوازمم رو جمع می کردم و می رفتم پیش شیوا.. با پنج شش میلیونم می شد یه کارایی کرد.. نمی شد؟ چند تیکه طلا هم داشتم.. یه میلیونی می شد.. خدا بزرگه.. یه طوری می شد بالاخره.. از دستشویی که اومد بیرون مرد و مهران تو نشیمن بودن.. خیلی خوش تیپ به نظر می رسید.. بلند قد و چهار شونه..موهای جوگندمی داشت و بوی ادلکنش هوش از سر ادم می برد از انهایی بود که خیلی به خودشون می رسیدن..

– معرفی نمی کنی مهران؟

– ایشون صنم خانم هستن.. زحمت ما این چند وقته افتاده گردن ایشون..

زیر لب گفتم: زحمتی نیست..

ابروش رفت بالا و گفت: پس صنم خانم شمایید..

از بودنم خبر داشت.. عجب برادری بود برای خواهرش.. شاید هم برادری بود مثل بهروز..

– چیزی می خورید براتون بیارم؟

– ممنون .. اتاقم کجاست؟

– اتاق اولی طبقه بالا رو براتون تمیز کردم..

تشکر کرد و چمدون به دست رفت بالا.. رفتم تو اتاقم و شماره شیوا رو گرفتم.. خاموش بود.. رو تختم دراز کشیدم.. خدا اخر و عاقبت منو به خیر کنه... پهلو به پهلو شدم.. که چی؟ تهش که باید از این اتاق می رفتم بیرون.. اه.. لعنت به این زندگی.. من دوست ندارم شام درست کنم.. ولی مجبور بودم.. به سختی از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.. اخه زندگی هم اینقدر پوچ و بیهوده؟ کی می رفتم پیش شیوا.. بابک داشت از توی کارتنی که روی میز بود کتابها رو بیرون می اورد.. بلوز چهارخونه سرمه ای پوشیده بود.. وارد اشپزخونه شدم تا شام رو تدارک ببینم.. صدای حرف زدن مهران و بابک می اومد..

– چه خبر؟

– کدوم رو می خوای بشنوی؟ خوب یا بد؟

– خبرهای بد که همیشه می رسه.. خوب رو بگو..

– داریم به جاهای خوبی می رسیم..

– خبر بد؟

– اوضاع داره پیچیده می شه.. دیگه خودمونم نمی دونیم کی دوسته کی دشمن..

دو روز از اومدن بابک می گذشت خیلی کم می رفتم سراغشون.. بیشتر اوقات دوتایی باهم بودن.. گاهی می رفتن تو باغ پیاده روی ..اونوقت بود که می رفتم تو ایوون یا از پشت شیشه نگاهشون می کردم.. غذام فوق العاده کم شده بود.. بیشتر از چند لقمه نمی تونستم بخورم.. اگه هم به زور چیزی می خوردم تهوع می گرفتم.. شبها با شنیدن کوچکترین صدایی از خواب می پریدم و تا خود صبح بیدار می موندم..همه اش به فضای بیرون خونه خیره می موندم که مبادا کسی بیاد سراغم.. ترس موهومی تو دلم لونه کرده بود.. کی از اینجا می رفتیم.. کی از اینجا خلاص می شدم.. عادت ماهیانه نابهنگامم هم کاملا زمینگرم کرده بود.. دیگه فقط کارهای ضروری رو انجام می دادم.. گاهی مهران حالم رو می پرسید ولی فقط به خوبم اکتفا می کردم.. بهش حق می دادم که نخواد جلوی برادر افرا زیاد بهم توجه کنه ولی باز دلم می گرفت.. چرا من هیچ کس رو نداشتم که بهم توجه کنه؟... از بابک متنفر می شدم.. شاید اگه نبود مهران بیشتر بهم توجه می کرد.. در قابلمه رو گذاشتم و اشکم رو پاک کردم.. تازه بیست و پنج سالم بود و بریده بودم.. خدا به داد بقیه اش برسه.. تا کی می تونستم اینجوری ادامه بدم.. زیر دلم تیر می کشید..رو صندلی نشستم و دلمو مالیدم.. ای لعنت به این عادت.. ازش متنفرم .. متنفرم.. میز رو چیدم و صداشون زدم.. بی حالتر از همیشه بودم.. خونریزیم شدیدتر شده بود.. احساس می کردم با هر تکون کلی خون ازم میره.. باز دوباره چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم.. یه چیزی عین بغض تو گلوم بود..

– صنم چرا غذاتو نخوردی؟

– میل ندارم..

صدام می لرزید.. دست خودم نبود.. می ترسیدم..از هر تکون.. سایه.. از هر صدایی می ترسیدم.. حتی اگه صدای یخچال پشت سرم یا باد بود.. بابک نگاهی به من انداخت و گفت: اگه مریض شدید می تونم ببرمتون دکتر.. ماشین هست..

سرم رو تکون دادم.. منتظر بودم تا غذاشون رو تموم کنن که میز رو جمع کنم..

– اره بابک.. لطف کن ببرش دکتر.. فکر کنم ده پایینی درمانگاه داشته باشه..

– نه خوبم.. دکتر لازم ندارم.. مسکن خوردم.. خوب می شم.

مهران چنگی لای موهاش زد.. بابت اتفاق روز اول خودش رو مقصر می دونست ولی تقصیری نداشت.. مقصر خودم بودم که بدون فکر از باغ رفته بودم بیرون..در ضمن واقعا دکتر احتیاج نداشتم.. دردهایی بود که با هیچ مسکنی درمان نمی شد.. هیچ دکتری نمی فهمید.. دردهایی بود که چاره اش یه دست نوازش بود.. یه نگاه محبت امیز بدون ترس.. بدون قضاوت.. ارام.. که من نداشتم..پس هیچ دکتری لازم نبود..بعد از ناهار وقتی همه ظرفا رو با بدبختی جمع کردم بابک صدام زد: صنم خانم.. یه لحظه میشه تشریف بیارید؟

از معدود دفعاتی بود که صدام می زد.. مگر موارد خیلی ضروری حرفی بهم نمی زد..

– بله..

– می خوام برم تو باغ قدم بزنم.. میشه لطفا باهام بیای؟

به مهران نگاه کردم.. سری تکون داد.. گفتم: بزارید پالتوم رو بردارم..

پالتوم رو پوشیدم و همراه بابک رفتم تو باغ..مسیرمون به سمت پشت ساختمون بود..

– شما همیشه انقدر ساکتید؟ این چند روزه که اومدم چند کلمه بیشتر صحبت نکردید..

یعنی دقیقا انتظار داشت از صبح تا شب ور بزنم؟ واقعا این چیزی بود که می خواست؟

– موقعیتش پیش نیومده..

– می دونی واقعا فکر میکنم مهران و افرا خیلی شانس اوردن که تو وارد زندگیشون شدی..

سعی کردم به قسمت خراب شده دیوار باغ نگاه نکنم..

– من فقط کارم رو انجام میدم..

دقیقا به اون قسمت اشاره کرد و گفت: اون طرف خراب شده..

زیرلب گفتم: بله..

انگار عمدا می خواست منو اذیت کنه.. رفت روی اجرهای ریخته و به پشت دیوار نگاهی انداخت..

– اینجا خیلی قشنگه..

چیزی نگفتم..دستم رو تو جیب پالتوم فرو کردم..

– قبلا اینجا اومدی؟ اینجا رو دیدی؟

باز چیزی نگفتم.. به سمت مخالف دیوار نگاه کردم... کمرم بدجوری درد می کرد..

– صنم خانم.. بیاید بریم این طرف...

– هوا سرده.. می خوام برگردم تو خونه..

– انقدرام سرد نیست.. زود برمی گردیم..

قدمی به عقب برداشتم و گفتم: نه ممنون.. یه وقت دیگه میام..

تا خواستم به سمت ساختمون برگردم جلوی راهم سبز شد.. اب دهنم رو قورت دادم.. تا خواستم از کنارش رد بشم جلوم رو گرفت.. بهم خیره شده بود..

– از اونجا می ترسی؟

– نه.. هوا سرده..

دوست نداشتم بهش نگاه کنم.. مدام نگاهم رو به اینور و اونور می چرخوندم..

– هوا سرد نیست.. خیلی هم بهاری و خوبه..

قدمی به سمتم برداشت... یه قدم به عقب برداشتم.. دستام تو جیبم مشت شد..

– چرا نمی زارید برم؟

حرفی نمی زد.. دلم لرزید.. نکنه فکرایی تو سرش بود؟.. واسه چی منو اورده بود اینور باغ.. هیچ کس نبود.. مهران چیکار می تونست بکنه..

– می خوام برم خونه..

لرزش صدام از سردی هوا نبود.. از سرمای وجودم بود.. از ترس بود.. اگه قصدی داشت کارم تموم بود..

– مهران بهم گفت چه اتفاقی افتاده.. برای همینه که انقدر کم غذا شدی.. شبا هم که نمی خوابی...

سرم رو پایین انداختم تا چشمهام رو نبینه..چرا گفته بود؟ این مسئله افتخار نداشت..

– نه..

بی اهمیت به حرفم گفت: تا اخرش که نمی تونی با این ترس زندگی کنی.. می تونی؟

– می تونم..

قدم دیگه ای به سمتم اومد.. داشتم از ترس پس می افتادم.. چرا همه مردهای عالم قسم خورده بودن تا ضربه ای بهم بزنن.. چه نفعی براشون داشت؟ دوباره نزدیکتر اومد.. نالیدم: تو رو خدا... چرا اینجوری می کنین؟

لحنش اروم و جدی بود..

– ببین صنم خانم.. می دونم چقدر برات سخت بود.. سخت نه.. کلمه کوچیکیه.. چقدر زجراور بود ولی اینکاری که داری با خودت می کنی بدتره.. باید با ترست روبرو بشی.. نمیشه که تا اخرش با این ترس زندگی کنه.. میشه؟

هق هقم شروع شد.. زانوهام داشت خم می شد.. دیگه نمی تونستم خودم رو سرپا نگه دارم..

– بزارید برم..

– من می دونم چقدر دختر مقاومی هستی.. همه بهم گفتن.. هومن.. مهران.. شایان.. همه.. برای همین می خوایم کمکت کنیم.. تو می تونی به ترست غلبه کنی..

چه وقت بدی رو برای کمک انتخاب کرده بود.. ضعف ناشی از کم غذا شدنم.. بی خوابی ها.. عادتم.. یعنی نمی فهمید چه فشاری رومه؟..یک ان گرمم شد.. بدجوری.. انگار درونم رو اتیش زده باشن..عرق سردی رو پیشونیم نشست..دست بردم و گره روسریم رو شل کردم.. چشمام سیاهی می رفت..

– صنم..

زیرلب گفتم: خوابم میاد..

دستام میون دستای بزرگی قرار گرفت.. چقدر سرد بود دستاش..

– تو چرا انقدر داغی..

گرمم بود ولی می لرزیدم.. پلکام روی هم می افتاد.. نمی تونستم باز نگهشون دارم.. صدایی از دور گفت: بیا بریم تو..

انگار رو ابرا راه می رفتم..برای یه لحظه زانوهام خم شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با احساس ضربه ای به صورتم سعی کردم چشمام رو باز کنم.. صداهای نامفهومی به گوشم می رسید.. کسی مایع شیرینی تو دهنم ریخت..کم کم حواسم سرجاش اومد.. می تونستم تشخیص بدم کسی صدام می کنه..

– صنم..

چشمام رو کامل باز کردم.. مهران با نگرانی بهم نگاه می کرد..زیر لب گفتم: خوابم میاد..

و دوباره چشمام رو بستم..مهران پتوم رو مرتب کرد.. خیلی سریعتر از اونکه فکر می کردم خوابم برد..

چند دقیقه طول کشید تا چشمام به فضای تاریک اتاق عادت کرد و تونستم تشخیص بدم که تو نشیمن خوابیدم.. دلم بدجوری مالش می رفت.. داشتم از گرسنگی می مردم.. از جام بلند شدم و کورمال کورمال به سمت اشپزخونه رفتم.. از ضعف زانوهام می لرزید.. چراغ اشپزخونه روشن بود..

– بیدار شدی؟

بابک بود.. فنجونش رو رو میز گذاشت.. بوی چایی که رو گاز بود بیشتر دلم رو می برد..

– ساعت چنده؟

– چهار صبح..

از تویخچال قابلمه رو بیرون کشیدم.. وقت گرم کردن نبود..

– بشین من برات بکشم..

وقت تعارف هم نبود..

– یواش یواش بخور.. معده ات ضعیف شده اذیتت نکنه..

حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم تند تند بخورم.. چند لقمه که خوردم حالم بهتر شد..

– شما چرا نخوابیدید؟

– خوابم نبرد..

قاشق رو تو بشقاب چرخوندم و گفتم: ببخشید.. باعث زحمت شدم..

لبخندی زد و گفت: نه.. من معذرت می خوام.. موقع خوبی برای صحبت نبود..

صبر کرد تا غذام تموم بشه.. هرچند بیشتر نتونستم بخورم..

– به این زودی سیر شدی؟

– بله.. زیاد نمی تونم بخورم..

داشتم بشقابم رو می شستم که بابک دوتا چایی ریخت... بعد این همه مدت این یه کارش خیلی به جا بود..

– ممنون..

دستمو دور فنجون حلقه کردم..چه گرمای لذت بخشی داشت.. هر دو سکوت کرده بودیم..

– بزار یه چیزی رو اعتراف کنم..

منتظر بهش نگاه کردم..

– با چیزی که مهران و هومن راجع بهت می گفتن فرق داری..

– مگه راجع به من با شما حرف زدن؟

– انتظار داشتی حرف نزنن؟

یادم افتاد مهران می گفت بابک از وجود من خبر داره..

– فقط یه ایرادی داری.. البته اگه ناراحت نشی..

– ایراد؟

– اره..می دونی اولین مشخصه ای که هومن در مورد تو بهش اشاره کرد چی بود؟ اینکه دختر مغروری هستی..

– خوب الان می خواید بگید نیستم؟

– می خوام بگم دختر خیلی مغروری هستی.. انقدر که اصلا حاضر نیستی دست کمک کسی رو قبول کنی..

– چون به کمک کسی احتیاج ندارم..

– واقعا به حرفی که می زنی ایمان داری؟

دیگه چیزی نپرسیدم.. دستش رو بالا اورد و ارنجش رو نشون داد و گفت: اینجا سختترین جای بدنه.. اگه کسی نزدیکت اومد بی هوا بزن تو صورتش... اینجوری.. بهتره بزنی رو دماغش... اینجوری گیج می شه و فرصت داری زود فرار کنی..

موضوع صحبت رو عوض کردم..

– خواهرتون ناراحت نیست من اینجام؟

– میشه ناراحت نباشه؟ ولی خوب..

– بهشون بگید اصلا ناراحت نباشن... چون من همین که برگردیم تهران وسایلم رو جمع می کنم و می رم..

چشماش گشاد شد..

– میری؟ کجا میری؟

– یه جایی هست.. برنامه داشتم هر وقت کارم اینجا تموم شد برم اونجا.. الان زودتر می رم..

– تصمیمت جدیه؟

سرم رو تکون دادم..

– بهتره عوضش کنی.. تو این موقعیت رفتن اصلا به صلاحت نیست..

یاد حرف هومن افتادم.. وقتی تهران بودیم گفتم تا پرونده تموم بشه مجبوریم نگهش داریم..

– یعنی انقدر این پرونده خطرناکه؟

رسما جا خورد.. چند لحظه فقط نگاهم کرد و گفت:تو چی از پرونده می دونی؟

– چیز زیادی نمی دونم ولی همینقدر که باید تا اخرش منو اینجا نگه دارید و

لبهام رو بهم فشار دادم..

– و چی؟ دیگه چی می دونی؟

– هیچی..

– حرفتو نخور.. بگو..

غذ بازیم گرفته بود... خودشون خواسته بودن..

– و اینکه سازمانی هست که از اومدن شما به اینجا خبر نداره..

– تو اینا رو از کجا می دونی؟

– از صحبتهای ما شنیده..

هر دو برگشتیم و به مهران که پشت سرمون بود نگاه کردیم... جدی تر از همیشه بود..

سرم رو انداختم پایین..

– من فالگوش واینساده بودم..

– نگفتم فالگوش وایساده بودی.. گفتم از صحبتهای ما شنیدی..

ویلچرش به سمت داخل هدایت کرد...

– یه چایی هم برای من می ریزی؟

فنجون رو مقابلش گذاشتم..

– اولش اصلا قرار نبود که تو بفهمی.. ولی وقتی یکی از افرادمون رو دیدی و ترسیدی مجبور شدیم یه خرده تو

نقشه مون تغییر ایجاد کنیم... نمی دونستم یه تغییر کوچیک به اینجا ختم میشه..

بابک مچش رو مالید..

– می دونی من برای چی رو این ویلچر نشستم؟

– تصادف کردید... تو راه شمال... اقا شایان می گفت..

– دلیلشم گفت؟

گفته بود ولی از سوال مهران بوهای دیگه ای می اومد... خودش ادامه داد..

– یه پرونده اختلاس افتاد دستم.. تهدید شدم.. اهمیت ندادم.. از این چیزا تو کار من زیاده.. بخوای از هر تهدیدی بترسی هیچ کاری نمی تونی انجام بدی.. ولی بزرگتر شد.. شد پولشویی.. فکر می کردم با پولشویی دیگه تموم میشه ولی نه.. اینا تازه اول کار بود.. باندی که باهاش درافتاده بودم خیلی گسترده تر بود..

چیزهایی که می شنیدم رو باور نمی کردم.. اختلاس؟ پولشویی؟..

– مدارک داشت تکمیل می شد که یه روز افرا بهم زنگ زد.. سالار نبود.. دزدیده بودنش.. ادمهای همون باند تو راه مدرس گروگان گرفته بودنش.. بهم گفتن یا مدارک رو بهشون بدم.. یا سالار رو می کشن..همه مدارک رو بهشون دادم و سالار رو پس گرفتم..

نفسم ازاد شد.. خدا رو شکر..

– ولی وقتی داشتیم برمی گشتیم این بلا رو سرم اوردن تا بدونم اصلا باهام شوخی ندارن.. شانس اوردم زنده موندم..

دسته های ویلچر رو می فشرد..

– بلافاصله افرا و سالار رو از کشور خارج کردم.. وانمود کردم خودم با این وضع فقط به پرونده های معمولی می رسم و براشون پول می فرستم..

– وانمود کردید؟ یعنی... بازم رفتید سراغ اون پرونده؟

– من چهار سال عمرم رو رو اون پرونده گذاشته بودم.. انتظار داشتی نرم؟ پای مملکتم در میونه..

– البته اینبار تنها نبود.. من بودم.. هومن بود..

– و شایان..

– خوب نقش من این وسط چیه؟

مهران برای دقایقی ساکت شد.. به دهنش چشم دوخته بودم..

– فقط می خواستیم ذهن باند منحرف بشه.. اونا فکر کنن من فکرم پی زندگی و شیطونی های خودمه.. همسرم نیست.. منم دارم با یه نفر دیگه زندگی می کنم..

کله ام داغ شد.. این مهران مهربونی بود که من شناخته بودم؟ این مهران خوبی بود که مرتب بهم یاداوری می کرد زیاد کار نکن.. خوب غذا بخور.. استراحت بکن.. برو سراغ درست؟

– شما از من استفاده کردید؟

– نه .. گوش کن..

– برای همین انقدر بهم پول می دادید که وسوسه بشم بمونم... برای همین گفتید بیمه ام می کنید که حرفی برای گفتن نداشته باشم..

– گوش کن صنم.. اینجوری که تو فکر می کنی نیست..

گدازه های اتشفشان درونم داشت طغیان می کرد..

– چرا اینجوریه.. برای همین منو انتخاب کردید.. یه ادم بی کس و کار..یکی که هیچ کس رو نداشته باشه شما بتونید به کارتون برسید..

بغض کردم..

– اینجوری نیست.. باور کن..

– پس چه جوریه؟ بهم بگید..

سکوت مهران جواب سوال من بود..

– یادتونه بهم چی گفتید؟.. گفتید من عین خواهرتونم.. خوشتون میاد کسی با خواهرتون چنین کاری بکنه؟

از جام بلند شدم.. زانوهام می لرزید.. اینبار نه از ترس.. نه از ضعف.. از تنهایی.. از یه خلا وحشتناک تو وجودم..

– من از اینجا می رم.. همین که برگشتیم تهران..

– صنم نمیشه.. باور کن.. تو اوضاع حساسی هستیم.. تو به من اعتماد کن.. قول می دم هیچ خطری تهدیدت نکنه..

– نه اعتماد نمی کنم.. تا اینجاش هر چوبی خوردم چوب اعتماد بی جام بوده.. هر اعتمادی کردم ازم سوء استفاده کردن.. خودی و غیر خودی هم نداشته..

مهران به موهاش چنگ زد.. بابک گفت: ببین صنم شاید اگه یه ماه زودتر می رفتی جلوت رو نمی گرفتیم.. ولی الان نه.. الان نه صنم.. اعتماد نمی کنی؟ باشه.. ازت نمی خوایم اعتماد کنی ولی خوب فکراتو بکن.. رفتن همیشه خوب نیست.. گاهی باید بین بد و بدتر انتخاب کنی..

من گمان می کردم

دوستی همچون فصلی سرسبز

چهار فصلش همه اراستگیست.

من چه می دانستم

هیبت باد زمستانی هست

من چه می دانستم..

سبزه می پژمرد از بی ابی..

سبزه یخ می زند از سردی دی

من چه می دانستم.

دل هر کس دل نیست..

زیر جمله اخر خط کشیده بود..اه بلندی کشیدم.. مداد رو برداشتم و جلوی جمله نوشتم " دل هیچ کس دل نیست".

– داری مصدق می خونی؟

کتاب رو بستم و گفتم: حوصله ام سررفته..

روی دسته مبل نشست و به باغ چشم دوخت..

– یادمه بچه بودیم انقدر تو این باغ بازی می کردیم..زیاد بودیم.. من... هومن.. مهران.. سروش.. فرزاد.. از درختا بالا می رفتیم.. میوه می چیدیم می خوردیم... دخترها رو اذیت می کردیم..

– از بچگی می شناختینشون؟

برگشت و لبخندی زد و گفت:نگفته بهت؟ ما با هم پسرخاله ایم..

ابروهام بالا رفت..

– اینجا اولش اینجوری نبود.. خیلی قدیمی بود.. بعد فوت پدربزرگم پسر داییم.. فرزاد... اینجا رو کوبید و ساخت.. عروسی افرا و مهرانم اینجا بود..

دستی کشید لای موهاش.. پسر افرا و مهران پسرخاله دختر خاله بودن.. پس کرولال بودن سالار به این علت بود.. با خودم تصور کردم جوونی مهران و افرا چطوری گذشته..

– می گم.. رنگ و روت برگشته.. غذات بهتر شده..

– بله ممنون..

ولی کم خوابی هام هنوز بودن.. هنوز شبا نمی تونستم خوب بخوابم.. هنوز با ترس از خواب می پریدم.. از توی کارت کتاب کافه پیانو رو بیرون کشید و گفت: اینو خوندی؟

– بله خوندم..

– کتاب خوبیه.. یادمه یه زمانی منم خیلی دوست داشتم یه کافه داشته باشم..

– چرا نرفتین دنبالش؟

– نمی شد.. خانواده ام خیلی به تحصیلات و دانشگاه و این جور چیزا اهمیت می دادن..باید می رفتم دنبال درس..

– خوب الان که بهتون گیر نمی دن.. یه کافی شاپ باز کنین..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– الان؟ الان که نمیشه.. هزار تا دنگ و فنگ داره.. در ضمن .. دیگه انقدر سرم گرم کارای خودم شده که دیگه به کافی شاپ نمی رسم..

فکر بدی هم نیستا... کافی شاپ.. می تونیم کافی شاپ بزنیم..

– چی؟ چی گفتی؟

دوباره بلند بلند فکر کردم..

– خوب.. من می خواستم پولامو جمع کنم و یه کاری شروع کنم.. الان که شما گفتین می بینم کافی شاپم بد فکری نیست..

– ادم تا جوونه فکرای زیادی تو سرشه.. تو هم زیاد دس دس نکن.. یهو دیدی برای همینم حوصله ات سر رفت..

– می افتم دنبالش.. البته باید ببینیم سرمایه مون چقدره..

– اگه کارت بگیره مشتری ثابتت می شم..

از جاش بلند شد و به سمت در رفت که گفتم: کافی شاپ رو اینجا راه نمی دازم.. می رم پیشوا..

ایستاد و برگشت..

– پیشوا؟ چرا پیشوا؟

– دوستم اونجا زندگی می کنه..

چند لحظه نگام کرد.. مهران از اتاق اومد بیرون و خطاب به بابک گفت: شایان داره میاد اینجا..

– طوری شده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.. الان هومن خبر داد.. فقط تنها نمیاد..

چشمای بابک برقی زد..

– پس من باید از اینجا برم..

– اره نظرم منم همینه... صنم رو هم با خودت ببر..

هول برم داشت..

– چی شده؟ به منم بگید..

– طوری نشده.. به نظرم بهتره برید ته باغ.. هر وقت لازم شد خودم صداتون می کنم..

لباسمون رو پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون... چقدر از اون ته باغ متنفر بودم..

– میشه اون طرف نریم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: باشه.. بریم یه جای دیگه..

از در اصلی رفتیم بیرون..

– این نزدیکی یه رودخونه هست..بچه بودیم زیاد می رفتیم.. بیا بریم اونجا..

پوفی کردم.. انگار راهی نبود که بخوام خلاص بشم..

– چرا نمی خواین کسی شما رو اینجا ببینه؟

– چون هیچ کس نمی دونه که من اینجام..

– خوب شایان که از خودمونه.. خودش خبر اومدن شما رو به ما داد..

– داریم جانب احتیاط رو رعایت می کنیم.. فقط همین... درضمن.. بعد عمری اومدم اینجا.. حیف نیست تو خونه بشینم؟

اینو راس می گفت. از لا به لای درختان رد شدیم.. به سمت یه درخت شکسته رفت و دستی به تنه اش کشید

– ای ما از این درخت بالا رفتیم..

حسرت تو لحنش کاملا برام ملموس بود.. خیلی جاها هم بود که من چنین احساسی بهش داشتم..دوباره به راه افتادیم..

– یه چیزی برام جالبه..

– چی؟

– این که به این سرعت مهران رو بخشیدی.. من فکر میکردم نمی مونی..

نمی خواستم باهاش حرف بزنم چون می ترسیدم خودم رو لو بدم.. مهران رو به خاطر کارش نبخشیده بودم.. کفرم گرفته بود.. بدجوری.. برام رفته بود به جرگه ادمهایی که دوست داشتم ازشون انتقام بگیرم.. مثل بهروز.. حاج اقا صوفیانی..

– چقدر اینجاها قشنگه..

– اره.. عین بهشت می مونه..

به سمت رود خونه رفتیم.. مدام به اینور و اونور نگاه می کردم.. همه اش می ترسیدم کسی از پشت درختا بیاد بیرون.

– بیا بریم رو اون تخته سنگ..

– لیز می خورید..

– نمی خورم..

به سختی از رو تخته سنگ بالا رفت.. چند بار لیز خورد ولی بالاخره رفت بالا و نشست روش..

– تو هم بیا بالا..

– نه.. ممنون.. همینجا خوبه..

چند دقیقه ای بالا نشست و بعد اومد پایین..

– فکر کنم دارم پیر می شم..

خنده ام گرفت.. همه اش یه تخته سنگ بالا رفته بود و می گفت پیر شدم.. هرچند خودم احساس بهتری نداشتم..دوباره شروع کردیم به قدم زدن..

– می گم برای کافی شاپ باز کردن چیکار باید بکنم؟

– تصمیمت جدیه؟

– اگه بشه که خیلی خوبه..

– مجوز وزرات بهداشت می خواد.. یه جای خوب.. چندتا دستگاه مخصوص قهوه و کاپوچینو و اینجور چیزا.. یه نفر که بتونه باهاشون کار کنه.. کار بلدی می خواد..

– به نظرتون می تونم؟

– سخته ولی نشد نداره..اینهمه کافی شاپ..

فکرم مشغول شد.. اگه شروع می کردیم و نمی گرفت چی؟ولی اگه می گرفت.. اگه می گرفت.. صدای خش خشی از پشت سرم اومد.. برگشتم.. چیزی نبود.. بعد از چند قدم دوباره صدای خش خشی اومد..

– چی شده؟ چرا انقدر مضطربی؟

– یه صدایی میاد.. انگار یکی پشت سرمونه..

جلوتر رفت و سرکی کشید..

– حتما صدای باده.. اینجا که کسی نیست..

تو خودم جمع شده بودم..

– میشه برگردیم؟..

می دونستم که نمیشه.. تا وقتی که مهران بهمون خبر بده..

– احتمالا از صدای بادی که لای درختا می پیچه می ترسی.. بیا بریم اونور.. درختاش کمتره..

خیلی وقت بود که از خونه اومده بودیم بیرون.. هوا داشت تاریک می شد..

– برنمی گردیم خونه؟

– مهران هنوز زنگ نزده..

– خوب شاید حالا حالاها زنگ نزنن.. اونوقت باید بمونیم بیرون؟

بابک هم کلافه بود..

– بزار اول یه سرو گوشی اب بدم..

یعنی دوست داشتم کله خودمو با اون طمعکاری که کردم و به خاطر پول اومدم تو این خونه بکنم.. بابک با قدمهای بلند به سمت خونه رفت..

– تو رو خدا انقدر تند نرید.. من می ترسم..

– از چی؟ من که اینجام..

– می ترسم گم بشیم..

– نترس.. من اینجا رو عین کف دستم بلدم..

یهو سکندری خوردم و برای اینکه زمین نخورم محکم بازوش رو گرفت..

– اخ..

– چی شد؟

– پام درد گرفت..

– خیلی درد می کنه؟

مچ پام رو مالیدم و گفتم: نه.. یه خرده..

بابک دستشو تو جیبش کرد و موبایلش رو دراورد... نگاهی بهش انداخت و گفت: مهرانه..

نفس راحتی کشیدم.. اینبار با قدمهای ارامتر راه افتادیم.. وارد خونه که شدیم یه چیزی به نظرم عجیب اومد..

خونه خیلی ساکت بود..

– مهران.. کجایی؟

– اینجاییم تو اتاق..

بابک به سمت در رفت و بازش کرد...

– این چرا اینجوری؟

صدای خندان مهران به گوش رسید...

– اتیش الاچیق رو می تونی روشن کنی؟ شکست عشقی داریم..

سینی رو برداشتم تا برم الاچیق.. مردها حسابی سازشون کوک بود.. موضوع خواستگاری رفتن و جواب منفی شنیدن شایان سوژه ناب خنده های کمیابشون شد.

– حالا تو این هیری ویری چه وقته زن گرفتنته؟

– چه اشکالی داره؟

مهران خندید..

– اشکالش اینه که وقتی می ری اینجوری می خوره تو ذوقت..

– حالا چرا جواب منفی داد بهت؟ مگه باهم دوست نبودین؟

کتری کنار اتیش رو برداشتم تا چای بریزم.. شایان دمغ بود..

– چه می دونم چه مرگشه..هر دفعه یه حرفی می زنه.. یه روز می گه می ترسم.. یه روز می گه امادگی ندارم .. الانم که میگه نمی تونم اعتماد کنم.. اصلا نمی دونم این اعتماد چه کوفتیه که همه اش ازش دم می زنه.. مگه من می خوام بخورمش؟

سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم.. وقتی برگشتم بابک نگاهش رو ازم گرفت و به اتش خیره شد..

مهران گفت: اخه چرا نمی تونه اعتماد کنه؟ به چی اعتماد نداره؟

– می گه کلا اعتماد نداره..

– یعنی اینهمه سال اعتمادش جلب نشده؟

بابک بلند شد و دستاش رو کرد توجیبش..

– بحث یکی دو روز که نیست مهران.. خود تو برای اینکه افرا بهت بله بگه چقدر رفتی و اومدی.. تازه شما که از بچگی یه جا بزرگ شده بودید..

– بله ولی ما که سه سال باهم دوست نبودیم.. بودیم؟

بابک چیزی نگفت.. سیگاری روشن کرد و رفت طرف دیگه الاچیق..

– اصلا شما یه نفر رو پیدا کنین که بدونه حرف حساب خانوما چیه.. تکلیفشون با خودشون هم روشن نیست.. تو فکر کافی شاپی بودم که قرار بود باز کنم.. حالا کافی شاپ هم نشد یه ساندویچی.. نه نه.. همون کافی شاپ.. چهار پنج تا میز باشه کافیه.. برای دستگاهها باید چیکار کرد؟..چندتا باید بگیریم؟ چقدر قیمتشونه؟ چند نفر باید کار کنن؟ خوب من و شیوا که هستیم..رو برادرش هم می تونیم حساب کنیم.. بابک گفت یه نفر رو هم باید بگیریم که بلد باشه قهوه و کاپوچینو و نسکافه اینا درست کنه.. شاید اصلا شد خودمون یاد گرفتیم نیاز نشد.. خوبه دیگه.. مگه یه جای کوچیک چقدر دنگ و فنگ داره.. مجوز.. اصل کاری مجوزه..

– صنم.. صنم..

با صدای مهران از جا پریدم..

– بله؟

– حواست کجاست؟ شایان ازت سوال پرسید..

– ببخشید.. چی گفتید؟

– می گم تو می تونی بگی یه دختر واقعا از زندگیش چی می خواد؟

دوست داشتم به خاطر اینکه منو از رویای قشنگم کشیده بود بیرون سرش رو له کنم.. با بی حوصلگی گفتم: من چه می دونم..

دستش رو روی زانوش زد و گفت: بفرما.. این یه نمونه اش.. خودشونم نمی دونن چی می خوان ما رو علاف خودشون کردن..

یه چیزی ته دلم شروع کرد به جوشیدن و بالا اومد.. درست مثل همون وقتی که با هومن دعوام شد.. سعی کردم جلوش رو بگیرم ولی اگه می موند تو دلم غمباد می گرفتم..

– دونستن یا ندونستن ما چه فرقی می کنه وقتی چیزی که می خوایم بهمون نمی دید

هر سه به سمت من برگشتن.. ای لال شی صنم.. شایان اخم کرد..

– منظورت چیه؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: منظورم اینه که مگه مهمه که چی می خواد؟ حتی اگه به قول شما تکلیفشم روشن باشه شما اول منافع خودتون رو در نظر می گیرید.. اهداف خودتون فقط براتون مهمه..

شایان با همون اخم به مهران نگاه کرد.. بابک دوباره پشتش رو کرد به ما و پکی به سیگارش زد..

– خودتون حقوق خوندید بهتر از من می دونید.. تو این کشور زن هر کاری بکنه باید اجازه شوهرش باشه.. یعنی اگه شما نخواید همه ارزوها و برنامه های یه دختر پر..

– من این کار رو باهاش نمی کنم..

– چه تضمینی هست؟

– تضمین؟ وایسا ببینم تو چی فکر کردی؟ فکر کردی من انقدر نامردم که..

– شایان .. چرا عصبانی میشی؟.. صنم پربیراه نمی گه.. خوب طفلی دختره می ترسه..

دفعه اول نبود که مهران به دادم می رسید و ازم طرفداری می کرد ولی دیگه دلم از حمایتهاش گرم نمی شد.. یه جورایی احساس میکردم حمایتهاش برای بستن دهن منه.. اینجوری نبود ولی من اینجوری احساس می کردم.. فکر می کردم داره به حالم دل می سوزونه و من از این کار متنفر بودم.. فنجونها رو جمع کردم و بردم داخل.. بعد از شستنشون وارد اتاقم شدم..می دونستم که باز امشب خواب ندارم ولی نمی تونستم که عین ارواح سرگردون تو خونه بگردم که.. همون خواب یه ساعته بهتر از هیچی بود..در ضمن تو خونه سه تا مرد بود..چه اتفاقی می تونست بیفته..چشمام داشت گرم میشد که با شنیدن صدای زوزه ای از خواب پریدم.. صدای باد بود..

تو دلم نالیدم: تو رو خدا بزارین یه امشبو بخوابم ... ولی نشد.. دوباره مثل هر شب خواب از سرم پرید.. هر کاری کردم هر چقدر پهلو به پهلو شدم خوابم نبرد.. به کافی شاپ فکر کردم.. به چیدمانش.. به سرویسش.. به دخل و خرجش.. به مشتری هاش.. خوابم نبرد..کلافه شدم.. رفتم کنار پنجره و به باغ نگاه کردم.. یه نفر هنوز تو الاچیق بود.. پوزخندی زدم..

– حالا خوبه نه بهت نارو زده نه پولتو خورده.. بدبختو ببین چه ابغوره ای گرفته واسه من..

اداش رو دراوردم

– تکلیفشون با خودشون روشن نیست... شما به عنوان یه دختر از زندگیتون چی می خواید؟

ای کاش می تونستم جواب دندان شکن تری بهش بدم.. همونجور که به الاچین نگاه می کرد متوجه برق چیزی شدم.. سیگار بود.. شایان که سیگار نمی کشید.. فقط بابک بود.. یعنی.. بابک هنوز تو الاچیق بود؟ به فکر فرو رفتم.. یه چیزی درون این مرد بود.. با اینکه به موقعش حرف می زد ولی به نظر خیلی ساکت می اومد.. پالتوم رو برداشتم و رفتم تو باغ.. خودش بود.. تنها.. صدای قدمهام رو شنید و سرش رو برگردوند..

– هنوز نخوابیدید؟

سیگارش رو زیر پاش انداخت..

– جزء معدود شباییه که خوابم نمی بره.. همیشه انقدر خسته می شم که عین خرس می خوابم.. ولی اینجا کاری ندارم بکنم..

اتیش خاموش شده بود ولی هنوز زغالها گرم بودن.. به همشون زد..

– تو چرا نخوابیدی؟

– خوابم نبرد..

پتویی رو برداشت و بهم داد..

– بیا بکش رو خودت.. هوا سرده..

پتو رو دور خودم پیچیدم..

– چرا خوابت نبرد؟

همیشه که نباید تمام حقیقت رو گفت..

– به کافی شاپ فکر می کردم.

چند لحظه به سکوت گذشت..

– می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟

– به چی؟

– به حرفایی که به شایان زدی..

– خیلی تند رفتم؟

سرش رو تکون داد و گفت: اگه منظورت به شایانه نه.. زود جوگیر می شه این چیزا براش لازمه..

دوباره زغالها رو بهم زد..لبم رو گزیدم..مسئله ای که تو ذهنم بود رو یه خرده بالا پایین کردم..

– اخه مگه دروغ می گم... اصلا خودم نه.. خودم رو نمی گم..همین خواهرتون.. چه حسی دارن که من اینجام؟ می دونید چقدر ناراحتن؟.. حتی اگه به اقامهران اعتماد کامل داشته باشن باز ته دلشون نگرانن..

اهسته تر گفتم: خودمم ناراحتم به خدا..

باز چیزی نگفت.. به نیمرخش نگاه کردم..اخم نداشت ولی با جدیت به ذغالها خیره شده بود..

– به وقتش ادما کارایی می کنن که هیچ وقت فکر نمی کردن یه روزی مجبور بشن..

اروم به سمتم برگشت..

– خودت یه روزی فکر می کردی تو این شرایط قرار بگیری؟

نه.. عمرا فکر نمی کردم..

– می بینی. یه چیزایی تو زندگی هست که نمیشه جلوش رو گرفت..

یه غمی تو صداش بود.. شایدم حسرت.. ولی بود.. گاهی اهنگ صدای ادما بهتر از کلمات عمل می کنن..

– بهت اینهمه سال خیلی سخت گذشته؟

– نه زیاد.. به هر حال گذشته..

کف دستاشو به هم مالید و گفت: یه سوال خصوصی بپرسم؟

دوست نداشتم زیاد تو زندگیم سرک بکشه ولی نتونستم بگم نه..

– بفرمایید..

– چرا بعد از اینکه از برادرت جدا شدی ازدواج نکردی؟

چقدر این مرد در انتخاب کلماتش دقت می کرد..

– برای چی باید ازدواج می کردم؟

– خوب بهتر از اینهمه سختی بود.. نبود؟

– بهتر بود.. ولی کی با من ازدواج می کرد؟ فکرشو بکنین.. کی یه دختر بی کس و کار رو می گیره؟

از این کلمات متنفر بودم..

– ادم درست و حسابی که نمی اومد.. می موند از خودم بی کس و کارتر که اونارو هم من قبول نداشتم.. با زندگیم که دیگه شوخی ندارم..

خودم رو بیشتر بغل کردم..

– یادمه بابام میگفت مواظب باش چیکار می کنی چون گذشته ادم عین کنه می چسبه بهش.. ولش نمی کنه.. کاری نکن که بعدا پشیمون بشی.. منم رو حرفش خیلی حساب می کردم.. همیشه هم که می گن گذشته ادما خیلی مهمه.. ولی ببینید.. کی الان گذشته منو می بینه.. کی الان می گه صنم دختر حاج اقا حافظیانه؟.. کی فکرشو می کنه این دختری که می ره خونه مردم کار می کنه یه زمانی بیشترین کاری که تو خونه می کرد این بود که اتاقشو گرد گیری کنه...

اشک تو چشمام حلقه زده بود..

– بعد می گن گذشته مهم نیست.. حال مهمه.. ولی اخه مگه من خواستم که اینجوری بشه؟ مگه من می خواستم که بابام بمیره و من اینجوری در بدر بشم؟ همه اش می گن زیر بار حرف زور نرید.. خوب منم نرفتم.. چیکار می کردم؟ می موندم که منو بده به پادوی یه مغازه؟

هیچ حرفی نمی زد.. تو چشماش تعجب نبود.. دلسوزی نبود..یه چیزی بود عین دلداری..

– اصلا هر کسی هر حرفی می زنه حرف مفته..ادما فقط چیزایی رو می بینن که خوششون میاد.. چه تو حال باشه.. چه تو گذشته..

دماغم رو بالا کشیدم و زیر چشمم رو پاک کردم..

– کسی اصلا به خود ما اهمیت نمی ده..

.. پتو رو از دور خودم باز کردم.. داشتم از بغض خفه می شدم ولی گریه نمی کردم.. خودش رو نزدیک کشید و گفت: نکن .. سرما می خوری..

پتو رو دورم پیچید..

– دلت خیلی پر بودا..

– معذرت می خوام.. نمی خواستم ناراحتتون کنم..

– نه.. اشکالی نداره..

دست به سینه کنارم نشست..

– ازت خوشم میاد..

با تعجب بهش نگاه کردم.. این الان چی گفت؟

– از اون دخترایی نیستی که بشینن همه اش اه و ناله کنن که چرا زندگیمون اینجوریه.. چرا این اینوریه.. چرا اون اونجوریه.. منتظر هیچ کسی هم نیستی.. خودت زندگی خودت رو می سازی..

برگشت و نگام کرد..

– دخترای کمی اینجوری هستن... بیشتر اونایی که دیدم راحت طلب بودن.. منتظر یه شاهزاده با اسب سفید که بیاد و با خودشون ببرتشون.. ولی تو.. با این سن کمت.. با امکانات کمی که داری رو پای خودت وایمیسی..

– فکر نکنید اسونه..

– نه نه.. اسون نیست.. اصلا.. مخصوصا در جامعه ما..ولی می خواستم بگم قابل تقدیره..

از جام بلند شدم و گفتم: ممنون.. با اجازه..

از الاچیق بیرون اومدم.. صدام زد..

– صنم..

– بله..

– اگه یه روز خواستی کافی شاپ بزنی رو منم حساب کن..

لبخند از ته دل هر چند کوتاه اومد رو لبام.. ممنون خدا... ممنون..

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم.. یاد دیشب وقتی تو الاچیق با بابک بودم افتادم.. لبخندی اومد ر لبم.. یعنی واقعا به نظر اون فرق می کردم؟ خوب اره.. فرق می کردم.. خیلی بهتر از اون دخترهای لوس و ننری بودم که طاقت نداشتن یه ذره از پول تو جیبیشون کم بشه.. من رو پای خودم بودم.. مستقل بودم.. به هیچ کس هیچ احتیاجی نداشتم..اخ اگه کافی شاپی که می خواستم راه می افتاد.. دیگه لازم نبود برم خونه این

و اون .. نگران از دست دادن کار نبودم.. نگران ادمهای ناتو نبودم.. خیلی محترم و شیک.. حتی می تونستم ماشین بخرم...

– همین که ماشین خریدم اول می رم پیش اون حاج اقا صوفیانی.. تا حسابی اون حالش گرفته بشه..

اخ اگه حالش گرفته می شد.. اگه حالش گرفته می شد..به ساعتم نگاه کردم.. اوه اوه.. هشت و نیم.. سریع از جام بلند شدم و به اشپزخانه دویدم.. مهران تو نشیمن بود.. و داشت کتابی رو می خوند...

– صبح به خیر..

سرش رو بالا اورد..– سلام..

– الان صبحانه حاضر می کنم..

– ما صبحانه خوردیم... تو برو بخور..

از یه طرف خیالم راحت شد که بی صبحانه نموندن و از یه طرف هم خجالت کشیدم.. هنوز زیر کتری روشن بود.. گردنم رو مالیدم.. بعد از برگشتن از الاچیق خیلی زود خوابم برد.. یه چایی برای خودم ریختم و بعد از چند لقمه نون و پنیر میز رو جمع کردم.. برای ناهار گوشت گذاشتم بپزه و مشغول پاک کردن برنج شدم.. همزمان به وقایع دیشب فکر می کردم.. حرفهای بابک مدام تو ذهنم تکرار می شد.. می گفت من با بقیه دخترها فرق دارم.. یعنی واقعا فرق داشتم؟ امروز باید یه ناهار درست و حسابی بپزم... راستی بابک چی دوست داره؟ ای لعنت به من.. چرا هیچ وقت دقت نکردم ببینم چی دوست داره؟.. ای کاش تهران بودیم تا یه قورمه سبزی مشت می پختم.. حتما دوست داره.. برنج رو خیس کردم و تو فریزر دنبال خورشت گشتم.. ای کاش لااقل باقالی داشتیم تا باقالی پلو درست می کردم.. با وجود یخچال پر فکر می کردم هیچی نداریم.. بالاخره به خورشت هویج رضایت دادم.. سالاد درست کردم .. میز رو چیدم.. ای کاش نوشابه یا دوغ داشتیم..

– چه بویی راه انداختی..

– چند دقیقه دیگه حاضر میشه..

نگاه شایان به میز بود..

– چرا چهارتا؟

– خوب چهارنفریم دیگه..

– نه.. بابک صبح زود رفت..

وا رفتم.. صبح زود رفت؟.. کجا؟ من اینهمه زحمت کشیده بودم.. با عشق غذا پخته بودم.. اونوقت رفت؟ چرا بهم نگفت؟ سر ناهار هیچ میل نداشتم.. با غذام بازی می کردم.. یاد دیشب ولم نمی کرد.. چرا یهویی رفت؟

– چی شد که اقا بابک رفتن؟ مشکلی پیش اومده؟

– نه.. قرار نبود بیشتر از چند روز بمونه..

– دستتون درد نکنه.. خیلی خوشمزه شده..

– نوش جان..

روزهایی که می رفت تا یه خرده رنگی بشه باز خاکستری شد.. تنها دلخوشیم شده بود فکر کردن به کاری که قرار بود شروع کنم.. از شایان و مهران خبری نبود.. برای خودم چایی ریختم و رفتم تو الاچیق.. ذغالها رو بهم زدم.. کاملا سرد شده بودن..دستم رو روی نیمکت کشیدم..

– سرما می خوری

لبخند کمرنگی روی لبم اومد..به فکرم بود. دلم گرم شد.. چشم گردوندم توی باغ... چهارتا پسر.. یه زمانی اینجا بازی می کردن... یعنی بچگی هاشون شبیه چی بود؟

– صنم خانم...

صدای شایان منو از خلسه ام بیرون کشید.. سریع رفتم تو خونه.. مهران گفت: صنم.. وسایل رو جمع کن صبح زود برمی گردیم تهران..

ماتم برد.. ولی چیزی نپرسیدم.. انقدر این مدت اتفاقات یهویی افتاده بود که عادت کرده بودم.. بدون هیچ حرفی شروع کردم به جمع کردن وسایل.. باز از بیکاری بهتر بود..مشغول چیدن کتابها تو کارتن بودم که کتاب کافه پیانو رو دیدم.. لبخند به لبم اورد.. حس خوبی بهش داشتم.. حس اینکه مثل اون اقا برم سفارش مشتری بگیرم.. دختر پسرهایی که قراره بیان.. ادمهایی که قراره ببینم... راستی.. اسمش رو چی بزارم؟.. یه اسم خوب باید پیدا کنم.. یه اسم عالی.. اسمی که هر کی بشنوه بگه چقدر قشنگ.. اسمی که تو یاد ادم بمونه..

– صنم.. صنم..

اخمهاش تو هم بود..

– بله..

– یه لحظه بیا تو اتاق باهات حرف دارم..

به شایان نگاه کردم...کلافه بود.. پشت سر مهران وارد اتاق شدم..

چند نفس عمیق کشید و گفت: صنم ازت یه سوال می پرسم دوست دارم خوب جواب بدی..

– بفرمایید..

– سعید صوفیانی کیه؟

جا خوردم.. سعید صوفیانی؟

فکرم از کار افتاده بود..

– هیچ کس..

– یعنی تو ادمی به این اسم نمی شناسی؟

نمی دونستم چی جواب بدم..

– مگه چی شده؟

– سوال منو جواب ندادی..

مهران سعید رو از کجا می شناخت.. من که درباره اش با هیچ کس حرف نزده بودم.. من که تو دلم دفن کرده بودم.. حتی شیوا هم خبر نداشت..

– میشه جواب ندم؟

– من باید بدونم این ادم کیه که اومده دم خونه من سراغ تو رو گرفته..

چشمام گشاد شد.. از کجا اومده بود دم خونه مهران؟ ادرس نداشت.. اصلا چرا باید بیاد؟ با من چیکار داشت؟

– صنم.. من منتظرم...

لبهام رو با زبونم خیس کردم.. مهران از زندگی من خبر داشت.. نداشت؟

– پدرش دوست صمیمی بابام بود..

– پس می شناسیش..

سرم رو تکون دادم..

– می دونی برای چی اومده دنبال تو؟

– نه.. از کجا باید بدونم؟ اخرین باری که دیدمش قبل از مرگ مادربزرگ اقای فدوی بود.. الان نزدیک یه ساله.. در ضمن.. اون اصلا ادرس منو از کجا پیدا کرده؟

– اگه می گی دوست صمیمی پدرته احتمالا از طریق بهروز تونسته ادرس رو پیدا کنه.. بیشتر می خوایم بدونیم برای چی اومده سراغ تو..

دستی به صورتم کشیدم.. چرا هر وقت تا می اومد یه خرده حالم خوب بشه یه چیزی مثل توپ می خورد بهم و داغونم می کرد..

– نمی دونم.. واقعا نمی دونم..

به سمتم خم شد و گفت: صنم.. چیزی هست که ما نمی دونیم؟

– نه.. مثلا چی؟

– مثلا یه مسئله ای بین تو و همین اقاسعید..

یه جارو دستم گرفتم و تمام احساسی رو قبلا به سعید داشتم جارو کردم.. ذهنم از سعید خالی شد..

– نه.. نه هیچی.. باور کنید هیچی.. من اونو به اندازه انگشتای دستم هم ندیدم..

مهران سری تکون داد..بعد گفت: یه مسئله دیگه هم هست که باید روشن کنیم..

– چی؟

– مگه قرار نبود با هیچ کدوم از همسایه ها حرف نزنی..

– من با کسی حرف نزدم..

– ولی یکی از بچه ها می گفت همین اقا سعید که اومده بوده سراغ تو رو میگرفت یکی از همسایه ها تو لابی گفته تو بهشون گفتی دخترمی.. منم که به نگهبان گفتم خواهرمی.. بهروزم که خودت بهتر می دونی..

لبم رو گزیدم..همینم مونده بود که سعید هم این چیزا رو بفهمه.. چی درباره من فکر می کرد؟.. خدایا.. چقدر دشمن شاد شدم.. تازه می خواستم برم حرص اون صوفیانی پیر رو دربیارم.. همه چی تموم شد..

– مگه قرار نبود هر اتفاقی می افته بهم بگی.. چرا ازم پنهون کردی؟

– فقط یه مورد خیلی کوچیک تو اسانسور بود.. همون چند روز اول که اسباب کشی کرده بودیم.. زنه تو اسانسور کلافه ام کرد فقط برای اینکه از دستش خلاص بشم گفتم..همین به خدا..

مهران چشماش رو می مالید.. احمق نبودم که از عمق فاجعه مطلع نباشم.. جرات اینکه ازش چیزی بپرسم رو نداشتم.. به معنای واقعی کلمه گند زده بودم..

– اقا مهران .. من به خدا اصلا نمی خواستم اینجوری بشه..

– وسایل رو جمع کردی؟

لعنت به من اگه به محض رسیدن به تهران وسایلم رو جمع نکنم برم پیش شیوا.. اصلا لازم هم نبود من برم.. اینبار صد در صد با لگد می نداختنم بیرون..

– اقا مهران.. خیلی بد شده نه؟

– هومن اوضاع رو جمع کرده.. ولی خیلی از دستت شکاره.. چرا مواظب نبودی صنم؟

– به خدا من نمی دونستم انقدر مهمه.. شما که همون اول همه چی رو بهم نگفتید.. گفتید فقط حرف نزنم.. منم دیدم اون خانومه گیر داده یه چیزی پروندم.. چه می دونستم قراره اینجوری بشه..

– نمی مونیم برای صبح.. زودتر برمی گردیم.. برو حاضر شو..

با ناراحتی از اتاق خارج شدم.. شایان داشت با تلفن حرف می زد.. با دیدن من زود از خونه خارج شد.. حدود دو ساعت بعد همه چی حاضر و اماده تو ماشین شایان چیده شد وبه راه افتادیم.. سکوت سنگینی تو ماشین حکمفرما بود.. گلوم درد می کرد.. حتما هدیه دیشب بود..وقتی می رسیدیم تهران باید یه قرص می خوردم.. حوصله یه بیماری دیگه رو نداشتم.. به شیوا هم باید زنگ می زدم ومی رفتم پیشش.. دیگه حوصله موندن نداشتم..

انتقال اونهمه وسایل از ماشین به خونه دست کم یه ساعتی وقتمون رو گرفت.. انقدر خسته بودم که می خواستم صاف برم تو اتاق ولی باید شام درست می کردم... درد گلوم هر لحظه بیشتر می شد..تو یخچال یه قرص سرما خوردگی پیدا کردم و خوردم.. صدای زنگ در بلند شد شایان به طرف در رفت.. صدای هومن که پیچید تو خونه دست و پام لرزید.. کی ازم حمایت می کرد؟ اخمش از همیشه وحشتناکتر بود.. نیم نگاهی بهم انداخت و صاف رفت داخل اتاق مهران.. نفس راحتی کشیدم.. خطر از بیخ گوشم گذشت.. غذا رو که گرم کردم تقی به در زدم و گفتم: غذا حاضره..

مهران بدون اینکه در رو باز کنه گفت: ممنون.. تو بخور.. ما بعدا می خوریم..

میلی نداشتم زیر گاز رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم.. برای صحبت با شیوا دیر بود..

– فردا صبح بهش زنگ می زنم..

دراز کشیدم و خیلی سریع خوابم برد..

یهو از خواب پریدم.. مدام با اضطراب به اینور و اونور نگاه می کردم.. تازه تشخیص دادم که تو اتاق خودم هستم.. بدجوری عرق کرده بودم..ساعت هنوز سه نصف شب بود..پاهام رو بغل کردم.. خواب از سرمم پریده بود..خودم رو تاب دادم..

یه شب مهتاب..

ماه میاد تو خواب..

منو می بره

کوچه به کوچه.. باغ انگوری.. باغ الوچه..

دره به دره.. صحرا به صحرا..

چقدر این ترانه بهم ارامش می داد.. اون زمانی که بابا موقع گلکاری اینو می خوند ... باهم می خوندیم..

اونجا که شبا.. پشت بیشه ها..

یه پری میاد ترسون و لرزون

پاشو می زاره تو اب چشمه..

شونه می کنه موی پریشون..

یادش به خیر.. اونوقتها وقتی موهام رو شونه می کردم همه اش فکر می کردم همون پری هستم .. چقدر ژست می گرفتم.. چقدر تو ایوون وایمیسادم و موهام به دست باد می سپردم... چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.. انگار صد سال قبل بود.. انگار اصلا من نبودم.. یکی دیگه بود.. خدایا.. یعنی انقدر به این سختی ها عادت کرده ام که خوشی های گذشته به نظرم غیر قابل باور میاد؟یعنی انقدر عوض شدم که حتی حس قشنگ اون روزها دیگه زیر پوستم نمیره؟ صدای اذان که اومد بلند شدم و وضو گرفتم.. الان باید می رفتم.. یعنی پول این ماه رو بهم می دن؟ .. بیمه ام چی میشه؟.. اصلا چقدر پول دارم؟.. سه ماه کار کردم میشه دو میلیون و چهارصد.. هشتصد تومنم بهم عیدی داده بود که یه خرده اش رو خرج کرده بودم.. میشه حدود سه میلیون.. سه میلیون و نیمی هم تو حسابم از قبل داشتم.. میشه شش میلیون.. چشمام برق زد.. می شد وام گرفت.. یه خرده هم حتما شیوا داشت.. می زاشتیم رو هم.. خدایا.. بابک گفت رو کمک اونم حسابم کنم.. قرض.. فقط ازش قرض می کردم.. کارمون که گرفت زود بهش برمی گردوندم.. خیلی زود.. ولی.. ولی باید از کجا پیداش کنم؟ نه شماره ای ازش داشتم نه ادرسی.. نمی شد که برم به مهران بگم شماره بابک رو می خوام.. موهام رو داخل روسریم

فرستادم.. یعنی داشت تعارف می زد؟ در چمدون رو بستم و رفتم تو نشیمن.. کتری رو روی گاز گذاشتم.. صدای بسته شدن در اومد و هومن و بابک وارد شدن..

– سلام صبح به خیر..

اخمهای هومن رفت تو هم ولی بابک جوابم رو داد..

– بیا این نوها رو بگیر.. صبحانه حاضره؟..

– الان حاضر میشه..

هومن به سمت اتاق مهران رفت ولی بابک وارد اشپزخونه شد.. داشتم نون ها رو تیکه تیکه می کردم..

– دیشب هومن خیلی عصبانی بود از دستت..

– چرا؟ چون انقدر که فکرشو می کردن بی کس و کار نیستم؟

چند دقیقه سکوت کرد بعد گفت: صنم قسم می خورم که یکی از مخالفهای پروپا قرص اومدن تو بودم.. حتی با خواهرم هم حرفم شد ولی می گفتن حفاظت از جون یه نفر خیلی راحتتر از حفاظت از یه خانواده اس..

– به هر حال من امروز می رم..

– میری؟

– اره.. فقط منتظر برگشتن بودم.. دیگه نمی خوام اینجا بمونم..

– صنم..

– چیه؟ انتظار دارید هر کاری کردید هر بلایی که سرم اوردید من چیزی نگم و لبخند ژکوند بزنم؟ اینجا بمونم و جیکمم درنیاد؟ چرا؟ چون دو زار پول می زارید کف دستم؟

خیلی جدی گفت: نه.. من چنین انتظاری ندارم.. تو هم اینجا نمی مونی.. مطمئن باش..

ندایی زد پس کله ام: صنم.. بابک رو برای خودت نگه دار.. به خاطر کافی شاپ..

– معذرت می خوام..

نفس عمیقی کشید و گفت: اصلا من می خواستم در یه مورد دیگه باهات صحبت کنم.. بشین..

روبروش نشستم..

– می دونی اقای صوفیانی باهات چیکار داره؟

– نه.. از کجا باید بدونم؟

– من باهاش حرف زدم..

نمی خواستم فکر کنم سعید چه چیزهایی در مورد من می دونه.. نمی خواستم بدونم چی درباره من فکر می کنه.. برام مهم بود.. نمی خواستم اسم پدرم خراب بشه..فکر کنه به جاهایی کشیده شدم که کشیده نشدم..

– می خواست هر جور شده تو رو ببینه..

از جام بلند شدم تا چایی رو دم کنم..

– برام مهم نیست.. من هیچ حرفی با اونا ندارم..

– شاید کار خیلی مهمی داشته باشه؟

– نه.. با من هیچ کس هیچ کار واجبی نداره.. خواهش می کنم.. دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم..

دیگه چیزی نگفت.. بقیه وارد اشپزخونه شدن..بابک بلند شد و رفت تو تراس.. میز رو چیدم.. بعد از چند دقیقه برگشت.. بوی سیگار می داد..

– برو وسایلت رو جمع کن..

منظورش رو نفهمیدم..

– مگه نمی گفتی می خوای بری؟ برو وسایلت رو جمع کن..

هومن: کجا می خواد بره؟

– جای دوری نمیره؟ میاد پیش من.. افرا فردا برمی گرده.. صلاح نمی دونم اینجا بمونه..

اخمام رفت تو هم..

– نه خیر.. یه سر میرم ترمینال..

– ترمینال هم برای چی؟

– برم پیش دوستم..

– مگه تهران نیست؟

– نه.. پیشوا زندگی می کنه..

دستی به صورتش کشید و گفت: باشه... می رسونمت..

هومن اخماشو کشید تو هم و گفت: چی چی واسه خودتون می برید و می دوزید.. صنم هیچ جا نمیره..

مداخله کردم: نه خیر.. می رم.. اجازه نمی دم بیشتر از این ازم سوء استفاده کنین..

چشماش گشاد شد: ما ازت چه سوء استفاده ای کردیم؟

باز زبون درازیم گل کرد..

– اقا مهران همه چی رو بهم گفته.. اگه می تونستم همون وقت برمی گشتم..

هومن به سمت مهران برگشت و گفت: تو بهش چی گفتی؟

چیزی نگفت.. هومن ادامه داد: اصلا هر چی گفته.. جنابعالی بخوای نخوای فعلا اینجا مهمونی..

– من می رم هیچ کس هم نی تونه جلوم رو بگیره..

مهران: صنم.. فعلا چند روز صبر کن..

بی حوصله گفتم: صبر.. صبر.. صبر.. حالم از این کلمه بهم می خوره.. اینهمه صبر کردم هیچی نشد..

بابک باز مداخله کرد: صنم... فقط وسایلت رو جمع کن..

– نمی دونستم افرا داره برمیگرده.. دیشب هومن بهم خبر داد..

سعی کردم لبخند بزنم..

– بالاخره که یه روزی برمی گشتن.. حالا زودتر..

در چمدونم رو بستم..

ویلچرش رو نزدیکتر روند و گفت: افرا با بودن تو مشکلی نداره.. ای کاش بمونی..

یعنی نمی فهمید چقدر ازاینکه دارم میرم خوشحالم؟

– نه دیگه.. هرچقدر زودتر برم همونقدر بهتره..

– این مدت خیلی اذیت شدی..

اذیت فقط یه دقیقه اش بود.. چیزی نگفتم..

– نگرانت می شم صنم.. هنوز همه ادمهای این پرونده رو نتونستن بگیرن.. می ترسم مشکلی پیش بیاد..

– نه نمیاد..

شاید اگه قبل از این ماجراها این حرفا رو بهم می زد قند تو دلم اب میشد ولی فقط دوست داشتم دهنش رو ببنده.. چک کردم که چیزی جا نگذاشته باشم..

– پول این ماه رو کامل به حسابت ریختم.. بیمه ات رو هم قطع نمی کنم..

با اینکه ازش ممنون بودم ولی گفتم: چرا این کارو کردید.. هنوز که سر ماه نشده..

در چمدون رو بستم.. و خواستم برم بیرون که از جلوی در کنار نرفت..

– اول حلالم کن بعد برو..

عجب شوخی مسخره ای..

– این حرفا چیه؟..

– حلالم می کنی؟

سرم رو تکون دادم..

– نمی خواستم اینجوری بشه.. قسم می خورم..

سعی کردم مثل همیشه جنبه های مثبت قضیه رو در نظر بگیرم.. صنم.. به این فکر کن که اینهمه مدت جای خوب داشتی.. غذای خوب.. پول.. بیمه.. کی دیگه بهتر از این می خواست باهات رفتار کنه؟

– امیدوارم همیشه موفق باشی و.. امیدوارم تو موقعیتهای خیلی بهتری بازم ببینمت..

اب دهنم رو قورت دادم..

– ممنون.. شما هم همینطور..

رفت کنار.. از اتاق بیرون رفتم.. بابک بی هیچ حرفی چمدون رو ازم گرفت.. خداحافظی ارومی کردم و رفتیم بیرون.. وارد خیابون که شدیم برگشتم و به ساختمون نگاه کردم.. باورم نمی شد که به این راحتی از این خونه برم..ساختمون که ناپدید شد برگشتم و صاف نشستم..

– افرا خانم چه بی خبر میان..

– قضیه اش طولانیه.. بیشترشم هومن می دونه ولی گویا باندی که مهران دنبالش بوده رو تو مرز می گیرن.. به همینخاطر پرونده زودتر از موعد مقرر به جریان افتاده.. برای همین برمی گرده..

با خودم فکر کردم برگشتن افرا چه ربطی به پرونده داره.. به نیمرخ جدیش نگاه کردم.. نمی دونستم چطوری بهش بگم ولی الان اخرین فرصت بود.. دیگه کی می تونستم پیداش کنم..

– هنوز سر حرفتون هستید؟

– کافی شاپ رو می گی؟

یادش بود.. یادش بود..

– بله..

– من فکر می کردم می خوای تهران باز کنی.. نمی دونستم می خوای بری ورامین..

پنچر شدم.. یعنی پشیمون شده بود..

– خوب یعنی منصرف شدید؟

– نه.. کمکت می کنم..

لبم رو گزیدم که داد نکشم.. انگار خدا داشت روی خوبش رو هم نشان می داد..

– میشه شماره تون رو بدید؟

– یادداشت کن..

شماره اش رو وارد گوشیم کردم و یه تک براش فرستادم که شماره ام بیفته.. حسابی ذوق زده بودم.. به شیوا زنگ زدم تا بگم دارم میام.. ولی باز خاموش بود..

– اه..

– به کی زنگ می زنی؟

– به دوستم.. می خوام بگم دارم میام بیاد دنبالم ولی از دیشب گوشیش خاموشه..

– یعنی نمی دونه داری میری پیشش؟

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود

– نه..

سرعت ماشین رو کم کرد و با تعجب پرسید: وایسا ببینم..یعنی بدون اینکه به دوستت خبر بدی داشتی می رفتی؟

گاف داده بودم..جمع شدم تو خودم..

– حتما ادرس خونه شون رو هم نداری؟

– چرا.. قبلا رفتم خونه شون..

اخمش غلیظتر شد..

– دروغ نگو بهم ..

– دروغ نمی گم.. رفتم خونه شون.. ولی ادرس ندارم..

الان من دقیقا چی گفتم؟؟..

– اخه دختر توچقدر...

از اولین بریدگی دور زد..

– دارید کجا می رید؟

با حرص جواب داد: روت یه حساب دیگه باز کرده بودم صنم.. اخه این چه کار احمقانه ای بود که می خواستی انجام بدی؟ فکر نکردی اگه دوستت جواب نده تک و تنها تو شهر غریب می خوای چیکار کنی؟

– نه.. تو رو خدا برنگردید.. جواب میده..

موبایلم رو دراوردم و تند تند شماره شیوا رو گرفتم.. ناامیدم نکن شیوا.. جون هر کسی دوست داری... سرعت بابک هر لحظه داشت بیشتر می شد...

– سرت رو بدزد صنم..

به سمتش برگشتم ..

– چی؟

با دست منو خم کرد.. صدای وحشتناکی به گوشم رسیدم و تکه های شیشه بود که به بدنم می خورد..

جیغ کشیدم.. تا خواستم سرم رو بیارم بالا دستش مانع شد.. محکم سرم رو گرفته بود و به سرعت رانندگی می کرد.. دوباره یه صدای دیگه..انگار یکی محکم می زد به شیشه ها...

– سرت رو بالا نیار.. همینجوری بمون..

داشتم می لرزیدم..همه اش خدا رو صدا می زدم.. خدا.. خدا.. خدا... صدای جیغ لاستیکها و ضربان تند قلبم یکی شده بود.. درست مثل اینکه یه دستی برت داره و بندازتت وسط دیگ اب جوش..

– کثافت اشغال..

یهو پرت شدم به سمت چپ.. دنده رفت تو پهلوم و اخم رو دراورد.. بابک هلم داد عقب و داد کشید : محکم خودتو نگه دار..

صدای اژیر پلیس که اومد بابک سرعت ماشین رو کم کرد..

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم.. سینه اش بالا پایین می شد و دست راستش رو روی بازوی چپش فشار می داد... چشمم روی سرخی لباسش ثابت موند..چند لحظه طول کشید تا فهمیدم چی به چیه.. جیغ بلندی کشیدم و به عقب پرت شدم.. خون بود... بابک بریده بریده گفت: جیغ نزن..

صورتش از درد جمع شده بود..با این حال در رو باز کرد تا از ماشین خارج بشه..

– نرید.. تو رو خدا..

اشکام دونه دونه چکیدن..

– طوری نیست.... نترس..

مردی نزدیک شد..

– لطفا با سرگرد یوسفی تماس بگیرید... ایشون در جریان هستن..

دونه های عرق از سر و صورتش می ریخت.. شیشه سمتش خرد شده بود و تکه های شیشه همه جای ماشین به چشم می خورد..صدای همهمه مردم و اژیر روحم رو خراش می داد..

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست.. ترسیدم بمیره..

– اقا بابک.. اقا بابک.. تو رو خدا چشماتونو باز کنین..

گریه ام شدت پیدا کرد.. صدای اژیر امبولانس بلند شد.. کمربندم رو باز کردم و پیاده شدم.. بابک بریده بریده گفت: تو بشین تو ماشین پلیس تا هومن بیاد..

– نه.. منم باهاتون میام..

– صنم..

اصرار کردم

– منم میام..

همراهش سوار امبولانس شدم.. گریه ام بند نمی اومد..فکم می لرزید..در رو بستن و به راه افتادیم.. رنگش عین گچ سفید شده بود.. پزشک لباسش رو قیچی کرد.. صورتم رو برگردوندم.. از اولش هم طاقت دیدن زخم نداشتم.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. تا به حال انقدر از شنیدن صدای هومن خوشحال نشده بودم..

– الو.. اقا هومن..

– صنم.. چی شده؟ حالتون خوبه؟

– اقا بابک زخمی شده..

– الان کجایید؟

– امبولانس

– بپرس کدوم بیمارستان می رید؟

اسم بیمارستان رو به هومن گفتم.. بیست دقیقه بعد رسیدیم .. هومن قبل از ما اونجا بود.. بابک رو روی برانکارد خوابوندن و بردنش داخل.. می خواستم دنبالشون برم که هومن نزاشت..

– صنم .. اینجا نمون.. سروان حمیدی تو رو می بره به یه جای امن.

چشمم به برانکارد بابک بود که ازم دور می شد..

– ولی اخه..

– اخه نداره.. اینجا بودنت هیچ کمکی نمی کنه.. منم نمی تونم هم مواظب تو باشم هم مواظب بابک ... بزار لااقل خیالم از بابت تو راحت باشه..سروان..

مردی نزدیکم شد.. هومن خطاب بهش گفت: می دونی که باید کجا برید؟

– بله قربان..

– به سلامت..

– منو بی خبر نزارید..

بی حوصله گفت: باشه برو...

همراه مرد از اورژانس خارج شدم.. زانوهام می لرزید.. چندبار نزدیک بود زمین بخورم.. مرد در عقب ماشین رو باز کرد و نشستم.. با سرعت شروع کرد به رانندگی کردن.. دیگه اشکی برام نمونده بود..مرگ رو با چشمای خودم دیده بودم..

دوباره نگاهی به ساعتم انداختم.. نزدیک سه نصفه شب بود.. هیچ خبری از هیچ کس نداشتم.. نه از هومن.. نه از مهران.. مرد منو به یکی از خونه های امن اورده بود.. موبایلم رو گرفته بودن و هیچ وسیله ارتباطی نداشتم.. پس چرا هومن تماس نمی گرفت؟ ای کاش همونجا می موندم.. به طرف پلیس زنی که تو نشیمن بود رفتم و گفتم: خانم تورو خدا.. نمیشه یه خبری بگیرید؟ دارم دیوونه می شم به خدا..

– اروم باشید.. لازم باشه جناب سرگرد خودشون تماس می گیرن..

اهی گفتم و برگشتم تو اتاقم.. قیافه بابک لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفت... تقصیر من بود.. اگه اصرار بی مورد برای رفتن نمی کردم شاید الان این اتفاقات نمی افتاد..خدایا.. خدایا.. نذر می کنم.. یه گوسفند قربونی کنم این ماجرا به خیر و خوشی تموم بشه.. ای خدا.. دوباره هق هق گریه ام بلند شد.. خدایا این ازمایشه؟ بسه.. دیگه طاقت ندارم.. دیگه نمی تونم.. تموم شه خدا.. صدای باز و بسته شدن در باعث شد سریع

از اتاق بیرون برم.. هومن زیر بغل بابک رو گرفته بود ..دست چپش رو با اتل بسته بودن..سر تا پا خونی بود و نمی تونست سرپا وایسه.. انگار همینجوری بیهوش بود..دلم ریش شد براش..

– در اتاق رو باز کن..

سریع در اتاق دیگه رو باز کردم.. بابک رو روی تخت خوابوند..

– حالشون چطوره؟

– خوب میشه..

ملافه رو روش مرتب کرد و رفتیم بیرون..

– دیدی چه اتفاقی افتاد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. اصلا حواسم نبود..

چنگی به موهاش زد و نشست.. روی یه مبل دیگه نشستم و گفتم: فهمیدید کیا بودن؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد..

– گرفتینشون؟

سرش رو به علامت نه تکون داد.. با صدای خفه ای گفت: شانس اورد گلوله به بازوش خورد.. فقط شانس اورد.. با شنیدن کلمه گلوله یخ کردم.. من فکر می کردم خرده شیشه رفته تو دستش.. پس اون صدا مال شلیک تفنگ بود..

چشماش رو مالید..

– اینا کی ان اقا هومن؟

به روبروش خیره شده بود

– یه مشت عوضی مادر...

لبهام رو بهم فشار دادم و گفتم: اقا مهران کجان؟

– اونم انتقال دادیم به یکی از این خونه های امن...

از جاش بلند شد و گفت: فعلا مراقبش باش.. هر کاری کردم بیمارستان بمونه نموند... صبح دکتر میاد بالای سرش

– حتما.. اصلا نگران نباشید..

هومن رفت.. رفتم بالا سر بابک.. ناله می کرد..به خاطر من اینجوری شده بود..یه دستمال کاغذی برداشتم و رو پیشونیش کشیدم.. لبهای خشکیده اش تکون خورد.. نمی فهمیدم چی می گه.. حوله ای خیس کردم و برگشتم تو اتاق.. لعنت به این اشکها که یه دقیقه بند نمی اومدن.. روی لبهاش کشیدم.. روی پیشونیش.. صورتش از تب قرمز شده بود.. تا صبح چند بار حوله رو خیس کردم و روی صورتش کشیدم.. سر نماز دیگه نمی تونستم چشمام رو باز نگه دارم.. بعد از سلام سرم رو برای چند لحظه روی زمین گذاشتم و در جا خوابم برد..

با تکون دستی بیدار شدم.. هومن بود.. چشمام رو مالیدم و گفتم: سلام..

– چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو بیا بیرون دکتر اومده بابک رو ببینه.

جا نمازم رو جمع کردم.. دکتر لاغری تو اتاق داشت پانسمان دست بابک رو عوض می کرد.. همراه هومن از اتاق رفتیم بیرون.. به هم ریخته بود..

– چیزی می خورین براتون بیارم؟

سرش رو تکون داد.. با حال نزار رفتم تو اشپزخونه.. ای کاش یه چیزی پیدا بشه.. خوشبختانه یخچال پر بود.. چایی گذاشتم.. دلم داشت مالش می رفت.. بیشتر از دوازده ساعت بود که هیچی نخورده بودم.. هومن بدجوری تو فکر بود.. نیم ساعت بعد دکتر دستورات لازم رو داد و رفت... هومن صدام زد و گفت: چند روزی مواظبش باش.. چند روزی نمی تونم بهتون سر بزنم... می سپرم هر چیزی لازم داشتی براتون بیارن.. دکتر هم هر روز میاد بالا سر بابک..

– چشم..

وقتی داشتم دنبال شکر می گشتم از تو یکی از کابینتها نبات پیدا کردم.. یه سینی حاضر کردم و وارد اتاق بابک شدم.. بیدار شده بود ولی هنوز بی حال بود..

– صبح به خیر..

اروم سرش رو گردوند و لبخند کم جونی زد..

– براتون صبحانه اوردم..

سینی رو روی زمین گذاشتم.. سعی می کرد بلند بشه ولی توان نداشت..

– بزارید کمکتون کنم..

بالش رو براش مرتب کردم..لم داد.. براش لقمه گرفتم .. انقدر ضعیف شده بود که نمی تونست دستشو بالا بیاره.. گذاشتم تو دهنش..

– بلد نیستم کاچی درست کنم وگرنه براتون خیلی خوبه..

چیزی نگفت.. حق داشت ناراحت باشه.. به خاطر من اینجوری شده بود.. به خاطر لجاجت بی مورد من..

– از مهران خبری نیست؟

صداش از ته چاه در می اومد..

– نه.. اقا هومن چیزی به من نگفتن..

– اومده بود اینجا؟

– بله.. همین چند دقیقه پیش رفتن..

– نگفت کی برمی گرده؟

– نه خیر..

چشماشو رو هم فشار داد.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: معذرت می خوام.. به خاطر من اینجوری شدید.. اگه من لجبازی نمی کردم..

– تو دیگه بالای سرم نوحه نخون..

بغضم رو قورت دادم..سینی رو برداشتم و تا خواستم از اتاق خارج بشم صدام زد..

– صنم؟؟

– بله..

– شایان رو گرفتن.. دعا کن..

سینی از دستم ول شد رو زمین.. گرفتن؟ کیا گرفتن؟

رو زمین نشستم و با دستای لرزون خرده های نون رو جمع کردم.. دیشب.. شایان رو گروگان گرفته بودن تا مهران تمام مدارک رو بهشون برگردونه.. تا پرونده ای که تو دادگاه به جریان افتاده و به خاطر اون اعضای اصلی دستگیر شده بودن با شکست مواجه بشه.. قصدشون اول بابک و من بودیم.. از ما که ناامید شدن میرن سراغ شایان..

– اینبار دیگه شوخی ندارن.. فهمیدن مهران پرونده رو کنار نزاشته..

شوخی نداشتن؟ معلومه که شوخی نداشتن..ماجرای دیشب و گلوله ای که خورده بود تو بازوی بابک همه گواه این بود..

– غفلت.. فقط یه لحظه غفلت کردیم..

– الان چی میشه؟

– باید منتظر موند ببینیم چی میخوان..

– ممکنه بلایی سر اقا شایان بیارن؟

– فعلا مدارک دست ما یه برگ برنده اس.. اگه شایان طوریش بشه اونا هم باید با مدارک خداحافظی کنن.

قیافه شایان لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفت..

– خانواده اش خبر دارن؟

– نمی دونم..

به زور ازجام بلند شدم و سینی رو بردم تو اشپزخونه.. دکتر گفته بود بابک باید مایعات بخوره.. باید براش سوپ درست می کردم ولی عین منگها فقط تو اشپزخونه اینور و اونور می رفتم..مغزم کار نمی کرد.. اصلا مهران کجا بود؟ اونو که دیگه نگرفته بودن.. مگه قرار نبود افرا امروز بیاد؟ یعنی باهم هستن؟ پس چرا نیومدن اینجا؟ با اینکه دست و دلم به کار نمی رفت ولی نمی شد که بدون ناهار بمونیم.. مخصوصا بابک.. هومن دست من سپرده بودتش.. دوست نداشتم بهانه دیگه ای دستش بدم.. تا سوپ اماده بشه کمی اب پرتقال حاضر کرد و براش بردم.. کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید..

– قرصتون رو اوردم..

از بس گریه کرده بودم دماغم کیپ شده بود.. بدون اینکه برگرده گفت: نمی خورم..

اصرار کردم

– نمیشه که..

بدون حرف دیگه ای قرصش رو خورد..دوست داشتم با یکی حرف بزنم ولی اخمهاش دیواری رو دورش کشیده بود که نمی تونستم ازش عبور کنم.. روی تخت نشستم..سیگار دیگه ای رو اتش زد...

– انقدر سیگار نکشید.. براتون ضرر داره..

پوزخندش رو دیدم.. خوب واقعا تو اون موقعیت کی به ضررهای سیگار فکر می کرد..

– من باید جای شایان می بودم..

نگاش کردم..

– اونا منو می خواستن..

به موهاش چنگ زد..

– کیا؟

بدون توجه به سوالم اون سر تخت نشست.. پاش رو مدام تکون می داد و به روبروش خیره شده بود.. ذهنم درگیر بود.. می دونستم کیا رو می گه ولی بابک از کجا مطمئن بود که اونو می خواستن؟ چون اول اومده بودن سراغش..

هر کاری کردم ناهار نخورد.. تلخ شده بود.. حرف اخرش هم این بود که برای من مامان بازی درنیار.. ولی مگه میشد نگرانش نباشم.. حالش رو می فهمیدم. از گلوی خودمم چیزی پایین نمی رفت..

– اخه با این همه سیگار کشیدن که چیزی درست نمیشه.. یه خرده غذا بخورین.. فقط یه خرده..

چیزی نگفت.. به خودم جراتی دادم و سیگار رو از لای انگشتاش کشیدم بیرون و بشقاب رو جلوش گذاشتم..

– بفرمایید..

لبهاش رو می جوید.. سیگار رو توی زیر سیگاری گذاشتم..

– ایشالا طوری نمیشه..پلیس که بیکار نمیشینه.. حتما یه راهی پیدا میکنه..

یاد پلیس بارقه ای امید به قلبم تابوند.. تکه ای نون برداشت و تو دهنش گذاشت..

– سه چهار ساله داریم خون دل می خوریم اخرش گند زدیم به همه چی.. این هومن مادر مرده هم یه خبر نمیده

انگار درونش اتشفشانی در حال انفجار بود..نمی تونست یه جا بشینه.. یا دراز می کشید یا راه می رفت.. سیگار یک لحظه از دستش جدا نمی شد.. غروب بود که هومن اومد.. از در که اومد تو بابک توپید بهش..

– می زاشتی سه چهار روز بعد می اومدی..

بر خلاف همیشه هومن چیزی نگفت..

– خبری شد؟

– از شایان؟ نه.. نه ردی هست نه تماسی گرفتن..ولی افرا خودش رو رسوند الان پیش مهرانه.. منتظریم ببینیم چی می خوان..

– چی می خوان؟ یعنی نمی دونی چی می خوان؟

– چرا می دونم ولی چیکار کنم؟ بگو دیگه.. الان چه کاری از دستم برمیاد؟ کثافتا جنگ اعصاب راه انداختن.. به موقع جنبیدیم که کار به جراید نکشید ..

نگاهی به زیر سیگاری که کنار دست بابک بود انداخت..

– افرا می خواست ببینتت..

جوابی نداد..

– بخوای می تونم ترتیبش رو بدم..

– اگه می تونی ترتیبش رو بده چمدونهای این دخترو از پشت ماشین من بیارن.. همه دار و ندارش اون تو بود..

به بابک خیره موندم.. انقدر که خودم یاد چمدونام نبودم اون بود..

– فعلا کارهای مهمتری از دیدار و خواهر و برادر هست.. اینبار باید شش دونگ حواسمونو جمع کنیم تا دسته گل به اب ندیم...

– تو چی؟

– فقط یه بسته سیگار می خوام..

به شکم رو زمین دراز کشیدم.. دفتر رو جلوم باز کردم.. دوست داشتم بنویسم.. یه چیزی.. مهم نیست چی.. خودکار رو بین انگشت وسط و اشاره ام تکون دادم.. چی بنویسم؟ چی بنویسم؟ یه خط عمودی وسط کاغذ کشیدم.. یه طرف نوشتم چیزایی که دوست دارم و یه طرف چیزایی که دوست ندارم..

چیزهایی که دوست دارم ... بابا رو دوست دارم.. دیگه چی؟..اون رز درختی گوشه خونه...دیگه... یاسمنم دوست دارم.. شیوا رو هم همینطور..

لبم رو می کندم.. چقدر چیزهایی که دوست داشتم محدود بودن.. اهان.. داشت یادم می رفت.. کافی شاپم دوست دارم.. با میزهای چهار نفری که یه شمعدون روشون می زارم.. با رومیزی های زرشکی و ست فنجون سفید..

چیزهایی که دوست ندارم.. چشمهام رو بستم.. انقدر زیاد بودن که نمی دونستم از کجا باید شروع کنم.. بهروز؟ مادرم؟ حاج صوفیانی؟ نوشتم:

چیزهایی که دوست ندارم زیادن.. انقدر زیاد که نمی تونستم بنویسم.. انقدر زیاد که بیشترشون یادم میره ولی بیشتر که فکر می کنم می بینم از یه چیز بیشتر از همه شون بدم میاد.. پول..

پول رو دوست دارم ولی بیشتر از دوست داشتن ازش بدم میاد.. خیلی بدم میاد.. هر بلایی که سرم اومده به خاطر پول بوده.. دلیل دعوا با بهروز پول بود... دلیل از خونه بیرون زدنم پول بود.. دلیل تحمل تحقیر و توهین تو خونه های مردم پول بود.. دلیل قبول کار تو خونه مهران پول بود.. قبول ادامه کارم تو خونه مهران پول بود.. دلیل اینجا بودنم پوله.. به خاطر پوله که شایان گرفتار اون جانی ها شده.. به خاطر پوله.. پول پول پول.. به خاطر پوله که خودم یادم رفتم.. به خاطر پوله که دیگه یادم نمیاد چی دوست دارم.. به خاطر پوله که غرق شدم تو روزمرگی های زندگی.. دیگه لذت نمی برم.. دیگه چیزی رو دوست ندارم.. دیگه موقع اومدن بهار منتظر اومدن جعبه های بنفشه نمیشم.. دیگه تابستونا فالوده شیراز و بستنی شکلاتی بهم مزه نمیده.. دیگه پاییزها عاشق نمیشم.. سفیدی برف زمستونا منو به وجد نمیاره.. دیگه حس می کنم شاد نمیشم.. همه اینا رو از چشم پول می بینم... به تنها چیزی که فکر می کنم پوله.. پولی که دست بهروز دارم.. پولی که تو حسابم هست.. پولی که می تونم دربیارم.. پولی که قراره در بیارم... همه اش شده پول پول پول..یعنی چهار سال به این راحتی می تونه بیست سال رو عوض کنه؟

می ترسم اقرار کنم ولی دیگه خودم رو نمی شناسم.. انگار من صنم نیستم.. یه دختر دیگه ام.. گاهی فکر می کنم فراموش شده ام.. چرا اینجوری شدم؟

سرم رو اروم کنار دفتر گذاشتم.. بدم میاد.. بدم میاد از خودم که فقط بلدم گریه کنم.. بدم میاد از خودم که هیچ کاری ازم برنمیاد... قدرت انجام هیچ کاری رو ندارم.. اراده انجام هیچ کاری رو ندارم.. لبم رو گزیدم... کافی شاپ رو هم نمی تونستم بزنم.. فقط رویاش شیرین بود.. قشنگ بود.. تا اخر عمرم از این خونه می رفتم اون خونه.. ای کاش از خونه بهروز فرار نمی کردم..

چنگ زدم لای موهام.. دماغم کیپ شده بود و نمی تونستم خوب نفس بکشم.. گلوم خشک شده بود.. کاش می تونستم برگردم.. یعنی بهروز راهم می داد؟ چه خوش خیالم..با همین خوش خیالی کارم به اینجا کشید...

تقی به در خورد..

– صنم اینجایی؟

سریع نشستم و اشکام رو پاک کردم.. روسریمو رو سرم انداختم...

– بفرمایید..

در رو باز کرد..

– چرا تو تاریکی نشستی؟

پشتم بهش بود..

– می خواستم الان روشن کنم..

وارد شد و در رو پشت سرش بست.. رفت نزدیک پنجره..

– نمی خواد.. تاریکی خوبه..

ممنونش بودم.. نمی خواستم ببینه گریه کردم..

– خبری نشد؟

– نه.. چرا شام نخوردی؟

– سیرم..

با ناخن دستم بازی کردم..

– به زور غذا می ریزی تو حلق من اونوقت خودت هیچی نمی خوری..

– شما فرق می کنین.. تیر خوردید..باید تقویت بشید..

پوفی کرد و گفت: فکر و خیال شایان یه لحظه ولم نمی کنه.. ولی از یه طرفم خدا رو شکر می کنم که لااقل تو دست اونا نیفتادی..

– فکر می کردم فقط دنبال اقا مهرانن..

– تا همین چند وقت پیشم همین کارو می کردن..

قسطی حرف می زد.. سر در نمی اوردم..

– دیدن افرا خانم نمی رید؟

– نه... حوصله اش روندارم..

– چرا خودتون رو مقصر می دونین؟

برگشت به سمتم.. تو نور کمی که از پنجره به داخل می تابید برق چشماش رو می دیدم..

– ببخشید.. نباید انتظار داشته باشم همه چیز رو برام تعریف کنین..

کنار دیوار رو زمین نشست و گفت: دلم تنگ شده بود... برای یه حرف زدن ساده و بی دغدغه.. دیگه کم کم داشت یادم می رفت چطوری می شه ادم حرف بزنه بدون اینکه نگران شنود باشه.. مبادا کسی حرفاشو بشنوه...چیزی ببینه.. مبادا چیزی بفهمه که نباید بفهمه... دیگه خودمو یادم رفته بود..

حرفاش بوی اشنایی می داد... نفس عمیقی کشید و گفت: ای بابا..

از جاش بلند شد و گفت: اگه من تیر خوردم تو هم سابقه ات خرابه.. پاشو بیا یه چیزی بخور تا دوباره غش نکردی... با گریه که چیزی درست نمیشه..

در رو باز کرد و رفت بیرون..لبخند کمرنگی رو لبم اومد.. به دنبالش رفتم بیرون.. شام رو گرم کردم تا باهم بخوریم.. یه چیزی درون این مرد بود که ارومم می کرد.. نمی دونم چی بود.. حتی شاید فکر کردن بهش زیاد درست نبود ولی حس خوبی بهم می داد.. به لیست چیزهایی که دوست داشتم یه بار دیگه نگاه کردم.. من بابک رو دوست داشتم؟؟

با صدای داد بابک و پشت سرش شکستن چیزی از اتاق بیرون دویدم..

– کثافتای اشغال..

جرات وارد شدن به اتاق رو نداشتم.. ولی هر چی بود به اومدن هومن مربوط می شد.. حتما خبر بدی اورده بود.. نکنه شایان طوریش شده؟

– پس تو چه غلطی داری می کنی؟

هومن به ارامش دعوتش می کرد ولی مگه اروم میشد؟..

– صدات رو بیار پایین..

– نمیارم.. می خوام بدونم اینهمه مدت دارین چی کار می کنین.. دو روزه رفتی الان این خبر رو اوردی؟ عرضه دستگیر کردن یه باند متلاشی شده رو هم ندارین؟

– دست من نیست... دو روز تمامه داریم سروکله می زنیم.. حرفشون یکیه.. کوتاه نمیان..

– معلومه کوتاه نمیان..دستمون رو خوندن..

– پس خودت خوب می دونی که چاره دیگه ای نداریم..

– نداریم؟ چرا داریم.. من می رم.. بهشون بگو من میرم..

– به همین راحتی که نیست.. مگه با بچه طرفیم؟

صدای خفه بابک اومد..

– اونا فقط می خوان عذاب بدن..

در ناگهان باز شد و هومن اومد بیرون.. جا خوردم.. با دیدن من اخماش رو کشید تو هم و گفت: زود یه لیوان اب بیار..

به سمت اشپزخونه دویدم و با یه لیوان اب برگشتم..بابک روی تخت نشسته بود و به موهاش چنگ می زد..

– بفرمایید..

سرش رو که بالا گرفت دیدم چقدر رنگ پریده اس.. چشماش بی حال بود.. لیوان رو ازم گرفت و یه ضرب سر کشید.. به هومن نگاه کردم. اونم پریشون بود.. دل به دریا زدم و گفتم: انگار از اقا شایان خبری شده..

پوزخندی زد و گفت: چه خبری هم شده...

هومن نگاهی به ساعتش انداخت : من دیگه باید برم... خبرت می کنم..

از کنارم رد شد و رفت..نفس راحتی کشیدم.. با رفتنش راحتتر می تونستم با بابک حرف بزنم.. کنارش نشستم و گفتم: اقا هومن چی می گفتن؟

سرش رو تکون داد.. زیر لب گفت: هیچ کس کارشو درست انجام نمیده..

– مدارک رو می خوان؟

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: اونو که می خواستن..

– پس چی؟

حرف نزدنش مسئله ای نبود پریشونیش اذیتم می کرد..

– چیز دیگه ای خواستن؟

– تعیین کردن کی باید مدارک رو براشون ببره...گفتن فقط اون باید ببره..

چند دقیقه فقط نگاش کردم..

– خوب الان مسئله چیه؟ مدارک رو نمی خواید بدید یا اون ادم نمی خواد ببره؟

سرش رو بلند کرد..

– چقدر سوال می پرسی صنم..

یه چیزی تو چشماش دو دو می زد..

– ببخشید.. نباید فضولی می کردم..

سیگاری بین دو لبش گذاشت و اتش زد.. بعد رو تخت دراز کشید و ساعدش رو روی چشماش گذاشت.. تنهاش گذاشتم.. همه چی داشت پیچیده تر از قبل می شد..سرم رو با کتاب گرم کردم.. چند ساعت بعد در باز شد و هومن با زن دیگه ای وارد خونه شد.. دهنم باز موند... افرا .. چه بی مقدمه...چشماش روشنتر از چیزی بود که تو عکسش دیدم.. مدلش شبیه بابک بود ولی شباهت زیادی نداشت..

– سلام..

چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت: صنم تویی؟

انگشتام رو تو هم پیچیدم و گفتم: بله..

بابک از اتاق اومد بیرون.. فکر می کردم با یه صحنه هندی مواجه می شم ولی اشتباه می کردم..

– باید باهم حرف بزنیم..

از جلوی در کنار رفت و افرا و هومن وارد اتاق شدن..خوب مثل اینکه فقط من و بهروز نبودیم که بینمون شکراب بود.. نشستم و کتاب رو باز کردم ولی فکرم داخل اتاق بود.. کم کم صدای افرا بلند شد..

– نمی تونی چنین کاری بکنی..

– هر کس دیگه ای بود همین کار رو می کردم..

توجهم جلب شد ولی دوست نداشتم هومن دوباره مچمو در حالیکه به حرفاشون گوش می دم بگیره.. صداشون اومد پایین.. رفتم تو اشپزخونه و برای خودم چایی دم کردم.. دوباره صدای بابک اومد

– من این اجازه رو بهت نمی دم..

– بابک احساسی برخورد نکن..

– احساسی؟ عقل تو بهت می گه پای یه ادم بی گناه که هیچ ربطی به این موضوع نداره رو بکشید وسط؟ اصلا ببینم چی باعث شده فکر کنین قبول می کنه؟

– بابک ما چاره ای نداریم..

– من می رم..

– اونا تو رو نمی خوان.. صنم رو می خوان..

فنجون از دستم افتاد .. منو می خوان؟ منو برای چی؟

دهنم خشک شده بود.. هومن وارد اشپزخونه شد..

– صدای چی بود؟

نگاهش به خرده های شکسته فنجون رو زمین بود..

– مواظب باش تو دست و پات نره..

– منو می خوان؟

ماتش برد..

– منو برای چی می خوان؟.. من که کاره ای نیستم..

نزدیکتر اومد.. عقبتر رفتم..

– نکنه می خواین منو بدید به اونا؟

– چرا چرند می گی؟

بغض کردم.. بابک و پشت سرش افرا هم وارد شدن..

– چی شده؟

منظور بابک بیشتر از هومن به من بود.. بغض نمی زاشت حرفم رو بزنم.. به زور دهنم رو باز کردم و گفتم: شنیدم گفتید اونا منو می خوان...

افرا پوفی کرد و رفت بیرون.. بابک نگاهی به هومن انداخت و گفت: نه اینجوری که تو فکر می کنی نیست..

صدای افرا از بیرون اومد: چرا بهش نمی گید؟.. این حقشه که بدونه..

بابک نفسشو داد بیرون و گفت: مواظب باش خرده شیشه ها تو پات نره.. بیا برو بیرون بهت می گیم..

می دونستم یه اتفاقی افتاده.. دادهای بابک بی مورد نبود..

هومن: باهامون تماس گرفتن.. مدارک رو می خوان و گفتن کسی که مدارک رو می اره باید تو باشی..

– منو از کجا می شناسن؟

– نمی دونم.. شاید فکر می کنن به این پرونده ربط داری..

– حالا چرا من؟

شونه ای بالا داد و گفت: قصدشون هر چیزی می تونه باشه.. مقاصد سیاسی.. انتقام.. محافظه کاری.. هر چیزی..

– الان می خواید چیکار کنین؟ یعنی... قبول می کنین؟

چشمای هومن زد بیرون..

– تو واقعا چنین فکری کردی؟ واقعا فکر کردی اونا هرچی بگن ما می گیم چشم؟

بابک تکیه داد و گفت: این دلیلش اینه که صنم همه چی رو نصفه نیمه می دونه..

افرا دخالت کرد..

– نمی تونیم که همه چی رو بهش بگیم.. می تونیم؟ تازه مهران ناشی بازی دراورد اونا رو هم بهش گفت..

به هومن گفتم: خوب اگه قبول نمی کنین پس چی میشه؟ بلایی سر اقا شایان نیارن..

– فعلا مدارک دست ماست... داریم مذاکره می کنیم..

– اگه قبول نکردن چی؟

– به این سادگی ها نیست که قبول نکنن.. هفتاد درصد باند دستگیر شده.. الان به هر تخته پاره ای چنگ می ندازن تا بتونن لااقل خودشون رو از مهلکه نجات بدن.. انقدرا هم که فکر می کنی همه چی برعلیه ما نیست..

نگاهم به سمت بابک رفت که به سقف خیره شده بود... ای کاش افرا و هومن نبودن تا راحت می تونستم باهاش حرف بزنم.. از اون شب که باهام حرف زده بود احساس راحتتری بهش داشتم.. هومن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه باید برم..خبری شد اطلاع میدم..

هومن که رفت تو اشپزخونه مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شدم.. دلم اشوب بود.. می ترسیدم.. با اینکه هومن اطمینان داده بود که هرگز چنین اتفاقی نمی افته ولی باز ته دلم نگران بودم.. نکنه تصمیمشون عوض بشه.. خرده شیشه ها رو تو سطل اشغال ریختم و با خودم گفتم: از چی می ترسی صنم.. مگه تو همونی نیستی که از خونه بهروز فرار کرد؟ اینبارم فرار می کنی.. تازه اون موقع پول نداشتی.. الان داری.. زیاد هم داری.. نگران نباش..

– خیلی دوست داشتم ببینمتون..

با صدای افرا از جا پریدم..

– بله؟

– مهران خیلی ازت تعریف می کرد..

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: لطف دارن..

– می گفت خیلی دختر صبوری هستی..

یه جورایی نچسب بود.. برعکس بابک که با یه حرفش کلی اروم می شدم ولی از افرا انرژی خوبی نمی گرفتم..

– من کارم رو انجام می دادم..

برای خودش چایی ریخت و نشست پشت میز... لبش رو می کند.. یه فنجون چایی ریختم و رفتم بیرون.. بابک جلوی پنجره داشت سیگار می کشید..

– براتون چایی ریختم..

برگشت به سمتم و گفت: ممنون..

این پا و اون پا کردم و گفتم: ببخشید.. اگه با من کاری ندارید من برم تو اتاقم..

سیگارش رو خاموش کرد و گفت: نگرانی یا ناراحت؟

– برای چی ناراحت؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: از اینکه خیلی چیزا رو بهت نمی گیم..

پوزخندی زدم و گفتم: برام مهم نیست.. فقط دعا می کنم زودتر این ماجرا تموم بشه تا برگردم خونه مون..

دهن بابک باز موند.. خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم..

– خونه تون؟ یعنی.. برگردی پیش برادرت؟

دیگه نه حوصله انکار داشتم نه از حرفی که زده بودم می خواستم برگردم.. شاید این بهترین کار بود..

– اره.. این بهترین کاره.. با اجازه..

رفتم تو اتاق و در رو بستم.. بزار بمونن تو خماری.. چطور به من هیچ چیز رو نمی گن دلیلی هم نداره که از همه برنامه های من با خبر باشن..رو تخت مچاله شدم.. یعنی اگه برگردم بهروز منو قبول می کنه؟ اگه ماجرای صیغه و اینجور چیزا پیش نمی اومد شاید قبول می کرد ولی الان؟.. سخت قبول می کنه.. شایدم اصلا قبول نکرد..لبم رو گزیدم..اگه هم برمی گشتم باید با رویای کافی شاپ و مستقل شدن خداحافظی می کردم.. چقدر تصمیم گیری سخت بود..

با صدای تقی چشمام رو باز کردم..

– صنم.. صنم..

گردنم خشک شده بود.. با صدای خفه ای گفتم: بله..

– پاشو دختر.. پاشو یه خبر خوب دارم..

از جام پریدم.. خبر خوب؟روسریم رو برداشتم و در رو باز کردم.. چقدر خوبه اول صبحی اولین چیزی که می بینه لبخند از ته دل یه نفر باشه..

– اقا شایان ازاد شده؟

لبخندش کمرنگ که شد نگران شدم..

– نه هنوز ولی هومن خبر داده گویا قبول کردن یه نفر دیگه مدارک رو ببره..

نفس راحتی کشیدم..مسائل خیلی راحتتر از اون چیزی که فکر می کردم داشت حل می شد..

– کی قراره ببره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.. از این به بعد کار هومنه.. ما فقط باید تا روز دادگاه صبر کنیم..

– روز دادگاه کیه؟

دوباره لبخندش پررنگ شد..

– بیا اول صبحونه بخوریم.. دارم از گرسنگی ضعف می کنم.. همه رو بهت می گم..

خجالت کشیدم.. همه اش داشتم ازش سوال می پرسیدم.. حتما افرا هم خیلی گرسنه بود.. دیشب هم شام حاضر نکرده بودم..

– ببخشید.. الان درست می کنم..

– چایی رو من دم کردم.. میز رو بچین..

سریع مریز رو چیدم.. وارد اشپزخونه شد..

– افرا خانم هم صدا کنین..

– افرا همون دیشب رفت..

– رفتن؟ کجا رفتن؟

– رفت پیش مهران..

اه بلندی کشید و گفت: به اندازه کافی دور موندن از همدیگه..

فنجون چایی رو مقابلش گذاشتم و گفتم: الان چی میشه؟

لحظه ای مکث کرد و گفت: شایان رو می گی؟

– کلا..

تکه ای نون برداشت و پنیر مالید..

– اگه همه چی ایده ال جلو بره.. شایان ازاد میشه.. اونا هم مدارک رو می گیرن..

– یه چیزی به نظرم درست نیست..

– چی؟

– با اینکه اونهمه بلا سر اقامهران اوردن باز دست از این پرونده نکشید.. چی شده که الان می خواد مدارک رو بهشون بده؟

لبخند بابک خیلی پررنگ شد.. به مورد خوبی اشاره کرده بودم.. ادامه دادم:

– نگید به خاطر شایان.. از جون سالار که عزیزتر نیست..

لقمه اش رو قورت داد و گفت: نه.. نیست..

– خوب؟

– می دونستی امروز سیزده بدره؟

سیزده بدر؟؟

– جدی؟

– اره.. حیف.. نمی تونیم بریم بیرون..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: زیاد مهم نیست.. من خیلی وقته سیزده بدرا بیرون نمی رم..

– به به.. منو باش فکر می کردم الان ذوق کردی کلی جو خونه رو عوض می کنی منم از این حال و هوا در میام..

لجم گرفت و گفتم: من ذوق کردم فقط شما ضدحال زدید..

نفس عمیقی کشید و گفت: ای کاش می شد اش رشته درست می کردی.. سیزده بدر بدون اش رشته مزه نداره..

نفسش از جای گرم در می اومد.. من اصلا بلد نبودم اش رشته درست کنم..

– لوازمش رو نداریم..

– فکر هم نکنم که هومن چند روزی این ورا پیداش بشه..

میز صبحانه رو داشتم جمع می کردم که پرسید: صنم.. تصمیمت جدیه؟

– در چه مورد؟

– اینکه می خوای برگردی خونه برادرت؟

– چطور مگه؟

– جواب سوالم یه اره یا نه بود..

– خوب اره..

– همه جوانب رو سنجیدی؟

به سمتش برگشتم و گفتم: چرا می پرسید؟

از جاش بلند شد و گفت: مطمئنا همینجوری نپرسیدم ولی اینجوری که معلومه تو همینجوری گفتی.. جات بودم همینجوری حرفی نمی زدم.. ایده کافی شاپ بهتره..

لجم گرفت از اینکه همه چی رو رو هوا می زد.. تو نشیمن داشت کتاب می خوند چقدر الان فکرش اسوده تر بود.. الان که شایان رو داشتن ازاد می کردن.. راستی.. نگفت مهران چطوری می خواد مدارکی که جونش بهش بسته بود رو بده دست اونا.. پوفی کردم.. خیلی زرنگ تشریف داشت.. همه چی رو از زیر زبونم می کشید بیرون ولی خودش نم پس نمی داد.. دفترم رو برداشتم و همون صفحه قبلی رو باز کردم.. فکرم پیش بابک بود.. چرا براش مهم بود؟یعنی ممکن بود دوستم داشته باشه؟سرم رو تکون دادم تا از مغزم بریزه بیرون.. بابک منو دوست داشته باشه؟هه.. عجب چیزی.. چقدر رمانتیک شده بودم...از کجا تازگی ها این فکرها می اومد به سرم؟

– بدبخت عقده ای.. انقدر هیچ کس بهت اهمیت نداده تا یکی جواب سلامتو بلند می گیره فکر می کنی خبریه.. طرف دکتره.. دخترهای اسم و رسم دار براش سرو دست می شکونن.. دست رو هم دختری بزاره نه نمی شنوه... تو رو می خواد چیکار؟

دلم گرفت.. اگه خونه قبلی مون بودم امیدی بود.. نبود؟ چشمام رو بستم و باز رفتم به گذشته ها.. داشتم تو اون دوران سیر می کردم که صدای شکستن چیزی و به دنبالش فریاد بابک منو از جا پروند.. به طرف در دویدم و گفتم: چی شده؟

تا در رو باز کردم از رو زمین بههوا بلند شدم.. فرصت پیدا نکردم داد بزنم چون دستمالی روی دهن و بینیم قرار گرفت.. سه مرد قوی هیکل تو خونه بودن .. اخرین چیزی که دیدم بدن بی حرکت بابک روی زمین بود..بعد همه چی سیاه شد..

صداهای نامفهومی اطراف خودم می شنیدم.. سردم بود.. معده ام می پیچید..از پلکهام وزنه اویزون بود.. لبهام خشکیده و به هم چسبیده بود.. هر کاری کردم نتونستم چشمام رو باز کنم.. منگ بودم.. درد معده ام هر لحظه بیشتر می شد... صداها کم کم نزدیکتر و واضحتر می شدن.... اروم لای چشمام رو باز کردم.. خود به خود بسته شدن..بدجوری تشنه ام بود.. اروم لب زدم اب.. کسی نشنید.. بعید می دونم اصلا لبهام از هم جدا شده باشن.. هجوم مایع تلخی به دهنم تمام گلوم رو سوزوند.. سرفه ام گرفت.. استفراغ امان نمی داد انگار تمام روده هام از تو دهنم بیرون می ریخت.. دندونام تیک تیک بهم می خوردن.. چقدر سرد بود.. داشتم یخ می زدم..خودمو روی زمین انداختم.. انگار کیلومترها راه دویده باشم.. نفسم بالا نمی اومد.. مردی بهم نزدیک شد.. در اون لحظه به نظرم غولی می اومد.. با صدای خفه ای گفتم: جلو نیا...

صدام رو نشنید.. خم شد و از شونه ام گرفت.. تقلا کردم ولی ضعیف بودم..منو رو زمین کشید و نزدیک یه ستون برد.. بدنم از تماس با زمین سنگی زخم شده بود..محکم به ستون کوبید.. احساس کردم تمام مهره های پشتم خورد شده.. دستام رو از پشت بست.. صداها داشتن واضحتر می شدن.. کسی انگار داد می کشید..گلوم می سوخت.. هنوز نمی تونستم چشمام رو خوب باز نگه دارم یا نفس بکشم.. سینه ام خس خس می کرد.. حضور مرد رو کنار خودم حس کردم و در یک لحظه انگار به تمام بدنم چاقو فرو کردن... یه سطل اب رو خالی کرده بود..لرزشم بدتر شد..سطل رو گوشه ی انداخت.. پاهام رو تو شکمم جمع کردم.. سردی اب رخوت چند دقیقه پیشم رو از بین برد.. چشمم به مرد بود که روی تخته سنگ نزدیکم نشست و سیگاری اتش زد.. چشمم رو گردوندم..یه جایی مثل انبار مخروبه بود.. صدای دادی که می اومد قطع شده بود..به خودم جراتی دادم و گفتم: منو برای چی اوردین اینجا؟

سرفه ام گرفت.. حرف نمی زد.. فقط سیگار دود می کرد.. از ژست سیگار کشیدنش خوشم نمی اومد.. سیگار رو کج و به سمت بالا می گرفت.. سیگار کشیدن بابک کجا و سیگار کشیدن این لندهور کجا.. بابک؟ بابک کجاست؟..

– بابک کجاست؟.. چیکارش کردین؟

پوزخندی زد..از ترس خودم رو به ستون فشار می دادم.. دلم می لرزید.. بدتر از خودم.. نکنه خیالاتی تو سرش باشه.. از جاش بلند شد.. قلبم بی امان می زد.. انقدر محکم که فکر می کردم الان از قفسه سینه ام می زنه بیرون.. اب دهنم رو به سختی قورت دادم.. متوجه دوتا مرد شدم که یکی رو روی زمین می کشیدن و می اوردن.. نزدیک که شدن دهنم باز موند.. بابک بود.. از پیراهنش شناختم.. تمام سر و صورتش خونی بود..

– بابک..

جلوی من انداختنش رو زمین.. چشمم به خونهایی بود که از گوشه دهنش بیرون میریخت.. یکی از مردها لگد محکمی به شکمش زد... داد زدم: چیکارش دارین عوضی ها..

بابک ناله ای کرد: صنم...وای..

تقلا می کردم ولی دستام رو خیلی محکم بسته بود.. مرد اولی موهای بابک رو گرفت و سرش رو به عقب برد..

– از اولشم می دونستم یه ریگی به کفشه.. اشغال مادر...

فک منقبض شده بابک رو دیدم.. مرد با فریاد ادامه داد..

– فکر کردی می تونی از دستمون در بری اره؟؟

سرش رو عقبتر برد.. صورتش از درد جمع شده بود..

– فکر کردی می تونی هر گهی بخوری اره؟..فکر کردی ما هالوییم اره؟ دارم برات.. حساب تک تکتون رو می رسم.. ولی اول از همه نوبت توئه..

سرش روبه جلو هل داد..با هر سرفه اش خون به اطراف پاشیده می شد.. به من نزدیک شد.. خودم رو جمع کردم.. بابک به سختی سرش رو بالا گرفت و گفت: بهش.. نزدیک... نشو..

مرد خندید..

– نه نترس.. کاریش ندارم.. ولی خیلی تعجب کردم .. ازت بعیده با بچه سال بپری..

– خفه شو بی شعور..

دادم با لگد مرد دوم به پهلوم خفه شد..احساس کردم تمام مهره های کمرم شکست.. بابک با صدای خفه ای گفت: به اون چیکار داری؟

مرد اول اشاره ای به مردهای دیگر کرد.. یکیشون جلو اومد و دستهای بابک از پشت سر بست.. تقلای بابک اثری نداشت.. دیگه نایی براش نمونده بود.. تنها ناله خفه ای از گلوش خارج شد که تهش به سرفه های خونه الود تبدیل شد.. مرد دیگه هم پاهاش رو بست طوری که انگار از پشت تا شده بود.. بعد با اشاره مرد تنهامون گذاشتن.. تازه بغض به سراغم اومد.. بابک تکون نمی خورد.. دیگه حی صدای ناله اش رو هم نمی شنیدم.. گریون صداش زدم..

– اقا بابک؟

صدای ناله اش برام خوشحال کننده بود.. نمی دونستم چی بپرسم یا چی بگم؟ تو این موقعیت چه سوالی احمقانه نبود؟

– اذیتت که نکردن؟

فقط تونستم سری تکون بدم.. لبهاش تکون خورد..

– لعنت به من.. لعنت به من..

گریه ام بدتر شد..

– چطوری ما رو اوردن اینجا؟ مگه خونه محافظت نمیشه؟

چشمهای نیمه بازش رو بهم دوخت..

– دورمون زدن...

– به همین راحتی؟ دورمون زدن؟

دوبار سرفه کرد..

– می کشنمون..

هق هقم بلند شد..

– خدایا من اینجا چیکار می کنم؟.. اخه من چه ربطی به این ماجرا دارم؟.. خدا لعنتتون کنه.. چرا نزاشتی من برم؟

سیب گلوش رو می دیدم که بالا پایین می شد..

– چرا مدارک رو بهشون ندادید؟.. می دادید خلاص.. اقا هومن که می گفت حواسشون هست.. پس چی شد؟

با صدای بلند گریه می کردم.. کار دیگه ای از دستم برنمی اومد.. احمق که نبودم.. می ترسیدم.. از مرگ.. از تجاوز.. از چیزهایی که نمی دونستم یا می دونستم و نمی خواستم باور کنم.. این مردها مصلما جنتلمن نبودن... چه بلایی قرار بود به سرم بیاد.. داشت شب می شد.. سرما به بدن خیسم هجوم اورده بود.. هیچ راهی برای گرم شدنم نداشتم.. دستام سر شده بود و دندونام تیک تیک بهم می خورد.. درد معده از یه طرف اذیتم می کرد...

– چرا اینجوری می کنی؟ صنم..

– سردمه..

سرش رو بالا گرفت.. درخشش چشماش رو می دیدم...خودم رو جمع کردم ولی از سرمای هوا کم نشد.. ای خدا.. چرا نمی میرم راحت بشم؟ یهو چراغهای انبار روشن شد و چشمام رو زد..محکم بستمشون تا بیشتر از این

اذیت نشن.. در انبار با قیژی باز شد.. پلکام رو باز و بسته کردم تا به نور عادت کنن.. چندتا مرد رو دیدم که بهمون نزدیک می شدن..تمام بدن منقبض شده ام با دیدن مردی که به سمتمون می اومد شل شد.. امکان نداشت.. نه.. یه خواب مزخرف بود..

– نامرد..

چیزی بود که بابک با حرص و نفرت گفت..

با لبخند بهمون نزدیک شد.. به چشمام اطمینان نداشتم..

– سلام دکتر..

بابک جواب نداد.. بدون اینکه پلک بزنم بهش زل زده بودم..شایان؟ اینجا؟ تو جبهه مخالف؟ نفسم به شماره افتاد.. رو دست خورده بودیم.. بدجوری هم.. به سمت برگشت و گفت: سلام صنم..

تازه فهمیدم چرا بابک جوابش رو نداد.. نفرت عمیقی ازش ریخت به قلبم.. صورتم رو برگردوندم.. صدای نفسهای حرص الود بابک رو اعصابم بود.. بالای سرش ایستاده بود.. می لرزیدم.. نه از سرما.. از ترس..

– مدارک کجاست؟

بابک جوابی نداد.. شایان بلندتر داد کشید:

– گفتم مدارک کجاست؟

و بعدش لگدی بود که به شکم بابک خورد.. از درد جمع شد.. خدایا.. چطور می تونست بهش اینجوری لگد بزنه..

– پیش افراست...

شایان پوزخندی زد..

– کجا؟

بابک بلندتر گفت: پیش افرا..

دوباره داد کشید: من احمقم؟ جناب دکتر احمدی.. دو سه ساله داریم باهم زندگی می کنیم.. فکر کردی نشناختمت؟ فکر کردی زرنگ فقط خودتی؟تونستی سرم یه باند به این بزرگی رو گول بمالی ولی فکر نکردی که من شاگرد خودتم.. سر من یکی رو نمی تونی کلاه بزاری..من شاگردی ام که از استاد جلو زده..

نوبت بابک بود که پوزخند بزنه..

– تو عمرا دانشجوی من باشی.. از همون اولشم تو پر مهران بودی.. هر چی باشه اون یادت داده..

شایان خندید و گفت: استاد عوض کردن موضوع صحبتی.. ولی گفتم که گولت رو نمی خورم.. مد..ا.. ر.. ک..

نگاهم به سرفه های خشکش بود..

– خوب مثل اینکه باید یه خرده خشونت قاطیش کنم..

با سر اشاره ای کرد..یکی از مردها اومد به سمتم..

– چیکارم داری؟.. دستت رو بکش.. دستت رو بکش..

با تمام توانم جیغ می کشیدم ولی مگه می شد حس بد دستهای مرد رو از بین برد..دست دیگرش اومد جلوی دهنم رو گرفت..

– بهش دست نزن.. کثافت ولش کن..

برای لحظه ای تماس دستها قطع شد ولی هنوز گرمای نفسهای مرد رو کنار صورتم حس می کردم... تمام بدنم عرق کرده بود.. داشتم از حال می رفتم..شایان رو به بابک گفت: خوب؟

– چه تضمینی هست که بعدش صنم رو ول کنین؟

شایان خندید..

– تو این موقعیت داری از من تضمین می خوای؟

– برای خودم نمی خوام.. شنیدی که گفتم صنم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی.. هیچ تضمینی نیست..

– پس برای چی باید بهت بگم مدارک کجاست؟.. شما که تهش هر دومون رو می کشید..

مغزم خالی خالی.. قلبم از اون خالی تر.. اینجا ته خط بود و من در میان دو مرد بودم.. مردانی که هر کدوم داشتن منو برای اهدافشون قربانی می کردن..

– خیلی خوبه که می دونی.. ولی خوب چطوری مردن هم شرطه.. لااقل برای صنم که اینطوره.. مگه نه صنم؟

دومین بار بود که عصبانیت بابک رو می دیدم.. بیرون زدن رگ پیشونیش حتی از اون فاصله هم قابل تشخیص بود..

– بهت می گم ولش کن عوضی.. مگه طرف حسابتون من نیستم؟ مگه من بهتون نارو نزدم؟ به اون دختر چیکار دارین؟

– می دونی الان صنم حکم چی رو داره؟

لحنش تغییر کرد و دل منم زیر و زبر شد..

– بزار بره.. تو رو به هر کی می پرستی.. بزار بره ..جای مدارک رو هم بهتون می گم.. بعدش هر کاری خواستین بکنین.. فقط بهش کاری نداشته باش..

دادش ستونهای انبار رو لرزوند..

– اخه مردک.. مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

فقط داشتم نگاه میکردم.. کار دیگه ای از دسم برنمی اومد..

شایان قدمی به سمت بابک برداشت و گفت: گیریم من صنم رو ازاد کردم رفت.. چه تضمینی هست که جای مدارک اصلی رو بهمون بگی؟

– تضمین منم..

– نچ.. برادریت قبلا ثابت شده.. یه چیز بهتر..

– چی می خوای؟

– جای مدارک..

– اول صنم..

سرم رو اروم به ستون کوبیدم.. هیچ کدوم کوتاه نمی اومدن.. شایان داد کشید: اول مدارک..

یه ریز سرفه می کرد.. چه کاری از دستم بر می اومد؟

– دیدی؟ حتی اگه جای مدارک رو نشونت بدم هم تهش به مرگ دوتامون ختم میشه.. ریسک نمی کنم.. هر غلطی که دوست داری بکن..

چشمام زد بیرون.. نه.. بابک نمی تونست این کار رو با زندگی من بکنه.. نه امکان نداشت.. شایان اشاره ای به مرد کرد.. عرض چند لحظه دستام باز شد و بالافاصله در حصار دستای مرد قرار گرفت.. انقدر دستش رو محکم روی دهنم فشار می داد که نفسم در نمی اومد.. منو کشون کشون با خودش برد.. صدای داد بابک بلند شد.. دیگه به هیچی نمی تونستم فکر کنم.. دیگه هیچی نداشتم که فکر کنم.. همه چی تموم شد.. تموم..

– باشه.. باشه می گم.. ولش کن..

دست مرد از دور کمر و دهنم باز شد و محکم به زمین افتادم.. اکسیژن رو با نهایت قدرتم به ریه ها می کشیدم.. خدایا.. من دم دروازه جهنمت بودم..

– خوب کجاست؟

بابک نفس نفس می زد..

– خونه باغ طالقان.. عید که رفته بودم اونجا با خودم بردم..

مغزم داشت به کار می افتاد.. موقع برگشتن که بابک همراه ما نبود.. منم همه جا رو خوب وارسی کرده بودم مبادا چیزی جا بمونه.. پس کجا گذاشته بود؟

– کجای خونه باغ؟

– تو الاچیق.. کنار شومینه یه اجر لق هست..زیر اون..

نفسم ازاد شد.. نمی تونستم تکون بخورم.. تمام توانم ته کشیده بود..جای مدارک لو رفته بود. الان چی میشد؟ ازاد می کردنم؟شایان به سمت بابک خم شد و گفت: وای به حالت اگه دروغ گفته باشی..

بعد هماره مردها از انبار خارج شد.. چند دقیقه ای همون صورت موندم.. منو نبسته بودن.. البته فرقی هم نداشت.. کاری ازم برنمی اومد..خودم رو کشون کشون رسوندم پیش بابک.. خونهای روی صورتش خشک شده بودم.. نزدیکش که رسیدم تازه بدنش رو دیدم.. همه بدنش کبود بود..

– اذیتت کردن؟

صداش یه جوری بود.. گرفته از خشم و بغض و کینه.. پای چشمش خونمرد گی داشت.. بدجوری زده بودن تو صورتش.. موهاش به پیشونیش چسبیده بود.. فقط تونستم سرم رو تکون بدم.. چشماش رو بست.. کنارش دراز کشیدم..

– اقا بابک..

این صدای کی بود که از حنجره من خارج شد؟ چشماش رو باز کرد و سرش رو یه خرده بالا گرفت..

– ما رو می کشن نه؟

– نه..

– چرا.. شما که جای مدارک رو بهشون گفتید... دیگه ما رو می خوان چیکار؟.. اقا شایانم که از اوناس..

حقیقت بغض شد و ترکید.. نمی خواستم باور کنم ولی کردم.. اونهمه برای ازادیش دعا کرده بودم.. اون همه نگرانی.. استرس.. همه اش باد هوا بود.. دونه دونه باهم بودنهامون عین فیلم از جلوی چشمام رد میشد... چطور می تونست خیانت کنه؟ چطور می تونست یکی از اونا باشه؟

– نترس.. دارم زمان می خرم..

هق هقم رو فرو دادم و گفتم: چی؟

صداش رو اورد پایین و گفتژ: حتی نصف مدارکم اونجا نیست.. با اونا هیچ کاری نمی تونه بکنه.. البته چیزاهای مهمیه ولی انقدر نیست که کار رو بخوابونه..

– خوب می فهمن که..

– اره ولی تا بفهمن پلیس کلی بهمون نزدیک شده..

چشمام رو بستم و گفتم: چطور؟ اونا که نمی دونن ما کجاییم؟

تک سرفه ای کرد و گفت: تا با منی نگران نباش..

بدتر شدم..

– چطور نگران نباشم؟

صورتم رو روی سنگریزه ها گذاشتم و گریه کردم.. صورتم رو خراش می دادن ولی چیز بدتری قلب و روحم رو سوراخ می کرد..

– صنم.. صنم.. منو ببین..

برگشتم و بهش نگاه کردم.. چشماش برق می زد.. همون برق و نگاهی که وقتی طالقان تو الاچیق بودیم.. از همونایی که چشم ازش نمیشه برداشت..

– قسم می خورم نزارم بلایی سرت بیارن.. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه..

چونه ام هنوز داشت می لرزید... دلم هم همینطور.. ولی اینبار از یه چیز دیگه.. ترس نبود.. یه حس عجیب.. دوست نداشتم دیگه گریه کنم... یه چیزی تو صداش بود.. من تو عمر بیست و پنج ساله ام با حرف یه نفر اینقدر اروم می شدم..

– یه قولی بهم می دی؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: اره.. چی؟

لبخند غمگینی زد..

– از اینجا که خلاص شدی.. حتی اگه برگشتی پیش برادرت..

سرفه هاش امان نمی داد..

– کافی شاپ رو بزن.. باشه؟

دوباره بغض لعنتی.. اخه تو چرا صدات اینجوریه؟

– پول ندارم..

– من یه خرده دارم.. پیش مهرانه.. بهش بگی بهت می ده.. اسم براش انتخاب کردی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه..

– اسمشو می زاری دم نوش؟

– چی؟

– دم نوش.. من همیشه دوست داشتم اسم کافی شاپم دم نوش باشه..

دوباره دماغم رو کشیدم بالا..

– باشه..

– یه چیز دیگه..

چند لحظه سکوت..

– به افرا بگو ..

سکوت کرد.. انگار دودل بود بگه یا نه..

– چی بگم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: بهش بگو خیلی دوستش دارم..

نه دیگه.. این زیاد بود.. این برای دل و روح من زیاد بود.. صنم احمق.. صنم کودن.. دو ساعت بود داشت وصیت می کرد و توی بیشعور نفمیدی.. همه اش باشه چشم.. اون اراجیف چی بود تحویل دادی؟.. گریه ام بدتر شد..

– اقا بابک نگید.. می ریم از اینجا..

لحنش مهربون شد.. مثل همیشه..

– اره می ریم.. حتما..

چشماش رو بست.. تو خودم جمع شده بودم.. سردم بود.. گرسنگی و تشنگی فشار می اورد ولی هیچ کدوم به اندازه فشار روحی نبود که می کشیدم..حس می کردم زیر چندین تن بار دارم له می شم..

– گرسنته؟

سرم رو تکون دادم.. لبخند غمگین و مهربونی زد و گفت: منم گشنمه.. قول بده از اینجا که خلاص شدیم یه باقالی پلوی مشت درست کنی..

– الان وقت این حرفاس؟

یه چیزی تو چشماش سو سو می زد.. عین فانوس دریایی..

– پس کی دیگه ممکنه من از این حرفا بزنم؟

چشمام رو بستم.. راس می گن ادم به امید زنده اس.. اگه بابک نباشه؟

باز خودمو جمع کردم و گوشامومحکم گرفتم.. صدای ضربات مردها و داد بابک قطع نمی شد.. بیشتر از اونا حالم از شایان بهم می خورد..

– بسه دیگه ولش کنین..

مردها رفتن کنار.. شایان به طرف بابک رفت.. دیگه جای سالم تو بدنش نمونده بود.. لباساش همه پاره. سرو صورتش خونه..

– بقیه مدارک..

– کدوم بقیه؟

داد شایان انبار رو لرزوند..

– عوضی منو مچل می کنی؟ اینا یک دهم مدارکی نیست که ما می خوایم..

سرفه های خشک بابک اذیتم می کرد..

– اونا همه چیزاییه که پیش من بود.. دیگه هیچی ندارم..

موهاش رو گرفت و سرش رو کشید عقب..

– بگو بقیه اش کجاست.. بگو تا نکشتمت..

نفس بابک در نمی اومد..

– دست من نیست.. دست افراست... خودت که می دونی.. من همه چی رو به دست افرا می رسوندم..

شایان چند قدم رفت عقب..

– پس دوست داری بریم سراغ افرا؟

دست گذاشته بود رو نقطه ضعف بابک.. دیدم با تمام ناتوانیش داره تقلا می کنه..

– دوست داری بیاد اینجا؟

– دستت بهش نمی رسه کثافت..

نگاه شایان شیطان شده.. اصلا خودش کم کم داشت شیطان می شد..

– فکر می کردی دستمون بهت برسه؟ دیدی که برامون کاری نداشت.. افرا هم برامون کاری نداره..

فریاد بابک با ضربه ای تو شکمش خفه شد... شایان دستی تو موهاش کشید و گفت: خودت انتخاب کردی بابک.. اصلا تو همیشه خودت انتخاب می کنی..ولی یه جاهایی دیگه از دستت در میره.. این یکی از اون جاهاست..

نفسهای تند بابک قلبم رو خراش می داد.. شایان برگشت و نگاهی بهم انداخت.. از جنس نگاهش هیچ خوشم نمی اومد.. خودم رو جمع کردم.. به سمتم اومد.. جمعتر .. جمعتر..جمعتر.. دیگه چیزی ازم باقی نمونده بود..نوک انگشتاش که بهم خورد انگار برق بهم وصل کردن.. از جا جهیدم و جیغ کشیدم.. خودم رو روی زمین به عقب می کشیدم ولی کجا می تونستم برم؟ بابک داد زد: کثافت قرار بود به اون کاری نداشته باشی..

– نه ما چنین قراری باهم نداشتیم.. در ضمن.. اگه قراری هم بود تو زیرش زدی..

از بازوهام گرفت و عین پرکاه بلندم کرد.. دیگه از داد کشیدن کاری برنمی اومد.. اگه قرار بود کسی متوجه بشه می شد..

– تو رو خدا به من کاری نداشته باش..

ابروشو داد بالا و با لحن مسخره ای گفت: تقصیر من نیست به خدا..

تا جایی که می تونستم خودم رو عقب می کشیدم ولی مگه می شد؟ در مقابل مردی مثل شایان چه زوری داشتم؟ صورتش که جلو اومد با توان باقیمانده ام تقلا کردم ولی دستای قدرتمندش تمام تلاشم رو خنثی می کرد..دیگه توانم ته کشیده بود..زانوهام می لرزید.. دستام.. مچم... ته دلم.. دیگه از جیغهام ناله دردناکی بیشتر باقی نمونده بود.. نفس که خوردم روی گونه ام شل شدم.. مردن همینجوری بود دیگه.. لبهاش که روی گردنم قرار گرفت دیگه چشمه اشکم خشک شده بود.. تمام حسهام از کار افتاد.. دیگه حتی حرکت لبهاش روی پوستم حسی بهم نمی داد.. نه نفرت.. نه انزجار.. نه ترس.. فقط ای کاش کسی گوشهام رو می گرفت تا صدای بابک رو نشنوم.. صدای پر دردش روحم رو مچاله می کرد..

– می گم شایان... به مرگ مادرم می گم.. همه چی رو می گم.. ولش کن.. مردک تو ادمی؟ می گم ولش کن.. مدارک همه اش خونه مهرانه.. همون اپارتمان قدیمی.. همه اش اونجاست.. ولش کن.. تو رو خدا..

سرش برای چند لحظه بالا اومد...

– دروغ میگی..

– نه.. نه.. دروغ نمی گم..دارم به جون مادرم قسم می خورم.. شایان تو که منو می شناسی.. دروغ نمی گم..

– کجای خونه گذاشتیش؟

– پشت کمد اتاق سالار... یه جای مخفی هست... اونجا..

– نه.. بهت اعتباری نیست..

بابک بیشتر تقلا کرد..

– شایان همین اخرین بار بهم اعتماد کن.. همین یه دفعه.. پیشمون نمی شی فقط اون دختر رو ولش کن..

با سر به بقیه اشاره کرد و گفت: جمشید رو بفرستین بره یه نگاه بندازه..

– اگه دروغ بگه چی؟

منو تکون داد و گفت: هنوز تو دست ماست.. خواهرشم میاریم اینجا... هوم؟ بابک؟

به جز صدای ناله خفه ای زا گلوش صدای دیگه ای در نمی اومد..هنوز بین دستهای شایان بودم..

– چرا ولش نمی کنی؟

منو همونجوری برد نزدیک بابک و گفت: باهام میاد..

محکم پرتم کرد و افتادم رو بابک.. اخ هر دو مون در اومد...

– با عزیزت خداحافظی کن بابک..

حال اینکه فکر کنم چی گفته نداشتم.. یهو سر بابک اومد نزدیک گوشم و با ارومترین صدای ممکن گفت: برو صنم.. برو..

شاخکام فعال شد.. بابک چی می گفت؟ کجا برم؟

فرصت اینکه ازش بپرسم منظورش چیه رو نداشتم.. دستی منو بلند کرد..نگاهم فقط به بابک بود و چشمای غمگینش.. شایان منو کشون کشون با خودش برد..

در اتاقک کوچیک ته انبار رو باز کرد و منو هل داد رو زمین.. حتی توان اینو نداشتم که انگشتم رو تکون بدم..

– با بابک چیکار کنیم؟

– بزارین بچه ها مدارک رو بیارن.. اگه درست بود سرشو بکنین زیر اب..

– این دختره چی؟

– فعلا نگهش می داریم.. شاید لازم شد..

سینه ام بالا پایین می شد.. می خواستن بابک رو بکشن؟.. تو دلم شروع کردم به دعا کردن.. خدا کنه جای همه مدارک رو بهشون نگفته باشه.. ولی اگه گفته باشه چی؟ نالیدم: خدایا.... خودت کمکمون کن..پس چرا هیچ کس نمیاد؟

جوابش ساده بود.. کسی نمی دونست ما کجاییم.. خودمون هم نمی دونستیم اونوقت بابک به من می گفت برو... اخه کجا برم؟ کجا رو داشتم برم؟ یهو نیمخیز شدم.. بابک چرا باید اون حرف رو بهم بزنه؟ بابک بی خودی حرفی نمیزد.. وقتی می گفت برو یعنی باید می رفتم.. چیزی می دونست که من نمی دونستم؟.. اره.. حتما همینطور بود.. یعنی اون می دونست ما الان کجاییم؟به زور سر جام نشستم و سعی کردم تمرکز کنم.. بابک به من گفت برو.. این یعنی..اب دهنم رو قورت دادم... این یعنی اون جای همه مدارک رو بهشون گفته.. این یعنی همه برای من و بابک تموم شده.. نفس عمیقی کشیدم.. هوای اتاق یهو سنگین شد.. بابک رو می کشتن.. اره.. به همین سادگی بابک رو می کشتن.. یه چیزی به قلبم چنگ زد..اون حرفاش.. اون چشماش.. به من گفت برو.. از جام بلند شدم.. برم؟ بی بابک؟ بغض نداشتم ولی لبهام می لرزید... به خاطر من بود که جای مدارک رو گفت؟ به خاطر اینکه به من اسیب نرسونن؟ اصلا چرا مدارک دست مهران یا افرا نبود؟ چرا اونجا مخفیشون کرده بود؟ دستی به موهام کشیدم..گیج شده بودم.. خیلی گیج..ولی باید می رفتم.. حرفاش هنوز تو گوشم بود.. باید می رفتم.. صداهایی از بیرون می اومد..دستگیره در رو گرفتم و اول اروم ولی بعد با شدت تکون دادم.. باز نمی شد..

– چیه؟ چیکار می کنی؟

از ترس عقب رفتم و به دیوار پشت سرم چسبیدم..مردی درو باز کرد و با عصبانیت گفت: چه غلطی داشتی می کردی؟

– میخواستم.. می خواستم برم دستشویی..

اخمهای مرد بیشتر رفت تو هم...

– همینجا کارت رو بکن...

– اینجا؟

درو کوبید و رفت..هیچ پنجره ای نبود.. بیرون هم که اونا بودن.. باید یه کاری می کردم.. ولی هیچ چیزی به جز دستشویی به ذهنم نمی رسید.. رفتم و با مشت به در زدم.. دوباره داد مرد بلند شد..

– چیه؟

– درو باز کن.. من اینجا نمی تونم دستشویی برم..

– بتمرگ سرجات..

– باز کن درو..

صدای شایان رو شنیدم..

– چه خبره اینجا..

– این دختره اینجا رو گذاشته رو سرش.. می خواد بره دستشویی...

– لازم نکرده.. چیزی نخورده که دستشویی بره..

با مشت زدم رو در...

– در رو باز کن عوضی..

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم در با شدت باز شد و پرت شدم رو زمین.. قامت شایان تمام چهارچوب در رو پر کرده بود..

– چه خبرته؟

سعی کردم از جام بلند شم..

با چشمای ریز به سمتم اومد و گفت: می خوای فرار کنی اره؟

ناامید از اینکه نقشه ام به این سرعت لو رفته گفتم: می خوام برم دستشویی..

یقه ام رو گرفت و گفت: این کلکا قدیمی شده صنم خانم.. یه فکر دیگر دیگه بکنه..

سرش رو نزدیک صورتم اورد.. خواستم عقب بکشم ولی خیلی محکم منو گرفته بود... نفسهاش که خورد تو صورتم می خواستم بالا بیارم ..داشت یه چیزی دم گوشم می گفت..

– یه ساعت دیگه راه بیفت برو سمت ته انبار.. همونجا قایم شو تا من بیام..

با نفرت خودم رو از شایان دور کردم.. بازی جدید بود که داشت راه می انداخت؟با تنفر به چشماش زل زدم و گفتم: من با تو هیچ گورستونی نمیام..

سیلی محکمی که به صورتم خورد منو به زمین پرت کرد و پشت سرش دادهای شایان..

– غلط کردی دختره خیابونی... فقط بلدی واسه مهران عشوه بیای؟ حالیت می کنم یه من ماست چقدر کره می ده.. بیژن؟.. بیژن..

همون مرد قبلی وارد اتاق شد..

– بله..

– ببر بندازش تو دستشویی تا بعدا خدمتش برسم.. زود..

مرد نگاهی به شایان انداخت و به سمت من اومد..تلاشم برای اینکه از دستش خلاص بشم بی نتیجه بود.. منو داخل دستشویی بدبو و کثیفی انداخت..دیگه درست هم نمی تونستم نفس بکشم.. خدایا.. پس هومن کجا بود؟ چیکار داشت می کرد؟ چرا نمی اومد دنبالمون.. نمی دونم چند وقت گذشت که صداهایی از بیرون توجهم رو جلب کرد.. یه چیزی مثل صدای ترقه بود... گوشم رو به در چسبوندم.. صدای تفنگ بود.. دستم رو روی قلبم گذاشتم.. نکنه... نکنه دارن به بابک شلیک می کنن؟ ولی اخه اینهمه؟ صداها قطع نمی شد..لبم رو گزیدم.. گزینه دیگه ای تپش قلبم رو تا هزار بالا برد..یعنی ممکن بود پلیسها باشن؟ حتما پلیسان.. اره.. پلیسان.. اومدن.. برای همینه که صدای شلیک قطع نمیشه..در رو گرفتم و محکم کشیدم..باز نمی شد.. تمام سعیم رو به کار بردم.. سفت بود.. خیلی سفت..با مشت به در کوبیدم..

– اهای.. من اینجام.. من اینجام.. یکی منو بیاره بیرون...

با صدای بلند داد می زدم.. تو یه لحظه در باز شد و دستی منو کشید بیرون... امیدم برای پلیس بودن طرف خیلی زود به ناامیدی تبدیل شد.. شایان بود.. داد زدم: دستتو بکش بی شعور..

واقعا از خودم عصبانی بودم که چرا فحشهای بهتری بلد نیستم..اخه بیشعورم شد فحش؟ اونم به ادمی مثل شایان؟ بی توجه به دادهام منو با خودم می کشید..وقتی دیدم نمی تونم دستم رواز تو دستاش در بیارم خم شدم و گاز محکمی از بازوش گرفتم.. اخش دراومد ولی ولم نکرد..

– چیکار میکنی دختره وحشی؟

تا خواستم گاز دیگه ای بگیرم گردنم رو محکم گرفت و گفت: صنم الان وقت این ادا اصولا نیست..

احساس کردم اگه گردنم رو تکون بدم میشکنه.. همونجوری منو برد سمت ماشینی که پشت انبار بود..صداها هر لحظه شدیدتر می شدن..

– اینا صدای چیه؟

– پلیسا..

– پلیسا؟

دیگه چه خبری می تونست بهتر از این باشه..انگار یه معجزه اتفاق افتاده بود...پاشنه پام رو روی زمین فشار دادم تا مانع راه رفتنم بشه.. شایان که دید اینجوریه به سمتم برگشت و داد کشید: صنم. تو رو جون هر کس دوست داری ادا نده.. باید زودتر از اینجا بریم..

– من باهات هیچ جا نمیام..

باید به قول بابک زمان می خریدم.. صدای گلوله ها بیشتر می شد خیلی نزدیک بودن..کشمکش بین منو شایان بیشتر شد سعی می کردم دستام رو از تو دستاش دربیارم که یهوبالای سرمون ترکید و تکه های اجر به سر و صورتمون خورد.. هر دومون محکم افتادیم رو زمین و همین باعث شد دستام از حصار دستای شایان دربیاد.. تا خواستم بلند بشم باز منو چسبید..

– کجا میری دیونه.. بری اونور می کشنت..

منو کشید به سمت دیوار.. نفس نفس می زد.. شونه هام رو محکم گرفت و گفت: از این راه بدو بیرون.. خودت رو که برسونی پشت دیوار حله.. پلیسا اونجان..

با چشمهای گرد نگاش می کردم..هنوز نفس نفس می زد..

– شنیدی صنم؟

مات هنوز نگاهش می کردم..

– چیه؟.. نکنه فکر کردی من با اونام؟

– مگه نیستی؟

اینبار نوبت شایان بود که چشماش بزنه بیرون.. با حرص گفت: اخه دختر تو که دوستو از دشمنت نمی تونی تشخیص بدی بی خود می کنی از خونه می زنی بیرون..

لجم گرفت که این موضوع رو به روم اورد.گلوله دیگه ای خورد بالای سرمون..

– سرت رو با دستات بگیر و فقط بدو.. باشه؟

–بابک چی؟ بابک چی میشه؟

با اخم به اون سمت انبار نگاه کرد...

– نمی تونیم بریم اونور..

– یعنی چی نمی تونیم؟ نمیشه همینجوری ولش کنیم..

یه لحظه با خودم فکر کردم چقدر شبیه تو فیلما شده.. شایان سرش رو تکون داد و گفت: بریم اونجا هر دومون رو می زنن.. دنبال منم هستن...فهمیدن باهاشون نیستم..برم منم می کشن..

– من می رم..

تا خواستم بلند شم دوباره منو سر جام نشوند..

– نرو دیوونه.. نمیشه..

صدای گلوله ها هر لحظه بیشتر می شد.. درست مثل اینکه وسط میدون جنگ باشیم..

– نمیشه همینجا ولش کنیم. می کشنش..

– نمی کشن.. برگ برنده شون بابکه.. اگه بابک بمیره اونا هم مرده ان..

ولی گوش من بدهکار نبود.... اصلا تصور مرگ بابک برام عین جنون بود.. چطور امکان داشت اجازه بدم بمیره..

– ببین.. برام مهم نیست چه اتفاقی بیفته.. من نمی زارم بابک اون تو بمونه..

– می خوای همه زحماتش به باد بره؟.. می دونی برای اینکه پرونده رو به اینجا برسونه چه چیزهایی رو تحمل کرد؟ مگه بهت نگفت برو؟.. این یه حرفشم نمی تونی گوش کنی؟

دستش رو از روی شونه اش زدم کنار.. گوشام زنگ می زدن.. صدای بابک رو می شنیدم که می گفت: به افرا بگو دوستش دارم.. به افرا بگو دوستش دارم... نفسم سنگین شد.. نمی تونستم.. این یه کار ازم برنمی اومد.. ادمش نبودم.. هر چیز دیگه ای..

– اهمیتی نمی دم...

خواستم بلند بشم که دوباره منو سرجام نشوند..

– باشه دختره ابله.. اخرش همه مون رو به کشتن می دی می دونم.. تو برو.. من می رم دنبالش..

منو به سمت ته انبار هل داد و گفت: خودتو برسون پشت دیوار.. شنیدی که چی بهت گفتم.. فقط بدو.. باشه؟

به طرفی که می گفت دویدم..هنوز تا دیواری که می گفت مونده بود.. ایستادم و دستم رو به دیوار گرفتم تا نفسی تازه کنم.. به پشت سرم نگاهی انداختم.تو تاریک و روشن صبح تنها تو اون گوشه از انبار... بین پلیس و باقیمانده یه باند خطرناک بودم.. شلیک گلوله قطع نمی شد..زانوهام خم شد و همونجا نشستم.. فاصله شاید صدمتری تا دیوار به نظرم کیلومترها می اومدم.. یاعلی گفتم و از جام بلند شدم.. باید می رفتم پشت دیوار... تا

خواستم قدمی بردارم صدایی توجهم رو جلب کرد..سریع پشت دیوار پناه گرفتم.. همون مردی بود بابک رو کتک می زد.. همون مردی که می خواست منو با خودش ببره.داشت با چندتا مرد حرف می زد...با اینکه فاصله زیادی باهاش نداشتم ولی به خاطر صدای وحشتناک شلیک گلوله ها چیزی نمی شنیدم.. دست همه شون اسلحه بود.. قلبم داشت از سینه بیرون می جهید.. پشت یه ماشین از اون تفنگهای خیلی بزرگ بود.. از اونایی که به رگبار می بندن.. خدایا... اینا واقعا به اندازه یه جنگ تمام عیار تجهیزات داشتن..مردها از دورش پراکنده شدن.. مجبور شدم برگردم عقب تا منو نبینن... اه.. لعنت به این شانس.. چند نفرشون به سمت همون دیواری رفتن که من می خواستم برم.. عملا دیگه هیچ راه فراری نداشتم.. اگه منو می دیدن مرگم حتمی بود.. برگشتم داخل انبار..باید شایان رو پیدا می کردم.. حتما راهی برای خلاصی از اینجا پیدا می کرد..پاهام بدجوری درد گرفته بود.. نمی تونم با پاهای برهنه روی زمین بدوم.. فرو رفتن سنگهای ریز و چیزهای تیز سرعتم رو حسابی کند می کرد..نفس کم اوردم.. دیگه نمی تونستم.. سرم داشت از درد می ترکید..باز دوباره نشستم رو زمین..هوای دم کرده داخل انبار رو داخل ریه هام کشیدم.. ای خدا.. ای خدا چرا خلاص نمی شم؟ چرا تموم نمیشه؟..کمی که نفسم جا اومد از لبه جعبه کنار دستم گرفتم و از جا بلند شدم.. به سمت قسمت اصلی انبار می رفتم که سایه ای رو دیدم.. دوباره نشستم سر جام..نکنه منو ببینن..اروم سرک کشیدم.. شایان رو شناختم.. دست بابک دور گردنش بود و داشت به سختی دنبال خودش می کشید.. نفس راحتی کشیدم..به سمتشون رفتم.. شایان با دیدن من چشماش گرد شد..

– تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفتم برو پشت دیوار؟

به سختی بابک رو نگه داشته بود.. به سمت دیگه اش رفتم و زیر بغ بابک رو گرفتم..

– داشتم می رفتم... ولی نشد.. پر ادم بود.. همه شون تفنگ داشتن..

با این حرفم شایان ایستاد.. دونه های عرق از سروصورتش روان بود.. چشماش رو روی هم گذاشت.. با نگرانی بهش خیره شده بودم.. سر بابک تکون خورد.. توجهم بهش جلب شد..

– اقا بابک..

با صدای خفه ای گفت: چرا نرفتی؟

– میریم.. باهم می ریم..

شایان نفس عمیقی کشید و گفت: باید برگردیم.. از یه راه دیگه می ریم..

با اینکه بیشتر وزن بابک رو شایان بود ولی باز حرکتمون کند بود.. خستگی بیش از حد امونم رو بریده بود ولی باید ادامه می دادم.. وقت استراحت نبود..به قسمت اصلی انبار رسیدیم.. درگیری اون قسمت شدیدتر شده بود..

– چرا اومدیم اینجا؟

– اینجا بهتره..

ما رو به سمت یکی از ستونها کشید..تقریبا می شه گفت رو زمین وا رفتم..وضعیتم بدتر از این نمیشد. بابک گفت: مگه نگفتم برو؟

چشماش داشت بسته می شد.. لبهاش خشک و بهم چسبیده بود.. میل شدیدی داشتم تا دستی رو پیشونیش بکشم و موهاشو عقب بزنم..

– تشنمه .. خیلی تشنمه..

داشت از حال می رفت.. سرش رو به جعبه ای تکیه داد .. نفس هاش منقطع شده بود.. خدایا.. اخه چه کاری از دست من برمی اومد..

– به به.. تو اسمونا دنبالتون می گشتم رو زمین پیداتون کردم..

هر سه مون به سمت صدا برگشتیم.. اه از نهادم براومد.. همون مردی بود که پشت انبار دیدمش.. همراه سه تا مرد دیگه بود.. همه مسلح و ما.. هیچی نداشتیم.. حتی یه چوب کبریت..

– از اولشم می دونستم یه ریگی به کفش دوتاتون هست... گرگ زاده گرگ می شه..

بابک به سختی خودش رو کشید جلوی من که تو خودم جمع شده بودم.. شایان بلند شد و گفت: کارتون تمومه.. اون بیرون پر پلیسه..

سر تفنگ رو به سمت شایان نشونه گرفت و گفت: اره.. ولی اگه قرار باشه غرق بشم همه رو با خودم می کشم پایین..

حال خودم رو نمی فهمیدم.. صدای بلند تفنگ و پشت سرش زمین خوردن شایان.. جیغ بلندی کشیدم.. تکون نمی خورد.. مرد به سمتمون برگشت.. خودم رو به سمت شایان کشیدم و تکونش دادم: اقاشایان.. اقاشایان..

چشمای تارم جوی سرخی رو می دید که از زیر بدنش به راه افتاده بود.. با صدای بلند جیغ می کشیدم و صداش می زدم.. اقا شایان.. خدایا من طاقت دیدن مرگ یه نفر دیگه رو نداشتم..تمام بدنم می لرزید.. من باعثش شدم.. من باعث شدم بمیره.. من بهش گفتم بره دنبال بابک.. من فرستادمش.. صدای شلیک گلوله دیگه ای منو از جا پروند.. به سمت بابک برگشتم.. یه جوی سرخ دیگه.. اینبار از زیر بدن بابک.. چشماش بسته

شده بود نفس نمی کشید.. تکون نمی خورد.....جیغ کشیدم و به سمتش خیز برداشتم.. نه بابک.. تو دیگه نه... نه خدایا... اینجا کجاست؟.. سرم به دوران افتاده بود.. از این همه ظلم.. خدایا چطور تحمل می کنی؟ من که دارم دیوونه می شم.... تکونش می دادم.. بابک... بابک بلند شو.. من به افرا هیچی نمی گم.. بلند شو هر چی می خوای خودت بگو.. صدای بمب دیگه ای از پشت سرم.. بازوم اتیش گرفت و خون فواره زد..کنار بابک افتادم زمین.. درد بی امانی در تمام وجودم ریشه دواند.. نفسم قطع شد.. اخخخ.. صداهای وحشتناکی تو سرم پیچید.. یه لحظه احساس کردم قیامت شده.. تمام بدنم رو به رگبار سختی بسته بودن..همه چیز سیاه شد و صداها دور شدن.. دورتر.. دورتر.. انقدر دور که دیگه هیچی نمی شنیدم... دیگه هیچی حس نمی کردم.. خدایا.. مرگ اینجوریه؟ اگه اینجوریه که خیلی خوبه.. اینکه هیچی حس نکنی.. اینهمه بی وزنی..

باد خنکی می خورد تو صورتم.. تو اتاق خودم بودم.. خونه خودمون.. رو تختم نشسته بودم رو به پنجره...دختری اروم از کنارم رد شد.. شاید پونزده شونزده ساله..موهای بلند سیاه و لختش رو دورش ریخته بود و یه پیراهن ابی تا زانو تنش بود.. احساس می کردم می شناسمش..پرده های توری رو کنار زد و پنجره رو باز کرد... نور خورشید به داخل اتاق تابید و پرده ها به رقص در اومدن.. دخترلای سفیدی پرده ها گم شده بود.. بوی گلهای رز پیچید تو اتاق... وای که چقدر دلم تنگ شده بود... دختر دستش رو گذاشت لب پنجره و خم شد تو حیاط..

– بابا..

این دختر یاسمن نبود.. یاسمن موهاش به این سیاهی نیست.. پس کیه تو اتاق من؟ از جام بلند شدم و رفتم به سمتش.. قبل از اینکه بهش برسم از جهت مخالف چرخید و خیلی نرم به سمت در اتاق دوید..صورتش رو ندیدم.. باد موهاش رو به بازی گرفته بود.. می خندید...

– بابا..

به کی می گفت بابا؟.. پشت سرش رفتم.. از پله ها دوید پایین..در حیاط رو باز کرد.. چشم گردوندم تو خونه.. هیچ چیز تغییر نکرده بود..پرده های سفید.. مبلهای کرم قهوه ای..فرشهای تبریز. تابلو فرش وان یکاد... سماور ذغالی رو دکور ..صدای خنده دختر از تو حیاط توجهم رو جلب کرد..

– یه شب مهتاب... ماه میاد تو خواب..

پرده رو کنار زدم.. باورم نمیشد.. بابا لب باغچه بود..با جعبه های بنفشه..خیلی جوونتر شده بود..هیچ اثری از بیماری تو صورتش نبود.. رفتم تو حیاط.. مات و مبهوت داشتم به صحنه روبروم نگاه می کردم.. درست مثل قدیمها استینهاش رو تا ارنجش تا زده بود..دخترک فقط ورجه ورجه می کرد.. یک دقیقه اروم و قرار نداشت.. بابا سرشو بلند کرد و با لبخند گفت: صنم جان بابا.. اون بیلچه رو می دی بهم؟

حس و حالم رو نمی تونستم توصیف کنم.. تا عرش رفتم..

– قربون صنم گفتنت بابا..

نگاهی به اطراف کردم.. کنار شیر اب بود..تا خواستم برش دارم دخترک نرم از زیر دستم قاپید و به سمت بابا رفت.. خشکم زد.. بابا به من گفت.. به من گفت..بیلچه رو از دستش گرفت و اون لبخند مهربونش رو پاشید به صورت دخترک..

– دستت درد نکنه بابا..

بغضم گرفت.. این کی بود که به این راحتی جای من رو گرفت؟ چرا بابا منو نمی بینه.. جلوتر رفتم..

– بابا..

دخترک دوید واز پشت سر دستاشو دور گردن بابا قلاب کرد.. خودم بودم.. دخترک خودم بودم.. شاید تو همون سن.. ولی من که پیرهن این شکلی نداشتم.. رفتم جلوتر.. خودم پانزده اسله ام صورتش نزدیک صورت بابا همراهش داشت می خوند..

– منو می بره کوچه به کوچه... باغ انگوری.. باغ الوچه..

مسخره بود.. خودم به خودم حسودی می کردم.. به اینکه می تونست دستاش رو دور گردن بابا بندازه..همراه باهاش بخونه.. به دستای بابا که بنفشه می کاشت نگاه کردم.. نمی فهمید.. حس نمی کرد ولی خم شدم و بوسه ای رو دستهای گلیش زدم.. گونه ام رو رو دستاش گذاشتم..

– اونجا که شبا.. پشت بیشه ها.. یه پری میاد ترسون و لرزون..

قطره اشکم چکید.. چقدر زرزرو شده بودم.. یادته بابا می گفتی ادم گنده که گریه نمی کنه؟.. این چقدر وقته فقط کار گریه بود.. چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن..

– پاشو می زاره تو اب چشمه ..شونه می کنه موی پریشون..

– صنم جان بابا... گریه می کنی؟

دست بابا که نشست رو گونه ام چشمام رو باز کردم..با مهربونی بهم نگاه می کرد.. سرم رو اوردم بالا...

– بابا..

– جان بابا..

صدای منو می شنید..سریع از جام بلند شدم..

– بابا..

دست بابا که که کشیده شد روی سرم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیره.. خودم رو انداختم تو بغلش.. بو کشیدم.. بابا.. بابا.. بابا.. اگه می دونستم انقدر دلم برات تنگ می شه وقتی که بودی هی صدات می زدم.. بابا.. بابا.. بابا.. یعنی کوه پیش تو کم میاره بابا..اسمون .. دریا.. همه شون جمع بشن گوشه ای از دل تو نمی شن..

– نگفتی چرا گریه می کنی؟

– دلم براتون تنگ شده..

هه.. این فقط یه دقیقه اش بود.. خیلی چیزهای دیگه توی این دل تنگ بود.. غصه.. تحقیر.. ضعف..شکست.. خیلی چیزها بود..

بوسه ای رو موهام زد و گفت: تموم میشه دخترم..

بیشتر خودمو تو بغلش جا کردم..

– کی؟ کی تموم میشه.. می خوام پیشتون بمونم..

– من که همیشه پیشتم..

– نه.. اونجوری نه.. می خوام واقعا پیشتون باشم.. همیشه..

خندید.. اروم.. مثل اون وقتا..

– نمیشه که دخترم.. یه روزی همه دخترا از پیش باباشون میرن.. باید برن.. این طبیعته..

دوست نداشتم شیرینی این رویا رو با چیزهای دیگه خراب کنم.. فقط بو می کشیدم.. کاری به کار طبیعت نداشتم.. برام فرقی نمی کرد قانون یا عرف چی بود.. فقط یک مرد تو دنیا وجود داشت.. اونم بابام بود و... و..

– اره دخترم..

خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم..

– بابا.. دعام می کنین؟

– من همیشه دعات می کنم باباجان.. همیشه...

دوباره چشمام رو بستم .. نسیم خنکی که می وزید شدیدتر شد.. بیشتر تو اغوش بابا جمع شدم ولی منو از خودش جدا کرد و گفت: یه زمانی می رسه که باید بری دنبال زندگی خودت.. اونی که مال خودته.. دوست داشتم خودم دستت رو بزارم تو دست مردی که قراره مرد زندگیت باشه.. ولی نشد.. حکمت خداوندی بود.. حرفی درش نیست..

باد شدیدتر شد.. محکم از دست بابا گرفتم که باد منو نبره.. صداش تو باد گم می شد.. انگار داشتم به داخل یه تونل کشیده می شدم.. خودمو به جلو می کشیدم ولی انگار نه انگار...

– دلتو صاف کن دخترم.. دلتو صاف کن..

دستام داشت از دستای بابا جدا می شد.. التماس کردم..

– بابا تورو خدا.. منو پیش خودتون نگه دارین..

تنها پاسخ بابا به التماسهای من بوسه روی پیشونیم بود.. یهو دستام از دستاش جدا شد و به داخل تونل کشیده شدم..

به سختی لای چشمام رو باز کردم..هیچ درکی از موقعیتم نداشتم.. همه جا ساکت و اروم بود.. تا خواستم تکون به خودم بدم درد وحشتناکی تا مغز استخونم پیچید.. صورتم درهم رفت.. من کجا بودم؟

– بیدار شدی؟

اروم به سمت صدا برگشتم.. یه زن چادری سمت راستم بود.. خوب نمی دیدمش..همه چی تار و محو بود..دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم ولی هیچ صدایی ازش خارج نشد...

– الان پرستار رو خبر می کنم..

با هر نفسی که می کشیدم درد در تمام بدنم منتشر می شد..مغزم انگار ایستاده بود.. نگاهم بالا اومد و روی سرمی که قطره قطره می چکید ثابت موند.. سرم.. پرستار.. درد.. اینجا یعنی؟ کجا بود؟ در باز و بسته شد.. مردی اومد بالای سرم..

– صنم خانم.. به هوش اومدی؟

فقط نگاهش می کردم انگار قدرت هر جوابی رو ازم سلب کرده بودن.. یهو نور شدیدی به صورتم تابید و باعث شد چشمام رو سریع ببندم.. ولی دوباره باز کردم.. مرد چیزهایی رو گفت. کمی بعد دوباره چشمام رو هم افتاد و خوابیدم..

وقتی دوباره چشمام رو باز کردم حالم نسبت به قبل بهتر بود با اینکه هنوز درد و دلپیچه داشتم و دهنم مزه گسی می داد..هنوز دستم درد می کرد.. نگاهی به اطراف انداختم.. شبیه اتاق بیمارستان بود.. کم کم مغزم به کار افتاد... بابک.. شایان.. تیر خوردن.. اخرین تصویر ازشون اومد جلوی چشمم..خون.. همه جاشون پر از خون بود..لبم رو گزیدم.. نکنه مرده باشن؟.. در باز شد و یه زن چادری اومد تو..

– سلام.. عصر به خیر..

نای حرف زدن نداشتم.. فقط بهش نگاه می کردم.. شبیه پرستارها نبود.. لباسش شبیه لباس لاله بود.. روز اولی که خونه مهران دیدمش.. پس پلیس بود..

– چیزی می خوای؟

به سختی لبهای خشکیده ام رو از هم باز کردم... ولی ترسیدم.. از جوابی که ممکن بود بشنوم.. از اتفاقی که ممکن افتاده باشه.. فقط سرم رو تکون دادم..

– به سرگرد یوسفی خبر دادم به هوش اومدی.. صبح اینجا بودن.. وقتی دیدن بیدار نشدی رفتن.. گفتن بازم میان..

قلبم می زد.. نمی دونستم بپرسم یا نه.. اخر سر دل به دریا زدم.. بالاخره که باید می فهمیدم..

– ببخشید خانم..

– بله..

– میشه بگید چه اتفاقی افتاده؟

با دقت بهم نگاه کرد..

– یادت نمیاد؟

می خواستم اخرین چیزی که یادم میاد اصلا یادم نیاد.. صدای شلیک گلوله.. خون..

– چرا؟.. ولی..

لبم رو گزیدم.. چرا اینقدر کلمات بدن.. چرا هیچ کدوم به کمک من نمیان؟

– می خوام بدونم بعدش چی شد؟

– تو درگیری تیر خوردی.. اوردنت اینجا..

به همین راحتی؟ طوری حرف می زد انگار یه چیز کاملا بی اهمیت بود.. اون چیزایی که من دیدم رو دیده بود؟ یه درگیری؟ تیر خوردم؟ من مرگ رو با چشمای خودم دیدم.. جهنم رو حس کردم.. با تمام وجود.. اونوقت به این راحتی می گه تو درگیری تیر خوردم..

– اونوقت..بقیه چی شدن؟

نمی تونستم.. نمی تونستم اسمشون رو به زبون بیارم.. این که بشنوم مردن..خدایا.. اینجوری کمر ادم می شکنه ها..

– من اطلاع ندارم..

چشمام رو بستم.. اشکام راه خودشون رو به بیرون پیدا کردن.. درد دستم هر لحظه بیشتر می شد ولی بدتر از درد قلبم که نبود.. هر دوشون جلوی چشمام مردن..بیچاره شایان.. رفته بود خواستگاری.. چقدر از دست دختره حرص خورد.. بابک.. بغضم بدتر شد.. حرفاش یادم نمی رفت.. چطور می تونستم تو چشمای افرا نگاه کنم و بگم برادرش تو اون وانفسا به فکرش بوده..چه حالی می شد؟.. ای لعنت بهشون.. لعنت بهشون که به خاطر پول بیشتر ادم می کشن.. لعنت به همه شون.. صدای در و بعدش پا کوبیدن زن باعث شد چشمام رو باز کنم.. هومن بود.. حتی از پشت پرده اشک هم می تونستم تشخیص بدم..

– بیدار شده؟

– بله قربان..

اومد نزدیک تختم..

– سلام صنم..

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: سلام..

چهره اش مثل همیشه بود.. سخت.. بی احساس..و اخمو.. هیچ چیزی نمی تونستم بفهمم..هیچ چیزی هم نمی تونستم ازش بپرسم.. تجربه های جالبی ازش نداشتم..کمی نگاهم کرد و گفت: خدا رو شکر که حالت بهتره..

– چند روزه اینجام؟

– سه چهار روزی میشه..

بعد از چند لحظه سکوت گفت: ساک و وسایلت رو اوردم اینجا.. تو کمده.. فکر کردم شاید لازمشون داشته باشی..

یاد بابک افتادم.. وقتی تو خونه امن به هومن گفت ساک و وسایلم رو از پشت ماشین برام بیاره.. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه برم.. اومدم فقط یه سری بهت بزنم.. این خانم مراقبته.. هرکاری داشتی به ایشون بگو..نگران هیچی هم نباش.. اتفاق قبلی هرگز دیگه تکرار نمیشه.. فردا دوباره میام..

خواست بره بیرون که صداش زدم.. الان وقت ترسیدن نبود.. من از مرگ برگشته بودم..

– اقا هومن..

به سمتم برگشت..

– بله..

لبم رو گزیدم.. چطوری ازش می پرسیدم..خیلی سخت بود..

– اقا شایان و اقا بابک ؟

جونم دراومد تا این چند کلمه رو گفتم.. نفسم بالا نمی اومد..جوابش خیلی مهم بود.. دنیام رو زیرورو می کرد..به دهن هومن چشم دوخته بودم..

– شایان بهتره.. هرچند هنوز خوب به هوش نیومده ولی امروز صبح منتقلش کردن بخش..

نفس راحتی کشیدم.. خدا رو شکر.. عذاب وجدانم از بین رفت.. اصرار من به کشتنش نداده بود.. ولی هنوز جواب اصلی رو نگرفته بودم.. بابک چی؟نفسش رو به بیرون فوت کرد.. انگار جواب دادنش به اندازه پرسیدن من سخت بود..

– بابک.. براش دعا کن صنم..

– زن.. زنده ان دیگه؟

دستی لای موهاش کشید و گفت: اره ولی..

گره بزرگ گلوم نمی زاشت اب دهنم رو قورت بدم.. هومنم که مثل همیشه نصفه نیمه حرف می زد و ادم رو جون به لب می کرد..

– از بدنش چهارتا گلوله دراوردن..

گوشهام سوت کشیدن.. چهار تا؟.

– اشغالا می خواستن زجرکش بشه..

خدایا چرا گوش هم مثل چشم چیزی نداره که بشه بست و نشنید؟.. چرا می تونیم نبینیم ولی تا اخر عمرمون محکوم به شنیدنیم؟

– چندتا سوال هست که باید جواب بدی.. برای پرونده لازمه.. فردا برمی گردم..

– اقا هومن..

– بله..

– می شه برم دیدنشون؟

– الان فکر نکنم.. ای سی یوئه..

دوباره جدی شد.. همون هومن همیشگی..بیرون که رفت بی پروا اشک ریختم.. خدایا شکرت.. خدایا.. بابک هنوز زنده بود.. هنوز بود..خدایا شکرت.. شکرت..

سعی کردم بلند شم ولی سرم گیج رفت.. درست مثل اینکه یهو مغزم از خون خالی بشه ولی به زور خودم رو نگه داشتم.. اگه بلند نمی شدم چطور می تونستم برم دیدن بابک.. یا شایان... باید با چشمهای خودم می دیدمشون..پاهام که از تخت اویزون شد پرستار گفت:خوب یه خرده استراحت کن..

دست راستم رو ستون بدنم قرار دادم تا رو تخت نیفتم.. یه خرده که گذشت حالم بهتر شد.. دیگه سرگیجه نداشتم..پاهام رو یکی یکی روی زمین گذاشتم..زانوهام می لرزید.. به خودم گفتم: تحمل کن صنم.. تو که بچه نیستی..

قدم اول رو به زور برداشتم.. قدم دوم کوتاهتر ولی راحتتر بود.. درد دست چپم تمرکزم رو بهم می زد ولی هر جوری که بود خودم رو تا صندلی رسوندم و روش نشستم..

– افرین.. خیلی خوبه.. الان یه خرده استراحت کن و برگرد تو تختت..

نمی دونم تازگی ها من عوض شدم و همه چی رو سخت می گیرم یا ذائقه افراد عوض شده.. انقدر راحت از همه چی صحبت می کنن که شک می کنم به اینکه نکنه من اشتباهی شده ام.. تقه ای به در خورد و هومن اومد تو.. هیچ وقت فکر نمیکردم موقعی برسه که از دیدن هومن انقدر خوشحال بشم..

– سلام..

سرش رو تکون داد و گفت: سلام.. امروز بهتری....

– ممنون..

هنوز یخم باهاش اب نشده ولی احساسم چرا..

– چندتا سوال هست که باید جواب بدی..

– باشه..

صندلی از گوشه اتاق برداشت و گذاشت روبروم..

– ببخشید..میشه برم دیدنشون؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: هنوز که به هوش نیومدن..

– اشکالی نداره.. برم ببینم حالشون چطوره..

– الان خانواده شایان پیشش هستن.. بزار وقتی رفتن میری..

سرم رو تکون دادم.. پوشه ای که دستش بود رو باز کرد و گفت: می تونی تمام اتفاقی که افتاده رو بنویسی؟

– از کی؟

– از وقتی گرفتنتون..

سرم رو تکون دادم.. میزی گذاشت کنار دستم و یه ورق کاغذ بهم داد.. فکرم رفت به صبح اون روز که با خوشحالی صدام کرد و گفت شایان ازاد میشه..چشماش برق می زد.. بعدش ما رو دزدیدن.. کتکهایی که خورد.. چیزهایی که گفت.. چطور باید می نوشتم؟ بعدش شایان.. فراری دادنم.. برگشتنش.. برگشتنم.. سعی کردم همه چیز رو اونجوری که بود بنویسم.. نوشتم که من به شایان اصرار کردم برگرده و بابکو بیاره.. و بدترین بخش..

– می گم.. افرا خانم هم اینا رو می خونه؟

چشماش رو ریز کرد و گفت: چطور؟

لبهام رو بهم فشار دادم و گفتم: می خوام بدونم..

– نه اینا گزارشات پلیسه.. کسی نمی خونه..

نفس راحتی کشیدم.. بیشتر به خاطر بابک.. می دونستم که دوست نداره افرا به خاطرش ناراحت بشه.. هرچند الان با دیدنش مطمئنا حال بهتری نداشت.. بقیه اش رو نوشتم.. تا اونجایی که یاد می اومد.. ورقه رو دادم دست هومن.. نگاه سرسری بهش انداخت و گفت: چیزی که جا نینداختی؟

سرم رو تکون دادم..

– باز اگه چیزی به فکرت اومد بهمون خبر بده..

خواست از اتاق خارج بشه که باز صداش زدم..

– اقا هومن..

بی هیچ حرفی برگشت و نگام کرد.. سکوتش رو که دیدم پرسیدم: همه شون رو دستگیر کردید؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: همه شون یا دستگیر شدن.. یا کشته..

– اونی که شلیک کرد؟

همین یه کلمه انرژی منو به تحلیل برد..

– همونجا کشته شد..

قیافه نحسش اومد جلوی چشمم.. الان مرده بود و بابک و شایان رو تخت بیمارستان بودن..همین که نفس می کشیدن خودش خیلی بود...

– راستی.. کم مونده بود یادم بره.. ما به خانواده ات خبر دادیم..

خانواده ام؟

– بهروز؟

سری تکون داد و گفت: باید این کار رو می کردیم..

با این حرفش دهنم رو بست..عکس العملش رو حدس می زدم..هیچ احتیاجی به پرسش نبود.. اینکه چی شد؟چی گفت؟ چرا نیومد؟..صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم و هومن هم رفت.. تا بعدازظهر تمام ثانیه ها رو شمردم.. ساعت شش رو که نشون داد دیگه نتونستم طاقت بیارم.. از تو ساکم مانتوم رو برداشتم و روی شونه ام انداختم.. زن با دیدنم پرسید: کجا می ری؟

– می رم اقا شایان رو ببینم..

– جناب سرگرد چنین اجازه ای به من ندادن..

حوصله این یکی رو که اصلا نداشتم.. کلافه گفتم: خوب تو بمون اینجا..

با دست جلوم رو گرفت و گفت: نمیشه.. باید اول ازشون اجازه بگیرم..

از دیوار گرفتم و گفتم: خوب بگیر..

از دیوار گرفتم تا راه رفتن کمی برام اسونتر بشه.. با خروجم از اتاق سربازی که بیرون بود ایستاد.. باید کدوم طرف می رفتم؟ اصلا اتاق شایان کدوم طرف بود؟.. سمت راست کمی پایینتر استیشن پرستاری بود.. به سمتش رفتم و سرباز هم دنبالم اومد..خدا رو شکر که لااقل اون دیگه حرفی نزد.. از پرستاری که داشت با تلفن حرف می زد پرسیدم: بخش مردان کجاست؟ نیم نگاهی به من و سرباز پشت سرم انداخت و با دست طبقه بالا رو نشان داد.. به راه افتادم.. زن از پشت سر خودش رو رسوند بهم.

– صبر کن.. کجا میری؟

بعد رو به سرباز گفت: بدو یه ویلچر بیار..

به دیوار تکیه دادم.. چه خوب بود که گاهی همه چی عین اب خوردن جور می شد..با اسانسور رفتیم طبقه دوم.. بعد از گذشتن از چندتا راهرو به اتاقی رسیدیم که یه سرباز دیگه جلوش نشسته بود.. با دیدن ما ایستاد.. هومن گفته بود خانواده اش اینجان.. چی باید می گفتم؟ ای کاش میشد برمی گردیم..دل تو دلم نبود.. اگه می پرسیدن کی ام باید چی می گفتم؟ تا خواستم مخالفت کنیم در باز شد و رفتیم داخل..ضعف داشتم..درباره اینکه شایان چطور بود و چی مشید هیچ نظری نداشتم.. همین بلاتکلیفی اعصابم رو خرد می کرد.. یه زن تو اتاق بود.. شاید همسن من یا شاید کمی بزرگتر.. سرتاپا مشکی..چشماش قرمز بود.. برگشت و با تعجب به ما نگاه کرد ولی چشم من به شایانی بود که انگار خوابیده.. ماسک اکسیژن رو صورتش اجازه نمی داد خوب ببینمش..سینه اش به ارومی بالا پایین می رفت..به سختی به زن سلام دادم..

– من صنم هستم..

– خوش اومدید..

دسته های ویلچر رو تو دستم می فشردم.. فین فین زن رو اعصابم بود..حرفی نمی تونستم بزنم... اصلا نمی دونستم چی باید بگم..

– حالشون چطوره؟

سری تکون داد و گفت: دکترا می گن بهتره.. دعا کنید خانم..

بغضش حالم رو بدتر کرد.. مگه به جز دعا کار دیگه ای از دستم برمی اومد؟.. از اتاق اومدیم بیرون..فکر می کردم با دیدنش حالم بهتر میشه ولی نشد... به زن گفتم: میشه بریم دیدن اقای احمدی؟

– نه.. ایشون ممنوع الملاقاتن..

اصرار نکردم.. تضمینی بهم نبود که با دیدنش حالم بدتر نشه.. می دونستم که بدتر می شم... فردا روز بهتری برای دیدنش بود.. وارد سالن بخش خودمون که شدیم صدای اشنایی به گوشم رسید.. جلوی استیشن پرستاری بود.. التماس می کرد..

– خانم تورو خدا.. می دونم اینجان.. خواهش می کنم بگید کدوم اتاقن..

– این اینجا چیکار می کنه؟

– می شناسیش؟

– بله.. برادرزاده مه..

یاسمن هنوز ما رو ندیده بود..پرستار با دیدن ما برگشت و بهش گفت: بفرما.. خودشون اومدن..

برگشت به سمت ما.. چقدر بزرگ شده بود.. چند وقت بود ندیده بودمش؟ یه سال؟ یه سال بیشتر.. اخر دفعه ای که دیدمش خونه دوستش بود.. قبل از عید پارسال..

– عمه..

تقریبا به سمتم پرواز کرد.. قدش به بهروز کشیده بود.. با اینکه ۱۰ سال ازم کوچیکتر بود ولی الان تقریبا همقدم می شد. خم شد و محکم بغلم کرد..

– فدات بشم عمه.. نمی دونی با چه مشقتی اومدم اینجا..

– تو اینجا چیکار می کنی؟

زن چادری گفت: بریم تو اتاق..

ویلچرم رو به داخل اتاقم هدایت کرد..یاسمن با فرم مدرسه بود..

– از مدرسه جیم زدی اومدی اینجا؟

کوله اش رو جابه جا کرد و گفت: نه امروز پنج شنبه اس.. مدرسه ندارم..

– پس مامان بابات خبر ندارن

– بابا نه.. ولی مامان می دونه..الانم پایینه.. تو ماشین..

یاد شهلا افتادم..وقتی از پاساژ اومدم بیرون و دیدمش.. وقتی به بهروز راپورت منو داده بود و بهروز اون ابروریزی رو کرد..روی تختم نشستم.. موبایلش رو بیرون کشید و گفت: من به مامان خبر بدم پیدات کردم..

خدا رو شکر کردم که لااقل شهلا بالا نیومده.. حوصله اش رو اصلا نداشتم..

– سلام مامان. عمه اینجاست.. باشه..... یه خرده دیگه میام..

اومد و کنارم نشست..

– چند روزه پیش چندتا پلیس اومدن خونه مون.. به بابا گفتن تو اینجایی.. بابا قبول نکرد بیاد اینجا..

پوزخندی زدم.. خوب غیر این چه انتظاری داشتم؟

– تو چطوری اومدی؟

– من؟ تهدیدشون کردم.. به مامان گفتم منو نیاره خودم قایمکی میام..

خنده ام گرفت..

– خوبه نگفتن به عمه ات رفتی..

– نه .. اخه.. من فقط تهدید کردم.. اگه نمی اوردنم جرات نداشتم خودم تنها بیام..

– چه خبرا؟

– این مدت که نبودی یه اتفاقاتی افتاده..

پاهام رو تخت گذاشتم و گفتم: بعضی هاشو می دونم.. اونایی که نمی دونم رو بگو..

– خوب کدوما رو می دونی؟

بهش خیره شدم.. گفتم: اینکه بابات فکر می کنه من صیغه شدم..

سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.. بی پروا گفتم: به غیر این اون یکی ها رو بگو..

– عمه.. راستش..

چونه ام می لرزید..تو چه بدبختی گیر کرده بودم.. با اخم گفتم: بقیه اش رو بگو..

با انگشتاش بازی می کرد..

– پسر حاج اقا صوفیانی هم داره دربدر دنبالت می گرده.. حتی پیش بابا اومد..گفت هر ادرسی ازت داره بده..

انقدر اصرار کرد که بابا باالاخره ادرست رو داد.. ولی گفت که دیگه هیچ نسبتی باهات نداره..

مهران گفته بود سعید دنبالم می گرده..

– می دونی برای چی؟

– دقیقش رو نه.. بابا حتی به مامانم نگفت.. می خوای برات ته توشو دربیارم؟

عصبانیت جای خودش رو به لبخند داد.. این دختر عاشق کاراگاه بازی بود.. با خانواده مهران گروه خوبی رو تشکیل می دادن.. برعکس من که اصلا اهل کنجکاوی نبودم..

– نه.. از خونه تعریف کن.. همه چی سر جاشه؟

ناخنش رو کند..

– بابا اتاقت رو خالی کرده..

اتاقم؟ اصلا چه شکلی بود؟

– بوته رز چی؟

وقتی دید برام اهمیتی نداره با خنده گفت: نه اون سر جاشه.. نمی دونی چه گلایی میده.. اصلا شبا ادم از بوش مست میشه.. دفعه بعدی که اومدم برات چند شاخه میارم..

صدتا از اون گلها تو دل من باز شد..

– اره بیار.. دلم براش تنگ شده..

بوی رز بوی بابا بود.. بوی گل بوی بابا بود.. بوی گذشته.. بوی خوشبختی که چیزی ازش نفهمیدم.. بویی که قدرش رو ندونستم..

– خونه نمیای؟

– خونه؟ کدوم خونه؟

– خونه ما دیگه.. برگرد عمه.. تا کی می خوای اینور و اونور باشی؟ خسته نشدی؟

خسته نشدم؟ یه چیزی فراتر از خسته.. من خرد و خمیر بودم.. بلایی مونده بود که سرم نیاد؟

– حالا ببینم چی میشه...

– تو نگران هیچی نباش.. من کم کم مخ بابا رو به کار می گیرم.. قبلا هم هی بهش می گفتما ولی نمی دونم چرا نمیشد ولی الان بیشتر می گم..

بهروز.. ای کاش یه خرده از مهر و محبت دخترت داشتی.. کی به این بچه اینهمه خوبی یاد داده؟ صدای زنگ گوشیش بلند شد.. نگاهی انداخت و گفت: مامانه.. می گه بیا..

دروغ چرا.. دوست نداشتم بره.. می خواستم پیشم بمونه..

– ای وای کم مونده بود یادم بره..

از تو کوله اش نایلونی بیرون کشید.. سه تا کمپوت اناناس با در باز کن و چنگال.

– اینا پیشت باشه عمه.. ببخشید من اصلا نمی دونستم چیا باید بیارم.. اصلا بنویس چی لازم داری دفعه بعد برات بیارم..

دستی به موهام کشیدم..

– شامپو و حوله بیار.. باید حموم برم..

دماغش رو جمع کرد و گفت: اینجا؟

– اگه جای من بودی اینجوری نمی کردی..

خندید و گفت: باشه میارم.. تا بعد..

در رو باز کرد و رفت بیرون.. به نایلونی که جلوم بود نگاه کردم.. ذوق کرده بودم.. دختره دیوونه.. برام کمپوت اورده بود..

چند دقیقه ای از رفتن یاسمن نگذشته بود که هومن اومد تو.. با اخم همیشگی.. اصلاهومن بود و اخمش..

– این دختر کی بود اینجا؟

به جای من زن جواب داد: گفت برادرزاده شه..

– یاسمن بود... دختر بهروز..

با سر اشاره ای کرد و زن بعد از احترام رفت بیرون.. هومن وارد شد و پشت سرش یه مرد دیگه..نفسم تو سینه حبس شد. مهران بود.. سرپا.. بدون ویلچر..

– سلام صنم..

هنوز شکه بودم.. باورم نمیشد.. قدش از هومن هم بلندتر بود.. یاد عکسی که تو کتابخونه دیدم افتادم..کمی که گذشت خودم رو جمع کردم و گفتم: سلام..

مغزم جواب نمی داد..یعنی.. اینهمه مدت ویلچر نشینی مهران یه شوخی بود؟

– خوشحالم می بینم حالت بهتر شده.. قبلا هم اومده بودم ولی بی هوش بودی...

به هومن نگاه کردم.. اخم نداشت..

– اقا مهران.. شما..

بعدش سکوت بود.. پوزخندی زدم.

– می دونم.. انتظار نداشتی منو اینجوری ببینی..

سری تکون دادم و گفتم: دیگه واقعا نمی دونم چی درسته چی غلطه.. دیگه نمی دونم چی رو باید باور کنم..

کنارم رو صندلی نشست و گفت: می دونم.. باید می دونستی.. ولی برای امنیت خودت بود..

– امنیت خودم؟

– امنیت همه مون..

ابروهام رو بالا بردم.. مطمئن بودم اخرین چیزی که براشون مهم بود امنیتم بود..مدام با انگشتام بازی می کردم..

– خواهر شایان می گفت رفته بودی دیدنش...

پس اون زن خواهرش بود..

– بله.. ولی ای کاش نمی رفتم.. خیلی ناراحت شدم.. اقا بابک رو اجازه ندادن.. گفتن ممنوع الملاقاته..

– البته افرا می ره دیدنش.. بهش اجازه می دن چند دقیقه پیشش باشه..

پرت شدم به گذشته.. وقتی که بابک گفت به افرا بگم چقدر دوستش داره.. و الان.. نه.. وقتش نبود.. وقتش نبود.. بابک که هنوز نمرده.. نفس می کشید..

– راستش.. وقتی بی هوش بودی رفتیم پیش بردارت.. یعنی.. خوب وظیفه ام بود سوء تفاهمات رو برطرف کنم.. اون زمان نمی تونستم..

حرفی نزدم.. ادامه داد: برادرت اول عصبانی شد.. یه خرد هارت و پورت کرد ولی..

پوزخندی زدم و گفتم: یه خرده؟

– خوب نه.. زیاد..ولی اخرش.. قبول کرد..

– چی رو؟

– اینکه تو صیغه نبودی..

گوشه لبم کش اومد..واقعا لطف کرده بود..

– گزارشی که به پلیس داده بودی رو خوندم..

دهنم باز موند... روبه هومن گفتم: شما گفتید کسی نمی خونه..

– تو پرسیدی افرا می خونه یا نه که من گفتم نه..

مهران پرسید: صنم.. بابک به تو چیزی گفته؟

– به من؟نه.... چی مثلا؟

– چه می دونم.. حرفی.. پیغامی ..چیزی که به افرا یا به ما بگی؟

مکث کردم..

– یه پیغامی برای افرا خانم داشتن.. البته.. گفتن فقط به خودشون بگم..

چشماشو ریز کرد و گفت: پس چرا بهمون نگفتی؟

– الان که نه... گفتن اگه طوری شد.. الان که طوری نشده... اقا بابک... هنوز.... نفس می کشه..

مهران تکیه داد و به فکر فرو رفت.. هومن پرسید: چی گفته؟

به جای من مهران جواب داد: حدس می زنم چی گفته باشه...

رو به من گفت: دعا کن خودش بهوش بیاد بگه..

نفس راحتی تو دلم کشیدم.. لااقل یه نفر از راز دلم خبر داشت.. از جاش بلند شد و گفت: خوب من دیگه برم.. تو هم کمی استراحت کن.. ایشالا چند روز دیگه مرخص میشی دیگه قیافه نحس ما رو نمی بینی..

جمله اخرش به شوخی ولی واقعیت تلخی رو برام مشخص کرد.. انگار وقتی که می گفتم برمی گردم پیش برادرم مرغ امین بالای سرم بود..راست هم می گفتن.. پرونده تو دادگاه بود.. افرا برگشته بود و مهران سرپا بود.. دیگه چه احتیاج به صنم.. دیگه کاره ای نبودم تو اون خونه... با بهروز هم که صحبت کرده بودن.. اومدن یاسمن به اینجا هم گواه همین حرف بود..هم بهروز هم من باید کم کم خودمون رو اماده می کردیم.. البته.. شاید این بهتر بود.. بهتر از اوارگی و دربدری.. از این خونه به اون خونه رفتن.. از این شغل به اون شغل پریدن..اتفاقات بدتری که ممکن بود سرم بیاد..برگشتن به خونه بهروز در هر صورت به صلاح بود..

– اقا مهران؟

– بله..

– دارید می رید پیش اقا بابک؟

– بله..

– میشه منم بیام؟

– بیای اونجا؟ ولی اجازه ملاقات که نمی دن...

– تو رو خدا.. شما بگید شاید اجازه بدن... فقط یه دقیقه.. بیشتر نه..

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت: بیا ببینم چیکار می تونم بکنم..

دوباره رو ویلچر نشستم و همراه مهران و هومن رفتیم طبقه بالا و ای سی یو..قلبم داشت از سینه می زد بیرون... هیچ تصوری از اینکه چطوری بود نداشتم... افرا پشت در ای سی یو بود.. اونم با چشمای قرمز.. پشتم یخ کرد.. با دیدن ما اومد جلو..

– مهران..

صداش خیلی گرفته بود..

– دکترا می گن هیچ فرقی نکرده..

هیچ فرقی نکرده؟ هوای سالن انقدر سنگین شد که دیگه نتونستم نفس بکشم..ای کاش اجازه ندن.. نمی تونم اینجوری ببینمش.. افرا نگاهی به من انداخت و با سرم سلام کرد.. حوصله ام رو نداشت.. بهش حق می دادم.. خودمم زیاد حالم خوب نبود.. اینکه ما رو چطوری رسونده بودن بیمارستان رو نمی دونم ولی من تیرخوردنش رو دیده بودم.. کتک خوردنش رو.. خونمردگی زیر چشمش.. هومن بهم نزدیک شد و گفت: فقط دو دقیقه..

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.. وقتی داشتم وارد ای سی یو می شدم نگاهی به افرا انداختم.. یه جوری نگام می کرد.. خدایا.. من نمی تونستم به این دختر حرفی بزنم.. رفتم داخل.. پرستاری لباس سبزی بهم پوشوند و به داخل اتاقی راهنماییم کرد.. ابن بابک بود؟ از دیوار گرفتم تا نخورم زمین.. دور تختش پر بود از دستگاه.. به تمام بدنش سیمی وصل شده بود و یه شیلنگ هم تو دهنش بود.. صدای بوق دستگاهی داخل مغزم اکو می داد..نزدیکتر رفتم..

– اقا بابک..

بغض بدی گلوم رو سد کرده بود... نمی تونستم نفس بکشم.. خدایا.. بازوش رو به ارومی لمس کردم.. انگار می ترسیدم با دست زدن بهش بشکنه.. چهارتا گلوله؟.. چهارتا گلوله از بدنش دراورده بودن بیرون؟.. اونوقت من و شایان هر کدوم با یه گلوله به این حال و روز افتاده بودیم؟ تازه منهای اونهمه کتکی که خورد... قطره اشکی رو که از چشمم فرو می ریخت رو پاک کردم و گفتم: خوب این خبر خوبیه دیگه.. مگه نه؟ یعنی انقدر قوی هستین که اینهمه طاقت اوردین..

به دستگاهها.. خطوط کج .. شماره ها.. به فنر مشکی رنگ اکسیژن که بالا پایین می رفت..اروم دستش رو لمس کردم.. گفتم: اقا بابک من به افرا خانم هیچی نمی گم.. خودتون به هوش بیاید بهشون بگید.. ببخشید قول دادم ولی نمی تونم..

صدای دید دید دستگاه انگار می پرسید: چرا؟

– نمی تونم دیگه..دلشو ندارم.. مبادا فکر کنین به خاطر اینکه خودم بابرادرم بدم نمی خوام بگما... نه..

انگار خودش اونجا بود و داشت نگام می کرد..

– ولی کافی شاپو می زنم.. مطمئن باشید.. شاید یه خرده سخت باشه ولی می زنم..

لبخند تلخی اومد رو لبم..

– اسمشم دم نوش.. یادم مونده..

لبخند زد.. دید.. دید.. دید.. دید..

این پا و اون پا کردم و گفتم: خوب شید دیگه اقا بابک.. من خیلی تنهام..

یاسمن قوطی اناناس رو داد دستم و گفت: چیزی که نخوری عمه..

تکه خنکی رو داخل دهنم گذاشتم و گفتم: گذاشتم باهم بخوریم..

و البته دروغ می گفتم.. از دیشب که بابک رو با اون وضع دیده بودم هیچی از گلوم پایین نرفته بود.. حتی صبحانه هم نخورده بودم..بعد هم که یاسمن با حوله و شامپو اومد و مجبورم کرد دوش بگیرم.. اخه دوش بیمارستان هم چی می شد؟ با دست بسته..

– باید یه ارایشگاه هم بری.. ابروهات حسابی پر شده..

چه دل خجسته ای داشت..ارایشگاه.. موهام رو شونه کرد..

– کدوم روسری رو سرت می کنی؟

بی حوصله یکیش رو نشون داد..

– چرا حوصله نداری عمه؟

– هیچی..

روبروم نشست و روسری رو سرم کرد.. لباسم رو مرتب کردم و مانتومو روی شونه ام انداختم..

– یاسمن کمک کن می خوام برم جایی..

زیربغلم رو گرفت.. از دیشب طاقت نداشتم.. صبح از زن سراغ شایان رو گرفته بودم و خبر داده بود که چشماش رو باز کرده دل تو دلم نبود که ببینمش.. عذابی که قلبم رو چنگ می زد کمتر شده بود.. زنده بود.. شایان زنده بود.. الان تنها غصه من بابک بود.. اگه بابک هم بهوش می اومد دیگه غمی نداشتم.. خودم می موندم و خودم.. همراه یاسمن و سرباز راه افتادیم سمت اتاق شایان.. تو اون موقع از روز کسی همراهش نبود.. به جز پدر و مادرش..تقی به در زدم و وارد شدم..

– سلام..

زن برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد.. خودمو معرفی کردم

– صنم هستم..

صدای ناله شایان بلند شد..

– صنم خانم..

نزدیکتر رفتم.. بغض گلوم رو مهار کردم و گفتم: خوبید اقا شایان؟

لبهاش تکون می خورد... همین غنیمتی بود.. بهترهم می شد..

– شما باید همون دختری باشید که همراهشون بود..

سرم رو تکون دادم.. شایان به خاطر داروهای ارامبخش زیاد هوشیار نبود.. کمی بعد خداحافظی کردم.. به دیدن بابک رفتم ولی هر کاری کردم اجازه ملاقات ندادن..باید با هومن حرف می زدم.. شاید اون می تونست کاری برام انجام بده.. شایان کسی رو داشت که مدام کنارش باشه.. ولی بابک چی؟ هیچ اثری از پدر و مادرش نبود.. افرا هم در روز فقط چند ساعت می تونست بیاد.. برگشتیم به اتاق خودم..

– عمه.. اینا کی بودن؟

– داستانش طولانیه..

– پلیسایی که اومده بودن خونه ما می گفتن یه باند تو رو گروگان گرفته بود..

– منو با این دو نفر گروگان گرفته بودن..

– خونه شون کار می کردی؟

– خونه خودشون نه.. خونه یه نفر به اسم مهران یوسفی.. شایان دوستش بود بابک پسرخاله اش.. بعدا مفصل تعریف می کنم برات..

وارد اتاق شدم.. یاسمن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه برم عمه.. مامان گفت ساعت یک میاد جلوی بیمارستان..

– باشه برو.. مرسی که اومدی..

– کمپوتتونو بخورینا.. تا ته..

– باشه می خورم..

– بازم می ام..

خداحافظی کرد و رفت....با چنگال محتویات سینی غذام رو بهم زدم.. میلی نداشتم.. بلند شدم تا ساکم رو که یاسمن بهم ریخته بود مرتب کنم.. نگاهم به دفترم افتاد.. همونی که وقتی تو خونه امن بودیم توش می نوشتم.. ناخوداگاه ورق زدم.. تا رسیدم به صفحه ای که توش چیزهای که دوست دارم و دوست ندارم رو نوشته بودم.. چیزی توجهم رو جلب کرد.. یه ورق دیگه زدم.. پشت صفح چیزی نوشته شده بود.. به خط من نبود ولی می تونستم حدس بزنم کی نوشته.. خوندم:

دوست من

خورشید پر نور است، زمستان سرد است، تابستان گرم است، بهار سبز است و پاییز برگریزان. جمعه دلگیر است. مرگ سوگ است. زخم درد است. تولد شادیست و خواب اسودگی. غم اه است.فقر نیاز است. نیاز ارزوست و ارزو براورده می شود. پس همه چی سرشار از زندگیست و زندگی سرشار از عشق است و اما عشق.....

عشق تحمل است.. تحمل هر انچه انطور که هست. عشق به نور خورشید عشق به زمستان حتی به سردی ان. عشق به تابستان به خاطر گرمایش. عشق به بهار به خاطر سبزی اش و حتی عشق به پاییز به خاطر برگریزانش. عشق به جمعه حتی به دلتنگی اش.عشق به مرگ به سوگش. عشق به درد به زخم.. عشق به شادی تولد.. به اسودگی خواب حتی عشق به غم به خاطر اهش. اهی ناب که غیر از غم دست نیافتنیست. همه چیز دوست داشتنیست عشق به نیاز عشق به ارزو عشق به دست یافتن..

پس همه چیز همه کس همه جا همه زندگی و همه عشق را باید انطور که هست خواست....

تابستان سرد بی معنیست. فقیر بی نیاز بی ارزوست. شخص بی ارزو افسرده است شادی در مرگ نامعقول است و زخم بی درد خندیدنیست...

میون اشک خندیدم.. نمی دونستم چرا؟.. شاید به خاطر اینکه یه نفر حرف دل منو خونده بود.. یه نفر خونده بود و همدردی کرده بود.. یک اشنا.. دفتر رو بستم رو به اغوش فشردم... بیچاره بابک..

افتاب داشت غروب می کرد و من جلوی پنجره برای هزارمین بار نوشته بابک رو خوندم.. زندگی سرشار از عشق است... عشق تحمل است.. همه چیز دوست داشتنیست.. دستی روی خطش کشیدم.. چقدر قشنگ بود..ت رو می کشید.. دندانه اول ش بلندتر از بقیه بود..نقطه ها رو دونه دونه می زاشت.. درست عین خطاطها..عشق تحمل است.. تحمل هر انچه انطور که هست...

تقی به در خورد و من رو از خلسه شیرینی که داشتم بیرون اورد..هومن بود..

– سلام..

به احترامش از جا بلند شدم... مثل همیشه یه راست رفت سر اصل مطلب..

– اقای صوفیانی اینجاست.. می خواد تو رو ببینه..

نفسم تو سینه حبس شد..دستی به روسریم کشیدم که وارد شد..

– سلام..

کت و شلوار سرمه ای به تن داشت.. احساس کردم از اخرین باری که دیدمش لاغرتر شده.. موهای سفید بیشتری اطراف شقیقه اش خودنمایی می کرد..

– خدا بد نده..

– خدا بد نمیده..

جمله بابا بود.. همیشه می گفت.. و من .. بدون اینکه صدام بلرزه... مهم تر از اون.. بدون این که قلبم بلرزه جوابش رو دادم.. محکم.. استوار بهش نگاه می کردم.. برام مهم نبود درباره ام چی فکر می کنه.. یا چی شنیده.. اصلا مهم نبود.. اون پسر ادمی بود که با راهنمایی غلطش به اینجا رسیده بودم.. هومن در رو بست.. برای اولین بار از حضورش خوشحال شدم.. به صندلی اشاره کردم و گفتم: بفرمایید... ببخشید من اینجا لوازم پذیرایی ندارم. از جیب کتش پاکتی بیرون کشید و گفت: خدمت رسیدم اینو تقدیم کنم.. نگاهی بندازید.. اگه مبلغ کم بود من در خدمتتون هستم..

هه.. چه رسمی.. تقدیم کنه.. در خدمتم هست.. پاکت رو ازش گرفتم و چک داخلش رو بیرون کشیدم.. مبلغ پانصد میلیون ریال معادل پنجاه میلیون تومن.. در وجه خانم صنم حافظیان..

– این چیه؟

– خانم حافظیان ببینید... سال پیش که شما تشریف اوردید حجره ..

– مقدمه چینی نکنید.. این چیه؟

نفس عمیقی کشید.. انگار حرف زدن برای اونم سخت بود ..

– نه خیر.. چک رو پدر براتون فرستادن.. اجازه ندادید که توضیح بدم..

– یادم نمیاد اینهمه پول از پدرتون طلب داشته باشم..

بی رحم شده بودم.. اصلا جلوی این خانواده بی رحم می شدم.. اصلا جلوی این ادمهای حق خور کینه ای می شدم.. تحمل بهروز برام خیلی خیلی راحتتر از اینها بود..

– من و پدر همون شب نشستیم حسابهای قدیمی رو یه بار دیگه چک کردیم.. یه حساب پیدا کردیم که به پدر شما مبلغ پنجاه میلیون تومن بدهی داشتیم..پدر یادشون رفته بود.. حاج اقا مرحوم پدرتون هم هیچ وقت از این مسئله صحبتی نکردن این بود که متاسفانه بدهی موند تا الان.. البته من زودتر از اینا خدمت رسیدم که البته سعادت نداشتم..

عجب زبان بازی بود این سعید و من نمی دونستم... الحق پسر همون صوفیانیه..

– عجب.. که به پدر من بدهی داشتید؟ که اینطور.. خوب چرا ندادینش به بهروز؟ اون که در دسترس تر بود؟

– پدر صلاح دونستن این پول رو به دست شما برسونم..

پوزخند اشکاری زدم..

– یاسمن بهم گفت حاج اقا سکته کردن.. الان نصف بدنشون لمسه.. البته خدا شفاشون بده.. ایشون مرد باخدایی هستن..

چک رو به سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایید اقا.. من به صدقه احتیاجی ندارم..

دستپاچه گفت: نه اختیار دارید.. این حرفا چیه.. حق شماست..

– نه.. حق من الان دست بهروزه.. منم از اینجا که مرخص بشم میرم پیشش.. اگه بده میده نده هم خوب.. هر چی.. ولی من به پول پدر شما احتیاجی ندارم..

با لحن نرمتری گفت: خانم حافظیان.. خواهش می کنم قبول کنید.. لااقل به حرمت پدر پیر من.. به حرمت یه مریض..

چک تو دستم مچاله شد...

– خوبه.. با کلمات خوب بازی می کنید.. پدر پیر من حرمت نداشت؟ ایشون هم مریض بودن.. سالها دوستی.. اون همه معاشرت.. اونا حرمت نداشت؟ ما نون و نمک همدیگه رو خورده بودیم.. پدر شما حرمت نگه داشت؟ حتی سعی نکرد رابطه خراب و درب و داغون ما رو درست کنه؟ من ترسیده بودم.. کی رو داشتم؟ اصلا کی می شناختم؟ گفتم حاج اقا بهروز منو از خونه می ندازه بیرون.. بچه بودم خوب.. فکر می کردم واقعا این کار رو می کنه.. چیکار کرد؟ عوض اینکه پشتم وایسه.. فقط یه کلمه گفت مسئله برادر و خواهر بهش ربطی نداره.. گفت دخالت نمی کنه.. هر چی دست به دامانش شدم گفت بهتره حرفی نزنه.. من نمی دونم چرا تا موقع امضا بهش ربط داشت بعدش بی ربط شد؟

قلبم داشت می زد بیرون.. سعید سرخ و سفید می شد.. انتظار نداشت جلوی هومن بگم ولی مگه بی خبر بود؟

– تو این پنج سال اصلا سراغی از من گرفتن؟ که دختر رفیق دیرینه چی شد؟ چی شد که یهو الان یادشون افتاده؟ چی شده که یهو الان یادشون افتاده صنمی هست که حقی ازش پایمال شده؟ یه چک گرفتید دستتون اومدید اینجا به اسم بدهی فکر کردید می تونید منو خر کنید؟ فکر کردید انقدر بچه ام؟ فکر کردید می تونید با این کارا دهن منو ببندید؟

چک مچاله رو انداختم زیر پاش..

– بفرمایید اقا.. من به پول پدر شما هیچ احتیاجی ندارم.. خدا رو شکر.. تا الانش خودم کار کردم لنگ نموندم.. از این به بعد هم نمی مونم..

می دیدم که به زور جلوی خودش رو نگه داشته.. حلالیت طلبیدن که به این راحتی نبود.. باید مار رو از لونه اش می کشیدی بیرون..

– صنم خانم.. صحبتهای شما متین ولی یه لحظه به حرفای من گوش بدید..

تیر خلاص رو برداشتم.. ای مردک زبون باز..

– اقا سعید می دونید چقدر دوست داشتم عروس خانواده شما بشم؟

حرف تو دهنش ماسید.. بیشتر از اون هومن بود که با چشمهای گرد داشت منو نگاه می کرد..

– وحتی تصورش رو هم نمی تونید بکنید که چقدر خوشحالم که نشدم...

دستای لرزونش رو مشت کرد..

– می دونید من تو این مدت کیا رو دیدم؟.. مردی رو دیدم که از راحتی و خانواده ش می زنه.. ویلچر نشین میشه.. تا دم مرگ میره.. بچه ش رو گروگان می گیرن..هر ترسی رو به جون می خره..مردی رو دیدم که تا سرحد مرگ کتک می خوره.. جلوی چشمام بهش شلیک می کنن..مردایی رو دیدم که جون خودشون رو گذاشتن کف دستشون.. که به خاطر من.. به خاطر شما.. به خاطر پدرتون.. به خاطر مردم این مملکت و کشور چطوری از خودشون مایه می زارن.. که چی؟ که ما اسوده زندگی کنیم.. جای دوری هم نیستا.. همین طبقه بالاس.. بخواید می تونیم بریم ببینیم... اون وقت ما چیکار می کنیم؟.. نه اقای صوفیانی.. ممنون.. من حتی پول سیاهی از مال پدرتون نمی خوام.. معلوم نیست تو این پنجاه میلیونی که می خواید به من بدید حق چندتا صنم دیگه قاطیش شده باشه..

فکش منقبض شده بود..

– شما حق ندارید در مورد پدر من اینجوری حرف بزنید..

فقط نگاهش کردم..

– بفرمایید اقا.. خواهش می کنم..

با عصبانیت عقبگرد کرد و از اتاق خارج شد.. هومن به سمتم برگشت.. اخم نداشت که داشت لبخند می زد.. از اون لبخندهای کمیاب از ته دل.. پر از رضایت..

– صنم خانم.. رحمت به اون پدری که تو رو بزرگ کرد.. رحمت به اون شیر پاکی که خوردی..

– اقا هومن.. یه چیزی بخوام؟

– جون بخواه..

– میشه اجازه بگیرید من برم پیش اقا بابک؟

باورم نمیشد اون هومن اخمو برای رفتن من پیش بابک حتی با سوپروایز بخش دعواش شده باشه.. ولی به هر حال اجازه من رو گرفت. هر روز صبح اول سری به شایان می زدم و بعد می رفتم پیش بابک.. ساعت پنج که افرا می اومد می اومدم پایین.. کمی استراحت می کرد و بعد دوباره می رفتم پیشش تا شب..

– سلام اقا بابک.. امروز خوبید؟

دید... دید... دید... دید..

– به یاسمن گفتم از خونه مون رز بیاره.. ولی نزاشتن بیارم اینجا... گفتن بوش تنده..

اروم چندتا گلبرگ تو دستش گذاشتم و گفتم: ولی من یواشکی چندتا گلبرگ اوردم..دلم نیومد برای اقاشایان بردم برای شما نیارم.. ببینید چه بوش خوبه..

دید.. دید... دید.. دید..

روی صندلی نشستم و گفتم: دکتر گفت فردا مرخص می شم.. یاسمن با بهروز حرف زده.. احتمال زیاد برم اونجا..

اهی کشیدم و ادامه دادم: جای دیگه ای که ندارم..

دید ... دید.. دید... دید..

– نه.. نگران نباشید.. میام دیدنتون..

یواش دستمو رو انگشت اشاره اش کشیدم...

– روزی صدبار نوشته تون رو می خونم.. اصلا دیگه حفظ شدم.. خیلی قشنگ نوشتید..

نگاهی به لوله ها و سیمهای اطرافش کردم..

– خسته نشدید از این همه سیم و دستگاه؟ بلند شید دیگه.. بلند شید یه کار و باری راه بندازیم.. دیروز یاسمن کلی عکس تو گوشیش اورده بود.. ایده واسه کافی شاپ.. از تو نت پیدا کرده..

دید.. دید... دید.. دید..

لبخندی زدم و گفتم: خیلی وراجی می کنم نه؟.. چیکار کنم.. به شما که می رسم حرف زدنم میاد وگرنه خودتون که می دونید من چقدر کم حرفم.. این یاسمن ورپریده هم که اصلا امون نمیده..

دید.. دید.. دید.. دید..

– به خودم رفته می دونم..

دید.. دید.. دید.. دید..

دل نمی کندم ولی باید برمی گشتم تو اتاقم.. موقع اومدن افرا بود.. فردا هم که مرخص می شدم.. هزینه های بیمارستان رو هم بیمه مهران پرداخت می کرد.. لااقل از اون بابت ازش ممنون بودم. صبح یاسمن و بهروز اومدن دنبالم.. بهروز بدون اینکه بیاد تو اتاق رفت دنبال کارهای ترخیصم.. می رفتم ولی فکرم می موند تو بیمارستان.. ای سی یو.. تخت بیست و دو..

– عمه تو فکری؟..

لبخند زدم و گفتم: نه.. هیچی..

ساکم رو برداشتم و گفتم: پاشو بریم..

زیربغلم رو گرفت.. هرچند دیگه احتیاجی به کمک نداشتم ولی اجازه داد دستمو بگیره.. دل رفتن نداشتم.. کاش می شد بیشتر بمونم..بهروز ساک رو از دستم گرفت و جلوتر حرکت کرد.. نه سلام.. نه حرف.. نه حتی یه نگاه.. ناخواگاه با خودم فکر کردم بابک در هرصورت حرف می زد.. دستی به صورتم کشیدم.. بابک تمام ذهن منو به خودم مشغول کرده بود.. یاسمن و من عقب ماشین بهروز جا گرفتیم.. چشمم فقط به پنجره های طبقه سوم ساختمان بود.. تو دلم گفتم: فردا برمی گردم.. باشه؟

صدای بهروز منو به خودم اورد..

– یاسمن زنگ بزن به مادرت بگو راه افتادیم..

یاسمن مشغول صحبت با مادرش شد.. چشمام رو روهم گذاشتم.. بعد از یک ساعت ترافیک وحشتناک تهران رسیدیم خونه.. با خودم فکر کردم چقدر استانه صبر و تحملم بالاتر رفته..قبلا نق می زدم.. اعصابم خرد می شد

ولی دیگه این جور چیزها اصلا برام اهمیتی نداشت.. بالاخره رسیدیم.. بهروز با ریموت در خونه رو باز کرد و رفتیم تو.. مات موندم.. برگشته بودم خونه.. خونه خودمون.. نمای خونه به جای اجر سنگ شکلاتی شده بود... نرده ها عوض شده بودن.

– عمه پیاده نمی شی؟

پیاده شدم.. اول از همه به باغچه نگاه کردم.. رز سر جاش بود.. تازه دور وبرش رزهای تازه کاشته بودند.. باغچه نمای جدید و تازه ای به خودش گرفته بود..یاسمن دستم رو گرفت و گفت: بریم تو.. گرما زده می شین..

بی حرفی وارد خونه شدم.. دکوراسیون کاملا تغییر کرده بود.. پرده های شکلاتی.. ست مبلمان طلایی.. دیگه از پرده های توری که با باد می رقصیدن خبری نبود..

– سلام.. ناهار حاضره..

زیر لب سلام دادم.. ساکم رو که بهروز رو زمین گذاشته بود برداشتم و رفتم تو اتاقم..

– ببخشید عمه.. سعی کردم همون جوری باشه که قبلا بود.. ولی خوب.. زیاد یادم نیومد..

روسری رو گوشه ای انداختم و دکمه های مانتوم رو با کلافه گی باز کردم..

– ناهار نمی خوری؟

رو تختم دراز کشیدم و گفتم: نه.. فقط می خوام بخوابم..

– اخه صبحانه هم نخوردی..

– خوردم.. برو می خوام بخوابم..

– باشه وقتی بیدار شدی بخور..

در رو بست و رفت بیرون.. چشمام رو بستم و سعی کردم نظمی به افکار پریشونم بدم.. من غریبه بود.. اینجا غریبه بودم.. تو خونه خودم.. هیچ حس اشنایی نبود... انگار نه انگار تو اتاقی بودم که بیست سال تمام توش زندگی کرده بودم.. تو خونه ای که ارزوی برگشتن بهش رو داشتم..خودم رو جمع کردم.. اینجا رو نمی خواستم.. دوست نداشتم.. انقدر رو تختم غلت زدم که بالاخره عصر شد.. الان حتما افرا رفته دیدنش.. خیالم کمی راحتتر شد .. پله ها رو رفتم پایین و وارد اشپزخونه شدم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم..

– چرا ناهار نیومدی پایین؟

جا خوردم..

– میل نداشتم...

روزنامه رو گوشه ای انداخت و پشت میز نشست.. برنج و خورشت رو کشیدم و نشستم..اولین قاسقی که تو دهنم گذاشتم رو زهرمارم کرد..

– تو خجالت نکشیدی اون حرفا رو به سعید صوفیانی زدی؟

پوزخندی زدم.. دقیقا می دونستم کدوم قسمت رو می گه..

– این روت رو ندیده بودم صنم.. الحق که کپی اون مادر نمک نشناستی..

به سختی لقمه ام رو قورت دادم..حرفی نزدم.. با حرص ادامه داد: انقدر شوهر ندیده بودی بدبخت؟

محتویات بشقاب رو بهم زدم..

با مشت رو میز کوبید و گفت: با توام جواب منو بده..

برعکس بهروز من اروم بودم.. بدتر اون ادمهای جانی نبود که.. چندتا داد و تهدید واقعا کسی رو نمی کشت..

– جواب چی رو بدم؟ مگه دروغ گفتم؟

– اا.. اا.. مگه دروغ گفتی؟.. نه والا.. صاف تو روی پسره گفتی ارزو داشتم زنت بشم.. اونم ادمی که خودش زن و بچه داره.. تو خجالت نکشیدی با ابروی بابا بازی کردی؟ مردک الدنگ بی همه چیز باید برگرده بگه به احترام حاج اقا بهش حرفی نزدم..

هیچی نمی گفتم.. داشت از عصبانیت می ترکید..

– تو یه احمق دیوونه ای.. اخه ادم هر چیزی که به زبونش میاد رو می گه؟ وقت عشق و عاشقی بود؟. اون ادمهایی که پیششون بودی بست نبود؟ یه چیزی هم باید بار این می کردی؟ یا اینکه نه.. جنابعالی تا ابروی ما رو تمام و کمال تو این شهر نبری ول کن نیستی..

به بشقابم خیره شده بودم..

– از این به بعد هم حق نداری پاتو از در خونه بزاری بیرون.. فهمیدی؟

نه دیگه.. این دیگه زیاده روی بود.. هر چی من هیچی نمی گم بدتر می کنه..

– اصلا می فهمی داری چی می گی؟ منو تو خونه زندانی می کنی؟

– اسمشو هر چی که می خوای بزاری بزار.. گفتم حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون.. گذاشتی دیگه برنگرد..

بلند شد و از اشپزخونه رفت بیرون که مثلا حرف تمام شد ولی من نمی تونستم کاری نکنم.. فکر کرده کیه؟ به دنبالش رفتم بیرون..

– تهدیدم می کنی؟ فکر کردی کی هستی که منو تهدید می کنی؟

– من فکر نکردم کس تو هستم.. حرفمم یه کلمه اس..

– هه.. الان فکر کردی من با این یه کلمه تو ترسیدم؟ نه داداش... ما بارون خورده ایم.. من هرجایی که بخوام میرم.. هر وقتی هم که بخوام میرم..نه تو.. نه اون صوفیانی احمق که یه تیکه کاغذ دستش گرفته اومده با چندرغاز به اسم بدهی بابا منو خر کنه .. نه هیچ کس دیگه نمی تونه جلوی منو بگیره.. هر کاری که دوست داشته باشم می کنم حالا اسمشو هر چی می خوای بزاری بزار...

چشمای بهروز ریز شد..

– صوفیانی با چه چندرغازی می خواست تو رو خر کنه؟

– یه چک پنجاه میلیونی.. می گفت بابا پیششون بدهی داشت.. فکر کرده بود من احمقم نمی فهمم می خواد بهم پول بده که دهنم رو ببنده فردا پس فردا تو بازار جار بزنه که پسر حاج حافظیان پول خواهرش رو نداد من دادم..

دهنش باز موند.. مغزم کم کم به کار می افتاد.. بهروز از هیچی خبر نداشت.

زانوهام سست شد... به گلوم چنگ زدم تا بهتر نفس بکشم.. ایست قلبی؟.. دیشب؟.. صدای پرستار رو فقط می شنیدم.. درک و عکس العمل همه صفر شده بود..

– دکتر به زور احیاش کرد.. طفلی خواهرش..

– الان حالش چطوره؟

– فعلا وضعیتش ثابته..

فعلا؟ فعلا؟..زیرلب تشکری کردم و وارد اتاق بابک شدم..

دید.. دید.. دید.. دید..

– اقا بابک.. می خواید منو بکشید؟ اخه این چه کاریه.. یه روز نبودما..

از تصور اینکه ممکن بود چه اتفاقی می افتاد موهای تنم سیخ می شد..کنارش نشستم..

دید.. دید.. دید..

– دارید مسخره ام می کنین؟.. نخندید تو رو خدا..

جدی جدی احساس می کردم داره باهامون شوخی می کنه.. درست عین بچه تخسی که حرص بزرگترهاشو درمیاره و ریز ریز واسه خودش می خنده..

– ولی عوضش بگین چی شد..یه عالمه خبر ناب دارم..دیروز که رفتم خونه بهروز اومد یه سره دعوا و مرافعه که حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون..سعید بود.. پسر اقای صوفیانی.. دوست بابا.. رفته بود گذاشته بود کف دستش که صنم میگه منو دوست داشت..

دید... دید.. دید..

– خوب.. خوب.. بچه بودم.. همه اش ۱۷–۱۸ سالم بودم..

سرم رو انداختم پایین.. ازش خجالت می کشیدم.. انگار اونم گله داشت..

– بقیه اش رو تعریف کنم؟

دید.. دید..دید..

– هیچی.. منم جواب بهروز رو دادم.. نمی خواستم بدما.. ولی دیدم خیلی دیگه داره تند میره.. بهش گفتم حالا که حاج اقا سکته کرده زمینگیر شده لگن میزارن زیرش من یادش افتادم.. به اسم بدهی اورده پول بهم بده که دهنم رو ببنده بعد تو بازار چو بندازه که بهروز سهم صنم رو نداد من دادم.. فکر کرده نمی دونم..یادم میاد همیشه چطور تعریف می کرد به کی ها پول داده.. به کی ها کمک کرده.. چقدر داده.. چی شده چی نشده.. اون زمانا فکر می کردم وای چه ادم خوبی.. چه ادم خیری.. ولی.. ادم خیر که کارشو جار نمی زنه.. می زنه؟

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم: من دیگه برم.. افرا خانم الان میان..راستی.. دیگه از این شوخی ها نکنید.. جدی.. من به افرا خانم نمی گم.. با اینکه بهتون قول دادم اما نمی گم.. اینو باید خودتون بهش بگید..

بلند شدم و کیفمم رو دوشم انداختم.. به خاطر دستورات بهروز روزی یه ساعت بیشتر نمی تونستم بیام بیمارستان.. تازه همین یه ساعت رو هم به زور تهدید و دعوا به دست اورده بودم..از بیمارستان اومدم بیرون و با یه دربست خودم رو رسوندم خونه.. کلید خونه رو نداشتم.. باید به بهروز می گفتم یکی بهم می داد..

– سلام..

شهلا جواب سلامم رو داد.. از وقتی اومده بودم کاملا سرد.. سلام و خداحافظ.. تمام حرفی که بهم می زدیم این بود..وقت امتحانات یاسمن بود برای همین خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود تا راحت درس بخونه.. تو اتاقم بودم که تقه ای به در خورد و زلزله پرید وسط اتاق..

– سلام عمه.. برگشتی؟

– اره عزیزم..

– خوب چه خبر؟ حالشون خوب بود؟

– حال کی؟

– همون اقایی که رفته بودی ببینیش..

یاد ایست قلبی دیشبش افتادم.. خدایا.. نذر می کنم بابک به هوش بیاد یه چیزی درست کنم ببرم امامزاده صالح ..

– همونجوری بود..

– عمه.. چرا همه اش میری دیدنش؟ نکنه دوستش داری شیطون...

اروم نیم تنه اش رو زد بهم.. با خنده گفتم: نه دیوونه.. می دونی چند سال ازم بزرگتره؟

تو ذهنم حساب کردم.. سیزده سال.. سیزده سال ازم بزرگتر بود ولی چرا اینهمه از یادش قلبم فشرده می شد؟

– خوب پس چرا میری؟

پرده ها رو کنار زدم تا پنجره رو باز کنم.. یاسمن سریع گفت: پرده رو بکش عمه.. این همسایه روبرویی نگاه می کنه.. بابا قدغن کرده پرده ها رو باز کنیم..

خونه روبروییمون رو خراب کرده بودن و به جاش یه ساختمون پنج طبقه ساخته بودن..دوباره پرده رو کشیدم و نشستم رو تختم...

– نگفتی عمه..

– می دونی حس مسئولیت چیه؟ من در قبال اقا بابک احساس مسئولیت می کنم.. خیلی کمکم کرد.. وقتی تو دست اون ادما بودیم هر کاری کرد تا ازم محافظت کنه.. که حیثیتم به باد نره..در قبال کارهایی که برای من کرده هیچ کار دیگه ای به جز این از دستم برنمیاد..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: معلوم نیست به هوش بیاد یا نه.. اگه اینکارم نکنم دیگه فرصت جبران ندارم.. هرچند کاری که کرده رو هیچ جوره نمیشه جبران کرده..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اشکام رو مهار کنم.. جلوی یاسمن نباید گریه می کردم.. اصلا نباید گریه می کردم.. دلیلی نداشت.. این مدت به اندازه تمام عمرم اشک ریختم.. بس بود..الان وقت غصه خوردن نبود.. باید یه فکری به حال کاری که قرار بود انجام بدم می کردم.. همینجوری که نمیشد یه جا نشست..

شب وقتی که دوباره تنها شدم پرده رو کشیدم کنار.. تو تاریکی شب که کسی داخل اتاق رو نمی دید.. لای پنجره رو باز کردم تا دوباره بوی گل رز بپیچه تو اتاق.. خوابم نمی برد.. حالم یه جوری بود.. دلم یه اعتراف

جانانه می خواست.. اعتراف کنم که بابک رو دوست دارم ولی نمی شد...هی پهلو به پهلو می شدم ولی فایده ای نداشت.. روی تختم نشستم..نفسم رو به بیرون دادم.. از جام بلند شدم و رفتم جلوی ایینه..

– چیه صنم؟ باز برگشتی خونه تون جو گیر شدی؟.. چیه؟ یه نیگا به خودت بنداز؟ دیگه دختر حاجی نیستی.. اونوقتا که بودی کسی نیگات نکرد..چه برسه به الان.. اخه تو چی داری؟ خوشگلی؟ تحصیلات؟ خانواده؟ پول؟ اخه عقل درست و حسابی هم نداری... کی میاد دختری که از خونه فرار کرده و تو خونه ها کار می کرده بگیره؟ گیریم بابک باشه.. مهربون باشه..استاد دانشگاهه دیوونه.. طرف دکترا داره.. تو به چیش می خوری؟ به خانواده اش؟ طبقه اجتماعیش؟ به کلاسش؟ بالاخره اونم ارزوهایی داره واسه خودش.. خواهرش.. مادرش ارزوهایی دارن..

اشکم چکید..

– تو ارزوهاتو چال کن صنم..به خاطر بابک.. ادم به خاطر کسی که دوست داره از خیلی چیزا می گذره.. تو هم از بابک بگذر.. کار سختی که نیست.. ایشالا به هوش که اومد کنارش هستی... ولی فقط به عنوان یه دوست.. یه همکار.. حرف اضافه نمی زنی.. کار اضافه هم نمی کنی... اینو همینجا چال کن.. بابک رو دوست داری واسه خودت.. تو سینه خودت نگه می داری.. همین.. هیچ کس هیچ چیز نمی فهمه.. حتی خود بابک.. حتی خودش هم نمی فهمه.. مبادا کاری کنی که بفهمه ها...

برگشتم تو تختم..

– تو که بلدی فیلم بازی کنی.. همون طور که سعید هیچی نفهمید هرگز نباید اجازه بدی بابک هم بفهمه..هیچی نمی فهمه.. قول بده به من.. قول بده..

روسریم رو مرتب کردم و تقه ای به در زدم..

– بفرمایید..

وارد شدم..

– سلام..

– سلام دخترم.. خوبی؟

– سلام..

لبخندی به شایان و مادرش زدم.. زن خوبی بود.. این مدت که می اومد پیش بابک بهشون سر می زدم.. شایان و مهران هر دو از من گفته بودن..

– امروز حالتون چطوره؟

کلافه گفت: اگه از این زهرماری ها خلاص بشم خیلی خوب..

و به سرم و سوندش اشاره کرد..

– اشکالی نداره.. کمی صبر کنین.. اقا هومن می گفت فردا مرخص می شید..

مادرش گفت: ایشالا.. ایشالا..

– از بابک چه خبر؟

– هنوز نرفتم دیدنشون..

ابروش رو بالا داد و گفت: امروز صبح خواستم برم دیدنش... نشد..

کنارش نشستم.. ادامه داد: افرا خانم رو دیدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. قبل از اومدنشون برمی گردم.. زیاد اجازه ندارم پیش اقا بابک بمونم

– پس باهاشون حرف نزدی..

– نه.. چطور؟

نفس عمیقی کشید و گفت: پس حرفای بابک رو بهش نزدی..

– حرفای اقا بابک؟ کدوم حرفا؟

– همونایی که تو انبار بهت گفت به افرا بگی.. بهش بگی بابک خیلی دوستش داره...

چشمام زد بیرون..

– شما از کجا خبر دارید؟

– یه میکروفن نزدیکتون جاسازی کرده بودیم که اگه احیانا بابک بهت چیزی می گفت بفهمیم..

– اها..که اینطور..

– کی می خوای بهش بگی؟

اهی کشیدم و گفتم: بهشون نمی گم..

– نمی گی؟ چرا؟

دستام رو داخل هم پیچیدم...

– دلش رو ندارم.. نمیتونم..اخه.. اخه چطور توچشمای افرا خانم نگاه کنم و بگم اقا بابک بهشون چی گفته؟.. طاقت دیدن عکس العملشون رو هم ندارم..

– من جای تو بودم می گفتم.. هیچ معلوم نیست دو دقیقه دیگه چه اتفاقی می افته.. بزار از بودن پیش برادرش لذت ببره..

راست می گفت ولی من نمی تونستم.. هرکسی ظرفیتی داشت این کار از ظرفیت من خارج بود.. رفتم پیش بابک.. ریشش بلند شده بود... کاش می شد اصلاح کرد..

– امروز حالتون چطوره؟ پرستار که می گفت بهترید.. دیدید گفتم میخواستید ما رو بترسونید؟

کنارش نشستم..

– دستم بهتره.. درد می کنه ها.. ولی دیگه مسکن نمی خورم.. می تونم تحمل کنم.. حالا خوبه دست چپه.. راست بود کلا فلج می شدم.. همه کارام با دست راسته..

کمی این پا و اون پا کردم..

–وای یه چیزی بگم؟ دیشب کامپیوتر یاسمن خراب شده بود منم با اعتماد به نفس تمام گفتم درست می کنم ولی هیچی یادم نمونده.. خوب دیگه.. کلی وقت گذشته.. فکر کنم باید از اول بخونم..

جوابی نمی داد.. هر چقدر اسمون ریسمون می بافتم بی حال فقط نگام می کرد.. دیگه حتی صدای دید دید دستگاه رو هم نمی شنیدم.. با ناراحتی گفتم: شما هم نظر اقا شایان رو دارید؟ فکر می کنیم باید بگم؟ خوب نمی تونم... سخته..

هیچی نمی گفت..تکیه دادم.. کلا انگار امروز تو فاز ناراحتی بود.. جواب نمی داد.. انگار اصلا گوش نمی کرد..

– باشه.. می گم.. چاره ای ندارم.. خودتون هم نمی دونید چه چیز سختی رو به عهده من گذاشتید ولی باشه..

انگار هنوز هم دلخور بود..

– می دونید گاهی وقتا چه ارزویی می کنم؟ اینکه ای کاش خدا یکی نبود... دوتا خدا داشتیم... کفر نمی گم ولی ای کاش خدا دوتا بود.. اونوقت اگه از یکی چیزی می خواستیم و نمی داد می رفتیم سراغ اون یکی.. لااقل از لج اولی که شده اون یکی خواسته مون رو می داد... دیگه اینجوری دلمون رو خون نمی کرد..

ولی هیچ فرقی نکرد.. تا اخر وقت موندم تا شاید افرا بیاد ولی نیومد.. دیگه بیشتر از اون نمی تونستم بمونم.. یه تاکسی دربست گرفتم و برگشتم خونه.. بی حوصله تر از همیشه بودم.. دم در که پیاده شدم تازه یادم افتاد که

باز از بهروز کلید نگرفتم.. در زدم.. یاسمن در رو باز کرد.. وارد حیاط که شدم یاد خوابم افتادم.. کنار باغچه نشستم.. همون جایی که بابا نشسته بود و داشت گل می کاشت.. نگاهی به اطراف انداختم.. بیلچه کجاست؟ نبود.. راستی چرا بهروز بنفشه نکاشته؟ البته الان که فصل بنفشه گذشت ولی از سال بعد حتما باید بکاریم... با چند تا رز که نمیشه.. بنفشه باید باشه.. اصلا بهاره و بنفشه...

– عمه.. عمه بیا تو خونه..

پوفی کردم.. انگار این همسایه روبرویی نمی خواست دست از سر ما برداره.. وارد خونه شدم..

– چیه؟

– تلفن با تو کار داره.. یه اقاییه... به اسم.. یوسفی..

هومن بود... شایدم مهران.. یعنی چی شده بود؟نکنه بابک؟ به طرف تلفن پرواز کردم..

– الو..

صدای مهران تو گوشی پیچید..

– سلام صنم.. خوبی؟

– ممنون.. چیزی شده؟

صداش یه طوری بود.. می لرزید.. همراه با اون دلم من زیرورو می شد..

– وقتی دیدم نیستی فهمیدم خبر نداری.. بابک به هوش اومده..

روی زمین نشستم.. بابک.. بابک به هوش اومده ؟

– اقا بابک به هوش اومدن؟ اره؟

– اره.. همین چند دقیقه پیش دکتر بهمون خبر داد.. چشماشو باز کرده..

گوشی از دستم ول شد.. صدای الو الو گفتن مهران می شنیدم... به سجده دراومدم.. خدایا شکرت.. شکرت.. هزار بار شکرت.. باید می رفتم.. می رفتم پیشش.. بابک چرا یه خرده زودتر چشماتو باز نکردی..

– الو اقا مهران.. من الان میام اونجا...

بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه گوشی رو گذاشتم..دویدم تا کفشامو بپوشم.. بابک.. بابک عزیز من.. چشماش رو باز کرده بود.. خدایا چقدر مهربونی که اجازه ندادی سنگینی این بار رو به دوش بکشم..

– عمه کجا؟

– بیمارستان.. اهان.. راستی.. بدو کلید خونه رو برام بیار.. زود..

– ولی اخه..

– بدو بهت می گم.. نیاری می رم ها..

– باشه..

تا کلیدها رو بیاره ده بار صداش زدم.. اصلا سخت ترین کار دنیا انتظار بود.. ولو برای یک دقیقه..

تا بیمارستان پرواز.. نه.. پرواز واژه کوچکیه.. تا بیمارستان به سرعت نور رفتم.. وقتی رسیدم تمام تنم خیس عرق بود.. نفسم بالا نمی اومد.. تو اسانسور دیگه نتونستم سر پا وایسم.. کفش نشستم.. گلوم خشک شده بود.. به طبقه سوم که رسیدم به سختی از جام بلند شدم و رفتم ته سالن.. مهران و هومن و یه مرد دیگه رو جلوی ای سی یو دیدم..

– سلام..

مهران به طرفم اومد و گفت: صد بار زنگ زدم که بگم نمی خواد بیای.. ولی راه افتاده بودی..

– حالشون چطوره؟

– خوبه.. بهتر هم میشه.. خدا رو شکر خطر رفع شده..

– میشه دیدشون؟

– افرا الان پیششه..

دیگه هیچ غصه ای تو دنیا وجود نداره.. غم.. ناراحتی. افسوس .. اه.. همه اینا از لعت نامه من پر کشیده بودن.. عذاب چه معنی می داد؟ دیگه راحت می تونستم باهاش روبرو بشم.. الان دیگه راحت می تونستم حرف بابک رو بزنم.. می تونستم راحت بهش بگم بابک چقدر دوستش داره.. که تو اون موقعیت به من گفت تا بهش بگم چقدر دوستش داره.. چشمام رو روهم گذاشتم و سرم رو تکیه دادم.. قلبم بی امان می زد... خدایا شکرت.. شکرت..

– مهران.. معرفی نمی کنی؟

چشمم به مرد چشم ابی بود که داشت نگاهمون می کرد..

– ایشون صنم خانم هستن.. قضیه پیچیده اس ولی یه مدتی درگیر پرونده ما شده بودن..

بعد رو به من کرد و گفت: فرزاد هستن.. پسرخاله مشترکمون..

اسمش رو شنیده بودم..

– خوشوقتم..

به نظر خیلی خشک و مغرور می اومد..

– منم همینطور..

هیچ کدوم بابک نمی شدن.. در ای سی یو باز شدو افرا اومد بیرون.. توصیف حالش غیر ممکن بود.. یه چیزی بین پریشانی و خوشحالی. انگار در ان واحد هم در اسمانها سیر می کرد هم غمی به اندازه کوه رو یدک می کشید. هم خنده رو لبهاش بود هم اشک از چشماش جای.... چشم همه مون به دهنش بود.. میون گریه اش خندید..

– منو شناخت..

و بغضش ترکید.. دستش رو روی سینه اش گذاشت و زار زد.. مهران اروم کشیدش کنار و روی نیکمت نشوندش.. دوید تا یه لیوان اب براش بیارم.. تمام حواسم بهش بود.. پرستاری نزدیک شد و تذکری داد ولی اخه چه می فهمید از حال یه خواهر که برادرش از مرگ برگشته.. مهران لیوان اب رو از دستم گرفت و به خورد افرا داد..برای دیدنش بی تاب بودم.. ای بابک خوش انصاف.. اگه فقط چند ساعت زودتر چشماتو باز می کردی.. فقط چند ساعت.. رو به هومن گفتم: می شه رفت دیدنشون؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:تو که همین چند ساعت پیش اینجا بودی..

– خوب اون موقع که به هوش نیومده بودن..

هومن از افرا پرسید: می شه بریم به بینیمش؟

چشماش به سختی باز می شد.. همین حکایت از بی خوابی های طولانی و خستگی داشت.. دیگه فکر و خیال بماند..

– بهش ارامبخش زدن خوابیده.. البته دکترش خیلی امیدوار بود.. می گفت اینجوری پیش بره دوسه روز دیگه میاد بخش..

بعد سرش رو رو شونه مهران گذاشت.. دو سه روز دیگه؟ یه عمر بود.. ولی.. ولی بهتر از هیچی بود..

خیره شدم به در ای سی یو.. بابک انجا بود.. پشت یک دیوار سنگی.. خنده ام گرفت.. می گفتن عاشق ها شاعر می شوند.. دیگه اینجوریش رو ندیده بودیم..

– پاشو عزیزم.. پاشو بریم خونه یه خرده استراحت کن.. ببین چند شبه نخوابیدی..

مهران افرا رو از جاش بلند کرد.. چقدر دوست داشتم این دوتا رو پیش هم ببینم.. اون وقتا ارزوی دور از دسترسی به نظر می اومد.. از کنارمون رد شدند.. افرا انگار اصلا متوجه اومدن من نشده بود..

– منم برم دیگه..

فرزاد این حرف رومیزد.. هومن سری تکون داد و گفت: اره بریم.. صنم.. تو هم بیا.. تا ایستگاه مترو می رسونیمت..

پشت سرشون راه افتادم.. هر چند قدم یکبار بر می گشتم و به در شیشه ای یا به قول خودم دیوار سنگی نگاه می کردم.. ای کاش می شد برم.. من که اجازه داشتم..ولی خوب.. نمیشد.. فردا می اومدم. فردا می اومدم و یه دل سیر نگاش می کردم.. سوار ماشین شدیم.. فرزاد پشت فرمون بود..

– خوب باید کجا برم؟

به جای هومن جواب دادم: ایستگاه مترو همین خیابون سمت راستیه..

هومن: مستقیم برو.. اون خیابون یه طرفه اس...

فرزاد نگاه بدی از تو ایینه بهم کرد.. اروم تو خودم جمع شدم.. خرده شیشه داشتا.. انگار بهم مشکوک بود.. غلط نکنم اینم یا وکیله یا پلیس..

– خاله رو میارین ببینتش؟

– نه.. اون که نمی تونه بیاد..

– پس چیکار می کنین؟

– نمی دونم.. افرا باید تصمیم بگیره..

– اتفاقا مامان چند روز پیش می گفت چرا افرا انقدر سربه هوا شده... اصلا دیگه به خاله اهمیت نمی ده..

– اهمیت نمی ده نیست.. میبینی که چقدر گرفتاره..

شونه ای بالا انداخت و گفت: مامانه دیگه.. فکر می کنه همه چی مثل اون وقتاس که جمع می شدیم یه جا.. حرف حرف اون اون باشه..

– اخه دیگه برای خاله چه فرقی می کنه؟ بابکم انقدر حالش مساعد نشده که بدونه مادرش اومده دیدنش..

پشت چراغ قرمز ایستادیم.. انگار هر دو وجود منو فراموش کرده بودن..

– اجازه بدید من همینجا پیاده شم... ایستگاه مترو همین پشته..

ولی انگار صدام رو نشنید.. تا خواستم دوباره بگم پوفی کرد و گفت: خدایا کی بدبختی های این بدبخت تموم میشه..

فرزاد با کنایه گفت: بدبختی؟ جمع کن تو ام هومن.. بابک کی تا الان بدبخت بوده؟

– نبوده؟ خوبه که از اول تا اخرش بودی.. اون پدرش.. اون از مادرش اون از خواهرش اون از خودش..

فرزاد عین فشفشه رفت هوا..

– خودش؟ خودش چه بدبختی داشت؟ زد خواهر منو بدبخت کرد کسی بهش چیزی گفت؟

توجهم جلب شد.. باورم نمیشد.. این مرد داشت از چی حرف می زد؟ از ترسم نمی تونستم چیزی بگم.. چراغ سبز شد و حرکت کردیم.. چسبیده بودم به در.. از دعوای دو مرد خیلی می ترسیدم.. خودم حاضر بودم دعوا کنم.جیغ بکشم شده پنجول هم می کشیدم ولی از اینکه دوتا مرد دعوا کنن اونم تو ماشین قلبم می ایستاد..

– خواهر تو رو بدبخت کرد؟ تو هم که سنگ خودتونو به سینه می زنی.. الان حرف رو کشوندی کشوندی بگی که خواهر جنابعالی بدبخت شد؟ اون که جردن نشسته حالشو می کنه .. اصلا این مدت یه سر به بابک زده؟

خیالم راحت شد.. کسی بود که از بابک حمایت کنه.. از اولش هم از این فرزاد خوشم نمی اومد..

– نه تو رو خدا.. بیاد خبر بگیره.. اصلا می دونی چیه؟ هرچی سر بابک بیاد حقشه..

تا اومدم به خودم بجنبم هومن منفجر شد..

– حقشه؟ اره؟ کثافت تو حرف نزن وقتی از هیچی خبر نداری

ترجیح دادم حرف نزنم.. الان وقت گوش کردن بود.. اصلا حرف بابک که می شد باید سرتاپا گوش می شدم..

– اصلا می دونی وقتی پیداش کردیم تیکه تیکه بود؟ تو راه بیمارستان دوبار ایست قلبی داشت؟ به خاطر کی؟ به خاطر چی؟ به خاطر خواهرش اون برادر من... هرچی بهشون گفتم دست بکشید.. بزارید به عهده ما... ارتیست بازی زن و شوهر گل کرده بود.. فکرشو بکن افرا می خواست وارد باند بشه بابک نزاشت.. مجبورشون کرد نقشه اونو عملی کنن.. گفتم بابک نکن.. بابک نرو گفت من نرم افرا می ره.. افرا بره می کشنش.. گفت نمی تونم مرگ خواهرم رو ببینم.. نمس تونم از دستش بدم ..نمی تونم ببینم سالار به همون روزی بیفته که ما افتادیم.. می فهمی؟ اونوقت تو می گی حقشه؟

بغضم گرفت.. یک چیزایی هم من می دونستم که اونا نمی دونستن وقتی کنار هم می زاشتم مغزم سوت می کشید.. هومن صداش رو اورد پایین..

– کی تو زندگیش یه روز خوش دید؟ هر کی رسید زد تو سرش.. همه تقصیرها رو به جون می خرید برای اینکه کسی ناراحت نشه.. الانم که افتاده گوشه بیمارستان.. دکترها به زور زنده نگهش داشتن تو می گی حقش بوده؟ خیلی بی انصافی فرزاد..

با دست اشکام رو پاک کردم..الان که گوشه ای از زندگی بابک برام روشن شده بود.. وقتی خونه باغ داشت از خاطرات بچگیش می گفت.. هرگز فکر نمی کردم انقدر زجر کشده باشه.. فرزاد دیگه حرفی نزد.. ایستگاه مترو رو خیلی وقت بود رد کرده بودیم..

– اقا هومن.. ببخشید.. منو اینجا پیدا کنید..

– می رسونیمت...

بند کیف رو تو دستم فشردم.. دوست نداشتم با فرزاد یه جا باشم.. مگه زور بود؟

– نه.. اجازه بدید من تنها می رم.. ایستگاه مترو نزدیکه..

کلافه گفت: صنم بهت می گم می رسونمت یعنی می رسونمت دیگه.. چرا بحث می کنی... الان ده رو گذشته.. الان بری خونه بهت چی می گن؟

راس می گفت.. فکر بهروز رو نکرده بودم.. اروم نشستم سر جام و تا خونه هیچ حرفی نزدم.. البته حرفی نمونده بود.. هومن دفاعیه خوبی از بابک کرد.. هرچند اگه خودم بودم سر فرزاد رو می کندم.. همراه با من هومن هم پیاده شد..

– احتیاجی نیست.. خودم میرم..

بدون اینکه نگام کنه پر حرص گفت: بیا حرف نزن..

زنگ در رو زد.. صدای بهروز تو ایفون پیچید..

– بله..

– جناب حافظیان.. یوسفی هستم لطف می کنید یه دقیقه بیاید دم در..

– بفرمایید بالا..

– ممنون.. شما بی زحمت تشریف بیارید

در با تیکی باز شد و چند دقیقه بعد بهروز اومد دم در.. اولش که نگاه چپ چپی حواله ام کرد و گفت: می خواستی خونه نیای دیگه..

به جای من هومن جواب داد: جناب حافظیان صنم بیمارستان بود.. خوشبختانه دکتر احمدی به هوش اومده.. برادرم فقط قصد داشتن صنم رو از نگرانی دربیارن که خودش بلند شد اومد بیمارستان..

– بله متوجه ام.. حرف منم سر بیمارستان اومدنش نیست ولی اخه.. این چه وقت خونه اومدنه..

حرفی نمی زدم تا هومن خودش کارها رو درست کنه..رفتم تو بهروز در رو بست .. بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم رد شد و رفت تو خونه.. صدای لاستیکها از تو کوچه به گوشم رسید.. بیشتر از اینکه خوشحال باشم دلم گرفته بود.. با اونهمه بلایی که سرش اومده بود ولی اخرین چیزی که می گفت این بود که خواهرشو دوست داره.. اونوقت ما چی؟ به خاطر یه قرون به جون هم می افتادیم.. کم کم داشت از خودم بدم می اومد..

– بیا تو تو حیاط واینسا..

از پله ها رفتم بالا.. همونجور با اخم گفت: یاسمن بهت نگفته پرده رو نکش؟ چرا پرده اتاقت کنار بود؟

زیرلب گفتم: ببخشید...

چند لحظه مکث کرد و گفت: بعد شام بمون باهات کار دارم..

کفشام رو دراوردم و رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم یاسمن پشت سرم وارد شد.

– عمه کجا رفتی؟.. وقتی بابا اومد خونه دید نیستی خیلی عصبانی شد.. موبایلم همراهت نداشتی بهت زنگ بزنیم.

– تو که می دونستی رفتم بیمارستان.

– اره ولی بابا رو که می شناسی..

خوب می شناختمش.. سرمیز هر چقدر سعی می کردم به این فکر کنم که بابک به هوش اومده و باید خوشحال باشم نمیشد.. حرفها و کنایه های فرزاد همه اش تو گوشم بود.. هرچقدر هم خوب باشی باز یه عده پیدا می شن که به خون ادم تشنه باشن..

– اون یارو به هوش اومد؟

– اوهوم..

اون یاروی بهروز ناراحتم نکرد.. دیگه پیش اون اراجیف که عددی نیست..

– پس دیگه بیمارستان نمیری..

خورشت رو قاطی برنج کردم و گفتم: چرا میرم.. هنوز ازش تشکر نکردم..

از جاش بلند شد و گفت: غذات تموم شد بیا تو اتاقم..

غذام رو تموم کردم و بشقابمو تو سینک گذاشتم.. جواب تشکرم مثل همیشه بی جواب بود.. برام اهمیت هم نداشت.. رفتم پیش بهروز جلوی ماهواره لم داده بود..

– چیکارم داشتی؟..

اشاره کرد تا بشینم.. هر کاری می گفت انجام می دادم.. حوصله جر و بحث نداشتم.. امروز به اندازه کافی اعصابم خط خطی شده بود دیگه نمی خواستم بدترش کنم..

– امروز رفتم پیش این یارو.. صوفیانی..

– خوب؟

پوزخندی زد و گفت: مردک خیلی الاغ بود.. گوساله فکر کرده من عین خودش و بابای نزولخورشم..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لبه مبل نشستم و گفتم: بهروز تو رو خدا بگو چی شد؟

قلبم تو سینه می زد.. از اینکه بهروز رفته باشه پیش سعید... راستی گفت نزولخور؟ حاج اقا نزول می خورد؟

– گفتم ماجرای چک چیه صنم می گه؟ به بابای من چه بدهی داشتید که صاف نکردید؟ اونم بعد پنج سال؟

دبه کرد.. گفت اصلا چنین چیزی نبوده.. گفتم پس صنم چی میگه؟ گفت همون اراجیفی که بهم گفت..

از حرص داشتم می مردم.. گفتم: دروغ می گه.. اومده بود چک بده.. هومن شاهده.. خودش می تونه همه چی رو بگه..

– صبر داشته باش.. گفتم گیریم صنم چرند گفته.. شما واسه چی رفته بودی اونجا؟ صنم که نامه فدایت شوم برات نفرستاده بود؟ خودت رفته بودی اونجا.. بحث عیادت و سرسلامتی و اینارم نیار که حالم به هم می خوره.. این خاله زنک بازی مال خانوماس.. تو با خواهر من چه صنمی داری که قبل من رفتی دیدنش؟ لابد یه چیزی بوده..

هیجانی که داشتم فروکش کرد.. نه به خاطر جواب دندان شکن بهروز.. به این خاطر که به من گفت خواهر..

– خوب؟

– هیچی دیگه.. اون که نم پس نداد ولی من گرفتم چی به چیه.. مردک می خواد ابروی منو ببره.. کور خونده.. من صدتای مثل اون گدا گشنه رو درس می دم..

نفس راحتی کشیدم.. خوبه که لااقل حواس بهروز جمعه..

– همه اش تقصیر توئه.. توی یه دنده لجباز.. جدی جدی خیال کرده بودی بهت هیچی نمی دم؟

چشماش قهوه ای بود.. درست رنگ چشمای بابا.. همیشه حسرت رنگ چشماشو می خوردم چرا چشمای اون باید همرنگ چشمای بابا می شد نه من؟

– افتادی رو دنده لج هرچقدر خواستم ساکتت کنم نشد.. اخر سر هم اون افتضاح رو به بار اوردی..

– تو بهم گفتی بهم پول نمیدی..

– معلومه که نمی دادم.. فکر کردی من اونهمه پولو می ریزم به حساب یه دختر بچه زبون نفهم احمق؟ که دود کنه بره هوا؟

تا خواستم بلند شم بهروز گفت: کجا؟ هنوز حرفم تموم نشده..

سرجام نشستم..

– می خوای چیکار کنی؟

– چی رومی خوام چیکار کنم؟

– منظورم اینه که تا اخر عمرت که نمی خوای بری این مردک رو دستمال بکشی.. بالاخره می خوای چیکار کنی؟ یه کاری.. یه برنامه ای چیزی..

همینجوری بهش خیره مونده بودم.. بهروز و این حرفا؟ جل الخالق...

– چیه زل زدی به من؟

– هان؟.. هیچی.. اخه قبلنا چنین سوالی نمی پرسیدی..

لم داد رو مبل و گفت: قبلنا بچه بودی.. برنامه پرنامه حالیت نبود..

– یعنی می گی الان بزرگ شدم؟

از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت و گفت: نه هنوزم بچه ای ولی لااقل برنامه حالیت شده.. خوب بگو..

– برنامه که دارم ولی.. خوب بدون پول که نمیشه..

– تو نگران پولش نباش.. بگو برنامه ات چیه؟

زندگی گاهی درسهای خوبی بهت می ده.. شهریه ای که ازت می گیره سنگینه ولی می ارزه..درست مثل اینکه هزینه کنی و هزینه کنی تا بهترین دانشگاه و بهترین رشته قبول شی..همه سرزنشت می کنن ولی وقتی جواب گرفتی دیگه اون هزینه ها به چشمت نمیاد..

– می خوام یه کافی شاپ بزنم..

چشماش ریز شد.. می دونستم مخالفت می کنه..

– کافی شاپ؟ کافی شاپ چی؟ باز تو رفتی رو ابرا؟ همینجوری می گی کافی شاپ؟ اصلا فکر کردی چقدر دنگ و فنگ داره؟

حرفی نزدم تا هرچقدر دوست داره بگه.. دیگه مثل سابق باهاش کل کل نمی کردم.. دیگه راه به جایی نمی برد..

– ایرادش چیه؟ این همه ادم کافی شاپ دارن حالا من نمی تونم.

– اصلا می دونی برای کافی شاپ زدن چیکار باید کرد؟

– نه.. نمی دونم.. گفتی برنامه ات چیه گفتم این.. نگفتم که همه کاراشو کردم.. میرم دنبالش.. شد شد.. نشد هم که یه برنامه دیگه می ریزم..

کمی چپ چپ نگام کرد و گفت: کی این فکر کافی شاپ رو انداخته تو سرت؟

جا خوردم.. تیزتر از اون چیزی بود که فکر می کردم.. ولی منم دانش اموز احمقی نبودم.

– قبل از اینکه برم خونه یوسفی ها با یه دختری هم خونه بودم.. اون و شوهرش می خواستن یه کاری راه بندازن.. بیشترین تمرکزشون هم یا فست فود بود یا کافی شاپ.. قرار بود کار کنیم پول جمع کنیم باهم یکی بزنیم..

– خوب الان این دوستت کجاست؟

– ورامین..

– وارمین؟.. اونجا چیکار می کنه؟

– اهل اونجان..اونجا زندگی می کنن..

– تو می خواستی بری اونجا؟

شونه ای بالا انداختم.. پوفی کرد و گفت: خب حالا .. با این دوستت حرف بزن ببین اگه تصمیمشون جدیه بیان پیش من..

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: ولی حرف حرف من..

– باشه.. حرف حرف تو..

هیچ امیدی به شیوا نداشتم.. مخصوصا اینکه موبایلمم هم گم شده بود..باید فردا از هومن می پرسیدم..حوله رو برداشتم و رفتم حموم..به خودم تو ایینه نگاهی انداختم... چه ابرویی برای خودم بهم زده بودم.. فردا باید می رفتم ارایشگاه.. بابک نباید منو اینجوری می دید.. صنم تو ایینه گفت: ادم نشدی؟

خودمو توجیه کردم: نه اصلا زشته دیگه.. برای خودم بده..

سریع زیر دوش ایستادم تا افکار مزاحم عقب برونم ولی مگه می شد؟.. از زیر دوش که بیرون اومدم دیدم یاسمن اومده تو اتاق من...درحالی که موهام رو خشک می کردم گفتم: یاسمن.. ادرس یه ارایشگاه خوب سراغ داری؟

باز شیطون شد...با ادا اطوار گفت: به به چه خبره؟.. اون اقاهه به هوش اومد می خوای خودتو خوشگل کنی؟ تا دیروز که حرفشم نمی زدی؟

خندیدم و گفتم: نه دیوونه.. نیگا شکل و قیافه مو..

– شکل و قیافه ات ده روزه که اینجوریه چرا تا الان به فکرش نبودی؟

– برو دیوونه.. اصلا نخواستم.. چرا برای ادم شایعه عشقی درست می کنی..

شاید یاسمن واقعا شوخی می کرد ولی خودم بهتر از همه می دونستم که همه این کارا واقعا برای بابکه وگرنه این روزها کمتر به خودم تو اینه نگاه می کردم. خدا می دونست چقدر برای دیدنش بی تاب بودم..صبح رفتم ارایشگاه سر کوچه.. بعد از اصلاح احساس کردم صورتم سفیدتر شده.. ابروهام به طرز زیبایی به بالا قوس خورده بود و چشمام رو بزرگتر نشون می داد.. یعنی بابک خوشش می اومد؟ دوست داشت؟ برگشتم خونه.. کاش می شد لباس خوب می پوشیدم.. همه چیزم کهنه بود.. لوازم ارایش که هیچی.. جلوی ایینه شالم رو مرتب کردم .. یعنی الان بیدار شده بود؟ کفشام رو پام کردم و سریع به سمت در رفتم.. وقتی می خواستم برم بیرون چشمم به بوته رز افتاد.. یه گل ازش کندم و داخل کیفم گذاشتم.. میبردم براش.. مثل اون دفعه که بوی گلبرگهاش تا چند روز از اتاق بیرون نمی رفت..دیگه تلخی حرفهای فرزاد یادم رفته بود.. الان تنها چیزی که می خواستم ببینم رنگ چشمای بابک بود.. مهربونی چشماش بود.. روبه اسمون نگاه کردم.. خدایا.. چی می شد

من و بابک بهم می رسیدیم؟ یعنی نمیشه؟ چرا اخه؟ مگه من بنده ات نیستم..اهی کشیدم.. سهم ما زنها از ابراز عشقمون همین اهیه که بیرون میدیم.. پر از عشق و حسرت..

دستمو بردم داخل کیف و شاخه گل رو لمس کردم.. تو کافی شاپ سر هر میز یه شاخه گل می زارم.. لبخندی رو لبم اومد.. من شاید اولین دختری بودم که دفعه اول به معشوقش گل می داد.. پله های بیمارستان رو دوتا یکی رفتم بالا .. از استیشن پرستاری می گذشتم که افرا رو دیدم.. قدمهام ارومتر شد.. داشت دقیقا به من نگاه می کرد..

– سلام.. خوبید؟ چشمتون روشن..

نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون..

دلم طاقت نداشت..دوست داشتم زودتر می رفتم پیش بابک.. با خوشحالی گفتم: دیشب منم اومده بودم اینجا.. ولی حالتون مساعد نبود فکر کنم متوجه من نشدید..

دستاشو رو سینه اش قلاب کرد و گفت: چرا .. اتفاقا متوجه شدم.. نشون به اون نشون که ابروهات اینجوری تمیز نبود..

دهنم باز موند.. حرفاش عین اب سردی بود رو اتیش هیجانم.. شمشیرش رو از رو بسته بود.

اب دهنم رو قورت دادم.. هیچ جوابی پیدا نمی کردم..

– دنبالم بیا..

از کنارم رد شد و رفت ته سالن.. چشمم همچنان به در شیشه ای ای سی یو بود و نوارهای قرمز... عین تابلو ورود ممنوع.. عین یک دیوار سنگی.. عقبگردی کردم و به دنبال افرا رفتم.. تا محوطه اصلا بهم نگاه نکرد..منم به این رفتار هیچ خوش بین نبودم..قلبم تاپ تاپ می زد... روی یه نیمکت نشست و اشاره کرد بشینم... چشمم مدام به اطراف بود.. برای اولین بار ارزو کردم کاش هومن اینجا بود... یا لااقل شایان.. دستشو کرد تو کیف و دفترچه ای بیرون کشید..

– بهت چقدر بدهکاریم؟

– ببخشید.. متوجه نمی شم..

بی حوصله گفت: بابت کار کردنت تو خونه مهران... مخصوا این ماه اخر..چقدر بهت بدهکاره؟

موضوع فقط پول نبود.. این زن یه چیزی رو می خواست بهم بفهمونه..

– هیچ بدهی به من ندارید.. پول همه شون پرداخت شده..

– هزینه پرستاریت از بابک چی؟ اون که پرداخت نشده..خبر دارم هرروز می اومدی دیدنش. چقدر میشه؟ بگو تا همین الان چکش رو بنویسم..

اخمام رفت تو هم و گفت: من به خاطر پول این کار رو نکردم..

– تعارفو بزار کنار.. چقدر میشه؟

– چی دارید می گید؟ گفتم که به خاطر پول نبوده..

– ده میلیون خوبه؟ بنویسم ده میلیون؟

اعصابم خط خطی میشد.. من هرچی می گفتم این زن حرف خودش رو می زد..

– گفتم که به خاطر پول نیست..

خودکارش رو رو کاغذ گذاشت و گفت: کمه؟ می خوای بکنمش پونزده میلیون؟

– افرا خانم اصلا بحث پول نیست من این کارو به خاطر دل...

انقدر سریع به طرفم چرخید که فکر کردم می خواد بزنه تو صورتم..

– به خاطر چی؟

بند کیف رو تو دستم فشردم و گفتم: هیچی..

– بگو.. به خاطر چیه که انقدر دایه مهربونتر از مادر شدی؟

– من دایه مهربونتر از مادر نشدم.. من فقط نسبت به ایشون احساس دین می کردم..

– احساس دین؟ هه.. ببین دختر کوچولو من مار خوردم افعی شدم.. این دوز و کلکها رو هم خوب می شناسم این سوسه ها رو واسه یکی دیگه بیا..

– منظورتون از این حرفا نمی فهمم..

به سمتم خم شد و گفت: یعنی این قبری که بالا سرش گریه می کنی مرده نداره..

– منو کشیدید اینجا ضرب المثل بارم کنید؟

نیشخندی زد و گفت: نه.. ماشالله گوله نمک هم که هستی..

نگاهش عصبی و وحشتناک شد..

– فکر می کنی نمی فهمم واسه چی این چند وقته چسبیدی به بابک؟ لقمه چرب و نرمیه مگه نه؟ خوب معلومه. تحصیلکرده نیست هست.. پولدار نیست هست.. خام و ساده نیست هست.. حالا یه مدت رو تخت بیمارستانه که باشه.. مهم اینه که ادم تا اخر عمر تامین باشه..

هضم حرفهای افرا برام خیلی سخت بود.. سختر از اون باور اینکه افرا خواهر بابکه.. چیزی روی چک نوشت و کشید..

– بیا.. فعلا ده میلیون برات نوشتم.. شاید به خاطر مراحل اداری پرونده هومن یا مهران بیان سراغت به هرحال دوست ندارم دیگه دور و بربابک پیدات بشه..

به طرفم گرفت وقتی دید عکس العملی نشون نمی دم چک رو روی دستم گذاشت و از جاش بلند شد..

– راستی.. دوست داشتی می تونی زنگ بزنی و چقلی من رو به هر کس دوست داشتی بکنی.. از هیچ کس نمی ترسم..

تا خواست از کنارم رد بشه گفتم: افرین خانم نترس..

برگشت به سمتم.. چک رو ریز ریز کردم و گفتم: چقدر خدا منو دوست داره.. این چند وقته هرکی می رسه یه چکی می زاره کف دستم...

ریزه های کاغذ رو ریختم رو زمین.. و درست جلوش ایستادم..

– همین یه ماه پیش.. وقتی دست اون نامردا اسیر بودیم و هر دقیقه اش عین جهنم برامون می گذشت اقا بابک یه چیزی بهم گفت اگه خدای نکرده از اونجا جون سالم به در نبرد بهتون بگم..

کمی مکث کردم تا تاثیر حرفام روش رو ببینم ولی انگار از سنگ بود..

– این مدت همه اش با خودم کلنجار می رفتم.. همه اش می گفتم اگه خدای نکرده یه طوری بشه من چیکار کنم؟ چطوری تو چشمای شما نگاه کنم و بگم برادرتون تو اخرین روزهای زندگیش چی گفته.. پیش اقا بابکم که می رفتم حرفم همین بود می گفتم اقا بابک بهتون قول دادم ولی نمی تونم.. خودتون بهشون بگید.. انقدر دعا کردم دعا کردم تا خدا صدام شنید.. البته فقط صدای من نبود.. صدای همه مون رو شنید...

دستمو رو کیفم گذاشتم.. اخ.. گلی که برای بابک چیده بودم.. حتما تا الان پلاسیده شده بود..

– الانم میرم... اگه ناراحتتون می کنم.. اگه پیش خودتون فکرای ناجور می کنید میرم..

سرم رو پایین انداختم تا نه چشمای پر از اشکم رو ببینه نه بغضم رو.. از کنارش که رد می شدم گفت: بهت چی گفته؟

اینجا یک هیچ به نفع من... باید کمی موس موس کنی یا نه خانم زبروزرنگ..

– از خودشون بپرسید..

به سمت خروجی بیمارستان به راه افتادم..بغض بدجوری داشت خفه ام می کرد..پاهام رو زمین کشیده می شد.. وارد خیابون شدم ..چی فکر می کردم چی شد.. من اومده بودم بابک رو ببینم.. چی شد؟ اشکم چکید.. خوب خواهرشه دیوونه.. نگرانشه.. انتظاری جز این داشتی؟ انتظار داشتی بگه به به صنم جون.. فرشته نجات داداش من.. صنم مهربون اومدی؟ انتظار داشتی زیر پات فرش قرمز بندازن؟ تاج طلا بزارن رو سرت؟ دستی زیر چشمم کشیدم... تو یه بدبختی صنم.. هق زدم.. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیشتر از این نشه.. ادمهایی که از کنارم رد می شد بدجوری نگام می کردن...

– اااااا خوشگل خانم.. چرا گریه می کنی.. بیا بغلم ارومت کنم..

قدمهام رو تندتر کردم.. تیکه های بیشرمانه مردم روی زخم دلم نمک می پاشید..

– بیا دیگه.. بیا.. اوفت کرده؟ هرچی ناز کنی خودم خریدارم..

خدایا چرا ولم نمی کردن.. وارد ایستگاه مترو شدم.. ما زنها عجب موجوداتی هستیم.. به همجنسمون هم رحم نمی کنیم.. دیگه مردها که تکلیفشون معلوم بود.. خودم رو رسوندم خونه... خدا رو شکر که کلیدهای یاسمن هنوز پیشم بود ..دست کردم تو کیفم تا کلیدها رو دربیارم شاخه گل اومد تو دست..

– تو هم دلت گرفت؟ قرار بود امروز تو دستای بابک باشی..

بوسیدمش.. رفتم تو اتاقم و گذاشتمش لای یه کتاب.. دفتری که بابک توش نوشته بود رو برداشتم و خوندم..

عشق تحمل است.. تحمل هر انچه انطور که هست... زخم بی درد خندیدنیست... دوست من.. دوست من.. دوست من.. دوست من.. دوست من .. دوست من...

کلمه تو سرم اکو می داد... رو زمین نشستم... صنم.. تو براش یه دوستی.. تو رو که دوست نداره.. شاید به صلاح باشه.. اینجوری راحتتر تحمل می کنی.. اگه هرروز جلوی چشمت باشه دل کندن ازش برات سخت می شه.. اگه جلوی چشمت ازدواج که.. به کس دیگه ای با عشق نگاه کنه اونوقت اب میشی ..هرروز روز مرگ تو میشی.. اینجوری بهتره.. یادت میره صنم.. باور کن یادت میره..

– بسه دیگه عمه.. مردم از بوی وایتکس..

عرق پیشونیم رو پاک کردم و گفتم: بسه دیگه انقدر نق نزن..

– تازه دوماه از عید می گذره.. جایی کثیف نیست که..

– اشکالی نداره.. از بیکاری که بهتره..

دستکش ها رو از دستم دراوردم.. باید دوش می گرفتم.. از روزی که از پیش افرا برگشتم دو هفته جهنمی می گذشت.. از اون روز تا الان یه ریز تو خونه کار کردم.. پرده ها رو شستم.. پارکتها رو تی کشیدم.. اشپزخونه.. حموم دستشویی ...اتاق یاسمن .. کار دیگه ای که بلد نبودم.. حتی یه بعد ازظهر وقتی بهروز تو خونه استراحت میکرد ماشینش رو شستم و برق انداختم. زیر دوش ایستادم و اجازه دادم اب تمام کثافتها رو از بدنم پاک بکنه.. صبحا که از خواب بیدار می شدم می افتادم به جون خونه تا شب.. بعدش هم یا مثل جنازه می افتادم و می خوابیدم یا تا نصفه شب همراه یاسمن بیدار می موندم تا درس بخونه.. سعی می کردم تا اونجایی که ممکنه فکر بابک رو از سرم دور کنم..

– بیمارستان دیگه نمی ری؟

– نه دیگه.. اقا بابک که به هوش اومد.. دیگه کاری ندارم اونجا..

این اخرین مکالمه ای بود که تو خونه در مورد بابک زده شد.. بعد دیگه هیچ کس هیچ حرفی نزد.. منم سرم به کار خودم گرم بود.. کارتن کتابامو از انباری اوردم بیرون.. این دیگه بهترین راه بود.. هر چند هیچی یادم نمونده بود ولی باید این کار رو می کردم.. از تنها چیزی که نتونسته بودم دل بکنم دستنوشته بابک بود.. لا به لای کارها.. وقتی رو تختم دراز می کشیدم یا صبحا که بیدار می شدم یه راست می رفتم سراغش.. با خودم فکر می کردم الان کجاست؟ چیکار می کنه؟ مرخص شده؟ جای زخماش درد می کنه؟ امروز ناهار چی خوره؟ به یاد من می افته؟ پیش خودش می گه صنم کجاست؟ بی معرفت چرا نیومد دیدنم؟.. شایدم افرا تا به حال بهش گفته باشه چیا بینمون رد و بدل شد.. شایدم نگفته باشه.. چند بار وسوسه شدم به بیمارستان زنگ بزنم و خبر بگیرم ولی مقاومت کردم.. این رشته هر چه زودتر پاره می شد به نفع همه مون بود..

– صنم کجایی؟

– الان میام...

شیشه پاک کن و دستمال رو تو کابینت گذاشتم و رفتم تو نشیمن..از بس شیشه ها سابیده بودم تمام کتف و شونه هام درد می کرد.. گردنم رو مالیدم و گفتم: بله..

بسته پول پنج هزار تومنی رو جلوم گذاشت و گفت: فردا با شهلا و یاسمن برو خرید..

– خرید چی؟

– لباس نداری..

راس می گفت.. نداشتم.. همه قدیمی.. همه نخ نما.. همه رنگ و رو رفته..

– نمی خواد.. لباس دارم..

– اینا لباسه یا کهنه بچه؟ بندازشون دور برو چند دست لباس خوب بخر.. کم اومد بگو کارت به کارت کنم..

یاسمن پرید و بسته پول رو برداشت..

– دستت درد نکنه بابا.. اقای فراهانی مانتوهای خوبی اورده..

ای شیطان کوچولو..گزارش منو به بهروز داده بود.. بهروز که جلوی تلویزیون نشست رفتم پیشش..

– بهروز من پول دارم.. نمی خواد زحمت بکشی..

– تو یه روز رو اعصاب من راه نری روزت شب نمیشه؟ پولتو نگه دار واسه خودت..

کانال عوض کرد و گفت: چندرغازتو به رخ من می کشی؟

راس می گفت.. تمام موجودی من تو حسابم پول یه در ماشین اونم نمی شد..

– دستت درد نکنه..

یاسمن که با چشمهای گشاد به مکالمه ما نگاه می کرد دوباره نیشش باز شد..

– یه بوتیک می شناسم تو میلاد نور.. دفعه پیش با مامان که رفته بودیم جنسای خوبی داشت.. یم ریم اونجا برات بلوز هم می خریم... فقط.. بابا این پول کمه..

سقلمه ای بهش زدم و گفتم: نمی خواد بابا.. ولش کن..

تا خواستم برگردم صدام زد..

– صنم.. بیا بشین ببینم..

نشستم رو مبل روبروش.. شهلا با فنجون چایی اومد و کنارش رسید.. نفس عمیقی کشیدم تا افکار مزاحمم رو پراکنده کنم.. من حق نداشتم فکر کنم.. حق نداشتم به هیچی فکر کنم..

– کافی شاپ رو چیکار کردی؟ با دوستت حرف زدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: موبایلم گم شده.. از اقا هومن هم پرسیدم گفت پیدا نکرده.. همه شماره هام پریده..

دروغ گفته بودم.. اصلا هومن رو ندیده بودم که..

– یعنی باهاش حرف نزدی؟

– نه..

فنجون چایی روبرداشت و گفت: خوب.. اشکالی نداره..با خودم می زنی..

چشمام گشاد شد..

– باتو؟

– اره مگه چیه؟ من باشم قبول نیست؟ حالا چقدر پول داری؟

– یه شش میلیونی..

– شش میلیون؟ با شش میلیون می خواستی کافی شاپ بزنی؟

– خوب اونام پول می اوردن..می زاشتیم رو هم.. یه وامی هم می گرفتیم..

– قسطای وام رو کی می داد؟

دستام رو تو هم پیچیدم..

– اصلا گیریم قسطاشو پسره بده.. این کارا بگیر نگیر داره.. اگه یهو نگرفت.. کی این شش میلیون شمارو پس می ده؟ حالا بازم می گم.. گیریم قسطاشو پسره داد نگفت هر کسی سهم خودش..

به اینش فکر نکرده بودم..

– گیریم پسره همه رو نکشید زیر خودش و دست تو رو نزاشت تو پوست گردو.. مگه تو چقدر می شناسیشون؟

فنجونش رو گذاشت رو میز و به سمتم خم شد..

– صنم.. این دنیا پر گرگه.. این صوفیانی رو می بینی؟ چطوری دستت رو گذاشت تو پوست گردو.. اونایی که دزدیده بودنت... چقدر زجر کشیدی؟مرگ رو با چشمای خودت دیدی.. تازه اینا یه چشمه شه.. چه می دونی چه بخور بخوریه تو این اشفته بازار.. من برادرت نیستم؟ به منم نباید اعتماد کنی.. همون جوری که نکردی.. ولی به بقیه هم نباید اعتماد کنی.. همینایی که پیششون کار می کردی.. دیدی چطوری حقتو گذاشتن کف دستت..

با تعجب بهش نگاه کردم.. از کجا خبر داشت که چه اتفاقی افتاده؟ تکیه داد و گفت: اونجوری نیگام نکن... احمق که نیستم.. با این کارایی که می کنی و این حالی که داری معلومه که چه حرفایی بهت زدن...

صورتم رو برگردوندم..

– ببین صنم.. قبول می کنم.. خیلی تند رفتم.. حق بده خوب.. فکر کن همین الان من برم دست یه دختر همسن یاسمن رو بگیرم بیارم خونه.. چه حالی میشی؟ یاسمن چه حالی میشه؟

– حرف بابا رو نزن..

– نمی خواستم بگم بابا بد بود.. می خوام بهم حق بدی... حق بدی عصبانی باشم..

از نظرم بابا بی عیب و نقص بود.. از نظر من بابا هیچ کار اشتباهی نکرده بود حتی ازدواجش با یه دختر همسن پسرش.. اصلا مگه ممکن بود باباها اشتباه کنن؟..

– تو این ماجرایی که پیش اومد همه مون مقصر بودیم.. حالا من بیشتر.. ولی خدا شاهده از لحظه ای که پاتو از این خونه بیرون گذاشتی یه لحظه چشممو ازت برنداشتم.. وقتی تو اون شرکت خدماتی کار گرفتی رفتم برای مرده خط و نشون کشیدم یکی از این خونه های مزخرف بفرستت اونجا رو رو سرش خراب می کنم...

قلبم به شدت می کوبید... بهروز می دونست کجا کار می کنم؟

– مدام مراقب بودم کجا کار می کنی .. هرچند اعصابم خرد می شد ولی یه مدتی می خواستم رو پای خودت وایسی.. رفتم پیش صاحبخونه ات.. حاج اسمال.. بهش پول دادم که تو رو تو خونه اش نگه داره.. یه مدتی سرم گرم خودم شد ردت رو گم کردم.. وقتی شهلا برام خبر اورده که دیدت کجایی خیالم راحت شد.. اومدم یه تحقیق بکنم و با صاحبکارت حرف بزنم که یهو از اون مرتیکه اون اراجیف رو شنیدم...

عرق سردی رو پیشونیم نشست.. انتظار نداشتم اون حرفا رو به روم بیاره..

– اون مرده اسمش چیه؟ اون پلیسه.. همون که تا خونه اوردت..

– هومن؟

– اره.. بعد از اون ماجرا اومد پیشم.. کلی سند و مدرک اورد که اصلا چنین چیزی نبوده.. فقط اونجا کار می کنی به دلیل پاره ای مسائل.. ولی بازم دلم ازت خونه بود.. با خودم گفتم صنم دیگه بهم ربطی نداره تا وقتی که زنگ زدن و گفتن بیمارستانی.. خود هومن زنگ زد..

دستی به صورتم کشیدم.. خم شد و گفت: ببین صنم.. اینا رو نگفتم بگم چه ادم خوبی ام.. خواستم بگم اینکه اون زمان بهت پول ندادم دلیل داشته.. دلیلشم غد بودن تو بود... اگه یه خرده صبر می کردی این اتفاقات نمی افتاد.. اینهمه هم سختی نمی کشیدی..

اره.. خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

– الانم البته زیاد دیر نشده.. هنوزم جات تو این خونه اس.. شاید زیاد از هم خوشمون نیاد.. شاید زیا باهم راه نیایم.. شاید اصلا همدیگه رو قبول نداشته باشیم ولی لااقل اسممون خواهر و برادره.. باید هوای همو داشته باشیم..

از خودم حرصم گرفته بود.. چقدر می تونستم احمق باشم.. چقدر می تونستم به قول بهروز قد و یه دنده باشم.. واقعا فکر می کردم اگه بهروز پول بهم بده چی میشه... اصلا اون زمان با اون پول چیکار می تونستم بکنم؟ جز اینکه واقعا همه شو به باد می دادم.... کافی شاپ زدن فکر خوبی بود ولی من ادمش نبودم..نه فکر اقتصادی ام خوب کار می کرد نه توان هندل کردن اون همه مسئولیت رو داشتم... اصلا می گذاشتمش برای بابک.. مگه دوست نداشت کافی شاپ بزنه.. الانم که زنده بود.. خودش هر کاری که دوست داشت می کرد.. هم پولش رو داشت هم توانش رو.. من باید یه کار دیگه می کردم... دم دست ترین راه ادامه تحصیل بود.. فردای اون روز علی رغم غرغر های یاسمن کارتن کتابهام رو از تو انباری در اوردم.. خوشبختانه زمان ثبت نام نزدیک بود...

یاسمن کیسه های خرید رو گذاشت رو میز و خودش رو پرت کرد رو مبل..

– وای چقدر گرمه..

شهلا همچنان منو نادیده می گرفت.. سر خرید هم نه مخالفت کرد نه موافقت.. نه اصلا نظری داد.. فقط راه اومد.. از این بوتیک به اون بوتیک.. من که راضی نبودم.. هرکاری کرد یاسمن کرد..

– پاشو برو سر درست.. امروز خوب از زیرش در رفتی..

– ای بابا.. گشنمونه ها...

شال رو از سرم باز کردم و گفتم: الان برات یه چیزی حاضر می کنم..

داشتم به سمت اشپزخونه می رفتم که شهلا دکمه انسرینگ تلفن رو زد.. بعد از بوق صدای زنی تو خونه پیچید..خوب می شناختمش..

– الو..شهلا خانم سلام من سمیه هستم.. دختر بزرگ حاج اقا صوفیانی.. خونه نیستید؟ لطفا اگر هستید جواب بدید.. تورو خدا.. من باید با صنم جون حرف بزنم..

پوزخندی زدم.. الان شدم صنم جون؟..

– مسئله مهمیه.. مربوط به پدرمه.. تو رو خدا باهامون تماس بگیرید.. من بازم بهتون زنگ می زنم..

یاسمن با چشمهای باز بهم نگاه می کرد.. بی تفاوت رفتم تو اشپزخونه ..

– بهشون زنگ می زنی؟

شهلا بود.. برای اولین بار بعد از ۴۰ روز باهام حرف می زد..

– نه.. به من ربطی ندارن..

– ولی باید بهروز بدونه..

– باشه.. بدونه.. خیلی هم خوبه..

کیسه های خریدم رو برداشتم و رفتم طبقه بالا.. همه رو تو کمدم جا دادم.. سه تا شلوار جین.. دوتا شال.. دوتا مانتو و سه تا تی شرت..یه دونه هم کیف.. تازه اگه به یاسمن رو می دادم می خواست تمام پاساژ رو بار بزنه و بیاره.. دستی روشون کشیدم.. حس خوبی داشت.. حس خوب شروع تازه.. شروع ارام پس از یک طوفان درست و حسابی.. سر میزم نشستم.. اتاقم داشت همون چیزی می شد که قبلا بود.. البته اگه پرده های همیشه کشیده رو فاکتور می گرفتیم.. ولی راضی بودم.. به اینهمه ارامش راضی بودم..

با خسته نباشید استاد سریع کتابم رو بستم و نفسم رو به بیرون فوت کردم.. دیگه داشتم واقعا کلافه می شدم.. بعد از اونهمه جنب و جوش یکجا نشستن و به حرف یه نفر گوش کردن برام غیرقابل تحمل بود.. خوشبختانه کلاس اخرم بود.. کیفم رو برداشتم و از دانشکده زدم بیرون..دو ماه تمام سرم رو از تو کتاب بلند نکردم تا تونستم دانشگاه قبول بشم.. با اینکه خیلی چیزها یادم رفته بود ولی تونستم خودم رو برسونم.. ضمن اینکه امتحان دیگه به اون سختی سابق هم نبود.. بعدش هم یه هفته رفتیم شمال و برگشتیم.. بعدشم ثبت نام و شروع کلاسها.. در تمام این مدت سعی می کردم بهانه ای دست هیچ کس ندم.. اروم و ساکت.. هر جا می رفتن می رفتم.. می موندن می موندم.. می خوردن میخوردم نمی خوردن منم نمی خوردم.. تنها چیزی که گاهی بی تابم می کردم بی خبری بود ولی جلوی خودم رو گرفتم..نه سراغی از بابک گرفتم نه اونا سراغی از من.. به طرف خروجی دانشگاه رفتم.. چشمم به دختر و پسرهایی بود که بی خیال باهم حرف می زدن و می خندیدند.. حس می کردم خیلی ازشون دورم.. نمی فهمیدمشون..

– صنم خودتی؟

به سمت صدا برگشتم.. برای چند لحظه خشکم زد.. اخرین نفری بود که فکر می کردم ببینمش .. اونم بعد اینهمه وقت.. اونم اینجا.. چشمهای قهوه ایش می خندید.. به سمتم اومد..

– خوبی دختر؟ چقدر عوض شدی؟ کجا یهو غیبت زد؟

– سلام...

خندید.. ردیف دندوناش اومد بیرون.. سعی کردم لرزش دستام رو مخفی کنم..

– اینجا چیکار می کنید؟

– اومده بودم یکی از استادها رو ببینم.. تو اینجا چیکار می کنی؟ دانشگاه قبول شدی؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم..

– چه خوب.. داشتی می رفتی؟ کلاسات تموم شده؟

سرم رو دوباره تکون دادم.. اصلا انگار مرکز نطق مغزم از کار افتاده بود..

– منم داشتم می رفتم.. بیا تا یه جایی برسونمت.. ماشینم همینجاست..

و جلوتر از من به راه افتاد..به زور گفتم: نمی خواد اقا شایان.. خودم می رم..

– تعارف می کنی؟ بیا بریم..

بی حرف دنبالش راه افتادم.. نمی دونم چرا دوست نداشتم باهاش برم.. سوار ماشین شدیم و به راه افتاد.. لبم رو محکم به دندون گرفتم.. این پنج ماهه انقدر از همه چی کات شده بودم که باور نمی شد الان کنار شایان نشسته باشم..

– کم حرف شدی صنم خانم..

– بله؟

– می گم کم حرف شدید.. البته کم حرف بودی ها.. کم حرفتر شدی..

– خوب چی بگم؟

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: خوب از این چندماهه تعریف کنین.. چی شد یهو غیبتون زد؟ دیگه سراغی ازمون نگرفتید..

با ناخنم بازی کردم.. از وقتی دیگه کار نمی کردم بلندتر شده بودند.. و مرتب تر.. جوابی نداشتم بهش بدم.. دوست نداشتم از بابک بپرسم..

– جای زخمتون چطوره؟

دستی روی شکمش کشید و گفت: بهتره.. ممنون..

دلم عین سیر و سرکه می جوشید.. هم می خواستم خبری از بابک بدونم و هم نمی خواستم.. زندگیم کم کم داشت رنگ ارامش به خودش می دید.. کم کم عادت کرده بودم که بدون دست نوشته اش بخوابم..

– نمی خوای حال اقای دکتر رو بپرسی؟

صدام رو صاف کردم.. کاش نلرزه..

– می دونم به هوش اومدن... حتما خوب شدن..

اخماش رفت تو هم.. خدایا.. نکنه اتفاقی افتاده که من بی خبرم..

– فکر می کردم فقط دیدن ما نیومدی.. نگو دیدن ایشونم نرفتی..

نفسم گرفت.. بابک چی شده بود؟..

– مگه چی شده اقا شایان؟ تو رو خدا بگید..

– تو اول بگو چرا یهو رفتی؟ این قطع رابطه یهویی.. اصلا به نظر منطقی نمیاد.. ادرسی هم از خودت نزاشتی.. تنها ادرس و شماره تلفنی که ازت داشتیم دست هومن بود که اونم دوماه رفت ماموریت زاهدان.. بعدشم که برگشت سرش گرم خودش و پرونده شد..دیگه نشد باهات تماس بگیریم..

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم.. فکرم فقط پیش بابک بود.. نکنه دوباره ایست قلبی داشته؟.. هومن می گفت دوبار تو امبولانس ایست قلبی کرده.. یه بار هم که بیمارستان... خدایا.. یعنی چهارمی اومده سراغش؟..

– اقا بابک چی شدن؟

این بار لرزید.. بد لرزید..صدام نه.. دلم.. قلبم.. بدنم.. وجودم.. روحم..همه دنیا.. چرا انقدر تعلل می کرد؟

– المان بود.. برای معالجه رفت اونجا.. تازه فکر کنم ده روزی بشه برگشته..

صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم تا صورتم رو نبینه..

– حالت خوبه صنم؟

سرم رو تکون دادم و پرسیدم: چرا رفته بود المان؟ مگه اینجا نمی شد معالجه کرد؟

وای این چه صدایی بود؟.. گرفته.. لرزون.. خشدار..

– شدت جراحات وارده زیاد بود.. من فکر می کردم تو می دونی..

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. فقط فهمیدم به هوش اومدن.. بعدش نیومدم بیمارستان..

– چرا؟ دکتر چشم به راهت بود.. راستی از کدوم طرف بریم؟

به گلوم چنگ زدم.. انگار یه نفر داشت خفه ام می کرد.. دکتر چشم به راهم بود؟ بابک؟ چشم به راه من؟ پرسیده صنم کجاست؟ پرسیده حالم خوبه؟ منتظر من بود؟ می خواست منو ببینه؟

– از کدوم طرف برم صنم خانم؟

انقدر گیج شده بودم که فقط گفتم: یوسف اباد..

شیشه رو پایین کشیدم تا کمی هوا بهم برسه.. نفسهای عمیقی می کشیدم ولی انگار هیچی وارد ریه هام نمی شد.. شایان هم دیگه هیچی نمی گفت.. می خواستم بگه.. از بابک.. اینکه وقتی پرسیده بود صنم کجاست بهش چه جوابی داده بودن؟ چرا بهم نگفتن تا بیام سراغش.. خودم دلیل داشتم.. هرچند هیچ وقت.. هیچ وقت بهش نمی گفتم ولی دلیل داشتم ولی اونا چرا زنگ نزدن.. چرا بهم نگفتن تا بیام پیشش..

– الان چطورن؟

– بابک؟ بهتره.. هرچند...

وای خدایا.. من اگ از دست گلوله دشمن نجات پیدا کردم نصفه نیمه حرف زدن اینا منو می کشه..

– هرچند چی؟.. چرا اینجوری نصفه حرف می زنید.. بگید خوب..

– خوبن بابا.. خیلی خوب.. کدوم طرف باید برم؟

حوصله تعارف نداشتم.. به خیابونی اشاره کردم ..

– ممنون همینجا نگه دارید بقیه اش رو پیاده می رم.. از مسیرتون دور می افتید.. نگفتید اقا بابک چی شدن؟

از خودم حرصم گرفته بود.. این همه سعی کردم تا از یاد ببرمش الان ول کن ماجرا نبودم.. مدام به خودم دلداری می دادم که این دلسوزی ها همه اش به خاطر لطف و محبتهاییه که بهم کرده.. نه چیز دیگه..

– مطمئنی نمی خوای برسونمت؟

– بله..

انگار از این جماعت حرف بیرون نمی اومد.. خواستم پیاده بشم که گفت: یه دقیقه صبر کن..

روی یه کاغذ چیزی نوشت و به سمتم گرفت..

– این ادرس دکتره.. بیشتر موقع تو خونه تنهاست.. گاهی یه پرستار میاد کاراش رو انجام میده ولی بیشتر اوقات تنهاس.. خواستی برو پیشش.. مطمئن باش خوشحال میشه.. اون زیرم شماره منه.. شاید لازمت شد..

سری تکون دادم و گفتم: باشه مرسی..

– صنم..

– بله...

– من نمی دونم چی باعث شده یهو تصمیم بگیری دیگه سراغی ازمون نگیری.. شاید به خاطر این ماجراها باشه.. ولی.. ولی یادت باشه این خودت بودی که مجبورم کردی برگردم و دکتر رو با خودم بیارم..

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.. حرکت کرد و رفت.. به رفتنش نگاه کردم.. همونطور که راه می رفتم فکر می کردم.. حرف شایان درست عین یه تلنگر بود.. همه اتفاقات رو از اول مرور کردم.. رفتنم به خونه مهران.. اتفاقاتی که می افتاد.. عید.. رفتنمون به خونه بود و ورود بابک به زندگی من... بعد هم زندگی من شد بابک و بابک و بابک.. به کاغذ نگاه کردم.. سعادت اباد.. پایینتر هم شماره شایان بود... گذاشتمش تو کیفم.. تمام تلاشم برای فراموش کردن بابک دود شد رفت هوا... دوست داشتم همونجا یه ماشین می گرفتم و می رفتم پیشش ولی پاهام به فرمان مغزم بود نه قلبم.. وارد خونه شدم.. کسی نبود... یه راست رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم... تمام وجودم بابک رو فریاد می کشید ولی یه چیزی مانع می شد.. یه چیز خیلی بزرگ به اسم افرا... هرکاری می کردم نمی شد رفتار اون روزش رو فراموش کنم.. زخم زبونی که بهم زد بدتر از زخم گلوله بود.. دستی روی بازوم کشیدم.. درد نمی کرد ولی زخمی که رو دلم بود با هر تکون سر باز می کرد.. سرم رو داخل بالش فرو بردم..

– بمیرم برات بابک.. می خواستی منو ببینی؟ نشد بیام.. خواهرت نزاشت.. ای کاش بدونی..

صدای هق هقم داخل بالش خفه شد..

– اشکالی نداره بابک.. تو سالم باش اگه منو نبینی هم اتفاقی نمی افته.. بزار خیال خواهرت راحت باشه.. من که حرفی ندارم.. من که توقعی ندارم.. از اولشم نداشتم.. فقط می خواستم تو خوب بشی.. تو سالم بشی.. به روح بابام اگه به مال و اموالت چشم داشته باشم..

بالش رو روی سرم کشیدم..کمی که دلم سبک شد بلند شدم و رفتم پایین.. یاسمن رو در یخچال برام یادداشت گذاشته بود که ناهار نمیان.. برای خودم غذا گرم کردم.. حرفهای شایان منو به فکر واداشته بود.. وای چه برزخ بدیه این دو راهی.. بین رفتن و نرفتن گیر کردن...و چه برزخ بزرگتریه که کسی رو نداشته باشی که باهاش حرف بزنی.. کسی که ازش راهنمایی بخوای.. شیوا نبود.. با کسی هم صمیمی نبودم.. اصلا دوستی نداشتم.. بهروز و شهلا رو که اصلا حرفشم رو نزن.. یاسمن هم اخه چی می تونست بگه؟..انقدر فکر کردم تا کلافه شدم..

– اه.. همه شون برن به جهنم.. من سراغ هیچ کس نمیرم.. چرا اونا نمیان سراغ من؟..

صدایی تو سرم می گفت: ایران که نبود.. مگه شایان نبود زخماش شدید بوده رفت المان.. مگه نگفت تازه برگشته.. چرا انقدر بدقلقی می کنی؟

– اصلا همینی که هست.. من دیگه اون دختر بی کس و کار نیستم که به خاطر یه خرده حقوق برم خونه مردم کلفتی.. اصلا فکرش رو هم نکن.. افرا سر کوفت پول و تحصیلات به سر من می زنه؟ فکر می کنه به خاطر موقعیت برادرش رفتم سراغش؟ نمیرم که بفهمه من برای خودم کسی هستم.. حالا یه مدتی مجبور شدم تو خونه شون کار کنم ولی الان همه چی عوض شده.. من دیگه اون صنمی نیستم که بخوای دسته چک براش رو کنی و برای مبلغ تعیین کنی..

اداش رو دراوردم: ده میلیون خوبه؟ ده میلیون خوبه؟

– داری بابک رو به چوب افرا می زنی؟.. مگه اون از کار خواهرش خبر داشت؟

خشمی که داشتم یک باره فرو کش کرد.. نه.. بابک که خبر نداشت افرا به من چی گفته..ولی.. یعنی بهش نگفتن چرا سراغی ازش نگرفتم؟ یعنی افرا باهاش حرف نزده؟.. یعنی بهش نگفته چی بینمون گذشت؟... نه.. نه.. حتما گفته.. حتما گفته که اون حرفار و پشت سرم زده..

– خوب شاید نگفته باشه؟

– اونوقت.. وقتی بابک پرسیده صنم کجاست بهش چی گفته؟ یعنی دروغ گفته؟.. یعنی گفته صنم رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد؟.. افرا هیچی.. هومن که شاهد بود.. شایان که شاهد بود هرروز می رفتم دیدنش.. یعنی از اونا نپرسیده؟

دستام مشت شد..

– اصلا بزار فکر کنه صنم بی معرفته.. اره.. بزار همینجوری فکر کنه..

مغزم داشت از هجوم افکار می ترکید.. رفتم تو دستشویی و صورتمو شستم.. به خودم تو ایینه نگاه کردم.. از وقتی برگشته بودم صورتم پرتر و سفیدتر شده بود.. دیگه بین اصلاح صورتم وقفه نمی افتاد.. موهام رو از جلوی صورتم عقب زدم..

– گوش کن صنم.. خوب گوشاتو وا کن.. تو دیگه اون دختر ضعیف نیستی.. نباید باشی شنیدی؟.. تو از هیچ کسی هیچی کم نداری.. دیگه کم نداری.. نباید بزاری بهت توهین کنن.. تحقیرت کنن..دیگه نه.. یادته یه زمانی چطور به بقیه از بالا نگاه می کردی؟ باید اونجوری باشی.. دیگه اون دختر بی پول که تو خونه مردم کار می کرد نیستی.. دیگه بی کس و کار نیستی.. فهمیدی؟..نه دیدن بابک میری نه هیچ کس دیگه ای..تمام...

از دستشویی اومدم بیرون.. بشقابم رو شستم و رفتم تو اتاقم.. تا خواستم کتابم رو از تو کیفم بردارم کاغذی که روش ادرس بابک بود اومد دستم.. رو تختم نشستم و بهش چشم دوختم... یه بار.. فقط یه بار میام دیدنت.. فقط یه بار..

ده روز گذشته بود ولی من هنوز نتونسته بودم خودم رو راضی کنم.. غرورم زخم برداشته بود.. به این راحتی ها التیام پیدا نمی کرد..هر روز می گفتم می روم می روم ولی پای رفتنم نمی اومد..

– یاسمن.. تلفن رو بردار من دستم بنده..

داشتم ظرفها رو می شستم.. یاسمن تلفن به دست اومد تو اشپزخونه..

– یه اقاییه.. با تو کار داره..

– با من؟ کیه؟

شونه هاشو بالا انداخت.. دستامو خشک کردم و تلفن رو ازش گرفتم..

– بله؟..

جواب نمی داد..

– بفرمایید..

– صنم..

صدا خشدار و گرفته بود.. اول نشناختم ولی کم کم سلولهای مغزم شروع به تحلیل کرد.. زانوهام لرزید.. از میز گرفتم تا نیفتم ولی کافی نبود.. نشستم رو صندلی.. این صدای بابک بود؟..

– سلام..

دستم می لرزید..نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم ولی نمی شد..

– صنم..

– خوبید؟.. اقا بابک...

قطره اشکی لجوجانه راه خودش رو باز کرد.. خدایا من چقدر دلتنگ این صدا بودم. چقدر بی تاب شنیدنش بودم..تمام تلاش شش ماهه ام دود شد رفت هوا..جلوم نشسته بود.. با اون چشمای مهربون.. لبخندش.. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم رو نشنوه.. دیگه هیچ افرایی نمی دیدم.. اصلا هیچ کس رو نمی دیدم..فقط بابک بود و نگاهش..

– شماره ات رو از هومن گرفتم..

سرفه حرفش رو قطع کرد.. ادامه داد: اشکالی که نداره؟

انگار هر لحظه از قلب تا گلوم بمب منفجر می کردن..

– نه خواهش می کنم..

چند دقیقه به سکوت گذشت.. انگار می دونست احتیاج دارم به این سکوت.. اینکه هیچ کلمه ارزش این وقت رو پایین نیاره.. که فقط به صدای نفسهاش گوش بدم..

– بهم گفتن تو بیمارستان چقدر هوامو داشتی.. قبل اینکه از ایران برم نشد ازت تشکر کنم..

دستم رو بیشتر روی دهنم فشار می دادم.. چی می شد همونجا می مردم.. مرد بزرگ من..

– الانم با کلی خجالت زنگ زدم.. گفتم صنم الان بهم می گه بی معرفت بعد پنج شش ماه زنگ زدی که چی؟

– نه این حرفا چیه..

همین؟ این حرفا چیه؟.. نمی بینی چطور همه گناهها رو خودش گردن می گیره؟ تو فقط همین رو داری بگی..

– ببخشید من نتونستم بیام دیدنتون..

– می گم.. قول من که یادت نرفته..

دسته تلفن رو تو دستم فشردم و گفتم: نه.. ولی.. راستش.. عمل نکردم.. می دونید.. نتونستم به افرا خانم بگم.. راستش..

– چی می گی؟ من اونو نمی گم..

اونو نمی گفت؟ مگه من غیر اون چه قولی بهش داده بودم؟ داشتم فکر می کردم که خودش به کمکم اومد..

– مگه قول ندادی از اونجا که خلاص شدیم یه باقالی پلوی مشت برام درست کنی؟

میون گریه خندیدم..مرد مهربون من.. چه چیزی یادش مونده بود.. باقالی پلو.. اره .. اینم بهش قول داده بودم..

– اگه نمی تونی و درست سنگینه نمی خواد.. بیشتر به خاطر تشکر زنگ زده بودم..

– نه.. نه. خواهش می کنم.. ببخشید. اون اصلا یادم نبود..

– ادرس منو که داری.. هر وقت وقت ازاد داشتی بیا.. شنیدم دانشگاه قبول شدی.. دوست ندارم از درست عقب بیفتی..

خجالت می کشیدم.. به خاطر قضاوت عجولانه ام..اینکه بارها فکر کرده بودمتحت تاثیر افرا قرار گرفته و اون ثابت کرد که اشتباه فکر می کنم.. ای کاش با تهدیدش عقب نمی نشستم.. ای کاش..

– نه عقب نمی افتم.. فقط.. کی تنهایید من همون ساعت بیام..

– من همیشه تنهام صنم...

حس صداش دلم رو زیرورو کرد.. پشت این جمله فقط تنهایی نبود.. مثل اینکه بخوای بگویی من تنهام.. بی پناهم.. زود باش همین الان بیا.. الان به وجودت احتیاج دارم.. می خوام پیشم باشی.. پاشو بیا.. اینجا باش.. اینجا کنار من.. بزار ببینمت..

انگار فهمید ذره ذره احساساتش رو از پشت واژه ها کشیدم بیرون..

– البته گاهی یه اقایی میاد برای انجام دادن کارا.. زیاد مهم نیست.. بهش می گم نیاد..

منظورم اون نبود.. خودش هم می دونست.. تو ذهنم گشتم به دنیال یه جای خالی.. نه.. دیگه طاقت دوری ازش رو نداشتم..

– فردا صبح خوبه؟

– منتظرم..

نمی دونستم کار درستی می کنم یا نه ولی به هیچ کس نگفتم دارم می رم پیش بابک.. صبح که یاسمن می رفت مدرسه تا سه بعدازظهر.. بعدشم یا کلاس داشت یا معلم خصوصی.. شهلا هم که بود و نبود من براش فرقی نمی کرد.. شالم رو جلوی ایینه مرتب کردم .. بهترین لباسهایی رو که داشتم رو پوشیدم که اگه یه موقع افرا رو دیدم فکر نکنه من همون دختری ام که شش ماه پیش دیده بود... نفس عمیق هیچ کمکی در بهبود اوضاع درونی ام نکرد..کف دستام عرق کرده بود..صدای زنگ در بلند شد..

– بله..

– اژانسه خانم..

– الان میام..

برای اخرین بار خود رو تو ایینه قدی کنار در برانداز کردم و رفتم بیرون.. ادرس رو به راننده دادم و گفتم: لطفا کنار یه گلفروشی نگه دارید..

نگاهی به ساعتم انداختم.. ساعت ده و نیم بود.. هنوز وقت داشتم.. راننده کنار یه گلفروشی نگه داشت.. ورد گلفروشی شدم.. الان باید چی می خریدم؟ گلایول که اصلا حرفش رو نزن.. بی خودترین گلی بود که وجود داشت.. میخک؟ نه.. داوودی؟نه.. رز؟.. دستی روی روزهای قرمز کشیدم.. می دونستم که نمی تونم بخرم.. صورت قشنگی نداشت.. مرد فروشنده بهم نزدیک شد..

– در خدمتم..

اشاره ای به رزهای سفید و ابی کردم و گفتم: سه تا از این رزها.. و... دو تا شاخه مریم..

دسته گلم خیلی سریع حاضر شد.. بیست دقیقه بعد اژانس جلوی یه ساختمون نگه داشت و گفت:همینجاست خانم..

به نمای تراورتن ساختمون چشم دوختم..

– برای اولین باره میام اینجا.. اجازه بدید ببینم درست اومدیم..

زنگ طبقه سوم رو زدم.. چند دقیقه بعد صدای بابک تو اف اف پیچید..

– بیا تو صنم خانم..

پول اژانس رو پرداخت کردم و وارد ساختمون شدم.. با هر قدمی که به سمت اسانسور می رفتم احساس می کردم زمین زیر پام داره می لرزه.. به اسانسور که رسیدم احساس کردم نفس کم اوردم..عجب غلطی کردم اومدم.. باید برمی گشتم ولی الان؟.. نه الان دیر بود.. نگاهی به دسته گلم با روبان قرمز انداختم.. صدای افرا تو سرم اکو داد..

– برو این سوسه ها رو واسه یکی دیگه بیاا..

با حرص روبان رو کندم و انداختم یه طرف...دکمه اسانسور رو زدم.. نمی شد دیگه دسته گل رو نبرد... حتما تو دوربین ایفون دیده بود.. صدای اهنگ رو مخم بود.. خدا خدا می کردم رنگ پریدگی ام معلوم نباشه..

– طبقه سوم..

در رو باز کرد و اومدم بیرون.. نگاهم به در نیمه باز واحد بود.. اب دهنم رو قورت دادم و به خودم گفتم: خودتو نباز صنم.. هیچی نشده..

تقی به در زدم..

– اقا بابک؟..

– بیا تو..

در و باز کردم و رفتم تو.. خونه کوچیکی بود.. شاید هفتاد متر.. در ابتدای ورود هم اشپزخونه رو می دیدی.. سمت چپ می خود به اتاق و سمت راست به یه پذیرایی کوچک.. نمی دونستم باید کدوم طرف برم که در اتاق باز شد..

– فکر نمی کردم به این زودی بیای.. ببخشید من اماده نبودم..

خشک شدم.. یه چیزی رو مغزم تحلیل نمی کردم.. این بابک بود یا مهران؟.. مهران که نمی تونست باشه.. نه... بابک بود.. ولی اخه ؟.. چه شوخی بدی داره باهام می کنه.. اولین چیزی که به نظرم اومد اون روز تو خونه باغ طالقان بود... وقتی از در باغ با پالتوی مشکی و یه چمدون کوچیک اومد... همون وقت که اوضام خوب نبود..و الان.. رو ویلچر؟..

– اق..ا.. با...بک...

لبخندی زد.. چرا داری می خندی؟.. من خون گریه می کنم..

– یه مدتی مهمونشم.. تا کی نمی دونم... بیا تو.. چرا دم در وایستادی..

در رو پشت سرم بستم.. ضربه کاری بود.. خیلی کاری.. درست مثل اینکه مرده باشی و ندونی مردی..نه دردی نه احساسی نه چیزی.. خلا.. کرختی.. بی وزنی.. من اینجوری بودم..

– این دسته گل مال منه؟

– بله؟... بله بله.. بفرمایید..

دسته گل رو به طرفش گرفتم.. ازم گرفت..

– قشنگن.. لطفا بزارشون تو اون گلدون.. من دستم نمی رسه..

ازش دوباره گرفتم و تو گلدونی که روی اپن اشپزخونه بود گذاشتم... چشمم به سبدهای گل بود که دور تا دور اتاق چیده شده بود..

– چند تا از دانشجوهام و فامیلا اوردن.. بیا بشین.. از وقتی اومدی هیچی نگفتی.. چیزی می خوری؟

نفس عمیقی کشیدم.. صنم.. تو واقعا انتظار داشتی بابک الان جلوت پشت و بارو بزنه؟ رو مبل نشستم.. دوست نداشتم اینقدر تابلو باشم ولی نمی شد.. واقعا شوکه شده بودم..

– انتظار نداشتی منو اینجوری ببینی؟

نگاهش به پنجره بود..

– نه.. کسی به من چیزی نگفته بود..

دستی رو صورتش کشید و گفت: ولی خوشحالم که تو حالت خوبه.. تمام این مدت نگران تو بودم.. بهم گفتن ترخیص شدی ولی گاهی با خودم فکر می کردم نکنه طوری شده و بهم نمی گن..

وای بابک... خیلی چیزا شده که بهت نگفتن..

– نمی خوای تعریف کنی تو این مدت چی گذشت؟.. دلم به تو خوش بود که صنم میاد یه خرده باهام حرف می زنه.. تو هم که اومدی و هیچی نمی گی..

دستام رو به هم مالیدم و گفتم: راستش.. اقا شایان بهم گفتن شدت جراحاتتون زیاد بوده.. ولی.. دیگه اینجوریشو فکر نمی کردم..

اروم رو دسته ویلچر کوبید و گفت: مهم نیست..به زودی از دستش خلاص می شم.. دانشگاه قبول شدی اره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: دانشگاه تهران.. باورم نمیشه ولی..

حرف رو قطع کرد و گفت: دانشگاه تهران... منم اونجا درس خوندم..

– جدی؟

– اره.. چه دورانی بود.. یادش به خیر..

حس بدی که در ابتدای ورودم به خونه داشتم کم کم داشت از بین می رفت.. بابک مظهر ارامش بود.. مطمئن بودم اگه کس دیگه ای بود نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم.. ولی الان با تمام قلبم مطمئن بودم که همه چی درست میشه.. همه چی درست میشه چون بابک می گه..

– می گم پاشم بساط ناهار رو راه بندازم.. دیر میشه..

– ای بابا تو که تازه اومدی.. بشین خستگی در کن..

– نه خسته نیستم..

وارد اشپزخونه شدم..پشت سرم وارد شد..

– همه چی تو یخچال هست.. هر چیزی هم نبود بگو زنگ بزنم بیارن..

در یخچال رو باز کردم.. ماهیچه پخته شده تو یه قابلمه بود.. خیار و گوجه و کاهو.. برنجم روی کابینت خیس شده بود..

– ماشالله همه کارا رو کردید.. چیزی واسه من نمونده..

– زندگی مجردی خیلی چیزا به ادم یاد میده..

داشت از یه درد حرف می زد نه از یه فرصت.. نه از یه موهبت.. درد مشترکی که تجربه کرده بودیم.. اون یه جور.. من یه جور دیگه..

– چرا؟ مگه با مادروپدرتون زندگی نمی کنید؟

جواب سوالم کمی طول کشید و جوابش یه کلمه بود

– نه..

احساس کردم حرف بدی زدم تا خواستم معذرت خواهی کنم شروع کرد به سرفه کردن.. از اشپزخونه رفت بیرون. نگران دنبالش رفتم.. وارد اتاق شد و ماسک اکسیژن رو گذاشت رو دهنش و فلکه اش رو باز کرد.. صدای نفس کشیدنش با قلقلش پیچید تو اتاق.. انگار از خیلی چیزها دور بودم..

– ببخشید سوال بدی پرسیدم.. نباید می گفتم..

سرش رو تکون داد و گفت: نه.. این سوغات سیگاره..

– مگه بازم می کشید؟

ماسک رو برداشت و گفت: اره..

– تو رو خدا ترک کنید اقا بابک..

– چرا؟ تو همراه بهتری سراغ داری؟

– چی؟

– می دونی خوبی سیگار چیه؟ اینکه با سوختنت می سوزه..خاکستر می شه دود میشه.. نه می پرسه چرا نه دلداری میده.. فقط باهات همراه میشه انقدر که تموم شه.... عین خودت .. الان تو ازم می خوای چنین دوستی رو ترک کنم؟.. نه نامردیه..

برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم روبروش نشستم و گفتم: خیلی ادبیاتی شد.. راستش من زیاد اهلش نیستم..

لبخند دندان نمایی زد.. ماسک رو گذاشت سرجاش و گفت: عوضش من خیلی دوست دارم.. یادم میاد تو خونه مون یه عالمه کتاب داشتم.. انقدر که مامانم عاصی می شد تهدید می کرد همه رو می سوزونه.. انقدر التماس می کردم که این کارو نکنه..

– پس چرا ادبیات نخوندین؟

– دوست داشتم موسیقی بخونم ولی خوب.. نشد دیگه.. تو چی؟ کامپیوتر دوست داری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: راستشو بخواین من کلا چیزی دوست ندارم.. کامپیوتر هم رفتم چون از بقیه به نظرم قابل تحملتر بود..

نگاهی به ساعتم انداختم

– خوب دیگه بریم سر ناهار..

– بزار منم کمکت کنم..

– دیگه بیشتر از این؟ همه کارا رو کردید که.. گوشت رو پختید.. برنجم خیس کردید. کار برام نمونده..

در حین اینکه گذاشته بودم تا اب جوش بیاد سالاد رو حاضر می کردم.. بابک داشت با تلفن حرف می زد.. در سطل اشغال رو برداشتم تا پوست خیارها رو بریزم توش که چیزی توجهم رو جلب کرد.. در کنار تمام ته سیگارها و خاکستر ها کارتی که روش نوشه بود از طرف یگانه و برزو... کارت رو برداشتم.. حتما مال یکی از سبد گلها بود.. غیر اون مال چیز دیگه ای نمی تونست باشه.. یگانه.. اسمش اشنا بود... کی بود؟؟ اها.. دخترخاله بابک.. خواهر فرزاد.. همون که ادعا می کرد بدبختش کرده.. شاخکام دوباره فعال شدن.. اخه بابک ارام چطور می تونست یکی رو بدبخت کنه؟.. نکنه...؟.. نه نه.. اصلا امکان نداره.. چنین چیزی محاله.. بابک از این کارا نمی کنه...

– صنم..

سریع کارت رو داخل سطل اشغال انداختم و درش رو بستم..

– بله..

نگاهش به سطل اشغال بود..قلبم داشت می زد بیرون..

– نباید می دیدیشون.. به اقای قربانی گفتم اشغالا رو ببره..

با بهت و حیرت گفتم: چی؟

– همون ته سیگارا رو..

نفس راحتی کشیدم.. فکر کردم منظورش کارت یگانه اس..

– من به خاطر خودتون می گم.. وگرنه ما که بخیل نیستیم ببینیم یکی با دوست فابریکش خوشه..

خندید.. ولی خنده اش هم درد داشت..

برنج رو دم کردم و میز رو چیدم.. یاد روزهایی افتادم که پیش مهران بودم.. غذا می پختم و اون تعریف می کرد..گاهی چقدر زود تاریخ زندگی ادم تکرار میشه..

– کافی شاپ رو چیکار کردی؟ رفتی دنبالش؟

سری تکون دادم و گفتم: نه.. موبایلم تو اون ماجرا گم شد تمام شماره هام اون تو بود.. دیگه از دوستم خبر ندارم.. بهروز هم که می گه تنهایی نمی تونی.. گذاشتمش برای شما؟

– برای من؟

– اره دیگه.. شما راه بندازید..

– من که دیگه دل و دماغشو ندارم..

تا خواستم حرفی بزنم زنگ در رو زدن.. هر دو شوکه بهم خیره شدیم..

– منتظر کسی بودید؟

سری تکون داد و گفت: نه.. هیچ کس این موقع اینجا نمیاد..

به سمت اف اف رفت تا در رو باز کنه.. با توجه به تجربیات بدی که پشت سر گذاشته بودم ولی از اینکه افرا پشت در باشه بیشتر می ترسیدم.. اصلا یک لحظه هم نمی تونستم فکرش رو بکنم که بخوام باهاش روبرو بشم... قایم شدن تو کمد رو که اصلا حرفشم نزن..

– هومنه...

نفس راحتی کشیدم.. هومن خوب بود.. پنج دقیقه بعد صداش به گوشم رسید..

– سلام.. مهمون داری؟

– غریبه نیست.. می شناسیش..

در رو بست.. با دیدن من گل از گلش شکفت..

– به به صنم خانم.. پارسال دوست امسال اشنا.. چه عجب از این ورا.. دیدم بابک کلی به خودش رسیده..

تیکه طنز حرفش رو گرفتم ولی بعد از اون ماجراها دیگه ازش ناراحت نمی شدم.. هومن خیلی مرد بود..

– خوبید؟ لاله خانم خوبن؟ پسرتون..

– همه خوبن.. لاله هم سلام می رسونه.. اومم.. چه بویی راه انداختید..

– صنم زحمتش رو کشیده.. ناهار می مونی؟

– اومده بودم فقط یه سری بهت بزنم..ولی الان می مونم..

غذا حاضر بود.. کشیدم.. همه باهم پشت میز نشستیم..

– چه خبرا صنم خانم.. ما رو نمی بینید خوشید؟

خوش؟ می دونی این چند ماه بهم چی گذشته؟ به جای من بابک جواب داد: نه دلش برامون یه ذره شده بود..

– نه اینجوری نگید..

ولی واقعا نمی دونستم چی باید بگم.. این دوران اگه خوشی داشت استرسش کشنده بود..

– از اقا مهران چه خبر؟ کارشون به نتیجه رسید؟

– خیلی کم می بینمش.. سرش شلوغه.. فکر کنم ماه بعد دادگاهشونه..

بابک رسما توهم رفت.. بهش حق می دادم.. به خاطر این پرونده چه روزهایی که نگذرونده بود..

– اخ اگه این پرونده تموم بشه.. همه خاندان ما یه نفس راحت می کشه.. اعصاب همه مون خاکشیر شد..

– هم یه نفس راحت می کشیم هم از دست دادهای تو راحت می شیم..

– من داد زدم؟

– نگو هومن.. اصولا گربه از دیوار کج بره صدای تو بلند میشه.. دروغ می گم صنم؟

خندیدم.. کم هارت و پورت هومن رو ندیده بودم..

– نه.. خودم منم چندتا چشمه اش رو دیدم..

– ای بابا.. چرا متوجه نیستید.. من زیر باروفشار عصبی بودم.. اصلا من نمی خورم.. شما ادم رو درک نمی کنید..

بابک لباشو جمع کرد و گفت: الهی.. بیا.. بیا بغلم درکت کنم.. بیا..

– نه نمی خوام.. ولم کن..

خنده ام شدت پیدا کرد.. این مردها اگه می خواستن می تونستن خیلی لوده باشن.. ناز کردن اینجوری هومن رو ندیده بودم.. همیشه اخمو بود یا نهایتا جدی.. الان پشتش رو کرده به بابک و بابکم با خنده هی می خواست صورتش رو برگردونه..

– ولی جدی اگه داد می کشیدم چون اعصابم خرد بود.. به هیچ کسم نمی تونستم حرفی بزنم .. خیلی هم مراقب بودم که مبادا خرابکاری کنم..اگه خرابکاری می شد هیچ جوره نمی شد جمعش کرد... حالا نه تنها

خرابکاری خودم؟ که باید جلوی خرابکاری بقیه رو هم می گرفتم.. صنم یادته خونه مهران می گفتی یه نفر تو تراسه؟

یاد اون شب افتادم که سایه یه مرد رو تو تراس دیده بودم..

– مهران دیوونه بود که هوس کرده بود نصفه شبی تو تراس یه سیگار بکشه.. اصلا فکر نمی کرد تو دیده باشیش.. تو هم که اونجوری می کردی.. هرچقدر برات چشم و ابرو می اومدم بس نمی کردی که..

یاد عصبانیتم افتادم.. وقتی سر هومن داد کشیدم.. پس مهران بود تو تراس..

– ای وای ببخشید.. من نمی دونستم..

– اشکالی نداره.. هرچی بوده تموم شده.. دیگه در موردش حرف نزنیم..

بعد از ناهار هومن نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من دیگه دیرم شده برم..

– میشه منم تا ایستگاه مترو برسونید؟

بابک به سمتم برگشت و گفت: به این زودی ؟ یه خرده دیگه بشین خوب..

– نه دیگه.. اجازه بدید برم... دوست ندارم دیر برسم خونه..

هومن: پس زود باش..

مانتوم رو تنم کردم.. دلم نمی اومد بابک رو تنها بزارم.. ولی چاره ای نداشتم.. دیگه اون دختر ازاد نبودم که هر جا هرقدر خواستم بمونم.. تمام رفت و امدام حساب کتاب داشت..

– ممنون که اومدی .. خیلی خوشحال شدم دیدمت..

– منم همینطور.. خداحافظ..

مکالماتم رو زیاد طولانی نمی کردم که لرزش صدام معلوم بشه.. به طور جلوی خودم رو نگه داشته بودم که جلوی هومن نزنم زیر گریه... تو اسانسور وقتی داشتیم می رفتیم پایین هومن گفت: خوشحالم که امروز اینجا دیدمت..

نگاهش کردم..

– راستش فکر نمیکردم حتی اگه بابک بهت زنگ بزنه بیای دیدنش.. ولی کار خوبی کردی.. بازم بیا..

سخت بود... خیلی سخت..

– برام یه خرده سخته..

– می دونم.. نگفتم که هرروز بیا.. گاهی.. تلفن هم خوبه..

اهی کشید و گفت: تو نمی دونی این بابک چیا کشیده؟ به همه محبت می کنه برای همه وقت می زاره ولی کسی براش وقت نداره..

از اسانسور پیاده شدیم.. این گوشه از زندگیش رو می دیدم.. افرا که اونهمه سنگش رو به سینه می زد نبود..

– تازه ای کاش فقط وقت باشه.. یادته که اون شب فرزاد در موردش چی گفت؟

– چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

سوار ماشین شدیم.. هومن استارت زد و حرکت کرد..

– مال خیلی وقت پیشه.. شاید هشت نه سال پیش.. بعد از اینکه افرا و مهران باهم ازدواج کردن مادر بابک گیر داد که بابک باید با یگانه ازدواج بکنه.. بابکم چیزی نمی گفت.. نه اینکه دوست داشته باشه.. ولی مخالفم نبود.. اصلا حرفی نمی زد.. یه مدت بعد یگانه دبه کرد.. البته نه اینکه خودش بگه ها.. اومد به بابک گفت.. بابکم اعلام کرد که نمی خوان ازدواج کنن..

ابروهام رفت بالا..

– خوب این کجاش بدبخت شدنه؟ به نظرم تنها کسی که این وسط اسیب دید اقا بابک بود..

– خوب دیگه.. شوهر یگانه یه خرده بد قلقه.. به کسی رو نمی ده.. اجازه رفت و امدم به یگانه نمیده.. البته خود یگانه که حرفی نداره ولی خانواده اش همه چی رو از چشم بابک می بینن..

دلم پر از غصه شد..

– برای همین بود که تو بیمارستان کسی نیومد دیدنش؟

– دیدنش که نه.. ولی خوب.. مرتب به افرا سر می زدن..

افرا .. افرا.. افرا... سر زدن به افرا چه دردی از بابک دوا می کرد؟

– یه سوال خصوصی بپرسم؟

– بپرس..

– چرا اقا بابک بعد یگانه خانم ازدواج نکردن؟..

سکوت کرد .. انگار جواب دادنش خیلی زجر اور بود..

– انقدر ماجرا پیش اومد که همه چی یادش رفت.. بعدشم که اینجوری شد..

دیگه چیزی نگفتم.. دم ایستگاه مترو پیاده شدم و برگشتم خونه.. تمام فکر و ذکرم شده بود بابک.. دوراهی سختی بود.. اگه تا الان فقط قلبم می گفت بابک دیگه عقلم هم بهش اضافه شده بود ولی از پیشامدهای بعدی می ترسیدم.. افرا نبود.. منظورم اینده بود.. تا کی می توانستم به یک رابطه بی سرو ته ادامه بدم؟تا کی می تونستم برم بیام و فقط باهاش حرف بزنم؟ ولی نمیشد که تنهاش بزارم.. تنهایی بابک از پس دیوارها هم پیدا بود.. ویلچر.. ماسک اکسیژن.. صدای خشدار.. همینها کافی بود تا یک نفر رو افسرده کنه.. دیگه نباید تنهاش می زاشتم.. نه تا وقتی که خودش ازم نخواسته..

وقتی رسیدم خونه سریع رفتم سر ایدی کالر و شماره اش رو برداشتم.. شماره موبایل بود.. حتما مال خودش بود..سریع شماره اش رو گرفتم.. بعد از چند بوق گوشی رو جواب داد..

– بله..

– اقا بابک.. سلام..

– صنم.. تویی؟ رسیدی خونه؟

– بله.. زنگ زدم تشکر کنم بابت امروز..

– من باید ازت تشکر کنم.. خیلی روحیه ام عوض شد... خیلی زحمت کشیدی..

– نه بابا چه زحمتی.. همه کارا رو که شما کرده بودید...

نمی دونستم حرفی که تو دلمه روچطوری بگم..

– صنم.. پشت خطی؟

– بله.. بله.. هستم..

– می دونم توقع زیادیه ولی می تونم ازت بخوام بازم بیای؟

نفس راحتی کشیدم.. اگه چیز دیگه ای از خدا می خواستم بهم می داد...

– البته.. فقط.. می دونید.. زیاد نمی تونم بمونم..

صداش غمگین شد..

– می دونم.. هروقت دوست داشتی بیا.. این شماره خودته؟

– بله..

– خوبه.. پس بعدا می بینمت..

– خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم و رو سینه ام چسبوندم.. یعنی باز می رفتم پیش بابک؟ اره؟.. از خوشحالی به هوا پریدم و جیغ زدم.. خونه خالی چه کیفی می داد برای بالا پایین پریدم..

یه شب مهتاب.. ماه میاد تو خواب.. منو می بره کوچه به کوچه... باغ انگوری.. باغ الوچه..

پریدم رو تختم و به شماره بابک زل زدم.. اعدادش هم برام زیبا بودن.. گوشی رو پایین اوردم و بوسیدم..

– اگه بدونی چقدر دوستت دارم.. اگه بدونی..

گوشی موبایل تو جیبم لرزید.. اروم طوری که استاد نبینه از جیبم دراوردم و نگاه کردم.. عشقم بود..

"من برگشتم خونه.. کلاست تموم شد؟"

"یه ربع دیگه تموم میشه"

اون یه ربع کذایی هم که تموم شد کیفم رو برداشتم و عین فشنگ از کلاس زدم بیرون..دیشب کیک درست کرده بودم و یه خرده با خودم برداشته بودم تا با بابک بخورم.. هرچند زیاد قیافه اش زیاد جالب نشده بود ولی مزه اش خیلی خوب بود.. زنگ در رو که زدم بالافاصله باز شد.. سریع رفتم بالا.. انگار بابک می دونست دوست ندارم با افرا روبرو بشم ملاقاتهامون همه تنهایی بود.. رفتم طبقه بالا.. در رو قبلا برام باز کرده بود..

– سلام.. اقا بابک؟

– سلام..

کفشام رو دراوردم.. از رو ویلچر بلند شده بود و با عصا راه می رفت.. از بوی خوب شامپو و موهای خیسش معلوم بود حموم بوده.. کیفم ظرف کیک رو دراوردم و گفتم: دیشب کیک درست کردم ..اوردم باهم بخوریم..

– چه خوب .. دستت درد نکنه..

کتری رو پر اب کردم و رو گاز گذاشتم..

– خوش گذشت؟

– چی؟

به سمتش برگشتم.. انگار گیج می زد..

– بیرون دیگه.. گفتید می رید بیرون..

بی حوصله و کلافه بود..

– برای خوشگذرونی نرفته بودم..

اومد و نشست پشت میز اشپزخونه.. لبم رو گزیدم.. حتما رفته بود دکتر.. قوری و ظرف چایی رو برداشتم.. اروم پرسیدم: رفته بودید دکتر؟

فقط سری تکون داد.. انگار نمی خواست درباره اش حرف بزنه... کیک رو تو ظرف چیدم و چایی رو دم کردم.. قیافه اش خیلی دمغ بود.. این برای بابک ککه در بدترین شرایط هم می خندید خیلی عجیب بود.. حتما اتفاق خیلی بدی افتاده بود...

– نمی خواین بگین؟

– رفته بودم پیش مادرم..

دهنم باز موند.. بعد این همه مدت؟ حتی یکبار هم مادرش رو ندیده بودم.. یعنی قضیه یگانه انقدر جدی بود که حتی مادرش حاضر نشده بود پسرش رو ببینه؟ اونوقت بابک با این حالش رفته بود پیشش؟ اونوقت این ملاقات باعث شده بود این همه دمغ بشه؟

– قبلا نرفته بودید؟

– نه.. بعد به هوش اومدنم که فرزاد و هومن کارم رو درست کردن رفتم المان.. بعدشم انقدر حالم خوب نبود که بتونم برم پیشش..

– چرا ایشون نیومدن پیشتون؟

– اون نمی تونه بیاد..

چایی ریختم و جلوش گذاشتم.. دستی دور فنجون کشید..

– این کیکها به نظر خیلی خوشمزه میان..

– اره خیلی خوشمزه ان.. البته خیلی وقت بود درست نکرده بودم واسه همین یه خرده وا رفت.. ولی خوشمزه شده..

تکه ای تو دهنش گذاشت و جوید..

– خیلی خوب شده..دستت درد نکنه..

– این کارتنها چیه؟

– کتابامه.. گذاشته بودم خونه مادر مهران..می ترسیدم وقتی نیستم بیان تو خونه طوریشون بشه.. الانم گفتم افرا بیاره .. خونه خیلی بیکار می شم..

– بخواین کمک می کنم بچینید تو قفسه..

سری تکون داد وگفت: نمی خواد..چاییتو بخور.. خودم بعدا می چینم..

– شما با این پاتون که نمی تونید زیاد سرپا بایستید.. شما بشینید من می چینم..

برای اولین بار از اومدنم لبخند زد.. غمگین ولی ازته دل.. بعد خوردن چایی صندلی رو گذاشتم جلوی کتابخونه خالی که گوشه نشیمن بود.. بابک روش نشست و صداش رو پیر کرد وگفت: خوب دخترم.. اون کارتن رو باز کن ببینم توش چی داره؟

خندیدم.. حاضر بودم جلوش ملق بزنم ولی بخنده..

کارتن رو باز کردم و چندتا کتاب رو بهش نشون دادم و گفتمک ایناس اقا بزرگ..

– بچین این طرف.. رمانها رو هم بچین سمت راست..

بیشتر کتابها قدیمی بودن.. کلی هم گرد و خاک روشون خوابیده بود.. دستمالی اوردم و روشون کشیدم..

– این کتابا قدیمی ان نه؟

– مال پدرم بودن..

مکث کوتاهی کردم و گفتم: خدا بیامرزتشون..

دوست داشتم بگه هنوز زنده اس صنم ولی گفت: خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه..

– حتما خیلی کتاب دوست داشتن

– معلم بود.. من هشت سالم بود افرا چهار سالش که رفت جنگ.. عملیات والفجر ۳ بود.. رفت و اسایش ما هم باهاش رفت..

پس شهید شده بود.. دلم بیشتر از همیشه براش کباب شد.. هشت سال.. فکر کن از هشت سالگی بشی پناه مادر و خواهرت...

– متاسفم..

نفس عمیقی کشید و گفت: قسمت ما هم این بود.. بیا.. اینا رو بزار اونور..

حرفهای هومن کم کم داشت یادم می اومد.. چیزهایی که اون شب به فرزاد گفت..

– نیگا کن ببین کتابها رو چیکار کردن.. صد دفعه گفتم اینا رو خوب بچینن..

می دیدم که چقدر رو کتابها حساس بود.. درکش می کردم.. همون حساسیت رو من هم داشتم.. همه رو اروم دستمال می کشید و مرتب سر جاش می زاشتم.. چیدنشون که تموم شد با ذوق بهشون نگاه کرد..

– دلم براشون تنگ شده بود..

– برا کتابا؟

اوهومی کرد و یکی از کتابها رو برداشت و گفت: ببین.. دست خط پدرمه..

تو صفحه اول کتاب خوندم..

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم.. هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم..

مصطفی احمدی

دی ۱۳۵۲

– خیلی خوش خط بودن..

– ما زمانیه که تازه با مادرم ازدواج کرده بود...

نگاهی به ساعت انداختم.. داشت شش می شد..

– من دیگه برم.. داره دیر میشه..

سریع بارونیم رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم..

– با من کاری نداری؟

– نه.. ممنون که اومدی.. و ممنون که هستی..

لبخندی زدم... و سریع از اونجا خارج شدم.. این دل یه روزی منو لو می داد..

سرم رو خاروندم.. عجب چیزی بود.. هیچی نمی فهمیدم.. تو کلاس از بس حواسم پرت بابک بود اصلا به استاد گوش نکردم و الان از این چرت و پرتهای کتاب هیچی نمی فهمیدم.. بستمش..

– فردا از یکی می پرسم..

رفتم تو اشپزخونه تا یه لیوان اب بخورم.. موقع برگشتن حس کردم صدایی از اتاق یاسمن میاد.. اروم به اون سمت رفتم.. حدسم درست بود.. داشت با تلفن حرف می زد.. صداش رو به زور می شنیدم.. خیلی تعجب کردم.. ساعت یک نصفه شب با کی داشت حرف می زد؟.. گوشام رو بیشتر تیز کردم..

– اخه من چیکار کنم..... نه... نمیشه..... به خدا.. مامانم همینا رو ببینه سرم رو می کنه.... باشه..... بیار ببینم چیکار می شه کرد..... خداحافظ...

نگرانش شدم.. این موقع شب با کی حرف می زد؟ باید باهاش حرف می زدم.. حسابش سوای حساب بهروز و شهلا بود.. تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بشم رفتم تو..

– وای عمه.. شمایین؟ ترسیدم..

– با کی داشتی حرف می زدی؟

– با هیشکی به خدا..

– بی خودی خدا رو قسم نخور..

– با دوستم..

– یک نصفه شب؟ این دوستت رو تو مدرسه نمی بینی؟

– چرا... کار داشت..

– یک نصفه شب؟ چه کاری داشت؟

من من می کرد...اخمام رفت توهم.. درست حدس زده بود..پشت خط یه پسر بود..

– یاسمن می گی یا نه؟ این کی بود بهت زنگ زده بود؟

– هیچ کس..

کنارش رو تخت نشستم و گفتم: ببین یاسمن.. فکر کن به جای من مامان یا بابات پشت در بود... چه اتفاقی می افتاد؟..

– به خدا پریا بود.. بیا اصلا شماره اش رو نگاه کن..

موبایلش رو باز کرد و لیست تماسها رو گرفت جلو صورتم..

– نمی گم کی بود.. می گم این موقع شب چرا بهت زنگ زده؟ مامانت چی رو بفهمه کله ات رو می کنه؟

جواب نمی داد..

– ببین یاسمن.. من نگرانتم.. بگو چی شده...

– بگم.. قول می دی به مامان نگی؟

– اره... بگو..

– پریا دوستم رو که می شناسی..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه.. از کجا باید بشناسم؟

– همون که.. همون که یه بار اومده بودی خونه شون..

– اهان... خوب بگو..

– مامانش خیلی گیره.. لوازمش رو می گرده.. پریا هم هر کادویی از دوست پسرش می گیره می ده من نگه دارم..

سعی کردم تعجب رو پنهان کنم ولی مگه می شد؟ دختر پونزده ساله دوست پسر داشت؟ اونم با وجود گیرهای مامان؟

– خوب.. امشب چرا زنگ زده بود؟

– دوست پسرش براش پیراهن مجلسی خریده.. می گه بدش به من.. منم می گم مامان بفهمه کله ام رو می کنه..

دهنم باز مونده بود.. چه غلطا.. پیراهن مجلسی..

– چرا خودش نگه نمی داره؟

– گفتم که.. مامانش گیره... کنترلش می کنه.. بابت هر چیزی باید جواب پس بده..

– خوب این موضوع چه ربطی به تو داره؟

– خوب من دوستشم..

– دوستشی؟ این چه دوستیه؟.. این دوستت نمی گه اگه مادرت اینا رو تو اتاق تو پیدا کنه چی باید بهش بگی؟

– خوب می گم مال پریاس..

– اونوقت مادرت نمی گه پریا چرا پیش خودش نگه نداشته؟.. فکر کن مادرت از قضیه بو ببره..

سرش رو انداخت پایین..

– تو می دونی مادرت بفهمه کله ات رو می کنه ولی بازم از این کارا می کنی؟

– دوستمه عمه..

– این اسمش دوستی نیست..اسمش سوء استفاده اس.. پریا داره ازت سوء استفاده می کنه.. وگرنه باید بدونه که اگه پدرومادرت بفهمن به همون اندازه برات بد میشه..

– یکی دوبار بهش گفتم.. ولی.. ولی..

– ولی چی؟

بغض کرد...

– بهم می گه بچه پولدار بی عرضه.. بهم می گه سوسول.. می گه بچه ننه..

سرشو رو زانوش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.. باورم نمیشد.. کمابیش چیزهایی از پریا یادم می اومد.. اونروزی که رفتم خونه شون و یاسمن رو دیدم.. پدرش نبود... بعدا فهمیدم که از مادرش جدا شده.. اروم بغلش کردم.. طفلک یاسمن.. میون گریه گفت: می گه به بقیه بچه ها می گم باهات دوست نشن.. می گم دست و پاچلفتی هستی.. من دست و پا چلفتی ام عمه؟ من که درسم از خیلی ها بهتره..

پشتش رو نوازش کردم.. همزمان هم دلم به حالش سوخت هم از سادگی اش حرصم گرفت.. دختره دیوونه فقط به خاطر اینکه بهش نگن دست و پاچلفتی چنین کار احمقانه ای می کرد..

– بسه دیگه گریه نکن.. باشه؟ اون پریا بی شعور و عقده ایه که اینا رو بهت می گه.. واقعا تو با اینا می خوای دوست بمونی؟

– تنهاس عمه...

– تنهاس؟ این چه تنهاییه که دوست پسرش واسه اش لباس مجلسی می خره؟

چیزی نگفت.. اشکاش رو پاک کردم و گفتم: حالام گریه نکن.. بگیر بخواب فردا یه فکری می کنم..

– عمه.. به مامان که نمی گی؟... تو رو خدا نگو...

– نه.. نمی گم.. نگران نباش..

برگشتم تو اتاقم.. فکرم مشغول شده بود.. موضوع ساده ای بود ولی می تونست خیلی بغرنج بشه..اگر بهروز می فهمید خیلی بد می شد.. با اخلاقی که ازش سراغ داشتم اول کلی گردوخاک می کرد و داد و هوار می کشید بعد می نشست پای صحبت اصلی.. صبح که شد موبایلم رو برداشتم و به بابک زنگ زدم.. اون بهتر از هر کسی می تونست کمکم کنه.. یادمه طالقان که بودیم بهم گفته بود لیسانس روانشناسی داره..

– سلام...

– سلام.. صنم خانم... حالت خوبه؟

– ممنون.. شما خوبید؟

– منم خوبم.. ممنون..

– راستش اقا بابک.. یه مشکلی برام پیش اومده..

لحن حرف زدنش جدی شد..

– چی شده؟ چه مشکلی؟.. اتفاقی افتاده؟

دلم قلنج زد ولی جلوی خودم رو گرفتم..

– نه.. نگران نشید.. راستش مشکل من نیست.. در مورد برادرزاده مه.. فکر کردم شاید بتونید کمکم کنین..

– خوب.. چه مشکلی؟

– راستش...یاسمن یه دوستی داره که هر کادویی که از دوست پسرش می گیره میده یاسمن نگه داره..

– خوب چرا خودش نگه نمی داره؟

– خانواده اش گیر میدن..

– ادامه بده..

– با وجود اینکه یاسمن دوست نداره اونا رو نگه داره ولی مجبورش می کنه..

– یعنی تهدید می کنه؟

– یه جورایی..

– چه جور؟

– مثلا وقتی یاسمن مخالفت می کنه به یاسمن می گه پولدار بی عرضه.. دست و پاچلفتی.. چه می دونم.. از این تخریب شخصیتها..

– که اینطور..

– الانم همون پسره برای دوستش یه لباس مجلسی گرفته.. اونم به یاسمن اصرار می کنه که باید براش نگه داره..

از سکوت پشت خط فهمیدم که باید ادامه بدم..

– یاسمن نمی خواد نگه داره ولی فکر می کنم دوستش دست از سرش برنمی داره..

– دوست مدرسه شه؟

– اره..

– یاسمن چند سالشه؟

– ۱۵ سال..

– سن حساسیه.. می تونم با یاسمن خانم حرف بزنم؟

– خوب الان که نیست.. رفته مدرسه..

– بعد از اینکه از مدرسه برگشت..

– البته.. چرا نمیشه...

– خوب هر وقت اومد باهام تماس بگیر...

– چشم... ممنون بابت کمکتون..

خندید..

– هنوز که کمکتون نکردم..

– همین که هستید خودش کمکه..

– اینو من باید به تو بگم صنم خانم..

دوست داشتم اون لحظه یه استخر جلو پام بود تا با کله بپرم توش.. تو حرفاش یه چیزی بود.. یه جور قدرشناسی.. محبت.. یه چیزی بود که من کم داشتم.. یه چیزی که انگار منو سیراب می کرد.. یه چیزی که منو از خود بی خود می کرد.. این مرد چی داشت؟

یاسمن با دلخوری گفت: شما قول دادین به کسی نمی گین..

– اولا من قول دادم به مادرت چیزی نگم.. دوما اقابابک هر کسی نیست.. مطمئنم می تونه کمکت کنه..

– حالا کی هست؟

– همونی که بیمارستان می رفتم دیدنش..

چشماش گرد شد..

– می رید دیدنش؟ مگه نداختنت بیرون؟

با اخم نگاش کردم و گفت: یعنی چی؟ این چه طرز حرف زدنه؟

– ببخشید.. خوب من فکر کردم دیگه گفتن نیا..

– من که برای کار کردن نمی رم خونه شون.. درضمن.. تو که نمی دونی چقدر بهم لطف داشته.. تا اخر عمرم بهش مدیونم..

– حالا حتما باید باهاش حرف بزنم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: میل خودته.. ولی پس فردا مشکلی پیش اومد خودت حسرتش رو می خوری..

به زور یه باشه از دهنش دراومد... در حالی که شماره رو می گرفتم گفتم: امروز پریا بهت چی گفت؟

اروم گفت: هیچی.. هی اصرار کرد که بیاره.. منم گفتم ببینم چی میشه..

با سومین بوق گوشی رو برداشت..

– سلام..

– سلام اقا بابک.. خوبید؟

– ممنونم..

– گفته بودید یاسمن اومد بهتون زنگ بزنم..

– بله.. یادم هست..

گوشی رو دادم دست یاسمن و از اتاق رفتم بیرون که مواظب باشم یهو شهلا نیاد تو اتاق و وضع بدتر بشه.. نیم ساعت تو خونه ول چرخیدم که یاسمن با چشمای قرمز از اتاقم اومد بیرون..

– عمه با تو کار دارن..

درحالی که چشمم به یاسمن بود گوشی رو ازش گرفتم و رفتم اتاق..

– اوضاع خیلی بده؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد خندید..

– نه.. چرا چنین فکری کردی؟

– اخه یاسمن گریه می کرد.. فکر کردم شاید اوضاع خیلی بد باشه..

– گریه که عادیه.. مخصوصا برای خانوما... خودتو یادت رفته؟ تو هم همیشه اشکت دم مشکته..

شیطنت تو صداش کاملا مشهود بود.. بادلخوری گفتم: اااا اقابابک.. منو با این مقایسه می کنید؟ من این سن بودم اصلا گریه نمی کردم..

خنده اش بیشتر شد...

– اره. کاملا معلومه..

– نه جدی.. گریه نمی کردم.. حرفمو به کرسی می نشوندم..کسی جرات نداشت به صنم تو بگه..

با خنده گفت: پس یادم باشه بهتون تو نگم صنم خانم... ببخشید خانم حافظیان..

معلوم بود حالش خیلی خوبه..

– خوب نمی خواید بگید چی بهتون گفت؟

– نه.. نمیشه که بگم.. اصول مشاوره یادت رفته..

– خیلی خوب حالا.. جدی گرفتیدا..

خندید.. نه انگار امروز رو مود عالی بود..

– اره جدی گرفتم چون بهش قول دادم چیزایی که گفت بین خودمون می مونه.. ولی بزار یه چیزایی رو بهت بگم.. راستش مشکل اساسی یاسمن نداشتن اعتماد به نفسه.. زیاد تو محیط خونه روش حساب نمی کنن..نه؟

– نه.. بیشترین حرفی که می زنی با منه..

– موضوع اینجاست.. تو خونه تایید نمیشه به دنبال تایید تو مدرسه اس.. الان داره به همکلاسیش باج می ده که از طرف اونا طرد نشه..

– خوب الان باید چیکار کرد؟

– به خودش گفتم.. باید خانواده اش رو در جریان قرار بده..

– بهروز عصبانی می شه.. خیلی..

– حتی اگه عصبانی بشه تاثیرش کوتاه مدته.. ولی اگه اتفاق بزرگتری بیفته.. اونوقت جمع کردنش سخته.. در ضمن.. تو هم اونجا باید سعی کنی بهش کمک کنی.. نباید تنها بمونه..

داشتم به این فکر می کردم که واقعا بهروز چه عکس العملی نشون میده..

– به نظرتون بهتر نیست مدرسه اش رو عوض کنیم؟

– نه.. این پاک کردن صورت مسئله اس.. باز همون احساس طرد شدگی و عدم تایید بهش دست میده...

– باشه.. ببینم چیکار می تونم بکنم..

– هر طور شد منو بی خبر نزار باشه؟

– حتما..

قطع کردم و رفتم تو نشیمن.. نشسته بود جلوی تلویزیون و پاهاشو بغل کرده بود.. معلوم بود چیزی نمی فهمه چون داشت ناخنش رو می خورد..

– بزن یه کانال دیگه..

– همه چی رو بهت گفت؟

کانال رو عوض کردم و گفتم: نه.. گفت نمی گه..

– پس درباره چی دو ساعته دارین حرف می زنین؟

– ده دقیقه هم نشد...

– چی بهت گفت..

– گفت بهت کمک کنم تا همه چی رو به پدرومادرت بگی..

– بابا خیلی عصبانی میشه..

– تو که می دونی بابات عصبانی میشه چرا قبول کردی؟

صورتش رو برگردوند..

– خوب یه طوری میگیم که عصبانی نشه..

– چه طوری؟

– ببین.. من هر وقت یه کار بدی می کردم بعد می خواستم بابا دعوام نکنه خودمو براش لوس می کردم.. می رفتم بغلش می نشستم.. هی بغلش می کردم.. هی می گفتم بابا.. بابا.. بعد بابا دلش می سوخت دیگه کاریم نداشت.. یه خرده دعوا می شد ولی دیگه شدت نداشت..

– اون بابابزرگ بود.. با بابا من خیلی فرق داره...

– حالا مگه چقدر فرق داره؟.. پسر همون پدره دیگه..

– خوب من بلد نیستم.. چیکار باید بکنم؟

سیب رو قاچ کردم و تو پیش دستی گذاشتم..

– چی شد؟

– هیچی.. یه خرده عصبانی شد.. ولی من انتظار بدترش رو داشتم..

– اخرش چی شد؟

– شهلا به مادر پریا زنگ زد همه چی رو گفت.. فقط یاسمن رو به زور فرستادیم مدرسه.. نمی رفت..

– از دوستش می ترسید؟

– اره.. موقعی هم که برگشت خیلی حالش بد بود.. انگار دوستش حسابی از خجالتش دراومده بود..

سیبی رو برداشت و گفت: اشکالی نداره.. اینجور دوستا نباشن خیلی بهتره..

– منم می دونم.. ولی خوب یاسمن که اینو نمی دونه..

اهی کشید و گفت: یه جورایی درکش می کنم.. خیلی سخته تو این سن تنها بودن..

من هم بابک رو درک می کردم.. هرچقدر بیشتر با زوایای زندگیش اشنا می شدم احترامم نسبت بهش بیشتر می شد.. بیشتر بهش وابسته می شدم.. بیشتر عاشقش می شدم..

– راستی یه کاری می خوام برام انجام بدی..

– چه کاری؟

– می خوام ماشینم رو عوض کنم.. هر دفعه می بینمش اعصابم خرد میشه..

– خوب من که از ماشین سردرنمیارم..

– منم سردرنمیارم.. می خواستم ببینم می تونی سفارش منو به برادرت بکنی یه ماشین تروتمیز بهم بده..

نفسم تو سینه حبس شد..

– بهروز؟

– اره دیگه.. مگه برادرت نمایشگاه ماشین نداره؟

– چرا...

– خوب دیگه..

– خوب راستش.. چطور بگم؟ نمیشه..

– نمیشه؟ چرا؟

دستام رو تو هم پیچوندم..

– خوب.. بهروز نمی دونه من میام اینجا..

احساس کردم برای چند لحظه نفس نکشید.. کار بدی کرده بودم.. ایکاش بهش نمی گفتم ولی اخه بهروز نمی گفت این مرد از کجا یهو سروکله اش پیدا شد؟.. اخماش کم کم رفت توهم..

– نمی دونه میای اینجای؟

به زور جواب دادم: نه...

لحن صحبتش عوض شد.. انگار همون بابک مهربون نبود..

– چرا نه؟

جواب نداشتم بهش بدم.. سرم رو انداختم پایین..

– پرسیدم جرا بهشون نگفتی؟

– خوب.. لزومی نداشت..

– لزومی نداشت؟ صنم.. تو داری این حرفو می زنی؟ لزومی نداشت برادرت بدونه داری میای خونه من؟

داشت سرزنشم می کرد.. طاقتش رو نداشتم.. می دونست داره با دل من چیکار می کنه؟

– اخه..

– اخه نداره.. خدای من ببین من دارم رو کی حساب می کنم.. تو که دختر عاقلی بودی این چه کاریه که کردی؟

بغض راه گلوم رو بسته بود..

– من پنج سال بدون کمک اون زندگی کردم...

– اون پنج سال گذشت.. الان داری باهاش زندگی می کنی.. الان با این کارت چه فرقی با یاسمن داری؟

دستی لای موهاش کشید و زیرلب گفت: وای صنم..

چونه ام لرزید..

– چه فرقی با یاسمن دارم؟ فکر می کنید مثل اون بچه ام؟ خوب اره... شما الان منو مثل اون می بینید..

– چرا چرند می گی؟ گفتم با این کارت.. نگفتم همیشه..

– چه با یه کار چه همیشه... اصلا خود شما چی؟ چرا به افرا خانم نگفتید من میام اینجا؟

اخماش بیشتر رفت توهم..

– کی گفته افرا نمی دونه؟

سعی کردم اشکام نریزن ولی دست خودم نبود..

– ازت سوال پرسیدم..

خیلی جدی بود..

– نمی دونستم می دونن..

به سختی از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.. هنوز راه رفتن براش سخت بود.. یه تیر مستقیم زده بودن بالای زانوش..

– افرا می دونه تو میای اینجا.. اصلا بیشتر مواقع اینجاست.. ولی سر موضوعی که نمی دونم چیه اصلا راضی نیست.. هرچقدر هم ازش می پرسم جوابم رو نمیدم.. برای همین هروقت میای اینجا اون میره.. ولی ازت این انتظار رو نداشتم..

سرم رو انداختم پایین.. خراب کردی صنم.. خراب کردی.. بعد از چند دقیقه صدای چیک چیکی میاد و بوی سیگار می پیچه تو خونه.. و به دنبالش سرفه های خشدار بابک.. سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم..

– سیگار نه اقا بابک..

قبل از اینکه دستش رو بکشه سیگار رو گرفتم و گفتم: می دونم می خواید دوباره بگید بهترین دوستتون سیگاره.. باشه اشکالی نداره.. بهترین دوستتون سیگار.. ولی .. ولی..

سرم رو پایین انداختم..

– ولی چی؟..

دوست نداشتم به روش بیارم.. ولی یه چیزی درونم قل قل می کرد..درونم رو می سوزوند.. یه چیزی وادارم می کرد بگم.. بگم وقتی بیمارستان بود من هر روز بالای سرش بودم.. من هرروز می اومدم دیدنش.. باهاش حرف می زدم.. براش دزدکی گل می اوردم.. خواهرش که انقدر دوستش داشت برای اینکه پرونده ای که روش عمر و جونش رو گذاشته بود به نتیجه برسه یه پاش تو بیمارستان بود یه پاش تو دادگاه.. خواستم بگم وقتی چشماش رو باز کرد ضجه ای خوشحالی خواهرش رو دیدم.. خواستم بگم بی انصافی های اطرافیانش رو دیدم ..خواستم بگم اون وقتا بهترین دوستت کجا بود؟..ولی..

– نکشید اقا بابک.. ضرر داره.. دلتون از من پره باشه.. سرم داد بکشید.. اصلا منو بزنید ولی با خودتون این کارو نکنید..

چندتا سرفه پشت سرهم کرد.. هنوز کنار پنجره ایستاده بود.. اینهمه سرپا ایستادم براش ضرر داشت.. صندلی رو بردم کنارش و گفتم: بشینید لطفا.. به خاطر ندونم کاری های من اینهمه خودتون رو عذاب ندید.. اینجوری هیچوقت خودمو نمی بخشم..

بدون حرف نشست.. اصلا فکر نمی کردم نگفتن من انقدر بهش بربخوره..

– یه چیزی هست که می خوام بهت بگم..

روی صندلی خودم نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.. نگاهش به بیرون بود..

– وقتی مهران و افرا تصمیم گرفتن برای اینکه حواس باند از مهران پرت بشه یکی رو بیارن خونه هومن خیلی بالا پایین پرید.. عصبانی شد.. گفت حق نداریم با زندگی یه نفر بازی کنیم.. ریسکه و اینا.. ولی من مخالفتی نکردم.. نه اینکه فکر کنی موافق بودم.. نه.. چون می دونستم اولا مهران و افرا کاری که فکر می کنن درسته انجام می دن به مخالفت و موافقت ما کاری ندارن.. دوم اینکه فکر می کردم هر کسی بیاد طاقت نمیاره و میره.. به هومنم گفتم.. گفتم فکر می کنه یه نفر چقدر اعصاب داره که همه اینا رو تحمل کنه ولی همه معادلاتم رو به هم ریختی.. هر سری هومن رو می دیدم می گفت بابک این دختره نمیره... می گفتم صبر کن میره.. ولی نرفتی.. هومن رو کلافه می کردی و من رو شگفت زده.. انقدر پای همه چی وایستادی که حتی افرا هم حساس شده بود.. دیگه تو قبرس بند نمی شد.. همه اش می گفت برمی گردم برمی گردم.. فکر می کرد برای زندگیش نقشه کشیدی..

– من هرگز چنین کاری نکردم..

زیرلب و اروم گفت: می دونم..

چند دقیقه به سکوت گذشت.. با خودم فکر کردم چطور می شه که یه شادی در عرض چند دقیقه تبدیل به سکوت زجراور بشه...

– یهو کارها بهم ریخت.. مجبور شدم بیام طالقان..

یادم روزی افتادم که با یه چمدون کوچیک از سمت در باغ به سمت ساختمون می اومد..

– از طرفی نگرانی کارارو داشتم از طرف دیگه می خواستم بدونم صنمی که اینهمه از سرسختیش شنیده بودم کیه..

دوباره سکوت..

– ازت خوشم اومد.. درعین معصومیتت یه سرسختی داشتی.. حرفت رو به کرسی می نشوندی.. کار خودت رو می کردی.. حرف خودت رو می زدی.. کاری که من تو ۳۸ سال زندگیم نکردم.. نتونستم بکنم..

اینبار به سمتم برگشت.

– تو که بلدی حرف خودت رو به کرسی بنشونی.. تو که کار خودت رو می کنی و به حرف دیگران کار نداری حتی جلوی برادرت.. اومدن به خونه من بدتر از ترک خونه تون که نبود... بود؟

حرف برای زدن زیاد داشتم ولی زبانی که بخواد همه اونا رو بگه قفل شده بود.. ذهن یاری نمی کرد..

– چرا داری تصویر خوبت رو تو ذهنم من خراب می کنی؟

دیگه نتونستم نیش این حرفش رو تحمل کنم..

– با این یه کار تصویر من تو ذهنتون خراب میشه؟ فقط به این خاطر که به کسی نگفتم میام اینجا؟

– نه.. به این خاطر که این کارت ازت بعیده..

چونه ام لرزید.. جایی که باید شروع به حرف زدم می کردم لال می شدم جایی هم که نه فوران می کردم.. دیگه نمی تونستم فضای خونه رو تحمل کنم.. تا بلند شدم دستم رو گرفت.. گرمای دستش حالم رو بدتر کرد..

الان باید دستم رو بگیری؟

– بعد از سالها.. پیش تو تونستم تا حدی خودم باشم.. از ارزوهام بگم.. از چیزایی که دوست دارم.. حرف دلم رو بزنم.. یاد خودم بیفتم..

نمی تونستم چشم ازش بردارم..

– می دونی اگه بهروز بو ببره میای اینجا و وقتی اینجایی بیاد ...چی میشه؟.. من مهران نیستم که یه کاغذ دستم بگیرم و به خیال خودم قائله رو تموم کنم..

گریه ام شدید تر شد... درد من بهروز نبود.. لازم بود برای امدن به اینجا جلوی بهروز می ایستادم.. جلوی بزرگتر از بهروز هم می ایستادم..من نمی خواستم بدونه که به خاطرش جلوی خیلی ها ایستادم.. نمی خواستم خیال کنن برای پول و موقعیتش نقشه کشیدم.. ولی به اینجاش هم فکر نکرده بودم.. اگر بهروز می فهمید.. وای چی می شد.. اروم دستم رو از دست بابک دراوردم..

– شما راس می گید... من اصلا از اولشم نباید می اومدم.. ولی اومدم.. اشتباه کردم..

مانتوم رو برداشتم و پوشیدم.. عجب احمقی هستی صنم.. عجب احمقی هستی.. تو دلم هرچی بدوبیراه می تونستم به خودم گفتم.. اشک هم که امان نمی داد..

کیفم رو که برداشتم پشت سرم اومد..

– صبر کن.. صبر کن.. نمی زارم اینجوری بری.. صبر کن..

خم شدم که کفشام رو بپوشم.. رسید کنارم.. دستش رو روی در گذاشت تا نتونم بازش کنم..

– بشین یه خرده حالت بهتر بشه.. نباید اینجوری باهات حرف می زدم..

وقتی مطمئن شد نمیرم رفت تو اشپزخونه و با یه لیوان اب برگشت..

– صنم.. نیگام کن..

سرم رو بالا اوردم و از پشت پرده لرزون اشک نگاش کردم.. دوباره مهربان شده بود.. دوباره بابک همیشگی بود..

– بد حرف زدم.. می دونم.. معذرت می خوام.. ولی باور کن.. دوست ندارم تحقیرهایی رو که قبلا تحمل کردی بازم تحمل کنی.. اینبار به خاطر من..

– اگه ترستون به خاطر عکس العمل بهروزه باید بگم تمام مدتی که بیمارستان بودید مرتب بهتون سر می زدم و بهروز هم کاملا در جریان بود.. الانم ابایی ندارم که بهش بگم...می ترسید به خاطر شما تحقیر بشم؟ نترسید.. قبلش خواهرتون خوب حق منو گذاشت کف دستم.. اونم درست به خاطر شما.. تو روزگاری که من خودم رو می خوردم که اگه خدای نکرده شما طوریتون شد من چطوری پیغامتون رو بهشون برسونم.. چطوری تو روشون نگاه کنم افرا خانم صاف تو چشمام زل زد و گفت به پولتون چشم دارم..من .. اگه به پولتون چشم داشتم..

گریه امونم نداد.. قبل از اینکه بابک چیزی بگه در رو باز کردم و پله ها رو یه نفس دویدم پایین.. لعنت بهت صنم.. باز بد موقع حرف زدی..

به سقف اتاق زل زده بودم.. فکر نمی کردم..گریه نمی کردم.. اصلا کاری نمی کردم.. همینجوری فقط نگاه می کردم.. یاسمن وارد اتاق شد..

– عمه .. اقا بابک باهات کار دارن..

گوش تلفن رو به سمتم گرفت.. حتی نگاهش هم نکردم..

– عمه.. اقا بابک پشت خطن.. می خوان باهات حرف بزنن..

به پهلو چرخیدم و پشتم رو کردم بهش...

– الو.. اقا بابک.. عمه یه خرده سرش درد می کنه.. خودش بعدا بهتون زنگ می زنه.. بله..... حتما..... خدانگهدار..

چشمام رو بستم..

– عمه چیکار می کنی؟.. این سومین بازه زنگ زدن جواب ندادی..

از دلم بیرون نمی رفت.. دست خودم نبود... ازش توقع نداشتم.. منی که انقدر باهاش خوب بودم.. یعنی ندونستن بهروز انقدر مهم بود؟ بهروز از خیلی چیزهای زندگی من خبر نداشت.. حالا اینم روش.. روی تخت نشست..

– عمه نمی خوای بهم بگی چی شده؟

حوصله این وروره رو هم نداشتم.. چرا انقدر باهام حرف می زدن.. برای اولین بار دعا کردم ای کاش با شهلا تنها بودم.. همیشه کاری می کرد که دوست داشتم..منو ندیده می گرفت.. کاش همه این کار رو بکنن..

– من که همه چی رو بهت می گم.. تو چرا بهم نمی گی؟

ملافه رو روسرم کشیدم.. سرم درد می کرد..اصلا همه بدنم درد می کرد..

– باشه بعدا میام باهم حرف بزنیم.. به بابا هم می گم سرما خوردی شامتو بیارم تو اتاقت.. می دونم الان دوست نداری کسی رو ببینی..

تا خواست ازجاش بلند بشه گفتم: یاسمن بمون..

دوباره نشست سرجاش..

– می خوای حرف بزنی؟

ملافه رو کنار زدم.. ای لعنت به همسایه روبرویی که به خاطرش مجبور بودم پرده ضخیم اتاقم رو تحمل کنم..

– حوصله حرف زدن ندارم..

– چرا با اقابابک حرفت شده؟

– نمی دونم..

دستی رو بازوم کشید و گفت: خیلی باهاتون بد حرف زد؟

– نه..

– اخه سرچی باهاش حرفت شد؟

– نمی دونم.. سر یه چیز بیخود...

– عمه یه چیزی بپرسم؟.. دوستش دارید؟

چند دقیقه فقط بهش نگاه کردم..

– دوستش دارید؟

زانوهام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روش..

– بهش گفتید؟ می دونه؟

سرم رو تکون دادم.. قطره اشکی دوباره چکید..

– الان می خواید چیکار کنید؟

– نمی دونم...

– باز می رید دیدنش؟

– نه..

– چرا؟ مگه دوستش ندارید؟

– ربطی به دوست داشتن نداره.. ادم یه جاهایی دیگه نمیتونه به خاطر دوست داشتن از بعضی چیزا بگذره..

صدای شهلا بلند شد که یاسمن رو صدا می کرد..

– بله مامان اومدم..

داشت از اتاق می رفت بیرون که گفتم: یاسمن به کسی چیزی نگو..میام پایین..

– باشه..

بعد از چند دقیقه منم رفتم پایین...بهروز طبق معمول جلوی تلویزیون.. شهلا توی اشپزخونه و یاسمن هم اون وسط می چرخید.. روی مبل نشستم و پاهام رو بغل کردم..

– کشتی هات غرق شدن؟

سرم رو تکون دادم..

– زبونتم موش خورده؟

– نه .. خوبم..

– امروز می دونی کی اومده بود نمایشگاه؟

– نه.. از کجا بدونم؟

– دوماد حاج صوفیانی..

با تعجب به بهروز نگاه کردم..

– خوب؟

– هیچی.. بعد کلی مقدمه چینی گفت به همشیره بگید یه سر بیاد حاجی رو ببینه..

صورتم رو برگردوندم.. تو این اوضاع فقط اینو کم داشتم..

– گفتم واسه چی؟ گفت حاجی می خواد ببینتش و از این شر ورا...

– من دیدنش نمیرم...

– می دونم.. واسه همینم گفتم من پای اومدن خواهرم رو بریدم.. حاجی که بشینه زیر پای یه دختر بیست ساله که من ارثت رو می گیرم و هواییش کنه بعدشم یهو ولش کنه به امون خدا لایق دیدن نیست..

صدای زنگ تلفن بلند شد.. یاسمن به سمتش رفت و گوشی رو برداشت.. حواسم به حرفهای بهروز بود که برگشت و به یاسمن گفت: کیه؟

یاسمن دستش رو روی دهنی گوشی گذاشت و گفت: یکی از بچه هاس.. تکلیف زبان یادش رفته... گوشی نگین الان بهت می گم..

و دوید بالا.. اخمهای بهروز درهم شد..

– خوب بعدش چی شد؟

– بعدش هیچی.. گفت به خاطر دختراش بیاد.. چه می دونم حالشون خوب نیست و از این حرفا.. منم گفتم لطف پسرشون قبلا شامل حال ما شده.. خودشون روی اومدن نداشتن شما رو فرستادن.. گفت نه.. خودم اومدم.. منم گفتم نه خودم میام نه اجازه میدم صنم بیاد.. همون یه باری که اومد سمت خانواده شما برای هفت پشتش بسه..

دستم رو بردم تو موهام.. یاد روزهایی افتادم که می اومدن خونه ما... تو دلم چه ولوله ای به پا می شد..

– مردتیکه الدنگ.. همه شون از یه قماشن.. مرتیکه پفیوز.. برگشته به من می گه تو اون ماجرا شما از همه مقصر تر بودی.. منم گفتم اگه اینجوری بود که شما می گی الان من باید به جای حاج اقا صوفیانی عین یه تیکه گوشت می افتم یه گوشه لگن می دادن زیرم... شما برو نگران خودت باش..

– جدی گفتی؟

– اره گفتم.. بدتراشم گفتم..چرا نگم.. من بابا نیستم بدونم و دم نزنم.. داغ کرد دادم نیما از نمایشگاه انداختش بیرون.. مردک فکر کرده با یه من پشم و چهارتا کلمه قلمبه سلمبه می زارن بره بهشت و از حوریا سرویس بگیره..

از حرفش خنده ام گرفت.. خوبی بهروز این بود که مراعات هیچ کس رو نمی کرد.. عین بابا محافظه کار نبود.. هرچیزی رو که لازم بود رک و صاف تو صورت طرف مقابل می گفت و به اینکه طرف چیه و کیه و حاجی هست یا نیست کاری نداشت.. عین من نبود که رعایت خیلی چیزها رو می کردم... برای همین همیشه می برد..

سرشام هر کاری کردم چیزی از گلوم پایین نرفت که نرفت.. چطور می شد منم کمی شبیه بهروز بودم.. بی پروا.. جایی که لازم بود حرف می زد.. داد می کشید یا سکوت می کرد.. من چی؟ اگه همون اول که تو خونه مهران احساس خطر کردم ترکشون می کردم دیگه هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد... نه.. اصلا چرا اون؟.. اگه لجبازی بیمورد نمی کرد دیگه مجبور نبود ۵ سال جهنمی رو تحمل کنم که تهش بشه این.. که انقدر به خاطر یه قرون دوزار سرم رو جلوی هر مرد و نامردی خم کنم و دم نزنم که اخرش همه چی یادم بره.. که یادم بره خودم کی ام.. فکر کنم هر کسی هر چی بگه حق داره چون داره بهم پول می ده... عزت نفسم یادم بره.. برگشتم تو اتاقم و سعی کردم بخوابم ولی واقعا نمی تونستم.. صبح با تمام بی حالیم بلند شدم تا برم دانشگاه.. سرکلاس هم هیچی از درس نفهمیدم.. انقدر که فکر و حواسم اینور و انور بود هیچی از درس استاد نفهمیدم... هفته بعد میانترمها شروع میشد.. نگاهی چرخوندم دور کلاس.. به جز با یکی دونفر اونم در حد سلام و احوالپرسی با هیچ کس حرف نمی زدم.. اصلا تو مود دوست پیدا کردن و گشتن نبودم.. زندگی این چندوقته خیلی محتاطم کرده بودم.. کلاس که تموم شد کتابم رو بستم و از دانشکده زدم بیرون.. هوا خیلی سرد شده بود.. به طرف در اصلی که می رفتم چیزی نظرم رو جلب کرد.. بابک کنار در داشت با یکی از حراستی ها حرف می زد.. اول فکر کردم اشتباه می بینم ولی خودش بود.. با همون پالتوی مشکی و عصای تو دستش.. خواستم راهم رو کج کنم و از در دیگه برم تو ولی یه چیزی نهیب زد.. تا کی باید ناراحتی ها رو قایم کرد.. باید ببینه چقدر ازش دلخورم یا نه؟.. مقنعه ام رو مرتب کردم و با قدمهای لرزون ولی ثابت به سمت در رفتم.. مطمئنا با وجود مامورین حراست نمی تونست کاری بکنه.. اینجوری بیشتر حرصش هم می گرفت.. چند قدم مونده منو دید و لبخند زد.. رو به همون مامور گفت: ببخشید همراه من اومد..

همزمان مامور به سمت چرخید.. فکم خورد زمین.. همراه اون؟ از کی همراهش شده بودم؟ اخمام رفت تو هم ولی با حرف مامور بیشتر متعجب شدم..

– خوشحال شدم جناب دکتر.. امیدوارم بازم شما رو اینجا ببینم..

– منم همینطور.. ایشالا بازم میام اینجا..

و باهم دست دادن و خداحافظی کردن.. سعی کردم خودم رو نبازم..همدیگه رو می شناختن.. هر کار اضافه من به ضرر خودم بود..

– سلام..

نیم نگاهی به مامور حراست کردم که داشت ما رو تماشا می کرد.

– سلام..

به خاطر عصا اروم می اومد..

– ماشین اونطرفه...

– من که با شما نمیام.. مسیرمون نمی خوره..

زیر بغلم رو گرفت و گفت: یه کاری می کنیم بخوره... بیا سوار شو..

پوفی کردم.. با اژانس اومده بود..

– از کجا فهمیدید امروز کلاسم کی تموم میشه؟

خنده ارومی کرد و گفت: منم عوامل خودم رو دارم..

– کی؟

– ادم عاقل عاملش رولو نمیده مگر اینکه سوخته باشه..

با حرص گفتم: ادم فروش..

– مگه می شناسیش؟

– نه ولی هر کی هست ادم فروشه..

– نه ادم فروش نیست..بیا بشین باهات حرف دارم..

– حرفاتون رو اینجا بزنید... من باید زودتر برم خونه..

– خوب من که زودتر می رسونمت.. تو راه هم حرفامون رو می زنیم..

– ببخشید.... اقا داداشم بفهمه منو می کشه.. لطفا دیگه مزاحمم نشید..

از لحن مسخره ام کلافه شده بود..

– چرا بچه بازی درمیاری؟

– این اسمش بچه بازی نیست.. لجبازیه..

خودمم نمی فهمیدم چرا دارم اینجوری حرف می زنم ولی بدجوری حرصم گرفته بود..اینجوری داشتم حرصمو سرش خالی می کرد..

– چرا همه اش فکر می کنین باید هرچی بگین گوش کنم؟ من دیگه اون صنمی نیستم که تو خونه تون کار می کرد.. اون وقتم هرچی رو تحمل می کردم به خاطر پول بود.. به خاطر جا بود.. به این خاطر که احتیاج داشتم.. مجبور بودم.. ولی الان که نیستم.. ولی انگار شماها توهم برتون داشته که اینجوریه.. صنم کتک خوره.. باید بزنیم تو سرش.. دیگه اجازه نمی دم..

– چرا اینجوری حرف می زنی.. من می خوام درباره یه چیز دیگه باهات حرف بزنم..

– درباره چی؟ ما که چیزی بینمون نیست..

یه طوری نگام کرد که با خودم گفتم الان می گه نه تو رو خدا.. بیا یه چیزی هم بینمون باشه..

– بیا سوار ماشین شو.. می دونم از دستم عصبانی هستی.. حق هم داری.. خواهش می کنم..بزار من حرفامو بزنم.. بعد هر کاری بکنی حق داری.. ولی خواهش می کنم. اینجا جلوی دانشگاه نه.. من اینجا ابرو دارم..

نگاهی به سردر انداختم که مامور داشت نگاهمون میکرد.. در ماشین رو باز کردم و سوار شد.. بعد ش بابک هم سوار شد و راه افتادیم..

– از افرا پرسیدم وقتی تو بیمارستان بودم بهت چی گفته.. اونم همه چی رو گفت..

با اینکه گفتنش برام عذاب اور بود ولی گفتم..

– خیلی لطف کردن..

– طعنه نزن صنم.. خودم داشتم از عصبانیت می مردم.. واقعا نمی فهمم چرا این حرفو بهت زده..

تو دلم گرفتم برای اینکه افرا خانومه.. برای اینکه زن اون مهران خودخواهه.. حق داره با هر کس هر جوری که دوست داره رفتار کنه..

– می دونی صنم.. افرا.. خوب افرا واقعا تنهاس.. هر دومون تنهاییم.. درسته مهران هست.. سالار هست.. ولی افرا از درون داغونه.. فکر می کرد داره بهم کمک می کنه..

پوزخندی زدم..

– درسته.. همه تنهان.. این وسط فقط من جفتم.. چون جفتم هر کی هرچی دوست داشت باید بهم بگه..

– منظورم این نبود.. افرا براش سوءتفاهم پیش اومده بود... راستشو بخوای .. یه خرده فرزاد.. پسرخاله ام تو گوشش خونده بود..

فرزاد؟ همون پسر چشم ابی؟.. بگو چرا از همون اولش ازش خوشم نیومد..

– با حساسیتی هم که از قبل بهت داشت یه خرده تند رفت..

– یه خرده؟

– خوب نه.. زیاد تند رفت ولی باهاش حرف زدم.. بهش گفتم بچه شده؟چطوری حرفای فرزاد رو باور کرده؟

– مگه چی گفته؟

– هرچی.. از فرزاد این چیزا بعید نیست..ولی اخه.. بعضی وقتا فکر می کنم افرا اصلا منو نمی شناسه که به حرف بقیه گوش می ده..

دستام مشت شد.. ای کاش می تونستم یه تو دهنی اساسی بزنم به این فرزاد.. رفته برای من افرا رو شاخ کرده که صنم به پول بابک چشم داره؟ چرا؟ چون بابک خواهرش رو نگرفته؟ خوب اصلا اره.. چشم دارم.. به تو چه مربوطه.. می خوام ببینم کی می تونه جلوی منو بگیره؟.. فرزاد هم به لیست ادمهایی که ازشون نفرت داشتم اضافه شد..

– چرا انقدر از من بدشون میاد؟ من که کاری باهاشون ندارم.. همه اش یه بار منو دیدن..

– مشکلشون با تو نیست.. با منه..

– ولی منو دارن قاطی یه مشکل خانوادگی می کنن..

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: تا اونجایی که می تونستم سعی کردم تو رو از این محیط دور نگه دارم.. ولی انگار نمیشه.... یا شاید من واقعا راهش رو بلد نیستم..

یه حس عجیبی داشتم.. مشکل فرزاد با بابک نمی تونست تنها سر یگانه باشه.. مگه یه ازدواج چقدر مهم بود که تبدیل به کینه ریشه دار بشه.. یه چیزهایی بود که نمی دونستم..

دلم براش می سوخت.. بابک خیلی تنها بود.مثل من.. و داشتم اونو به اتیش بقیه می سوزوندم.. یاد حرفهای هومن افتادم.. مگه نه اینکه من حساب بابک رو از حساب بقیه جدا کرده بود؟ پس چرا هنوز دارم به خاطر حرف اونا بابک رو مجازات می کنم؟ واقعا این کار من چقدر با کار یاسمن تفاوت داشت؟.. به جای اینکه قبول کنم

اشتباه کردم یهو داغ کردم و همه چی رو ریختم بیرون.. واقعا لازم بود؟ نه.. می تونست خیلی ارام تر از اینها تموم بشه.. می تونست اصلا اینجوری نشه..

– هنوزم منو نبخشیدی؟

– شما باید منو ببخشید.. من خیلی تند رفتم.. نباید بهتون می گفتم..

– چی رو؟

– اینکه افرا خانم بهم چی گفته؟

– چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوب دیگه..افرا خواهرتونه.. من یه غریبه.. ادم دوست نداره از غریبه ها بد خواهرشو بشنوه..

– زیادم غریبه نیستی.. ما اینهمه باهم خاطره داریم..

لبخند کجی زدم و گفتم: عجب خاطرات خوبی هم بود..

– همه اش هم بد نبود.. خاطرات خوب هم داشت...

یه لحظه رفتم به همون گذشته ها..

– مثل کافی شاپ..

– اره..

نگاهش کردم.. لای موهاش تک و توک سفید شده بود..ابروهای پری داشت و چشمهای نافذ و مهربون.. کلا منشی داشت که ناخوداگاه حس احترام ادم رو بر می انگیخت.. چطور می شد که بین اون ادمها تونسته بود خودش بمونه..

– هنوز سر حرفتون هستید؟

– کافی شاپ؟

– نه.. ماشین رو می گم.. هنوز می خواید ماشین بخرید؟

– اره.. چطور؟

– اگه وقت دارید الان بریم..

– مگه با برادرت حرف زدی؟

– نه.. حرف نزدم ولی خوب بریم اونجا بهش می گم..

– بریم..

ادرس نمایشگاه رو دادم به راننده.. قلبم بدجوری می زد... اصلا نمی تونستم عکس العمل بهروز رو پیش بینی کنم.. اینکه چه کار می کنه و چی می گه.. خدا خدا می کردم که بهروز بداخلاقی نکنه.. بعد از نیم ساعت رسیدیم اونجا.. بابک کرایه اژانس رو حساب کرد و به سمت نمایشگاه رفتیم.. با خودم فکر کردم چی باعث شده که بابک تو خانواده اش اینهمه بدخواه داشته باشه.. اگه چنین کسی رو تو فامیل داشتیم سرتا پاش رو طلا می گرفتیم.. با وجودی که عصا دستش بود ولی در نمایشگاه رو نگه داشت تا اول من وارد بشم.. یاد پارسال افتادم که اومده بودم اینجا.. اون موقع چه حسی داشتم.. الان چه حسی... همون پسره نیما بهمون نزدیک شد..

– سلام.. امرتون در خدمتم..

چشمام رو ریز کردم.. یعنی منو نشناخت؟

– با بهروز کار دارم.. هست؟

– بله هستن.. تو دفتر هستن..

خوب خدا رو شکر.. گویا شناخته.. بابک نگاهی به پله کرد و گفت: باید بریم بالا؟

تازه یادم افتاد که با اون عصا نمی تونه زیاد سرپا بایسته.. پله بالا رفتن که براش عذاب بود.. از یه طرف هم خوشحال شدم.. پایین می موند و من بالا با بهروز تنهایی حرف می زدم و قانعش می کردم..

– شما بفرمایید بشینید تا من به بهروز اطلاع بدم..

به سمت مبلمانی که گوشه نمایشگاه بود رفت... منم به سرعت پله ها رو رفتم بالا و وارد اتاق بهروز شدم.. با ورودم اخمی کرد و گفت: این طرز تو اومدنه؟ اینجا چیکار می کنی؟

– سلام..

– علیک.. چند دفعه بگم خوشم نمیاد بیای اینجا؟

– کارت دارم..

– کارتو تو خونه نمی تونی بگی؟

– نه.. باید می اومدم اینجا..

– خوب بگو بعدش پاشو برو..

خوب رسیدیم به بخش سخت ماجرا.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دکتر بابک احمدی رو می شناسی؟

کمی فکر کرد و گفت:نه.. کی هست..

– همونی که من بیمارستان می رفتم دیدنش.. همونی که ما رو باهم گروگان گرفته بودن..

– خوب..

– راستش می خواست ماشینش رو عوض کنه ازم خواست تا ازت بخوام کمکش کنی.. می گه هیچی از ماشین سرش نمیشه..

– مگه تو می بینیش؟

– خوب چندباری بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد..

این بمب یا الان منفجر می شد یا خنثی.. سه.. دو.. یک..

– نه.. انگار خیلی توقع زیادی ازت داشتم که ادم شده باشی..

– بهروز..تو روخدا.. نمی شد که نرم دیدنش.. خیلی بهم لطف کرده بود..

– می دونم.. لطفشم در حقت با اون تیر تو بازوت تموم کرده بود...

– اون که نزده بود...

از جاش بلند شد و گفت: بسه بسه.. پاشو بریم ببینم این ادم کیه که به خاطرش اینجوری می کنی؟

به دنبال بهروز رفتم پایین.. دعا می کردم نخواد جلوی بابک حرف بدی بزنه.. از بهروز هیچ بعید نبود.. بابک کنار یه مزدا سه ایستاده بود و با نیما حرف می زد.. خدایا.. چرا سرپا نگهش داشته.. بابک باید بشینه..

– جناب احمدی..

به سمتون برگشت.. مثل همیشه لبخندی زد و دستش رو جلو اورد...

– شما باید جناب حافظیان باشید..

نیما تنهامون گذاشت... نفس راحتی کشیدم که لااقل اون نیست..

– درسته.. خوش اومدید.. بفرمایید بریم بالا در خدمت باشم..

بابک عصا رو کمی بالا گرفت و گفت: شرمنده.. من زیاد میونه خوبی با پله ندارم..

– بفرمایید اینجا... نیما.. چایی بیار..

تا خواستیم بشینیم رو به من کرد و گفت: تو هم اینجا کاری داری؟

با تعجب نگاش کردم..

– چی؟

– برو خونه دیگه.. من در خدمت جناب احمدی هستم..

با استیصال نگاهی به هردوشون کردم.. ولی بابک چیزی نمی گفت.. چیزی هم نمی تونست بگه.. اونم جلوی بهروز..

– باشه.. من برم دیگه.. خداحافظ..

– دربست بگیر..

– باشه..

تا از نمایشگاه خارج بشم چند دفعه نگاهشون کردم.. ای کاش می تونستم بمونم و بفهمم چیا به هم می گن.. با یه دربستی اومدم خونه... تو راه به بابک اس ام اس دادم که بعد اینکه حرفاش با بهروز تموم شد یه زنگ بهم بزنه.. ولی تا شب هیچ تلفنی نشد.. تو اتاقم بودم که یاسمن اومد تو...

– عمه سلام..

حال جواب دادن نداشتم.. سری تکون دادم..

– امروز چطور گذشت؟ خوب بود؟

– بد نبود..

– چه خبرا؟ دانشگاه خوب بود؟

– اره..

– امروز دیرتر اومدی.. مگه کلاست ۴ تموم نمی شد؟

اه .. چقدر سوال می پرسید.. یهو به سمتش برگشتم..

– وایسا ببینم.. نکنه تو به بابک گفتی کلاس من کی تموم میشه هان؟

دست و پاشو گم کرد و گفت: من؟ نه... کی گفته؟

– نه توگفتی.. به غیر تو از کس دیگه ای نمی تونه پرسیده باشه..

– چرا؟ مگه کار بدی کردم؟ گفت فقط می خواد باهاتون حرف بزنه.. به خدا انقدر گفت و گفت تا دلم نرم شد.. می گفت بابت رفتارش خیلی ناراحته.. به خدا نمی خواستم بدم..

روی تخت نشستم.. با اینکه ازش تاحدی ممنون بودم ولی نمی خواستم زیاد بهش رو بدم..

– عمه یه چیزی بپرسم؟

– بپرس..

– می گم شما این اقا بابک رو دوست داری؟

کلافه گفتم: نه.. مگه هر کسی با هرکسی رفت و امد داشت باید دوستش داشته باشه؟

– اخه دیروز خیلی حالتون بد بود.. ایشونم مدام زنگ می زدن..

این جوجه فنچ می خواست چیزی رو از زیر زبونم بکشه بیرون یا همینجوری دوست داشت بدونه.. عجب شم کاراگاهیم به کار افتاده بود..

– از مدرسه چه خبر؟ این دختره پریا که اذیتت نمی کنه؟

انگار خورد تو ذوقش..

– دیگه باهام حرف نمی زنه.. اصلا نگاهمم نمی کنه..جاشم عوض کرد.. به خاطر اون نصف بچه های کلاس باهام حرف نمی زنن..

بغض داشت.. دلم به حالش سوخت.. این بچه مگه چقدر دوست داشت که حالا اونایی که مونده بودن باهاش حرف نزنن..

– با بقیه چی؟ با اونا حرف می زنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: اونا که دوستای من نیستن..

– پریا هم دوست تو نبود.. اگه دوستت بود درک می کرد که این کارش ممکنه به ضرر تو باشه.. اگه دوستت بود اینهمه در مورد تو خودخواه نبود..

– تو مدرسه حوصله ام سر میره..

می فهمیدم چی می گفت.. من تو دانشگاهی که شاید چهار ساعت هم کلاس نداشتم حوصله ام سر می رفت چه برسه به اون که مجبور بود هر روز چیزی نزدیک هفت ساعت رو تحمل کنه.. تو خونه هم که اوضاع بهتری نداشتیم.. من که عادت داشتم ولی یاسمن سخت کنار می اومد..

– اشکالی نداره.. امسال رو طاقت بیار.. شاید تونستیم بهروز رو راضی کنیم سال بعد مدرسه ات رو عوض کنه.. دانش اموز خوبی هستی معدلتم بالاس.. مدرسه های دیگه حتما قبول می کنن.. یه شروع جدید برات خیلی خوبه..

هرچند زیاد خودم به حرفی که زده بودم اعتقاد نداشتم.. هیچ شروعی واقعا تازه نبودمگر اینکه گذشته رو فراموش کنی.. ولی مگه می شد گذشته رو قیچی کرد؟ بهروز که برگشت از تماس بابک ناامید شدم.. سر میز از بهروز پرسیدم: اقای دکتر چی شد؟

لقمه اش رو قورت داد و گفت: چیه همه اش دکتر دکتر می بندی به نافش.. یارو دکتر نیست..

– دکترای حقوق داره..

– هر چی داره..

– خوب.. چی شد؟

– ماشینش که سوراخ سوراخ بود..

یاد اون شب وحشتناک افتادم.. اصلا باورم نمیشد که من تو اون ماشین بودم... درست مثل اینه که خواب دیده باشم..

– ولی موتورش سالم بود.. ایرادی نداشت به جز بدنه اش.. بهش گفتم ماشین خوبیه.. دستی به بدنه اش بکشه می تونه نگه داره.. ولی گفت می خواد عوض کنه.. منم یه سانتافه داشتم.. خوب بود.. نشونش دادم..

– عوض کرد؟..

– گفت فکرامو بکنم بیام.. ولی فکر کنم قبول کنه.. مشتری بود..

پشت سانتافه تصورش کردم.. ولی همون بابک بود.. عوض نمی شد.. حتی اگه پشت لکسوز هم می نشست بابک بود..

– راستی امروز یه اقایی زنگ زد.. به اسم سرگرد یوسفی..

همه به سمت شهلا برگشتیم که انگار داشت یه ماجرای ساده تعریف می کرد..

– خوب؟

– با صنم کار داشت ولی دانشگاه بود.. گفت فردا صبح به خاطر پاره ای از توضیحات و چه می دونم بابت همین ماجرا یه سر باید بره کلانتری..

با تعجب گفتم: بعد اینهمه مدت؟

بهروز کلافه قاشقش رو تو بشقاب انداخت و گفت: این سریال تو تمومی نداره نه؟

– تقصیر من چیه؟

– پامون به کلانتری باز نشده بود که اونم باز شد... دستت درد نکنه..

– بهروز من..

– یعنی دوست دارم یه ماجرای دیگه پیش بیاری تا.... لااله الا الله...

از پشت میز بلند و رفت.. شهلا صداش زد: بیا شامت رو بخور..

– خوردم..

مونده بودم چیکار کنم.. بهروز عصبانی نبود..کلافه بود.. کلاس صبح رو نرفتم تا برم پیش هومن.. خود بهروز منو رسوند.. دم در موبایلمون رو تحویل دادیم و رفتیم تو.. سرباز ما رو به داخل اتاق هومن راهنمایی کرد.. تا حالا با لباس فرم ندیده بودمش..

– سلام..

سرش رو بالا اورد و باهمون اخم نگام کرد.. دوباره رفته بود تو جلد هومن اخمو با این تفاوت که ازش نمی ترسیدم..

– بفرمایید..

وقتی نشستیم پرونده ای که جلوی دستش بود رو بست و اومد نزدیک ما..

– غرض از مزاحمت جناب حافظیان این بود که اظهارات صنم خانم به عنوان شاهد باید تو پرونده درج بشه..

– بعد اینهمه مدت؟

– هرکاری روال خاص خودش رو داره.. البته ما قبلا اظهارات ایشون رو درج کردیم ولی اینبار برای مراحل تکمیلی پرونده اظهارات مجدد ایشون لازمه..

برگه ای دراورد و به دستم داد..

– هر چیزی رو که می دونی از اول تا اخر بنویس.. از نحوه ورودت به خونه دکتر یوسفی تا اخر..

پوفی کردم.. خیلی می شد... شروع کردم به نوشتن.. بهروز گفت: خیلی طول می کشه؟

– بله.. یه چندتا شناسایی هم هست که چون فقط صنم اونا رو دیده باید حتما خودشون شناسایی کنن و اظهاراتشون ثبت بشه.. فکر کنم تا بعدازظهر طول بکشه..

تا بعدازظهر؟ وای نه خدا...

– به نظرم بهتره شما تشریف ببرید.. من خودم می رسونمشون خونه..

– نه خواهش می کنم.. خودش دربست می گیره و میاد..

چشم غره ای به من رفت و بعدش رفت بیرون.. هومن هم به دنبالش.. بعد ده دقیقه اومد داخل..

– اونا رو بزار کنار و باهام بیا..

– هنوز تموم نشده..

– نمی خواد.. بیا..

دنبالش به راه افتادم.. اخم داشت و حرفی نمی زد.. وارد اتاق دیگه ای شدیم..

گفت: بیا اینجا رو امضا کن.. اونو نمی خواد.. فقط برای اینکه بیشتر بمونی به برادرت گفتم طول می کشه..

– برای چی بیشتر بمونم؟

– اوضاع خونه زیاد خوب نیست.. راستش.. دیروز یه بلوای جدید به پا شد..

– چه بلوایی؟

– بابک رفته بود پیش برادرت؟

– بله.. می خواستن ماشین عوض کنن..

دستی به موهاش کشید و پوفی کرد..

– اتفاقی افتاده؟ به من بگید..

– افرا به بابک گیر داده بود که چرا میری دیدنش.. دیشبم سر اینکه رفته بود پیش بهروز یه بلوای تازه راه افتاد.. همه اتیشها هم از گور فرزاد بلند میشه..

– خوب چرا انقدر با اقا بابک مشکل داره؟ دیروز خود اقا بابکم شاکی بود...

– از اول مشکل داشت.. از همون بچگی.. چشم دیدنش رو نداره خوب.. اولا یگانه بهانه بود الانم تو..

– من؟ من برای چی؟

– شبی که بابک به هوش اومد و تو هراسون اومدی بیمارستان یادته؟

عجب سوالی..

– بعد رسوندن تو فرزاد شروع کرد که تو چه ربطی به پرونده و بابک داری و چه دلیلی داره مدام میری دیدن بابک.. بهش گفتم دخالت زیادی می کنه.. اونم رفت سراغ افرا.. دست گذاشت رو نقطه ضعفش که این دختر چشم داره و می خواد خودشو قالب کنه..

– من هرگز چنین فکری نکردم..

– به کی داری می گی؟ به من؟ تو اگه چشم داشتی به همون مهران که لااقل سرزنده بود چشم می داشتی نه به تیکه گوشت که اگه به هوش هم می اومد معلوم نبود چقدر حواسش سرجاش میاد..

– پس خبر دارید افرا بهم چی گفته...

– نمی دونستم تازگی ها فهمیدم.. اگه می دونستم ازت نمی خواستم دیدن بابک بیای.. بعد اینکه اومدی بابک به افرا گفت افرا هم برای اینکه با تو روبرو نشه مواقعی که بودی نمی اومد خونه بابک.. اینجوری بهتر هم بود.. تا اینکه یه بار که دور هم جمع شده بودن حرف تو میشه و فرزاد دوباره سرکوفت که داره تو رو راه میده خونه اش و مطمئنا کسی از نقشه ای تو سرته خبر نداره.. بابک هم طرف تو درمیاد و میگه خانواده تو در جریان همه کارهای تو هستن...

اگه می تونستم محکم می زدم تو سرم.. پس برای همین بود که انقدر حرص و جوش می زد..برای همین انقدر ناراحت شد.. حرف فرزاد درست دراومده بود..

– من که فهمیدم گفتم تو نمی خواستی بیای و من اصرار کردم..

– نپرسیدن چرا اصرار کردین؟

– چرا پرسیدن منم جوابشونو دادم.. گفتم بابک بچه نیست که نگران رفت و امداش هستین..

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من بیرون کار دارم.. پاشو می رسونمت..

از کلانتری که خارج شدیم پرسید: دیدن بابک نمی ری؟

– فعلا نه..بهروز نمی دونه.. منم فعلا نمی تونم بهش بگم..

– صنم مگه بچه ای؟ تو بیست و پنج سالته.. چهار پنج ماه تمام تو خونه تنها با یه مرد زندگی کردی.. الان برای رفتن به خونه بابک اجازه میخوای؟

– می دونم ولی اون موقع بهروز نبود.. یه بارم که فهمید دیدید چه بامبولی دراورد.. نمی خواد یه بار دیگه چنین اتفاقی بیفته..

نفس عمیقی کشید و زیرلب گفت:برادر احمق من..

به خیابونهای شلوغ نگاه می کردم..

– میشه یه سوالی بپرسم؟

– بپرس..

– چرا اقا فرزاد انقدر به پروپای اقا بابک می پیچه؟

– ماجراش طولانیه.. از اونجایی اب می خوره که از همون اول پدر بابک محبوب خانواده نبود.. من زیاد یادم نمیاد ولی بعد اینکه می ره جنگ خاله ام... مادر بابک ناخوش میشه... بعد از اینکه خبر شهادتش رو میارن کلا می زنه به سرش.. افسرده میشه مسئولیت افرا و بابکم می افته گردن مادر من و خاله بزرگم... یادم میاد گاهی

وقتا بابک تا صبح بالای سر مادرش بیدار می موند که مبادا کاری دست خودش بده ولی خوب.. یه پسربچه ۱۰-۱۱ ساله کاری از دستش برنمیاد.. خاله ام از همون موقع ساز مخالف می زد فرزاد هم پشت سرش... هر چند فکر می کنم پشت این اخلاق فرزاد فقط حسادت بچه گانه اس.. وقتی میبینه بابک با اون همه مشکلاتی که داشته تونست گلیم خودش رو از اب بکشه بیرون.. دکترا بگیره.. کاره ای بشه ولی اون با اون همه دبدبه و کبکبه اون پدر و اون مادر و دم و تشکیلات فقط یه لیسانس عمران داشته باشه خوب معلومه نمی تونه بکشه.. هرچقدر بیشتر می گذشت.. هرچقدر بیشتر از بابک می شنیدم بیشتر دلم براش به درد می اومد. اینهمه عذاب.. این همه بدبینی و زیراب زنی فقط به خاطر حسادت بچه گانه؟..ازش خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.. حالا می فهمم چرا همیشه یه جور غصه تو چشماشه.. چرا همیشه تنهاس.. چرا همیشه می گفت خودم نبودم.. کی فرصت داشت خودش باشه؟ خودم رو که می زاشتم جاش مغزم سوت می کشید..یه پسر یازده ساله.. بدون پدر.. با یه مادر افسرده و یه خواهر کوچکتر از خودش.. با فامیلی که تا می تونن اذیت می کنن.. گوشی رو برداشتم تا بهش یه زنگ بزنم.. وقت ناز کردن نبود..

جواب نداد.. یعنی کجا بود؟ خونه رو هم گرفتم.. رفت رو پیغام گیر..

– سلام اقا بابک.. صنم هستم.. دیشبم زنگ زدم جواب ندادید.. یه زنگ به من بزنید نگرانتون شدم..

موبایلم رو گذاشتم داخل جیب شلوارم و رفتم پایین.. شهلا تو اشپزخونه بود..

– کاری هست من انجام بدم؟

– نه..

رفتم جلوی سینک و مشغول شستن شدم..

– مشکلی که پیش نیومد؟

– نه.. همه چی خوب بود..

ظرفا رو که شستم دیدم موبایل تو جیبم داره می لرزه.. بابک بود.. دستامو سریع خشک کردم و جواب دادم..

– الو سلام..

– سلام.. خوبی؟

– ممنون شما چطورید؟

– خوبم.. الان از بیرون اومدم... رفته بودم پیش برادرت تا ماشین رو نشونش بدم.

– جدی؟ سانتافه رو برمی دارید؟

خندید..

– فکر نمی کنم دیگه پای سانتافه روندن داشته باشم..

غصه ام شد.. این مرد نبود.. کوه بود.. خدا می دونست چی تو دلش می گذشت..

– این طوری نگید اقا بابک.. شما که طوریتون نیست.. ایشالا چند وقت دیگه پاتونم خوب میشه.. اگه ماشین خوبیه بردارید.. بهروز گرون میده ولی جنس بنجل به کسی نمی ندازه..

– می دونم.. برادرت بهم لطف داره.. تا اینجاشم کلی بهم تخفیف داد..

لب بالاییم رو به دندون گرفتم.. می خواستم یه چیزی بگم ولی نمی دونستم چطوری..

– راستی چرا نگران شدی؟ خرس گنده ای مثل من که نگران شدن نداره..

– اا.. حالا من هیچی نمی گم شما هی لقبهای خوشگل به خودتون ببندید.. ترسیدم بهروز یه چیزی بهتون بگه ناراحتتون کنه.. اخه اصلا مراعات هیچ کس رو نمی کنه.. اس هم بهتون دادم ولی جواب ندادید واسه همین نگران شدم..

– اس؟ من هیچی ازت نگرفتم..

– نگرفتید؟ مطمئنم بهتون رسید..

– من هیچی نگرفتم..

چه مملکت گل و بلبلی داشتیم.. اس ام اس می رفت ولی به صاحبش نمی رسید..

– سانتافه رو می برمی دارید؟

– اخه به چه دردم می خوره.. به خودشونم گفتم امروز.. یه ماشین سبکتر..

هی کش می دادم تا جمله و کلمه مناسب پیدا کنم..

– پشیمون می شیدا.. بهروز دیشب می گفت سانتافه خیلی خوبه..

خندید..

– مثل اینکه تو سانتافه خیلی دوست داری... باشه همونو می خرم.. هرچند بخرم هم باز می مونه گوشه پارکینگ..

افسرده بود.. الان می فهمیدم چرا.. وقتی دلخوشی نداشت برای زندگی چه فرقی می کرد گوشه پارکینگ لامبورگینی باشه یا پراید..

– چهارشنبه بعدازظهر خونه اید؟

– اره.. چطور؟

– می خواستم بعد از دانشگاه یه سر بیام خونه تون..

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم..

– به بهروز گفتم میام پیشتون..

– هرجور خودت دوست داری..

ازش خداحافظی کردم .. حالم خوب بود.. یه جور خوب خوب.. از اونهایی که می دونی بود و نبودت برای یک نفر فرق داره.. من و بابک شاید در ابتدا شبیه به نظر می اومدیم ولی شبیه نبودیم.. خیلی زجر کشیده تر از من بود.. شاید وجه اجتماعی عالی داشت.. مقبولیت.. ثروت..ولی هیچ کدوم از اینها باعث نشده بود از زندگی لذت ببره در حالی که من بیست سال اول زندگیم درست مثل شاهزاده ها بودم..

امتحانات میانترم نزدیک بود.. اگه می خواستم وقتم رو بین درس و رفتن به خونه بابک مدیریت کنم باید خوب میخوندم.. داشتم کتاب سیستم عامل رو بالا پایین می کرد که در باز شد و بهروز اومد تو..

– وای ترسیدم.. چرا اینجوری میای تو؟

– خواستم ببینی وقتی عین یابو میای تو اتاق ادم چه حالی میشه..

– الان وقت تلافی کردنه؟

– کلانتری چی شد؟

– هیچی... ماجرا رو نوشتم.. دونفرم دستگیر کرده بودن که باید می دیدم..

– دیگه چی؟

– همین.. بعدشم اقاهومن منو رسوند خونه..

– همین؟

– اره به خدا..

دستش رو روی میز گذاشت و خم شد به سمتم..

– صبحی که رفتم نمایشگاه دیدم احمدی اومده با خواهرش بود.. اول فکر کردم ماشین رو اورده ولی دیدم فقط اون نیست..

قلبم شروع کرد به زدن.. افرا اغاز دردسر بود..

– مگه چیزی بهت گفت؟

– حتما باید چیزی بگه؟ مگس تو هوا بال بزنه می فهمم نره یا ماده اونوقت از حرفهای دوپهلوی کسی نفهمم چی تو مغزشه؟

اینجاش رو راس می گفت..

– ببین صنم.. نمی دونم داری چه غلطی می کنی.. نمیخوامم بدونم اصلنم برام مهم نیست.. ولی به روح مامانم.. نه .. به روح اقا جون که هی سنگش رو به سینه می زدی و بابام بابام می کردی بخوای با ابروی من بازی کنی این دفعه عین ۵ سال پیش مدارا نمی کنم.. سرت رو می زارم لب همین باغچه و گوش تا گوشمی برم.. شنیدی چی گفتم؟

از بس جلو اومده بود و من عقب رفته بودم داشتم می افتادم پایین..

– تا حالاش هر غلطی کردی به خودت مربوطه ولی اینجا جاش نیست شنیدی؟ ببینم یاسمن چیزی از تو یادگرفته... کارای تو رو می کنه کاری می کنم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی.. فهمیدی؟

– من کار بدی نمی کنم..

– گفتم که کاریت ندارم..

تا خواست از اتاق بیرون بره گفتم: بهروز افرا بهت چی گفت؟

– افرا کیه؟

– خواهر اقای احمدی

– هیچی..

– نگو هیچی... یه چیزی گفته که انقدر اتیشی شدی..

به سمتم برگشت و گفت: افرین باهوش.. پس اگه می دونی یه چیزی گفته کاری کن که دیگه نگه..

و رفت بیرون.. سرجام نشستم.. تا می اومدم یه جایی رو درست کنم کار از یه جای دیگه خراب میشد.. برای همین بود که افسرده بود.. تصمیم گرفتم زودتر از چهارشنبه برم دیدنش..کلاسم که تموم شد خونه بابک رو گرفتم.. دوست نداشتم اگه افرا اونجاست برم.. ولی لااقل می فهمید که زیراب زنی هاش فایده ای نداره.. جواب نداد.. موبایلش رو گرفتم..

– بله..

– سلام اقا بابک.. خوبید؟ کجایید؟

– ممنون.. دانشگاهم.. کاری داشتی؟

– دانشگاه؟ کدوم دانشگاه؟

– دانشگاه تهران..

دهنم باز موند.

– نه کاری نداشتم..

– پس خداحافظ..

و تلفن رو قطع کرد.. سریع رفتم به سمت دانشکده حقوق.. احساس کردم محوطه اش کمی شلوغ شده.. از پله ها بالا رفتم و وارد ساختمون شدم.. یه دختر به دختر دیگه گفت: باورم نمیشه دکتر برگشته باشه.. ولی دیدی چقدر عوض شده؟ می گن تصادف کرده..

– میبینی شانسو.. دکتر احمدی باید تصادف کنه دو سال نیاد دانشگاه یکی هم مثل اون فروغی باید دم به دقیقه چتر شه رو دانشجوها..

– این ترم که دکتر احمدی اومده کلاسش می ترکونه..

– اره ولی شنیدی گفت واحد برنمی داره..

– اه.. این چه وضعشه اخه.. ما دکتر احمدی رو می خوایم..

انگار تو دل من قند می سابیدن.. اروم به سمتشون رفتم و گفتم: ببخشید من شنیدم دکتر احمدی برگشته درسته؟

دختر اول سری تکون داد و گفت: بله.. طبقه سوم اتاق مدیرگروهه.. برو اونجا..

– ممنون..

سریع پله ها رو رفتم بالا..دانشجوهای حقوقی که ایستاده بودن داشتن درباره اش حرف می زدن.. در اتاق مدیر گروه باز بود.. اروم سرکی کشیدم.. هنوز با عصا بود..چندتا استاد و دانشجو دورش رو گرفته بودن.. خجالت کشیدم برم تو.. روبروی اتاق روی یه نیمکت نشستم و به حرفای دانشجوها که درباره اش شنیده بودم گوش میکردم.. استاد محبوبی به نظر می رسید.. مخصوصا اینکه اون دختر از اینکه واحدی با بابک ارائه نکرده بودن گلایه داشت..

– صنم؟.. تو اینجا چیکار می کنی؟

از جام پریدم.. بند کیفم رو محکم تو دستم نگه داشتم.. خیلی وقت بود ندیده بودمش.. مخصوصا بدون ویلچر..

– سلام..

– سلام..

نگاهی به در اتاق انداخت و گفت: منتظر بابکی؟

– بله.. ولی فکر کنم کار دارن..

– اره.. به پیشنهاد شایان برگشت دانشگاه.. به نظرم کار خوبی می کنه.. بیا بریم اتاق من ..

– نه ممنون.. همین جا منتظر می مونم..

لبخندی زد و گفت: نترس موقع رفتن بابک میاد پیش من..بیا..

اتاقش چسبیده به اتاق مدیر گروه..

– از دانشجوها شنیدم که واحد تدریس قبول نکردن..

– درسته.. هرچقدر اصرار کردم لااقل دو واحد بردار گفت حوصله شو ندارم.. فکر کنم دو یا سه تا پایان نامه برداره..

نگاهی به مهران کردم.. چقدر روزگاری غصه ویلچرنشینی اون قد و بالا رو می خوردم.. درست هم حدس می زدم.. قدش از بقیه بلندتر بود..

– بشین..

– روال پرونده چطور پیش میره؟

درست مثل اون موقع ها لبخند می زد و بعد حرف..

– خودت چی فکر می کنی؟

– اگه خوب نباشه که خیلی بده..

– خیلی خوبه.. حتی می تونم بگم عالیه..

– چقدر طول می کشه تا تموم بشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بستگی به روند پرونده داره.. ممکنه دوسال شایدم پنج سال طول بکشه..

– پنج سال؟؟

– اره.. دله دزدی که نبوده.. یه باند بزرگ بوده ها..

کمی با خودکارش بازی کرد و گفت: خیلی وقت بود می خواستم ببینمت... یه توضیحاتی هست که باید بهت بدم.

– چه توضیحاتی؟

– راجع به موقعی که خونه من بودی... قرار بود بهت بگم ولی وقتی یهو رفتی بابک هم رفت المان انقدر سرم گرم پرونده شد که یادم رفت.. بعدا که اومدی باز هر دفعه یه مشکلی پیش اومد که نتونستم بهت بگم..

– بفرمایید..

– راستش نمی دونم چقدر در جریان پرونده هستی.. ولی می خواستم بگم.. اوضاع واقعا اونجوری نبود که فکر می کنی..

– منظورتون چیه؟

لبهاشو بهم مالید..

– نزدیک عید اوضاع اونجوری که ما پیش بینی می کردیم پیش نرفت.. خطری ما رو تهدید نمی کرد..چون من کاره ای نبودم.. همینطور تورو.. ما یه جوری ظاهر قضیه بودیم که خیال باند از جانب ما راحت باشه حتی یه کاغذ صیغه جعلی تو خونه نگه داشتم که اگه در غیاب ما اومدن خونه و گشتن سندی گیرشون بیاد و مطمئن بشن من دیگه رو اون پرونده کار نمی کنم..ولی یهو همه چی بهم ریخت.. موقعیت بابک و شایان به خطر افتاد.. معلوم نبود چی پیش میاد.. تصمیم گرفتیم بریم خونه باغ تا ابها از اسیاب بیفته ولی نیفتاد.. تصمیم بابک این بود که اول تو رو از ماجرا بکشیم بیرون.. ولی نمی شد همینجوری گفت صنم پاشو برو.. باید یه کاری می کردیم که انگار دعوامون میشه و تو منو ترک می کنی.. مجبور شدم اون داستان رو از خودم بسازم که تو به این خاطر وارد خونه من شدی که باند منحرف بشه.. مجبور شدم بگم تو با این قصد به خونه من اومدی ولی حقیقت نداشت.. فکر می کردم اگه اینا رو بهت بگم تو مارو ترک می کنی ولی تو این کارو نکردی..

حوادث خونه باغ یکی یکی از جلوی چشمام رد شد.. چیزهایی که مهران بهم می گفت و عین پتک رو سرم می خورد..

– وقتی تهران گفتی می خوای بری خونه دوستت یه جورایی خوشحال شدم.. بابک خودش تو رو برد تا برسونه ترمینال که باز اوضاع اونجوری که می خواستیم پیش نرفت..

چند دقیقه به سکوت گذشت...

– صنم من هیچ وقت هیچ وقت نخواستم تو رو تحقیر کنم یا خدای نکرده غرورت رو جریحه دار کنم.. یادته بهت گفتم تو مثل خواهرم می مونی؟ باور کن الانم مثل خواهرم هستی.. می دونم چقدر افرا اذیتت کرده متاسفانه با حساسیتی که داره نمی تونم زیاد در این مورد باهاش حرف بزنم ولی.. ولی خواهش می کنم

اگه منو نمی بخشی در این مورد بهم حق بده.. زیر فشار وحشتناکی بودم.. نمی تونستیم ریسک کنیم..یه قدم اشتباه برمی داشتیم ممکن بود به هر چیزی ختم بشه.. باید هر جوری شده تو رو از ماجرا خارج می کردیم.. تو هم که نمی دونم چرا نمی رفتی..

جواب یه چیز بود.. پول.. پول نداشتم.. نتونستم بگم حرفاش عین خنجر می نشست رو قلبم.. اگه می تونستم همون لحظه ترکشون می کردم..

– اقا مهران.. اگه خطری شما رو تهدید نمی کرد چرا افرا خانم پیشتون نموند؟ چرا رفتن خارج؟

تا خواست جواب بده تقی به در خورد..

– بفرمایید..

با ورود دختری به اتاق حرفمون نیمه کاره موند.. مهران مشغول صحبت با دختر شد و من چون چیزی از حرفاشون نمی فهمیدم سرم رو با نگاه کردن به قفسه ها و اتاق گرم کردم.. هنوز دختر نرفته بود که شایان وارد شد..

– با اجازه جناب دکتر.. به به.. خانم حافظیان شما هم اینجایید؟

– شما خوبید؟

– ممنون..

هر کاری کردم فامیلیش به ذهنم نرسید..

– چه خبرا؟. درسا چطور پیش میره؟

– سخت.. واقعا یه جاهایی مغزم نمی کشه..

خندید..

– ایشالا همه چی خوب پیش میره..

عادت به این همه رسمی بودنشون نداشتم... از بس اقا شایان یا اقامهران صداشون زده بودم الان زبونم نمی چرخید بگم اقای دکتر یا یه همچین چیزی.. فامیل شایان که به کل یادم رفته بود.. دختر بعد از چند دقیقه خداحافظی کرد و رفت.

– کار بابک طول می کشه؟

– فعلا که صحبتاش با خانم رافعی گل انداخته..

– رافعی؟ اهان...همون که بدون کنکور اومد ارشد؟..

– درسته.. دارن درباره پایان نامه حرف می زنن..

– مگه بدون کنکور هم میشه ارشد خوند؟

مهران جواب داد: شاگرد اول می تونه..

ابروهام رفت بالا.. رو به شایان کرد و گفت: اگه پایان نامه رافعی رو برداره خیلی خوب میشه.. شاگرد قدیمیش هم هست.. همدیگه رو می شناسن..

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم.. چرا بابک نمی اومد؟ مگه حرف زدن درباره یه پایان نامه چقدر طول می کشید؟ شایان و مهران هم حرفای تخصصیشون رو شروع کرده بودن و من هیچی نمی فهمیدم.. کیفم رو برداشتم و گفتم: خوب با اجازه تون من دیگه برم..

– منتظر بابک نمیشی؟

– فکر کنم کارشون طول بکشه.. چهارشنبه می رم دیدنشون..

– باشه به سلامت..

خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم.. می خواستم بدون توجه به اتاق مدیر گروه رد بشم که صدای بابک توجهم رو جلب کرد..

– ایشالا پایان نامه خوبی میشه..

– وای استاد خدا خواست که شما برگردید دانشگاه .. نمی دونید چقدر نگران پایان نامه ام بودم ولی الان اصلا نیستم مطمئنم با کمک شما یکی از بهترین پایان نامه ها میشه..

– من کاری نمی کنم.. خودتون ماشالله از پسش برمیاید..

دوست داشتم برم و کله دختر رو بکنم.. شاگرد اول بود که باشه.. با این بادمجون دور قاب چینی هاش فردا می خواست از حق کدوم بدبختی تو دادگاه دفاع کنه..

– سلام استاد..

به سمتم برگشت..

– سلام.. خیلی وقته اومدی؟

– بله.. دیدم کار دارید گفتم مزاحم نشم رفتم اتاق دکتر یوسفی ولی فکر کنم الان کارتون تموم شد..

رو کرد به دخترک لوس که فکر کنم هم سن من بود..

– خوب خانم رافعی.. قرار ما شد روز چهارشنبه ساعت چهار..

دهنم باز موند.. چهارشنبه ساعت چهار که با من قرار داشت.. نوک کفشم رو روی زمین کشیدم.. می خواستم حال دختر رو بگیرم که حال خودم گرفته شد..

– گفتی اتاق مهران بودی؟

بی حال گفتم: بله.. اومدم اینجا منتظرتون موندم که دیدمشون ..

در اتاق رو باز کرد و رفتیم تو..

– اا.. تو هنوز نرفتی؟

بابک چند لحظه مات شایان شد که گوشه اتاق پشت قفسه ایستاده بود..

– تو هم اینجایی؟

– بله.. همین یه ربع پیش اومدم..

مهران پرسید: پایان نامه رافعی رو برداشتی؟

بی حوصله خودش رو روی صندلی انداخت و گفت: سه تا پایان نامه بنجل داشت که هر سه تاش رو انداخت به من..

رو به شایان کرد و گفت: تو هم با این پیشنهادت..

مهران: چرا بنجل؟.. رافعی که دانشجوی خودته.. درسشم که خوبه..

– اونو که نگو.. با اون جیغ جیغاش..

نارضایتی بابک از رافعی هم چیزی از ناراحتی من کم نکرد.. اصلا دوست نداشتم نزدیک بابک بیاد.. دوست نداشتم هیچ دختری نزدیک بابک بشه..

– من دیگه برم.. خداحافظ..

– صبر کن صنم.. منم میام..

– نمی مونی باهم بریم؟

– نه دیگه.. اینجا کاری ندارم.. خسته هم شدم.. برم خونه..

از مهران و شایان خداحافظی کردیم و راه افتادیم .. هر کسی از کنار بابک رد می شد بهش سلام می کرد ولی حس می کردم بدجوری تو خودشه.. خواستم اهمیت ندم ولی یاد تصمیمم افتادم.. اگه قرار بود منم یه نیش و زخم زبون بهش بزنم که می شدم مثل بقیه..

– قبلا اینجا تدریس کردید؟

– اره.. چهار پنج سال پیش شروع کردم..

– خودتونم اینجا درس خوندید؟

– نه.. من شهید بهشتی خوندم.. مهران و شایان اینجا خوندن..

اووو شهید بهشتی..

– تو چرا حالت گرفته اس؟

– من؟ نه.. هیچی.. می گم اگه چهارشنبه وقتتون پره یه روز دیگه بیام دیدنتون...

دستی رو صورتش کشید و گفت: چهار شنبه اینجا کلاس داری؟

– بله.. تا سه..

– خوب بمون بعدش باهم میریم.. زیاد طول نمی کشه..

دیگه بهتر از این نمی شد..

– یه سوال بپرسم؟

– دوتا بپرس..

– اگه از این دختره خوشتون نمیاد چرا پایان نامه اش رو قبول کردین؟

خنده ارومی کرد و گفت: اگه شایان اینو ازم می پرسید می گفتم تو رودرواسی گیر کردم..

– یعنی به من یه جواب دیگه می دید؟

– حوصله داری بریم خونه؟ نمی خوام اینجا دانشجوها ما رو باهم ببینن..

خدایا یعنی صدای قلبم رو می شنوه؟

– البته..

دستش رو برای یه تاکسی بلند کرد و ما نیم ساعت بعد تو خونه اش بودیم.. چایی رو دم کردم و گفتم

– چایی تون تموم شد..

– اشکالی نداره.. زنگ می زنم برام بیارن..

– خوب نگفتید چرا قبول کردید؟

جعبه شیرینی رو از تو یخچال دراورد و مشغول چیدن شد..

– بدید من می چینم...

– نه.. نمی خواد.. فقط یه سری نیگاه کن ببین چی کم و کسر داریم بخرم..

نگاهی به کابینتا انداختم.. خوشحال بودم.. رابطه مون داشت ترمیم میشد.. بعد از اینکه چایی ریختم رفتم تو نشیمن..

– خوب.. بگید..

– دلیلشو بگم می گی بابک بدجنسه..

– نه نمی گم بگید..

– چون شاگرد اوله..

– چی؟ چه ربطی داره؟

– خیلی ربط داره.. چون موضوع خوبی هم داشت قبول کردم.. برای یه استاد راهنما خیلی مهمه چه دانشجو و چه موضوعی رو قبول می کنه.. دلیل منم برای انتخابش همین بود..

– جدی؟

– اره.. خودش اومد و اصرار کرد با من برداره وگرنه نائین زاده بیشتر از من مشتاق بود..

– من فکر می کردم ازش بدتون میاد..

چشماش گشاد شد..

– بدم بیاد؟ واسه چی؟

– اخه گفتید جیغ جیغ می کنه..

– خوب اره.. صداش رو اعصابه مخصوصا اگه شروع کنه بحث کردن که غیرقابل تحمل میشه.. نمی دونی اون زمانا که پسرا صداش رو در می اوردن چطوری کلاس رو ساکت نگه می داشتم.. پدرم رو در می اورد..ولی ازش بدم نمیاد.. بنده خدا..

خندید..خیالم راحت شد که دلیلی به غیر از خوب بودن پایان نامه برای قبول کردنش نداشت..

– صنم من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم..

– بابت؟

– رفتار افرا..

– نه اصلا حرفشم نزنید.. شما ..

دستش رو بالا اورد و منو وادار به سکوت کرد..

– این عادتتو ترک کن که می پری وسط حرف ادم..

خجالت زده سرم رو انداختم پایین.. اره این عادت بد رو داشتم که وقتی اتیشی می شدم اصلا نه به حرف طرف مقابلم گوش می کردم و نه می زاشتم حرفش رو بزنه..

– افرا خیلی بد رفتار می کنه.. قبول دارم.. مخصوصا این اواخر با تو که شمشیر رو از رو بسته.. دلیلشم هم منم..

به چشماش نگاه کردم.. این مشکی چقدر با بقیه مشکی ها فرق داشت...

– یادم میاد بابام خیلی افرا رو دوست داشت .. منم خیلی دوست داشت.. هیچ وقت یادم نمیاد اسمم رو صدا کرده باشه.. همه اش می گفت پسرم.. پسرم.. اسم هیچ کدوممون رو صدا نمی زد.. ولی افرا براش یه چیز دیگه بود.. هیچ وقت از بغلش زمین نمی زاشت..

بابا اومد جلوی چشمم.. باباها در نظر من یک جور بودن.. مهربون.. مقاوم.. خوب.. عالی..پدرها کوه بودن.. کوه ای که همیشه بود.. مگه می شد پدری بد باشه.. چه پدر افرا چه پدر خودم.. حتی بهروز با اون بدعنقی هاش .. چه مهران با خودخواهی هاش..

– وقتی داشت می رفت مامان و افرا رو سپرد دست من.. گفت پسرم بزرگ شدی..من نبودم مراقب افرا باش.. همیشه.. پشت سر بابا افرا دو روز تمام گریه کرد..

لبم رو گزیدم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم..

– بابا رفت و .... یه پلاک ازش برگشت و یه بدن تیکه تیکه.. نزاشتن من ببینمش.. ولی مامان دید... بعدشم که..

چشماش رو روهم گذاشت تا به خودش مسلط بشه..سیب گلوش رو می دیدم که مدام بالا و پایین می رفت..

– از اون موقع نزاشتم حتی یه نفر به افرا تو بگه.. فقط کافی بود کسی چپ نگاش کنه تا من حسابشو برسم.. یادمه یه بار که فرزاد اذیتش کرده بود از پله ها پرتش کردم پایین.. افتاد و دستش شکست.. از اون موقع با من لج کرده..

خندید.. خنده اش تلخ بود..خیلی تلخ..

– خوب بچه بودم.. فکر نکردم که می افته یه چیزیش میشه.. فقط می خواستم ازش دفاع کنم که یهو دلش نشکنه..

این چی بود تو راه گلوی من.. چرا نمی تونم نفس بکشم..

– اینا رو نمی گم که رفتارهاشو توجیه کنم.. نه باور کن.. اصلا این چند وقته فکر می کنم بیش از حد لی لی به لالاش گذاشتم ولی.. اینا رو می گم که بدونی افرا بدذات نیست.. فقط می ترسه.. می ترسه تنها بمونه واسه همین دور وبری هاشو با چنگ و دندون نگه می داره.. فکر می کنه یکی می خواد منو از چنگش دربیاره...

دست لرزونم رو دور فنجون چای حلقه شد...

– خودت رو یه دقیقه بزار جای افرا.. اونکه مثل تو مقاوم نبود.. همه اش چهار سالش بود.. با یه مادری که یا عین یه تیکه سنگ می نشست یه طرف و حتی با وضعیت قرمز هم از جاش تکون نمی خورد یا شروع می کرد به داد زدن.. صنم ساده نیست دختری که هر شب بغل باباش با لالایی می خوابید بدون شام سرش رو بزاره رو فرش و خوابش ببره.. تو درک می کنی مگه نه؟..

سعی کردم نفس بکشم.. ولی نتونستم.. چونه ام می لرزید.. این چیزایی که بابک تعریف می کرد راست بود؟

– یکی از همرزمهای بابا که وضعمون رو دید پیشنهاد کرد خودمون رو معرفی کنیم به بنیاد شهید تا یه پولی ریخته بشه به حسابمون ولی مامان قبول نکرد.. گفت نه.. گفت روح مصطفی عذاب می کشه اگه این پول رو قبول کنیم.. اولا نمی فهمیدم چرا؟.. شکم گرسنه که نمی فهمه ولی الان می فهمم مادرم با تموم افسردگیش.. با تمام حواسپرتی که گرفته بود بازم حواسش به غرور پدرم بود.. از این بابت همیشه مدیونشم..

هق هق گریه ام بلند شد..

– روزگار سختی بود.. خیلی سخت.. تا اینکه پدر مهران به دادمون رسید.. افتاد دنبال کارای بابا تو اموزش و پرورش .. بالاخره بعد شش هفت ماه تونست همه چی رو درست کنه ولی تهش چی؟ هیچ وقت دوباره اون خانواده واقعی نشدیم.. من تنها شدم افرا تنهاتر.. کسی رو نداشتیم.. خاله منیر ازمون خوشش نمی اومد.. داییم که سرش به کار خودش گرم بود.. هر از چندگاهی خاله مریم بهمون سرمی زد..

نفس تازه نمی گرفت.. یک ریز می گفت.. کوه اتشفشانش فوران کرده بود.. سرراهش همه چی می سوزند و خاکستر می کرد..

– مواقعی که وضعیت قرمز می شد نمی دونستم افرا رو بغل کنم که مدام جیغ می کشید و با خودم ببرم زیرزمین یا به مامان التماس کنم که باهامون بیاد..ولی با اون همه استرس می شست یه جا.. هر کاری می کردم تکون نمی خورد..

شروع کرد به سرفه کردن.. سرفه های خشک.. شونه هاش می لرزید.. دویدم به سمت اتاق تا کپسول اکسیژن را براش بیارم.. چشمم به زیرسیگاری کنار تخت با یه عالمه ته سیگار افتاد.. برگشتم پیشش و ماسک رو رو دهنش گذاشتم.. شیر اکسیژن رو باز کردم..

– اخه چرا انقدر سیگار می کشید؟ این سیگار چی داره اخه؟

نفسش که جا اومد نوبت گریه من بود..زانوهام دیگه تحمل نداشتن.. کنارش روی زمین نشستم و گریه کردم..برای خودم.. برای بابک و حتی برای افرا.. برای تمام اونهایی که جنگ چیزی بیشتر از خانه رو ازشون گرفته بود.. دلم طاقت نمی اورد.... بابک ماسک رو از روی دهنش برداشت و گفت: صنم گریه نکن..

دستش رو گذاشت روی سرم و اروم رو موهام کشید.. ناخوادگاه پیشونیمو روی زانوش گذاشتم..

– نمی خواستم اینا رو بگم.. حتی به گفتنش فکر نکرده بودم ولی نمی دونم چی شد یهو دلم سرباز کرد..

سرم رو چرخوندم.. دستش هنوز روی سرم بود.. می خواستم تا ابد همونجوری بمونیم..

– من این حرفا رو حتی به خواهرمم نزدم.. به هیچ کس نزدم.. به کسی نمی تونستم بگم.. ولی الان.. الان به تو گفتم..

اروم دستش رو اورد نزدیک گونه ام..

– اصلا تو که هستی من خودمم... خود خودم.. بابک خالی..

– چایی مون سرد شد..

جواب ندادم.. تو این گوشه اروم از دنیا کنار بابک دوست داشتم فقط گوش بدم..

– نمی خوای پاشی؟ دیرت میشه ها.. هوا تاریک شده..

با بی میلی سرم رو از رو زانوش برداشتم ولی دستش هنوز رو سرم بود..

– حالت بهتره؟

– من باید اینو از شما بپرسم.. بازم سیگار کشیدید؟

لبخندی زد...

– من هرکاری بکنم دستم پیش تو رو می شه.. مثلا اونجا می کشیدم که اگه یهو تو اومدی نبینی..

– نکشید.. دیگه نکشید..

– باشه..

از جام بلند شدم تا مانتوم رو بپوشم.. لعنت به زمان.. چرا همه لحظه های خوب زود می گذرن؟

– دیروقته زنگ می زنم اژانس..

– نمی خواد مترو نزدیکه..

– حرف نباشه..

لبم رو محکم گزیدم تا نیش تا بناگوشم باز نشه.. این حرف نباشه از اون حرف نباشه هایی بود که ادم رو تا اسمون هفتم می برد.. از همانهایی که دل ادم قیلی ویلی میزنه براش.. از اونهایی که ادم دوست داره همه اش بشنوه..

– رسیدی خونه یه زنگ بزن.. حساب هم نکن.. باهاشون قرار داد داریم...

کیفم رو برداشتم..

– باشه..

– صنم..

– بله..

نگاهش رو می دزدید..

– بازم میای؟

– بله.. چطور مگه؟

– اخه فکر می کردم با اینهمه اه و ناله ای که کردم دیگه اینورا نمیای..

انگار یه نفر منو به جلو هل داد..

– میام بابک.. حتما میام..

نگاهش بالا اومد و رو چشمام ثابت شد..

– برو دیرت میشه..

خجالت زده از خونه رفتم بیرون و سوال اسانسور شدم... قلبم بی امان می زد.. تو ذهنم اتفاقاتی که افتاده بود رو مرور می کردم.. من سرم رو گذاشته بودم رو زانوی بابک؟ دست بابک رو سرم بود؟ گوشام داغ بود.. بابک به من گفت وقتی من هستم خود خودشه؟ این اعتراف بود؟.. سرم رو تکون دادم.. نه.. توهم زدم.. توهم زدم...

.....

دستی رو قفسه کتاب کشیدم و گفتم: همه این کتابا رو خوندید؟

– اره.. همه شو..

– اووو کی وقت کردید؟.. من که بزرگترین کتابی که خوندم حافظ بود.. اونم اقاجون تفال می گرفت می داد من بخونم. انقدر بد می خوندم که بعد دو بیت از دستم می گرفت و می گفت بسه..

– هر کسی علایقی داره...قرار نیست همه کتابخون باشن.. منم اولا نمی خوندم.. کم کم جذبش شدم..

یکی از کتابها رو کشیدم بیرون و گفتم: راستش من وسطا حوصله ام سر میره.. همه اش دوست دارم بدونم اخرش چی میشه.. می دونید.. بیشتر حرف زدن دوست دارم تا خوندن.. یکی برام تعریف کنه..

– اگه اینجوریه که بیشتر شنیدن دوست داری تا خوندن..

– خوب همون..

کتاب رو گذاشتم سرجاش.. همه جور کتابی داشت.. از کتابهای دکتر شریعتی بگیر تاگابریل گارسیا.. رمان ایرانی و خارجی.. تازه اینها به غیر کتابهای تخصصی رشته خودش بود..

– می دونی تو فکر چی ام؟

– چی؟

– می خوام بدم دورتادور اینجا رو قفسه کنن.. یه عالمه از کتابام هنوز ویلون و سرگردون تو کارتنن.. اول می خواستم بدم اتاق خواب رو اینجوری کنن و اونجا کوچیکه..

چشمام گشاد شد..

– اووووو.. تازه بازم کتاب هست؟ بی خیال بابا.. خونه زندگیتون می خوره بهم..

خندید..

– کدوم خونه زندگی؟ خونه زندگی من که همیناس..

– خوب تا اخرش که نمی تونین وسط کتابا زندگی کنین..

– منظورت اینه که ازدواج کنم؟ با این پا؟

– چرا انقدر منفی فکر میکنید؟ پاتون مگه چیه؟

– منفی فکر نمی کنم.. واقع بینم.. این پا دیگه مثل سابق نمی شه.. حتی اگه عصا برندارم..

دستمالی روی کتابا کشیدم و گفتم: ولی باز فکر می کنم شما دارید منفی فکر می کنید.. این یه عیب نیست.. خوب بدشانسی اوردید.. این همه ادم دارن با اون همه عیب و ایراد و هزار جور خلاف زندگی می کنن ککشون هم نمی گزه.. اگه همه بخوان اینجوری فکر کنن که دیگه کسی زندگی تشکیل نمی ده..

– تو درست می گی ولی اونا با نقض عضوشون کنار اومدن.. من هنوز نمی تونم قبول کنم..

– چی رو نمی تونید قبول کنید؟ این که یکی با این به قول خودتون نقص شما رو بپذیره؟ اگه قراره قبول نکنه بزارید قبول نکنه.. شما بخواید اینجوری بگید من چی باید بگم؟ اگه به قول خودتون بخوایم واقع بین باشیم من یه دختر فراری بودم.. پنج سال تمام خونه این و اون رو تمیز کردم.. اون زمان کسی به این نگاه نکرد که من دختر حاج اقا حافظیانم.. همه می گفتن گذشته ها گذشته.. ملاک امروز ادمهاس.. تو هرچی بودی گذشته. الان یه کارگری. ولی الان؟ همه می گن دو روز پیش داشت زمین خونه مردم رو پاک می کرد.. کارگری می کرد.. گذشته خیلی مهمه.. میبینید؟.. ادمها چیزی که براشون مهمه رو می گن.. مهم نیست اینده باشه یا گذشته..یا حال.. همیشه یه ایرادی پیدا می کنن.. به نظرمن یکی باید باشه که با وجود عیب و ایراد بازم ادمو قبول داشته باشه.. نه اینکه براش مهم نباشه.. نه گذشته من وجودی از منه.. مهمه ..ولی خوب قبول داشته باشه.. بگه خوب اره..این ادم این گذشته رو داشته.. حالش اینه.. اینجوریه.. برام مهمه ولی قبول دارم.. کنار میام.. تحمل می کنم.. صبر می کنم چون ... چون دوستش دارم.. چون این ادم همونیه که من می خوام.. با اینکه این کاستی ها رو داره ولی.. ولی کسیه که من باهاش راحتم.. حرفم رو بهش می زنم.. ادمیه که کمبودهای منو میبینه و قبول داره.. که سرکوفتم نمی زنه.. که ..که.. اه.. هیچی بابا ولش کنین..

چشماش برق می زد..

– خیلی قشنگ گفتی..

– جدی؟

– اوهوم..

شروع کرد به دست زدن.. اخمی کردم و گفتم: اا مسخره می کنین؟

– مسخره چیه؟ خیلی..

صدای زنگ در حرفشو قطع کرد... از جاش بلند شد و به طرف ایفون رفت..

– افراس..

استرس وحشتناکی سراسر وجودم رو فراگرفت.. اخرین دیدارم با افرا اصلا جالب نبود و هیچ نظری هم در مورد این دیدار ناگهانی نداشتم ولی بابک عین خیالش هم نبود.. دستی به روسریم کشیدم تا از مرتب بودنش مطمئن بشم هرچند بیشتر یه واکنش عصبی بود..

– سلام.. به به.. سلام دایی.. بیا تو..

دایی؟ یعنی سالار همراهش بود؟

پسربلند قدی وارد خونه شد که اصلا بهش نمی خورد ده یازده ساله باشه اومد تو و پشت سرش افرا..

– وای چقدر سرده..

– خوش اومدی چایی مون حاضره..

هنوز متوجه من نشده بود ولی چشمای سالار رو من بود.. لبخند نصفه نیمه ای زدم..

– مهمون داری؟

تپش قلبم به هزار رسید..

– اره صنم اینجاست..

هر دو وارد نشیمن شدن.. پالتوی کرم تنش بود..

– سلام..

– زیرلبی جوابم رو داد و دکمه های پالتوش رو باز کرد.. برگشت رو باسالار و با ایما گفت: کاپشنت رو بده به من..

همونجوری سرپا مونده بودم.. افرا رفت اون اتاق و بابک به سالار گفت: سالار.. ایشون.. صنمه.. یادت میاد؟ صنم..

برای چند لحظه به فکر فرو رفت.. کلا شبیه مهران بود.. قدش.. هیکلش.. فرم صورتش.. ولی ته نگاهش مثل افرا بود.. یه چیزی داشت.. از وقتی که بابک همه چیز رو برام تعریف کرده بود دیگه نسبت به افرا احساس کینه نمی کردم.. نه اینکه همه چی یاد رفته باشه ولی کمی بیشتر درکش می کردم.. سالار داشت یه چیزایی رو برای بابک تعریف می کرد.. از حرفاش سر در نمی اوردم ولی بابک می فهمید و لبخند می زد.. افرا برگشت پیشمون..

– سالار.. پاشو مشقات رو بنویس.. زود..

– الان از راه رسیدین .. بزار یه خرده استراحت کنه..

بلند شدم و مانتوم رو برداشتم..

– با اجازه تون کم کم رفع زحمت کنم..

افرا بدون توجه به من وارد اشپزخونه شد.. بابک گفت: داری میری؟ بمون پیش ما..

– نه دیگه برم..

کیفم رو برداشتم..افرا طوری رفتار می کرد انگار من اصلا نیستم.. این باز بهتر از اون بود که باهام بدرفتاری کنه..

– بزار زنگ بزنم اژانس..

– نه ممنون.. با مترو می رم..

افرا از اشپزخونه بیرون اومد.. فنجون چایی و کنارش دوتیکه کیکی که برای بابک اورده بودم دستش بود..

– صبر کن لباس بپوشم و تا مترو برسمونمت..

انتظار چنین چیزی ازش نداشتم..

– ممنون.. شما الان از راه رسیدید.. مزاحم نمی شم..

بدون به توجه به حرفم پالتوش رو برداشت.. بابک سعی می کرد خودش رو خونسرد نشون بده ولی می دیدم که اونم نگران حضور ناگهانی افراست..

– بریم..

از بابک خداحافظی کردیم و سوار اسانسور شدیم.. هر دو در ظاهر ساکت ولی باطن پر تلاطمی داشتیم.. قرار بود چی بگه.. چه بشنوه.. سوار ماشینش شدیم و به راه افتادیم.. نگاهش کردم. پوست لبش رو می جوید..

– چیزی می خواین بهم بگید؟

– چطور مگه؟

– اخه هروقت با من میاید یعنی می خواید یه حرفی بهم بزنید..

پوزخندی زد و گفت: افرین.. دختر زرنگی هستی. حتما حدس زدی می خوام در چه مورد باهات صحبت کنم..

نفس رو به بیرون دادم و گفتم: البته.. اقا بابک..

– خوبه.. افرین... راستش وقتی بابک بهم گفت می ری دیدنش فکر کردم اون روز تو بیمارستان باهات خوب اتمام حجت نکردم.. می خواستم بازم بیام دیدنت که مهران نزاشت.. ولی فکر می کنم لازمه که یه چیزایی رو بهت یاداوری کنم..

– احتیاجی نیست.. یادم هست..

– پس بیشتر برات باز می کنم.. ببین دختر جون..

– صنم.. اسمم صنمه..

– خوب..صنم.. بابک سکوی پرتاب تو نیست..

– چی؟ چی دارید می گید؟

– من اجازه نمیدم اینبار از جانب تو اسیب ببینه.. می فهمی؟

ناقوسی تو سرم زده شد.. یگانه..مطمئنا به یگانه مربوط می شد..

– منظورتون یگانه اس؟

به تندی نگاهم کرد و گفت: ماجرای یگانه رو می دونی؟

– تا حدودی..

– چقدر

– فقط می دونم دخترخاله تون بودن و قرار بود با اقا بابک ازدواج کنن که نشد..

پوزخند صدا داری زد..

– همین؟ این که یه درصدم نشد.. فکر می کنی چی شد که قبول کرد با بابک ازدواج کنه؟ چون پسر خاله اش بود؟ چون دوستش داشت؟ نه.. چون لقمه چرب و نرمی بود.. چون اونو اززندان برادر و پدرش نجات می داد.. ولی یگانه بابک رو ترک کرد.. باز اونم چرا؟ چون لقمه چرب و نرم تر از بابک گیرش اومد.. خیلی راحت پشت پا زد به تمام قول و قرارهایی که با بابک گذاشته بود و رفت پی هوس خودش..

صدای افرا می لرزید..

– بابک برای من خیلی بیشتر از یه برادره.. همه کس و کار منه.. حتی تصورشم نمی تونی بکنی که چقدر برام باارزشه.. یه بار غفلت کردم یگانه اونجوری با احساسش بازی کرد.. ولی دیگه اجازه نمی دم تو این کارو باهاش بکنی..

– من چنین قصدی ندارم..

به چشمام زل زده بود..

– جدا چنین قصدی ندارم.. نگام کنین.. من به خاطر اینکه زیر بار حرف زور برادرم نرم از خونه اومدم بیرون.. ۵ سال تمام رو پای خودم ایستادم.. رفتم کارگری کردم حتی گرسنگی کشیدم ولی حتی اون زمان به این فکر نیفتادم که یه به قول شما سکوی پرتاب برای خودم پیدا کنم.. من یاد گرفتم.. بهم یاد دادن که تکیه ام همیشه همیشه همیشه رو توانایی های خودم باشه.. اگه چیزی رو به دست اوردم که خوب.. ولی اگه نتونستم از بقیه واسه خودم وسیله نسازم.. من یک چنین ادمی ام افرا خانم.. اگرم قرار بود کسی رو سکوی پرتابم قرار بدم برادر خودم رو قرار می دادم..

– پس دلیل اینکه انقدر میای پیشش چیه؟

جا خوردم.. انتظار نداشتم اینجوری مچم رو بگیره..

– دلیلی نبینم بخوام دلیلمو به شما بگم..

داشت کم کم حرصی می شد..

– از صبح تاحالا دارم بهت چی می گم؟

– ببینید.. من نگرانی شما رو کاملا درک می کنم و کاملا هم بهتون حق می دم.. برای همین بهتون اطمینان دادم و می دم که هرگز از طرف من هیچ ضربه ای به اقا بابک نمی خوره .. ولی این حق رو به شما نمیدم که منو بازجویی کنین.. دلیل من فقط به خودم مربوطه... ببخشید ولی دیگه دیرم شده.. ممنون که منو تا اینجا رسوندید..

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه از ماشین پیاده شدم و به طرف ایستگاه مترو رفتم.. فکرم بدجوری مشغول حرفای افرا شده بود.. پس انقدرام که فکر می کردم نسبت به بابک بی توجه نبود.. فقط ادم جالبی بهش خط نمی داد.. فرزاد فقط داشت از حس افرا سو استفاده می کرد وگرنه باور نمی کردم که فرزاد دوستدار بابک باشه.. در رو که باز کردم و رفتم داخل دیدم یاسمن کز کرده یه جا و چشماش قرمزه. مرتب فین فین می کرد... شهلا هم بلند بلند واسه خودش می گفت..

– سلام..

با دیدن من یاسمن از جاش بلند شد و گفت: وای چه خوب شد اومدی عمه..

– چی شده؟

چشماش دوباره پر اشک شد و گفت: بدبخت شدم..

با نگرانی پرسیدم: چرا؟ چی شده؟

در حالی که سعی می کرد جلوی گریه اش رو بگیره گفت: امروز خانم مدیر اومد سر کلاس پریا رو برد بیرون.. کیفش رو گشتن از توش سی دی پیدا کردن.. اول گفته بود سی دی اهنگه ولی بعدا انگاری فهمیدن که فیلمه.. فیلمهای بدی هم بودن.. عمه... پریا به خانم مدیر گفته من اونا رو بهش دادم..

بعد زد زیر گریه... بغلش کردم..

– خوب تو می گفتی که اونا رو بهش ندادی..

– گفتم.. خانم مدیر باور نکرد.. همه اش می گفت شما دوتا همیشه باهم بودید..پریا خیلی موزمار بازی دراورد.. گفت این مدت همه اش بهش اصرار می کردم که براش فیلم بیارم و چون قبول نمی کرد باهاش قهر کرده بودم..

چشمام زد بیرون.. یه دختر چقدر می تونست اب زیرکاه باشه.. حرفی زده بود ک عمرا اگه به فکر من می رسید.. اینجوری هم خودش رو تبرئه کرده بود و هم یاسمن رو تو هچل بزرگی انداخته بود..

– خوب بعدش چی شد؟

– زنگ زدن مامان اومد مدرسه.. دستش درد نکنه پته پریا رو ریخت رو اب .. گفت از همه کاراش خبر داره و می دونه که منو مجبور می کرد کادوهای دوست پسرش رو نگه دارم... خانم مدیر هم به خانم یوسفی زنگ زد که بیاد..

– خوب الان تو چرا داری گریه می کنی؟

گریه اش شدیدتر شد..

– مامان عصبانیه.. میگه حتما ازش فیلم گرفتم و دیدم.. می گه به بابا می گه.. به خدا عمه.. من هیچی ازش نگرفتم.. هیچی ندیدم.. الان فکر کنین یه ماه بیشتره که باهاش حرف نمی زنم..

دلم سوخت براش.. خیلی.. اینکه بی گناه متهم بشی خیلی وحشتناکه.. اینکه کاری نکرده باشی ولی تیر همه پیکانهای اتهام به سمتت باشه و نتونی از خودت دفاع کنی.. کسی حرفت رو باور نکنه..

صدای شهلا بالا رفت..

– بیا ببینم کجا قایمشون کردی..

یاسمن پا کوبید رو زمین...

– مامان به خدا من ندارم.. هیچی ندارم..

از اتاقش اومد بیرون و پله ها رو سریع اومد پایین..

– خوب معلومه نگاه کردی برگردوندی بهش دیگه..

– نه مامان به خدا نه..

میانجی گری کردم و گفتم: صبر کن شهلا.. خوب می گه نگاه نکرده.. دروغ که نمی گه..

با عصبانیت گفت: نمی گه؟ این دختره خر که اجازه می ده همه سوارش بشن به این سادگی قبول نکرده فیلم ببینه؟ فیلم بهش دادن و ندیده؟

به سمتش خیز برداشت.. یاسمن پشت من قایم شد..

– به خدا ندیدم.. هیچی بهم نمی داد..

سعی کردم اول شهلا رو اروم کنم..

– تو رو خدا شهلا.. چرا اینجوری می کنی؟ الان بهروز بیاد بفهمه خون به پا می شه ها..

– بزار بشه.. بزار بشه تا این دختر کم عقل ادم بشه..

– باشه باشه.. ادم میشه.. ولی الان نه که..

با اشاره دست یاسمن رو فرستادم تو اتاقش.. به شهلا کلافه تو اتاق قدم می زدم گفتم: این بچه دروغ نمی گه..

پوفی کرد و گفت: می دونم ولی حرصم می گیره.. از سادگی و خام بودنش حرصم می گیره.. از اینکه اجازه میده اینجوری ازش سوء استفاده کنند کفری میشم..

– بهروز که چیزی نمی فهمه..

چشم غره ای بهم رفت و گفت: بگم که سرش رو سینه شه.

رفتم پیش یاسمن.. با گریه داشت وسایل اتاقش رو مرتب می کرد که شهلا به هم ریخته بود.. بدون هیچ حرفی شروع کردم کمک کردن..

– گریه نکن یاسمن.. خدا رو شکر که به خیر گذشت..

– مامان چرا باور نکرد؟

– باور کرد..

– پس چرا اینجوری کرد..

– خوب حرصش گرفته.. از اینکه اجازه می دی هر کسی هر جور که دلش خواست باهات رفتار کنه..

– خوب چیکار کنم؟ بد باشم؟ با همه بدرفتاری کنم؟ خوب چیکار کنم که دل نازکم.. دوست ندارم کسی ازم ناراحت باشه.. دوست ندارم دل کسی رو بشکونم.. می خوام به هر کسی که می تونم کمک کنم.. اینکه این وسط بعضی ها سوء استفاده می کنن هم تقصیر منه؟

– ساکت و منزوی شده؟

– زیاد نه.. یه خرده این اواخر به خاطر اینکه با دوستش قطع رابطه کرده.. وگرنه اونجوری که به چشم بیاد نه..

– غذاش چی؟ غذاش سرجاشه؟ کم نشده؟ یا یهویی بیش از اندازه زیاد؟

– نه.. مثل همیشه می خوره..

– وقت زیادی رو تو اتاقش صرف می کنه؟ تنهایی؟

پوفی کردم و گفتم: نه بابا.. دم به دقیقه میاد تو اتاق من که حوصله ام سر رفت.. یا تو اتاق منیم.. یا تو اتاق اون.. همیشه هم مغز منو می خوره..

خندید..

– فکر نمی کنم مشکل جدی وجود داشته باشه..

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خوب خدا رو شکر.. خیالم راحت شد..

– خیالت راحت نشه.. یادته بهت گفتم در دوره حساسیه؟ خودش اگه می تونست مدیر رو مجاب می کرد دیگه کار به مامان نمی رسید که بخوان زنگ بزنن بهش و اون بیاد مدیر رو مجاب کنه.. متاسفانه هنوزم داره باج میده..

– خیلی دل رحمه..

– نه اشتباه نکن.. این دل رحمی نیست.. باج دادنه.. هنوزم از اینکه طرد بشه می ترسه..

– ولی با اون دختره که حرف نمی زنه..

– ببین.. نمی دونم چطوری بهت بگم.. یه چیزی در ضمیر یاسمن بهش می گه این دوری موقتیه.. اون هنوزم پلهایی رو پشت سرش نگه داشته..

دوباره دلنگرانی اومد سراغم..

– خوب الان باید چیکار کرد؟

– خوب اول اینکه باید اعتماد به نفس و اتکا به نفسش رو بالا ببریم.. دوم اینکه باید بهش یاد بدیم عزت نفس داشته باشه... نباید به خاطر کسی که ارزشش رو نداره خودش رو تو هچل بندازه.. نباید اجازه بده کسی ازش سوء استفاده کنه. باید بفهمه معنی اینا دل نازکی نیست..

اهی کشیدم و گفتم: نمی دونم چرا این دختر اینجوری می کنه؟

– نمی دونی؟ جوابش که خیلی راحته.. قبلنم بهت گفتم.. از تنهایی می ترسی.. از اینکه کسی از دوستانش براش نمونه.. به نظرم عکس العملش کاملا عادیه.. منم اینجوری بودم..

شاخکام تیز شد.. گوشی رو رو اونیکی گوشم گذاشتم و گفتم: شما هم اینجوری بودید؟

– خوب اره.. دقیقا مثل یاسمن.. البته دیگه کار من به فیلم نامناسب نکشید ولی تا می تونستم به پسر خاله هام باج می دادم. تو نمی دونی اون هومن نامرد چقدر ازم کار کشید.. تمام مشقای دوره راهنماییشو من نوشتم..

بعد شروع کرد به خندیدن..

– ولی عوضش الان بیشتر از همه هواتونو داره..

– جدی؟ از کجا می دونی؟

– می دونم دیگه.. راستی چیکار کردید که دیگه باج ندادید..

– ای خانم محترم.. زرنگی؟ تا الانش نزدیک نیم میلیون بهت مشاوره دادم..

– نیم میلیون؟ چه خبره؟

– پول تلفنم حساب کردم..

نگاهی به صفحه موبایلم انداختم..۲۴ دقیقه..

– وای نیم ساعته داریم حرف می زنیم..

– اشکالی نداره.. این تلفن کم زنگ می خوره..

– مرسی که انقدر کمک می کنید..

– هرکاری از دستم بربیاد انجام می دم..

خندیدم و گفتم: مطمئن باشم که باج نمی دید؟

– چرا مطمئن باش که باج می دم..

خداحافظی که کردم تقی به در خورد..

– بله؟

کله یاسمن از در اومد تو..

– تلفنت تموم شد؟

– داشتی گوش می کردی؟

بی حوصله گفت: نه بابا.. دو دفعه اومدم دیدم داری حرف می زنی رفتم.. بیام تو؟

– بیا تو.. خوابت نمی بره؟

پتو رو کنار زد و خودش رو به زور کنارم جا کرد..

– نه.. همه اش می ترسیدم مامان به بابا بگه..

– کجا میای؟ اینجا که برای دوتامون جا نیست..

– تورو خدا عمه.. یه خرده باهام راه بیا..

خندیدم..

– باشه..

– می گم داشتین با اقا بابک حرف می زدین؟

– اره..

– در مورد من؟ یا یه چیز دیگه..

– هم در مورد تو هم در مورد چیزای دیگه..

– می گم عمه.. تو می خوای باهاش عروسی کنی؟

جا خوردم..

– نه.. کی این حرفو زده..

– خوب اخه خیلی صمیمی هستین..

– دلیل نمیشه.. ادم با هرکسی که صمیمیه که ازدواج نمیکنه..

– ولی ادم خوبیه..

– اینو قبول دارم.. خیلی ادم خوبیه..

– مشاوره؟

– وکیله..

– وکیل؟

– اره ولی روانشناسی هم خونده..

– پس خیلی مخه..

– اره شهید بهشتی خونده..

– اووو باریکلا.. من جات بودم باهاش عروسی می کردم..

– چرا؟

– خوب فکر کن.. هم وکیله.. هم مشاوره... هم صدای خوبی داره.. هم مودبه... ماشینم که پرادو خریده.. خونه هم که خوب داره.. عالیه دیگه..

به زور جلوی خنده خودم رو گرفته بودم..

– خوب اول باید بهم پیشنهاد ازدواج بده که قبول کنم یا نه؟

– خوب مخشو بزن بهت بده..

– مخشو بزنم؟ چطوری؟

بیحوصله گفت: من چه می دونم چطوری..

به پهلو غلطید و خیلی زود خوابش برد.. مخش رو بزنم؟ چطوری؟

– جدی می خواین اینجا رو بفروشین؟

– اره.. دیگه کم کم داره برام کوچیک میشه.. اولا که زیاد می رفتم دانشگاه احتیاجی نبود ولی الان بچه ها پایان نامه میان اینجا.. اینجا هم که کلی ریخت و پاشه.. تو اتاق هم نمی تونم ببرمشون..دیگه یه نفر سوم هم که میاد خونه باید بریم بیرون..

– کجا می خواین برین؟

– همین دوروورا.. یه دو خوابه باشه که یکی رو بتونم اتاق کار بکنم کافیه..

نگاهی به قفسه انداختم و گفتم: یعنی باید همه اینا رو دوباره بچینیم تو کارتن؟

– اره.. عوضش کلی اونجا جا دارم.. بقیه کتابا رو هم از افرا و خونه خاله ام میارم اونجا..

– کی اسباب کشی می کنین؟

فنجونش رو رومیز گذاشت و گفت: حالا اول بزار خونه رو پیدا بکنیم.. معامله بکنیم.. من هنوز نگران چکی هستم که به برادرت دادم..

– پاس میشه.. نگران نباشید..

– امتحاناتت کی شروع میشه؟

– ده روز دیگه.. پوف.. اصلا حوصله امتحان ندارم.. اصلا حس درس ندارم..

خندید..

– تازه داری میشی مثل من..

– مثل شما؟ دیگه بیشتر از این می خواستید بخونید؟

– خوب از دانشگاه بگو.. اوضاع چطوره؟

– اگه درسو فاکتور بگیریم بد نیست..

– با کسی هم اشنا شدی؟

فکر کردم اشتباه شنیدم..

– چی؟ با کی مثلا؟

– چه می دونم با همکلاسی.. دانشجویی؟ کسی؟

– نه بابا.. من از اون اولشم زیاد رفیق باز نبودم.. الانم دیگه بدتر.. حوصله ندارم یکی هی سرک بکشه تو زندگی من..

– منظورم دوستی ساده نبود.

– پس چی؟

– دوست پسری .. کسی که مثلا ازش خوشت بیاد..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: اقا بابک.. من اونهمه برای شما در مورد گذشته و حال و اینده سخنرانی کردم.. اونهمه گفتم همه چیزی رو می بینن که می خوان اونوقت می گید برم دوست پسر بگیرم؟ همینم مونده که با این گذشته درخشانم یکی هم بیاد خواستگاریم..

– همه اینا درست ولی قرار نیست همینو چماق کنی تو سر خودت..

– چماق نمی کنم.. واقع بینم..

ابروشو برد بالا..

– یعنی به ازدواج فکر نمی کنی؟

چند دقیقه مکث کردم.. سوال سختی بود..

– بحث فکر کردن و نکردن نیست.. اصلا با فکر کردن کاری درست نمیشه.. باید یکی باشه که گذشته منو قبول کنه یا نه...

– فرض کن قبول کنه..

خنده ارومی کردم..

– به این اسونی ها نیست.. گذشته من چیزی نیست که هر کسی بتونه خوب بفهمه و قبولش کنه.. خودم هر دفعه که دانشگاه میرم می ترسم کسی منو ببینه و بشناسه.. خودم گاهی از گذشته ام خجالت می کشم.. انتظار زیادی که از طرفم بخوام چشماشو ببینده..

– ولی تو که کار اشتباهی نکردی..

– نه چرا.من کار اشتباهی کردم.. هم اشتباه بودن کارم رو قبول دارم هم تاوانش رو پس دادم.. ولی با وجود اشتباهم راه کج نرفتم.. خیلی حرفه یکی فرق راه اشتباه با راه کج رو بفهمه..

بابک یه جوری نگام می کرد..

– طوری شده..

– نمی دونم تازگی ها انقدر حرفای قشنگ می زنی یا از اول اینجوری بودی و من دقت نمی کردم..

– ای بابا اقا بابک.. گرفتید ما رو..

– نه جدی می گم.. شاید اگه قبلا بهم می گفتن راه کج یا اشتباه می گفتم هر دوتاشون یکیه.. ولی الان.. با تصور موقعیت تو.. می بینم که واقعا اینجوری نیست.. راهی ممکنه اشتباه باشه ولی الزاما کج نیست.. چه حرف قشنگی.. خوب پس گفتی به ازدواج فکر نمی کنی؟

– چی شده شما انقدر به ازدواج گیر دادید؟

– همینجوری.. می خواستم فقط بدونم..

لبهام رو بهم فشار دادم.. واقعا چقدر کمبود داشتم..چقدر عقده ای شده بودم که با یه ذره تعریف قلبم ارام و قرار نداشت..

– راستی.. یه چیزی برات دارم..

از جاش بلند شد و به سمت کتابخونه رفت..

– برای من؟..

– اوهوم..

دیگه خیلی کم از عصا استفاده می کرد.. هر از چندگاهی که باید زیاد پیاده روی می کرد.. هنوز کمی می لنگید.. واقعا چند نفر ارزش این لنگیدن رو می دونستن؟ کتابی از کتابخونه بیرون کشید و اومد به سمتم..

– می دونم کتابخونی دوست نداری ولی اینو در نظر داشته باش که من کل کادویی که برای یه خانم گرفتم رو یا خودش انتخاب کرده یا پول بوده.. هیچ نظری در مورد اینکه تو چی دوست داری ندارم.. بنابراین.. اینو گرفتم..

دستی روی جلد سفید و قهوه ای کشیدم..

"لیلی نام تمام دختران سرزمین من است" نویسنده عرفان نظر اهاری..

در اون لحظه یادم نمیاد قلبم می زد یا نمی زد..نفس می کشیدم یا نمی کشیدم.. فقط من بودم و نوشته روی کتاب.. لیلی.. لیلی... بی دلیل این کتاب رو انتخاب نکرده.. جرات این که سرم رو بلند کنم رو نداشتم..

– توشو بخون.. برات یادداشت نوشتم..

مطمئنا من نبودم که جلد رو ورق زدم.. روی صفحه اول نوشته بود..

لیلی

نام تمام دختران سرزمین من است...

و مجنون

پیشه مردان سرزمین من..

و اکنون صنمی چون تو...

یکی از دختران سرزمین من است

اگر صنم نام تمام دختران سرزمین من بود..

تمام مردان سرزمین من صنم پرست می شدند.

صنم؟ صنم پرست؟ بی اختیار یاد فال حافظی افتادم که سال پیش خونه مهران نیت کرده بودم.. ناخوداگاه زیر لب خوندم:

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین..

– گفتا به کوی عاشقی هم این و هم ان کنند..

سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم.. باورم نمیشد..

– تولدت مبارک...

با تعجب گفتم: تولدم؟ تولد من یادتونه؟

با لبخند کنارم نشست و گفت"نمی دونی چه پلیس بازی دراوردم تا فهمیدم..

چشمام رو ریز کردم و گفتم: از کجا فهمیدید؟

– فهمیدم دیگه.. چیکار داری..خیلی وقت بود می خواستم یه جوری ازت تشکر کنم.. با خودم گفتم این بهانه خوبیه.

چشمم رو از کتاب نمی تونستم بردارم.. با اینکه اصلا اهل کتاب وکتابخونی نبودم ولی ارزش این کتاب برام از همه چیز بیشتر بود.. اولین هدیه ای بود که از بابک گرفته بودم.. اولین هدیه ای از عشق گرفته بودم.. دستی روی چلدش کشیدم..

– خیلی قشنگه..

– چی قشنگه؟ هنوز که نخوندیش..

– نه.. منظورم اون نبود.. می دونید.. حسش قشنگه..

خندیدم و گفتم: نمی تونم توضیح بدم چطوری..

چند دقیقه به سکوت گذشت..

– هوا داره تاریک میشه.. می خوای بری خونه تون؟

بادم خوابید... انتظار چیز بیشتری داشتم..

– راس می گید.. کم کم دیگه برم..

مانتوم رو که می پوشیدم به اژانس زنگ زد..

– نمی خواد .. خودم می رم..

اخم تصنعی بهم کرد..ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه به راه افتادم.. قلبم فشرده می شد.. یه چیزی رو خوب فهمیده بودم.. هیچ جوره نمی تونستم از بابک دل بکنم.. تا الاش هر جوری بود با هر چیزی کنار اومده بودم..با نگاههای چپ چپ بهروز.. با طعنه های افرا.. با همه چی کنار اومده بودم ولی دیگه نمی تونستم اینجوری ادامه بدم.. اینجوری پا در هوا.. میون زمین و اسمون.. اوایل راضی بودم ولی الان.. دیگه نمی تونستم.. راضی نبودم.. دیگه بودن اینجوری نمی خواستم ولی کار دیگه ای از دستم برنمی اومد.. ولی بابک قدمی پیش نمی زاشت.. وقتی کاری نمی کرد من چیکار می تونستم بکنم.. چشمام رو بستم.. یاسمن می گفت مخش رو بزنم.. چطوری؟ بلد نبودم.. هیچی بلد نبودم.. حتی حس می کردم جذابیت های معمولی یه دختر رو هم ندارم..

انقدر که دخترهای همکلاسیم ادا اطوار می ریختن من پیششون مثل یه تیکه سنگ بودم.. غصه ام گرفته بود.. مثل یه تیکه سنگ.. حتی افرا هم از من بهتر بود.. وقتی در کنار مهران قرار می گرفت.. وقتی وارد جمع خانواده می شد خیلی بهتر از من بود.. بغضی که روزها بود ازم خداحافظی کرده بود دوباره برگشت سر جاش.. عجب عشقی داشتم.. ازم می پرسید با کسی اشنا شدم یا نه.. چه منظوری می تونست غیر از این داشته باشه که بهم بگه باید به فکر زندگی خودم باشم.. ولی... ولی اخه این نوشته روی صفحه اول کتاب.. صنمی چون من.. این چه معنی می تونه داشته باشه..من خیالاتی شدم؟ توهم زدم؟ برای خودم همه چی رو بزرگ کردم؟ دچار سوء تفاهم شدم؟

رسیدم خونه.. طبق قراردادی که بابک با اژانس داشت پولی بابت رفت و امدم پرداخت نکردم..هوا خیلی سرد شده بود.. تا برسم خونه دستامو تو جیب پالتوم فرو کرده بودم.. ولی دلم سرد بود.. بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم و بعد از دراوردم پالتوم خودمو روی تختم انداختم.. یه چیزی درونم داشت می ترکید.. کسی رو می خواستم که باهاش حرف بزنم.. از بابک بگم.. به حرفام گوش کنه.. کمکم کنه.. باهام حرف بزنه.. چنین کسی تو زندگی من خیلی جاش خالی بود.. سرجام مچاله شدم.. تنها کسی که باهام حرف می زد یاسمن بود ولی من هیچی نمی تونستم بهش بگم.. اصلا سنخیتی نداشتیم.. چی می تونستم به یه دختر ۱۵ ساله بگم؟.. سرم رو داخل پتو فرو بردم و گریه کردم.. برای خودم.. فقط برای خودم..

*****

طبقی قولی که به بابک داده بودم تا پایان امتحاناتم پیشش نرفتم.. ارتباطمون محدود به زنگ شده بود.. بعضی روزها چند دقیقه ای باهم حرف می زدیم.. بعد از زنگش اروم می شدم ولی بعد دوباره عین مرغ سرکنده بودم.. امتحاناتم ناپلئونی می گذشت.. انگیزه ای نداشتم.. روز به روز افسرده تر و سردرگم تر می شدم..کارم شده بود رفتن به دانشگاه و برگشتن.. گاهی می رفتم دانشکده حقوق و سروگوشی اب می دادم ولی نبود.. گاهی شایان یا مهران رو می دیدم ولی بدون اینکه خودمو بهشون نشون بدم برمی گشتم.. کم کم دیگه حوصله خودمو هم نداشتم..

تقی به در خورد.. سرم رو روی میز گذاشتم و گفتم: وای.. نه..

طبق معمول یاسمن بود.. هر چند ساعت یه بار می اومد و یه ریز برام حرف می زد..هرچند اصلا حوصله اش رو نداشتم ولی باز از فکر و خیال در می اورد..

– وقت داری عمه؟

– بیا تو..

وارد اتاق شد و روی تختم دراز کشید...

– اتاق خودت تخت نداره؟.

خندید..

– چرا.. ولی اینجا یه حال دیگه میده..

به پهلو غلطید و گفت: چی شده عمه؟ چند روزه تو خودتی؟

کتاب قطورم رو نشونش دادم و گفتم: شما وقتی امتحان داری لزگی می رقصی؟

دوباره خندید..

– طول ترم که نخونی همه اش تلمبار بشه برای شب امتحان اونوقت نه.. لزگی نمی رقصم..

سرم رو باز داخل کتاب فرو بردم..

– دیدن اقا بابک نمی ری؟

– نه فعلا می بینی که امتحان دارم..

انقدر با حرص این حرف رو زدم که خودمم از لحنم پشیمون شدم.. یاسمن طفلی گاهی می خواست تنهاییشو با وجود من پر کنه و من اینجوری باهاش حرف می زدم..اونم یه جورایی مثل من بود..

– منظورم بعد از امتحاناته..

نفسم رو به بیرون دادم و خودکارم رو گذاشتم لای کتاب..

– بعد امتحانات چرا.. میرم..

– از اینکه الان نمی تونی بری دیدنش ناراحتی؟

– یه جورایی..

– خوب پاشو برو دیدنش خوب.. امتحان داری که داری... چندتاش مونده؟

– دوتاش..

این امتحانتون کیه؟

– پس فردا..

اون یکیش؟

– چهارشنبه..

– اووووو.. از شنبه تا چهارشنبه سه روز وقت هست.. خوب شنبه برید دیدنش..

دوست داشتم همون لحظه بلند می شدم و می رفتم دیدنش ولی امتحان چهارواحدی شنبه که پیش نیاز خیلی چیزا بود منو می ترسوند.. لعنت به این چیزها که دست و پای ادم رو می بنده.. امتحان شنبه برام مثل قرنی گذشت.. هرچند با بابک حرف می زدم ولی بهش نگفتم که شنبه می رم دیدنش.. نمی دونم چرا ولی.. یه حس عجیبی داشتم.. حسی مثل اینکه هر دفعه که می خواستم به بابک نزدیک بشم یا حتی بهش فکر کنم به دیوار شیشه ای برخورد می کردم.. بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم که اون دیوار شیشه ای خودمم.. خودم به وجودش اوردم.. همین باعث می شد بیشتر تو خودم برم.. اشتباهاتی که تو زندگیم مرتکب شده بودم مدام جلوی چشمم بود.. با خودم که رودرباسی نداشتم.. می دونستم چه کارهایی کردم و نگرش جامعه نسبت به من چیه.. اگه یه روزی زندگی ام رو برای خودم تعریف می کردن چه چیزها که فکر نمی کردم و الان از هیچ کسی نمی تونستم انتظار داشته باشم که بپذیره.. شنبه بعد از امتحان خیلی سریع یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه اش رفتم.. می دونستم که بعدازظهر ها خونه اس.. دانشجوش می رفت پیشش تا روی پایان نامه اش کار کنه.. برام مهم نبود منو ببینه یا نه.. دلم برای بابک تنگ شده بود.. فقط همین.. شده تا وقتی دانشجو بره پیش در می ایستادم.. در مجتمع باز بود.. سریع به طرف اسانسور رفتم و دکمه طبقه سه رو فشار دادم.. قلبم داشت بیرون می جهید... بیشتر از دو هفته بود که ندیده بودمش.. دو هفته؟ پس چرا همه اش فکر می کنم سالهاست که ندیدمش؟ خدایا.. چطوری من شش ماه بدون دیدنش دووم اوردم؟ چطوری فکر می کردم می تونم فراموشش کنم.. چطوری؟ جلوی واحدش ایستادم.. قلبم داشت از سینه ام می زد بیرون.. با دستای لرزون زنگ واحدش رو فشار دادم.. تازه چشمم به یه جفت کفش زنونه افتاد که جلوی در بود.. یعنی کی بود؟ نکنه رافعی اومده... نه.. رافعی همیشه سه شنبه ها می اومد.. شایدم؟

در باز شد..

– سلام..

– سلام..

از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم.. خونه بیش از حد ارام بود..

– اقا بابک نیستن؟

انگشت اشاره اش رو جلوی دهنش گرفت و گفت: اروم.. خوابه..

خواب بودنش اون وقت روز.. پریشونی افرا به نگرانیم دامن زده بود..

– چی شده افرا خانم؟ چرا اینجوری؟

به سمت مبل رفت و روش نشست...

– اقا بابک هیچوقت این وقت روز نمی خوابیدن..

با چشمای سرخش نگاهی بهم کرد و گفت: چند وقته نیومدی دیدنش؟

بند کیف رو تو دستم فشار دادم و گفتم: دو هفته ای میشه..زمان امتحاناتمه.. خودشون گفتن نیا بشین درس بخون..

احساس کردم اصلا به حرفم گوش نمیده.. کنارش نشستم و گفتم: نگران شدم افرا خانم.. تورو خدا بگید چی شده...

زیر لب گفت: خدایا این چه بدبختیه ما داریم.. اخه چرا از هر طرف که می خوام جلوی چیزی رو بگیرم از یه طرف دیگه یه بلایی سرمون میاد...

– به من نمی گید چی شده؟

با دست موهای بلوندش روبه عقب داد و گفت: دختره دیوونه با شوهرش دعواش شده..

– کی؟

کلافه گفت: کی؟ یگانه دیگه.. حتی اسم بردنش هم کفاره داره..

– خوب دعواش شده باشه.. به شماها چه ربطی داره..

به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست..

– تو خیلی چیزا رو نمی دونی..

– خوب.. بهم نمی گید؟

نفس عمیقی کشید و گفت: خاله و شوهر خاله ام از اینکه یگانه با برزو ازدواج کنه مخالف بودن.. و البته.. خیلی مخالف بودن.. امیدشون به این بود که با بابک ازدواج می کنه ولی خوب.. اینجوری نشد.. از اون موقع همه چی رو از چشم بابک می بینن..

– خوب مگه یگانه خانم خودشون اینو نخواستن؟

چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت..

– می دونی با ادمهای یکدنده و کوته فکر زندگی کردن یعنی چی؟ ادمهایی که حرف حرف خودشونه؟ ادمهایی که فکر می کنن فقط و فقط حق با خودشونه و اختیار اینو داره تا با بقیه هر جوری که خواستن رفتار کنن؟ خاله و شوهر خاله من از این جور ادمان...

دوباره چشماشو بست و گفت: البته از بی عرضگی سگ گله اس که گرگ مجال حمله پیدا می کنه... از نجابت بابک هم دارن سوء استفاده می کنن.. اخ اگه دستم به اون دختره چشم سفید می رسید.. اخ اگه می رسید...

ندیده و نشناخته از یگانه کینه عجیبی به دل گرفته بودم.. حس می کردم همون قدر که افرا دلش ازش پره منم دلم پره..

– نمی دونم خبر داری یا نه که شوهرش اجازه نمی ده یگانه خانواده اش رو ببینه.. همین چند وقت پیش باهم حرفشون میشه.. حرفشون میشه که کارشون به دعوا و کتک کاری می کشه.. شوهرش یه روانی به تمام عیاره..

– خوب..

– به گوش خاله ام می رسه.. میره دیدن یگانه که بازم شوهرش اجازه نمی ده هم دیگه رو ببینن.. خاله هم راهشو کج می کنه میاد اینجا..

– میاد اینجا؟ اینجا برای چی؟

– نگفتم همه چی رو از چشم بابک می بینه؟.. میاد می گه عرضه نداشته یگانه رو نگه داره.. اگه غیرت داشت نمی زاشت یگانه هر کاری دوست داری بکنه و خودشو بدبخت کنه..می گه مسبب همه بدبختی های یگانه بابکه و کلی حرفای چرند دیگه..

دستم بی اختیار مشت شد..

– اقابابک چیزی نگفتن؟

– چیزی نگفته؟ خاله رو شست و گذاشت کنار.. پس فکر کردی چطور باخبر شدم.. بابک که به من حرفی نمی زنه.. با اون ریه و بدنش دو روز تمام سیگار کشید.. هر کاری کردم باهام حرف بزنه نزد.. فقط با عصبانیت می گفت این بود جواب محبتهای من.. این بود؟ انقدر عصبی شد که کارش به بیمارستان کشید..

دهنم باز موند..

– بیمارستان؟

اشکهای افرا یکی پس از دیگری جاری شد..

– اره.. امروز صبح مرخص شد..

هق هق گریه افرا روی اعصابم بود..

– چرا نمی دونن؟ چرا نمی فهمن که من فقط تو دنیا بابک رو دارم.. چرا دست از سرش برنمی دارن؟

– اروم باشید افرا خانم...

سریع رفتم تو اشپزخونه تا یه لیوان اب بریزم.. هنوزم می تونستم بوی سیگار رو استشمام کنم.. برگشتم پیشش و لیوان رو دادم دستش..

– ممنون که اومدی صنم.. داشت دلم می ترکید..

– خواهش می کنم..

به در اتاقش نگاه کردم..

– به من گفته بودن می خوان خونه شون رو عوض کنن..

پوزخندی زد و گفت: اره.. ولی مگه دل و دماغ انجام کاری رو براش می زارن.. از وقتی این ماجرا پیش اومده اصلا نمیشه باهاش حرف زد.. مدام عصبیه..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سری تکون داد و گفت: چه ارزوها که براش ندارم..ولی نمی زارن.. نمی زارن سرش به زندگی خودش باشه.. نمی زارن..

نمی دونستم چطوری باید دلداریش بدم.. دل خودم خون بود..

– تو رو خدا گریه نکنید افرا خانم.. همه چی درست می شه.. باور کنین..

واقعا خاک برسرم با این دلداری دادنم..

– شما الان باید به اقابابک روحیه بدید.. اگه بخواید خودتو اینجوری اذیت کنین که نمیشه..

سرش رو تکون داد و گفت: تو نمی دونی.. تو نمی دونی.. تو این چند روزه چیزایی فهمیدم که..

گریه اش شدیدتر شد.. با شنیدن صدایی هر دومون به سمتش برگشتیم..

– بازم که داری گریه می کنی..

بابک بود.. نحیف تر.. موهاش به هم ریخته بود.. زیر چشماش گود افتاده بود ولی همچنان سرپا و محکم بود. از جام بلند شدم و سلام کردم.. با لبخند همیشگیش جوابم رو داد.. اصلا نمی تونستم با عصبانیتی که افرا ازش حرف می زد تصورش کنم.. بابک برای من سراسر مهربونی بود..

– خیلی وقته اومدی؟

– نه ..

روی مبل نشست و رو به افرا گفت: قرار بود گریه کنی؟

افرا اشکاشو پاک کرد و از جاش بلند شد..

– الان برمی گردم..

تنها که شدیم گفتم: مثل اینکه روزهای خوبی نگذرونید..

پوزخندی زد..

– مشکلات تو هر خونه ای پیدا میشه.. مال ما هم اینجوریه..

تا خواست جعبه سیگارش رو از روی میز برداره دستش رو گرفتم..

– قول دادید سیگار نکشید.. یادتون رفت؟

به من نگاه نمی کرد.. نگاهش به دستم بود که روی دستش گذاشته بودم.. می خواستم برش دارم که دستمو بین دوتا دستاش گرفت..

همونجوری خشکم زده بود..یه جور خلسه اروم و خواستنی.. دوست نداشتم دستم رو از دستای گرم و بزرگش بیرون بکشم...

– امتحاناتت تموم شده؟

با رها کردن دستم به خودم اومدم..

– نه .. هنوز یه دونه دیگه مونده..

افرا برگشت پیشمون..

– این جعبه سیگار از کجا پیداش شد؟

ای کاش می تونستم بگم مال منه ولی خوب.. معلوم بود که دروغه..

– گیر نده افرا باشه؟

افرا جعبه رو برداشت و تو سطل اشغال انداخت..

– برای سلامتی خودته..

پشت گردنش رو مالید..

– کسی زنگ نزد؟

– نه..

چشمام به دستاش بود که رو زانوش گذاشته بودن.. چقدر حس داشتنشون خوب بود.. دوباره حس دلتنگی اومده بود سراغم...

– چی شد که اومدی اینجا؟

– بله..

– می گم چرا اومدی اینجا؟ مگه قرار نبود امتحاناتت تموم بشه بعد...

الان باید چی می گفتم؟

– همینجوری.. حوصله ام سررفته بود..

– همین؟

از لحنش قلبم کنده شد.. نه همین نبود.. خیلی چیزهای دیگه بودولی نمی تونستم بگم..

– خوب من دیگه برم..

– کجا؟.. تو که الان اومدی..

– نه دیگه برم..

– اخرین امتحانات کیه؟

– چهارشنبه..

سری تکون داد.. کفشام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون..یه چیزیم شده بود.. مدام رو دست راستم دست می کشیدم.. هنوز گرمای دستش رو حس می کردم.. هنوز برق چشماش یادمه.. می خواست یه چیزی بگه ولی نگفت... برگشتم خونه.. با این این دیدار دیداری نبود که می خواستم ولی باز از هیچی بهتر بود.. اگه بدون دیدنش برمی گشتم واقعا دیوونه می شدم..

رسیدم خونه.. دلم اروم نمی شد.. تلفن رو برداشتم و به بابک زنگ زدم.. با سومین بوق گوشی رو برداشت..

– سلام اقا بابک..

– سلام.. خوبی؟ رسیدی خونه؟

– بله..

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حرفم رو بزنم..

– راستش .. راستش .. افرا خانم بهم گفت چی شده؟

– چی رو بهت گفت؟

– ماجرای یگانه خانم رو ..

سکوت اونور خط رو نمی تونستم تعبیر کنم.. تا خواستم چیزی بگم گفت: صنم وقت داری همو ببینیم؟

ابروهام رفت بالا..

– الان؟

– نه.. الان که نه.. چهارشنبه وقتی امتحانت تموم شد.. ساعت چنده؟

– ۱۰ صبح..

– خوبه.. بعد از امتحان می بینمت..

– نمی خواین بگید راجع به چیه؟

– نگران نباش.. چیز مهمی نیست.. بیشتر به این خاطره که می خوام خستگی های این مدت از تنت بره..

احساس کردم بهانه خوبی نیست..

– باشه..

– پس تا چهارشنبه..

تا چهارشنبه زمان برام خیلی سخت گذشت.. ولی به هرحال گذشت.. ورقه ام رو که دادم احساس کردم باری به اندازه یه کوه از رو دوشم برداشته شد.. کیفم رو از امانات تحویل گرفتم و به بابک زنگ زدم..

– الو اقا بابک..

– سلام.. امتحانت تموم شد؟

– بله..

– چه زود نوشتی.. نکنه حذف کردی؟

– نه بابا حذف چیه..نوشتم.. اتفاقا خوب هم نوشتم..

– خوب باشه.. من جلوی درم..

سریع رفتم جلوی سردر.. به اطراف نگاه کردم.. سانتافه سفیدی اونور خیابون چراغ می داد.. لبخندم کش اومد.. سریع رفتم و سوارش شدم..

– سلام..

نگاهی به داخل ماشین انداختم..

– مبارکتون باشه.. خیلی خوب شد اینو خریدید...

– ممنون.. خوب کجا بریم؟

هنوز حواسم به داخل ماشین بود..

– فرقی نداره..

ماشین شروع به حرکت کرد.. حسابی هیجان زده شده بودم.. کمربندم رو بستم و به جلو نگاه کردم.. جو ماشین حسابی منو گرفته بود.. به بابک نگاه کردم که مثل همیشه بود.. ولی من کلی هیجان داشتم..

– خوشت میاد؟

– اره.. راستش تا حالا سانتافه رو از نزدیک ندیده بودم..

– پس برای همین اصرار داشتی من اینو بخرم..

– نه باور کنین دلیلم این نبود..

کنار یه کافی شاپ نگه داشت و گفت: بریم اینجا.. تازه کشفش کردم.. دیزاینش خیلی قشنگه..

نگاهی به خودم انداختم که مقنعه داشتم و کیف دانشگاه.. ولی از همون بیرون معلوم بود که اون کافی شاپ جای از ما بهترونه..

– چرا پیاده نمی شی؟

سریع پیاده شدم و سعی کردم خودم رو نبازم.. کنار بابک وارد کافی شاپ شدم و به سمت میز رفتم.. بوی خوش قهوه حسابی اشتهام رو تحریک کرده بود.. مخصوصا اینکه صبحانه نخورده بودم..

– لاغر شدی صنم..

– به خاطر امتحاناته.. از استرس نمی تونم چیزی بخورم..

لبخندی زد.. از همون لبخند هایی که فقط مال خودش بود.. همونهایی که می مردم براش.. سفارش دوتا قهوه و دوتا کیک داد..

– راستش صنم..

– سلام استاد...

برخرمگس معرکه لعنت..

هر دو برگشتیم و به رافعی که در چند قدمی مون ایستاده بود نگاه کردیم.. چشمم به پالتوی کرمی و بوتهای قهوه ای چرمش خیره موند..

– چه تصادفی استاد.. خیلی خوشحالم که می بینمتون..

چه اندامی داشت.. انگار تازه داشتم می دیدمش.. اصلا دختری نبود که برای اولین بار تو اتاق مدیر گروه رشته حقوق دیدمش.. اونجا یه ادم دیگه بود و اینجا یه ادم دیگه..

– منم همینطور.. کارا خوب پیش میره خانم رافعی؟

چشمم سر خورد روی ناخنهای لاک زده و مرتبش.. ناخوداگاه دستامو از رو میز برداشتم و تو بغلم گذاشتم.. دختر زیبایی نبود ولی بیش از اندازه خوش تیپ بود.. موهای سشوار کشیده اش از زیر شالش بیرون اومده بود و با ناز حرف می زد.. یه لحظه با خودم فکر کردم این دختر قراره وکیل بشه و تو دادگاه از حقوق مردم دفاع کنه؟ بیشتر بهش می خورد مدل باشه..

– وقتی زنگ زدم و خواهرتون گفتن مریض شدید خیلی نگران شدم.. ولی انگار الان حالتون بهتره..

بابک لبخندی زد و گفت: بله.. بهترم.. ممنون..

مات موندم.. این لبخندها مال من بود.. بابک فقط باید به من لبخند می زد.. این دختر مگه چه حقی داشت؟ چشمام رو بستم.. کی اینو گفته صنم؟ تو؟ تو چه حقی داری؟ واسه خودت می بری ومی دوزی؟

– نمی شینید؟

چشمام رو باز کردم.. خنده ارومی کرد و گفت: نه ممنون استاد.. دوستام بالا منتظرن.. به زور منو امروز کشوندن بیرون..

تازه این به زوره؟ قربون زورش برم..

– خوش حالم شدم..

– منم همینطور استاد.. می بینمتون.. فعلا..

به رفتنش خیره شدم.. درسته مثلا سوپراستارهای هالیوودی راه می رفت که یه زمانی خودم راه رفتنشون رو تقلید می کردم و ارزوم این بود که بتونم مثل اونا راه برم.. و چی شد که فراموش کردم و چی شد که الان دوباره به یادش افتادم..

– داری به چی فکر می کنی؟

لبخند نصفه نیمه ای زدم.. دستم نمی اومد تا فنجون قهوه ام رو بردارم..

– یه زمانی ارزوم این بود که بتونم مثل این خانم لباس بپوشم.. راه برم..

ابروهاش بالا رفت

– مثل رافعی..

– اوهوم...تازه الان یادم افتاد که ارزوی چینین چیزی داشتم..

– داشتی؟ یعنی الان نداری؟

– نمی دونم..

چند دقیقه به سکوت گذشت..

– صنم چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

سرم رو تکون دادم.. چی می تونستم بگم..

– تو خونه اوضاع مرتبه؟ یاسمن چی؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: همه چی خوبه.. یاسمن هم همینطور.. دوست پیدا کرده.. تو این سن بچه ها زود دوست پیدا می کنن..

دروغ می گفتم.. هنوز یاسمن با مشکلاتش تو مدرسه درگیر بود.. پیدا شدن سی دی های ممنوعه از کیف پریا و تهمتش به یاسمن حصاری رو دورش به وجود اورده که بچه های دیگر رو از نزدیک شدن بهش می ترسوند.. نگاه ناباورانه بابک هم می گفت که حرفم رو باور نکرده..

– قهوه ات رو بخور.. سرد میشه..

– درباره چی می خواستین باهام حرف بزنین..

– بخور بریم.. اینجا نمی تونم بهت بگم..

نمی دونم رافعی چی داشت که همه چی به کامم مزه زهرمار می داد.. دیگه حتی اون شوق اولیه رو هم از دیدن ماشین نداشتم.. ای کاش انقدر برای خریدن این ماشین بهش اصرار نمی کردم.. کاملا حس می کردم

این ماشین برازنده اینه که رافعی با اون تیپش توش بشینه نه من با این تیپ و قیافه.. حتی تیپ دانشگاهش هم از من بهتر بود..

– صنم.. صنم..

– بله..

– حواست کجاست؟ دوساعته دارم باهات حرف می زنم..

اخم داشت.. سرم رو دوباره به سمت پنجره چرخوندم و گفت: ببخشید..

– نه تو یه طوریت شده..

به سمتش برگشتم..

– کسی بهت حرفی زده؟ افرا؟

– نه..

– هومن؟ نکنه خاله ام بهت زنگ زده..

– نه..

– پس چرا اینجوری شدی؟

– چطوری شدم؟

– همه اش تو خودتی.. خوشحال میشی بعد یهو غمگین.. هر کاری می کنم جواب نمی دی.. بغض می کنی..

البته.. حق داری.. حق داری.. من ..

اخمش غلیظتر شد..لبهاشو روهم فشار می داد..منتظر بودم بقیه حرفش رو بزنه ولی انگار خیال نداشت..

گوشه ای نگه داشت و شیشه رو داد پایین.. به عقب نگاهی انداختم..

– کپسولتون همراهتون نیست..

– حالم خوبه..

می دیدم که به سختی نفس می کشه.. اعتراف برام سخت بود ولی سختتر از اون دیدنش تو این حال بود..

– حسودیم شده..

با همون اخم بهم نگاه کرد..

– حسودیم شده.. به رافعی.. به هر دختری که تو دانشگاهه.. به هر دختری که بیرونه.. اونوقتا که تو خونه ها کار می کردم امیدی داشتم که پول جمع می کنم اوضام بهتر میشه.. برای خودم همه چی می خرم.. یه زندگی خوب و عالی راه می ندازم.. ولی..ولی هیچ کدومشون نشد..

چونه ام می لرزید..

– الان همه چی هست.. پول.. خونه.. ولی .. ولی نمی دونم چرا نمیشه.. اصلا.. نمیشه.. فقط نمیشه..

– این چرندیات چیه می گی؟ این حرفا چیه می زنی؟ تو خودتی.. نه رافعی.. نه اون دخترای تو دانشگاه.. تو فکر می کنی اونا کی ان که می خوای خودتو شبیه شون کنی.. تو خیلی بهتر از اونایی..

زیرلب گفتم: می دونم..

– من نمی فهمم.. به چی رافعی غبطه می خوری؟ فکر می کنی اون چی داره که تو نداری؟.. صنم باورم نمیشه این تو باشی که این حرفا رو بهم می زنی..من تو رو یه جور دیگه شناخته بودم..

خنده تلخی اومد رو لبم.. اینها همه بهانه بود.. دلم بهانه می گرفت.. عین بچه ها لج می کرد..پاشو زمین می کوبید و هیچ کس نمی فهمید چی می گه..

– صنم.. به من نیگا بکن.. به من نیگا بکن..

سرم رو به طرفش برگردوندم..

– این تو نیستی.. این حرف تو نیست.. درد تو نیست.. بهم بگو چی شده..

چونه ام لرزید.. این یه ذره غرور هم برام زیادیه؟

– قرار بود شما حرف بزنین

بهم زل زده بود..خودش رو نزدیکتر کشید و تو چشمام زل زد.. قطره اشکی لجوجانه راه خودش رو پیدا کرد و پایین ریخت.. و به دنبالش بقیه به صورتم حمله کردن.. بابک با ناباوری بهم نگاه کرد..

– صنم.. چرا داری گریه می کنی؟

زبان زنها رو فهمیدن خیلی سخته...چون برای هر چیزی فقط یه لغت دارن با یک دستور زبان.. وقتی یه زن گریه می کنه سخته بفهمی خوشحاله.. ناراحته.. عصبانیه.. یا دلشکسته.. یا حتی عاشق..

گریه ام شدیدتر شد..اشکام رو پاک می کردم ولی توان اونا از من بیشتر بود..ای لعنت به من که از پس اشکای خودمم برنمیام..تا خواستم صورتم رو برگردونم مانع شد..

– صنم.. من حرف بدی زدم؟

سرم رو تکون دادم که نه..

– پس چرا اینجوری گریه می کنی؟

میون هق هقم گفتم: نمی دونم.. دوست دارم گریه کنم..

در کسری از ثانیه در حصار بازوانش بودم..

– باشه گریه کن.. هرچقدر دوست داری گریه کن..

ولی من .. همه چی یادم رفت.. گریه .. غم.. شادی.. رافعی..خدا.. گناه و هر چیز دیگه ای که تو این دنیا بود..چشمام رو بستم و عطرش رو به داخل ریه هام کشیدم.. حسش کردم.. اولین باری که منو بغل می کرد.. دلیلش می تونست هرچیزی باشه ولی من تو این دقایق با تمام وجودم بابک رو می خواستم..

–حالت بهتر شد؟

سرم رو تکون دادم.. اروم از بغلش جدام کرد.. تمام صورتم خیس بود..هنوز هق هق می کردم.. یه دستمال کاغذی برداشت و اشکام رو پاک کرد..

– شانس اوردیم که شیشه ها دودیه وگرنه ابرومون می رفت..

سعی کردم لبخند بزنم..دستی رو صورتش کشید و گفت: حوصله داری به حرفام گوش بدی؟

– اره..

ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.. مقصدش بام تهران بود.. سرد.. نمناک.. ابری.. ماشین رو رو به شهر پارک کرده بود.. هرچند چیزی ازش دیده نمی شد..

– هر وقت حوصله ام سر بره و وقت داشته باشم میام اینجا.. بعضی روزا شلوغ میشه ولی.. وقتی ارومه خیلی دوستش دارم..

– جای قشنگیه..

دستی رو فرمون ماشین کشید و گفت: بهت گفتم دوست داشتم موسیقی بخونم؟

– بله گفتید..

– نگفتم چی شد که حقوق خوندم؟

– نه..

– حقوق خوندم.. چون مهران حقوق خوند..

– چی؟

نگام کرد.. دوباره چشماش غمگین شده بود.. دوباره همون بابک بود..

– مهران از همه مون بزرگتر بود.. و قویتر.. همیشه پسر خوبه بود.. درسش عالی.. اخلاق و ادبش عالی... برام درست مثل یه اسطوره بود دوست داشتم فقط و فقط مثل اون بشم.. فکر می کردم اگه هر کاری که می کنه رو تقلید کنم مثل اون می شم.. وقتی رشته حقوق رو انتخاب کرد منم رفتم دنبالش.. همون اولش فهمیدم اشتباه کردم ولی برای من راه برگشت نبود.. نمی تونستم دل مادرم رو بشکونم و بگم حقوق نمی خونم.. ادامه دادم..

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: به جایی رسیدم که دیگه برام مهم نبود چی دوست دارم.. دنیای من شده بود محل براورده کردن ارزوهای مادرم.. دیگه همه چی یادم رفته بود.. وقتی فهمیدم مهران می خواد با افرا ازدواج کنه هم خوشحال شدم.. هم یه خرده به غیرت برادریم برخورد... با اینکه می دونستم چقدر همدیگه رو دوست دارن ولی از تصور روزی که مبادا مهران حرفی به افرا بزنه خونم به جوش می اومد..

گوشه ابروش رو خارید..

– گذشت.. تا اینکه مامان علم کرد که منم باید با یگانه ازدواج بکنم.. مخالفتی نکردم.. بیشتر به خاطر اینکه خوشحال بشه.. وگرنه یگانه برای من فقط یه دخترخاله بود... اولین مخالف این ازدواج داییم بود.. ولی خانومها کار خودشون رو کردن و ما باهم نامزد شدیم.. نامزدی که سه ماه بیشتر طول نکشید..

سرش رو گذاشت رو فرمون.. تمایل عجیبی داشتم برای اینکه نوازشش کنم.. بی اختیار یاد ترانه سیاوش افتادم..

میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم..

میشه ببندی بالمو اخه شکسته بالم

می فهمی چی می گم بهت می بینی خستگیمو

می شه بزارم پیش تو چند روزی زندگیمو

وقتی اون برای اینکه راحت گریه کنم منو بغل می کرد من چرا این کار رو نکنم؟ دستم اروم رو شونه اش نشست..

– بابک؟

صداش می لرزید..

– شکست.. بدجوری دلم رو شکست..بهم گفت برم پی کارم.. بهم گفت..

سرش رو از رو فرمون برداشت..

– کارمون اشتباه بود.. از همون اول.. مگه نه؟

– خوب.. ازدواج که زورکی نمیشه..

پوزخندی زد..

– نه نمیشه ولی... ولش کن..

– نمی خواین بگید؟

ادامه داد: بعد از یگانه بیشتر تو لاک خودم فرو رفتم.. نه به خاطر اینکه دوستش داشتم.. نه.. اصلا بحث دوست داشتن نبود.. تنهاتر شده بودم.. افرا سرخونه زندگیش بود.. مادرم روز به روز بدتر می شد.. نمی تونستم بهش برسم.. حرفای خاله ام از یه طرف نیشتری بود رو اعصابم.. هیچ کس دوروبرم نبود.. هیچ کس پیشم نبود.. تنهای تنها بودم..

به سمتم برگشت و خنده تلخی کرد..

– یادته گفتم یاسمن رو درک می کنم؟ چون خودم شبیهش هستم.. درست مثل اون.. من حتی با خاله ام هم قطع رابطه نکردم مبادا از اینی که هستم تنهاتر بشم.. همه چیزا رو به جون می خریدم.. به همه باج می دادم تا پیشم بمونن.. ولو به قیمت اینکه زجرم بدن..

دماغش رو بالا کشید..

– بعضی روزا می رفتم پیش بابام..دردام رو بهش می گفتم... باهاش حرف می زدم.. همه چی رو براش تعریف می کردم.. حتی باورت میشه؟ روزی که البوم عروسی افرا رو تحویل گرفتم اول بردم به خودش نشون دادم..

دستشو رو چشماش گذاشت و خندید..

– الان می گی من دیوونه ام اره؟

– نه.. اصلنم اینطور نیست.. منم خیلی وقتا با بابام حرف می زنم..

– بعد از هر دیدار.. می گفتم بابا... یه کاری کن منم مثل تو بشم... همونقدر قوی.. همون قدر خوب.. جوابم رو داد..

خندید..

– یه روز چشمم رو باز کردم و دیدم جوابم رو داده.. خودم نفهمیدم.. خاله ام بهم گفت.. باور میشه؟ گفت تو ام شدی عین بابات.. نمی دونی چقدر خوشحال شدم ولی بعد.. فهمیدم منظورش یه چیز دیگه بوده..

– چی؟

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.. به دنبالش پیاده شدم.. سوز بدی می اومد..

– اقا بابک.. سرده ... بیاید تو ماشین.. خدای نکرده حالتون بد می شه..

به سمتم برگشت.. باد لبه پالتوش رو تکون می داد..

– می دونستی بابام ۱۸ سال از مادرم بزرگتر بود؟

چند لحظه خیره نیگاش کردم.. منظورش رو نمی فهمیدم.. از کجا باید می دونستم؟

– معلمش بود.. معلم ادبیات مامانم..

پالتوم رو بیشتر دور خودم پیچیدم..

به ماشین تکیه داد و گفت: گفته بودم؟

– نه..

به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا..

کنارش به ماشین تکیه دادم..دستامو بغل کردم.. خیلی سرد بود..

– خیلی سردته؟

– نه.. یه کم..

شالگردنش رو دراوردم و دور گردنم انداخت..

– ممنون..

– صنم تو اون حرفا رو جدی زدی یا داشتی شوخی می کردی؟

گرمای شالگردن حالم رو بهتر کرد.. گردنم رو صاف کردم و گفتم: جدی می گفتم..

خندید..

– خوشم اومد..

لبم رو گزیدم..

– می دونی.. خوشم میاد که هر چی تو دلت هست و می گی.. خجالتم نمی کشی.. من خیلی چیزا رو قایم می کردم..

– چرا انقدر به گذشته نقب می زنین؟

– چی چی می زنم؟

– نقب..

باز خندید..

– والا من نقب نمی زدم. تو یادم انداختی.. انقدر از گذشته ها گفتی که منم هی می رفتم به گذشته.. هی میشینم بهش فکر می کنم..

یقه پالتوش رو بالا داد.

– احساس می کنم هنوز حرفاتون تموم نشده..

نگام کرد و اروم سرش رو تکون داد..قلبم محکم می زد.. تو اون هوای سرد کم کم داشتم احساس گرما می کردم..

به سمتم چرخید..

– می دونی.. یه خرده برای سن و سال من سخته این حرفا..ای کاش یه چند سالی جوونتر بودم..

ضربان قلبم بالا رفت.. لبهاش رو بهم فشار می داد..

– می دونی. خوب..

باد سردی وزید.. بیشتر تو خودم فرو رفتم..دستشویی هم خفتم کرده بود..

– حالا حتما باید اینجوری بگید؟ نمیشه بریم تو ماشین؟

چشماش باز مهربون شد..

– فکر کردم اینجوری شاعرانه تره.. باشه بریم تو ماشین..

خشکم زد.. شاعرانه تر؟

– برو دیگه.. برو سوار شو..

نگاه مشکوکی بهش انداختم و سوار شدم.. بخاری ماشین رو به کار انداخت و خیلی سریع داخل ماشین گرم شد.. داستای سرخ و لرزونم رو جلوی دریچه بخاری گرفتم..

– اینجوری نکن.. پوست دستت خراب میشه..

– خیلی سرده..

– بیارشون اینجا..

تا خواستم تکون بخورم دستام رو دوباره تو دستاش گرفت..

– وای دستات یخ زده..

– دستاتون چه گرمه..

اروم دستام رو بهم می مالید تا حسابی گرم شدن..

– می دونی یاد چی افتادم؟

– چی؟

– یاد اون روزی که باهم رفتیم بیرون.. بعد تو غش کردی..

منظورش طالقان بود..

– یاد عجب روزی هم افتادید.. روز غش کردن من.. این همه روز خوب داشتیم شما یاد اون روز افتادید؟

خندید و گفت: باور می کنی من همیشه دوست یه خانوم پیشم غش کنه من کمکش کنم.. به ارزوم رسوندی..

– اا.. چرا اونوقت؟

– خوب این چیزیه که تو رمانها اتفاق می افته.. نخوندی که ببینی.. هر مردی قهرمان یه زنه.

– حالا نمیشه این قهرمان بازی شما بدون غش کردن من باشه؟

چند دقیقه به سکوت گذشت..

– دو روز پیش رفته بودم دکتر.. بابت زانوم..

– خوب..

ابرویی بالا انداخت و گفت: دیگه مثل قبل نمی شه.. شاید بشه عصا رو گذاشت کنار ولی.. کلا تا اخر عمر می لنگم..

قلبم پر از غصه شد..

– خوب اشکالی نداره.. سرتون سلامت.. مهم نیست.. خدا رو شکر کنین که سالمید..زانوتون شاید خوب نشه ولی همین که هستید خودش خیلیه..

– مشکل من زانوم نیست..

– پس چی؟

دستی روی صورتش کشید و کلافه گفت: خدایا چرا نمیشه..

خودم رو جلو کشیدم و دستمو رو بازوش گذاشتم..

– چی نمیشه اقابابک؟ بهم بگید.. من قول می دم کمکتون کنم..

به سمتم برگشت و نگام کرد..

– می دونی این چند وقته چقدر تمرین کردم بهت بگم ولی..

دوباره ضربان قلبم تند شد..

– چی رو بهم بگید؟

– با من ازدواج می کنی؟

دیگه نزد.. گردش خون تو بدنم ایستاد..عضلاتم قفل شد.. گوشهام صد در صد اشتباه می شنید.. اره.. حتما اینجوریه..

بهروز جلوی تلویزیون لم داده بود.. جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم..از همون طبقه بالا بهش نگاه می کردم..

– شهلا.. چایی چی شد؟

شهلا با سینی چایی رفت پیشش..بابک قرار بود امروز بره پیشش و در موردمون باهاش حرف بزنه... دل تو دلم نبود.. از حرفهایی که بینشون رد و بدل شده.. بابک تودار چیزی نگفت.. و بهروز.. از عکس العمل بهروز بیشتر می ترسیدم.. می دونستم جایی نمی خوابه که اب زیرش بره.. نمی تونستم پیش بینی کنم چه حرفایی به بابک زده.. اهل دعوا مرافعه نبود.. در کمال ارامش و پررویی حرفش به طرف مقابل می زد. اگه در مقابل صوفیانی از این اخلاقش خوشم می اومد ولی الان ازش می ترسیدم..

– صنم کجاست؟

– تو اتاقش..

فنجونش رو برداشت و به طرف راه پله اومد.. خودم رو سریع انداختم تو اتاقم و در رو بستم.. با تصور هر قدم بهروز ضربان قلبم بالا می رفت.. نمی دونستم چی قراره بگه.. چیکار قراره بکنه..دستگیره دل در که چرخید قلبم کاملا تو دهن بود.. بهروز داخل شد..

– سلام..

تو چشماش خالی بود..هیچی نبود..

– سلام..

فنجونش رو رو میزم گذاشت و گفت: امتحاناتت تموم شد؟

– بله.. دیروز..

– خوب بود؟

– بله..

از کنارم رد شد و به سمت پنجره رفت..زانوهام به شدت می لرزید.. مدام به خودم دلداری می دادم..

– این یارو چی می گه؟

– کی؟

به سمتم برگشت..

– کی؟.. کی؟.. یعنی نمی دونی دارم درباره چی حرف می زنم؟

– چرا می دونم..

– خوب.. منتظرم..

گوشه لباسم رو تو مشتم گرفتم..

– خواستگاری کرده دیگه..

این جمله به اندازه تمام عمرم ازم انرژی برد..

– چه غلطی کردی صنم؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: فقط بلدی تهمت بزنی؟ من هیچ کاری نکردم..

به سمتم اومد.. از ترس همونجا خشکم زده بود..

– از همون اول که مردک اومد برای ماشین بو بردم یه خبراییه.. بهت هم اخطار کرده بودم که حق نداری اینجا دست از پا خطا کنی؟

– من هیچ کار اشتباهی نکردم.. بابک ازم خواستگاری کرد..منم قبول کردم..

– خوبه.. خودتون بریدید و دوختید و الان اومدی پیش من چیکار؟ اومدی که به خیال خودت اینجوری یه قرون دوزار ارث پدریت رو بگیری؟

– نه.. پول نمی خوام.. دیگه هیچی ازت نمی خوام.

– پس چی؟

– خوب.. تو.. برادر منی.. شاید قبول نداشته باشی ولی... برادرمی..

– خوب اگه اجازه ندم چی؟

– به اجازه تو احتیاج ندارم.. گواهی فوت بابا هست همون کافیه..

– جدی؟ باریکلا.. همه چی رو هم که تمام و کمال می دونی. پس چرا نمی ری؟

بغض کرده بودم..

– چون نمی خوام برم.. دیگه نمی خوام اینجوری برم.. تو هم هی رفتنم رو به سرم نزن.. خودم می دونم چیکار کردم ولی.. شده یه بار بشینی با خودت فکر کنی چرا اینجوری شد؟

با اخم داشت نگام می کرد..

– یه بار شد بهم به چشم دشمنت نگاه نکنی؟ تقصیر من چی بود که بچه یه زن صیغه ای بودم؟ مگه خودم خواستم؟ تو اینهمه مدت یه بار.. فقط یه بار خواستی باهام یه خرده مهربون باشی؟ فقط یه خرده..

اشکام چکیدن..

– همیشه ازم متنفر بودی.. دلیل تنفرت رو درک می کنم.. ولی من هیچ وقت ازت متنفر نبودم.. من اگه کاری می کردم چون از تنهایی می ترسیدم.. چون تنها بودم.. مگه من کی رو دارم؟

روی تختم نشستم..

– من می تونم بازم از این خونه برم.. ولی نمی خوام.. خسته ام بهروز.. از اینهمه تنهایی خسته شدم.. از اینکه به خاطر چیز واهی بجنگم خسته ام.. پنج سال از بهترین سالهای عمرم دود شد رفت هوا.. نمی خوام دیگه بقیه اش دود شه.. نمی خوام بازم تنها بمونم.. مگه من کی رو دارم؟ تویی فقط..می دونم ازم دل خوشی نداری می دونم ابروت رو بردم ولی.. تورو خدا منو به چوب اشتباهات بابا نزن..

تو چشمام زل زد و گفت: من نه دشمنتم.. نه تا حالا به چشم دشمن نگات کردم.. قبول دارم که باهات خوب نیستم دلیلشم بابا بود.. بماند چرا.. چطور.. پشت سر مرده حرف زدن خوب نیست.. فکرم نکن مخالفم که الان با این زبون ریختن ها بخوای راضیم کنی... تمام این مدت یه ور فکرم تو بودی که تهش چی میشه..

بادم خالی شد.. اینهمه حرف زدم اخرشم این شد که داشتم زبون می ریختم.. به من نیومده حرف دلم رو به بهروز بزنم..

– این یارو هم ادم بدی نیست.. چی شده تو رو می خواد بگیره الله اعلم..

پلکامو رو هم فشار دادم که بتونم جلوی عصبانیتم رو بگیرم.. بهروز عوض نمی شد..

– بهشم حرفامو زدم.. قبول کرد..

سریع گفتم: بهش چی گفتی؟

– هر چی.. مردونه اس..

از این حرفهای مردونه بین اون و بابک حرفهای خوبی به مشامم نمی رسید.. اینم می دونستم که اگه بهروز بهم نگه بابک اصلا نمی گه..

– ولی صنم.. اینم بگم.. وسط یه بامبولی دربیاد..خودتی و خودت.. تا اینجاش با من بود بقیه اش دیگه خودتی و شوهرت.. هر وقتی خواستی بیای اینجا قدمت سر چشم.. من مهمون از در خونم نمی رونم ولی اگه خوشی بزنه زیر دلت و فیلت یاد هندستون کنه من نیستم.. از الان می گم..

شماره بابک رو گرفتم و منتظر موندم.. بعد از چندتا بوق گوشی رو برداشت.. صدای ارومش هر اضطرابی رو از دلم بیرون ریخت..

– سلام..

– سلام خوبی؟

– ممنون.. تو خوبی؟

– خوبم..

– دیشب که بد نگذشت..

– نه خوب بود..

– مطمئن؟

لبخندم کش اومد.. وقتی می پرسید مطمئن دلم قرص می شد..

– اره مطمئن.. بهروز بهت چی گفت؟

خندید..

– می دونستم طاقت نمیاری و می پرسی..

– خوب چی گفت؟

– خوب یعنی از اول بگم؟

– اره هرچی گفت بگو..

– چیز خاصی نگفت.. اول فکر کرد برای سند ماشین رفتم یا از ماشین خوشم نیومده.. یه همچین چیزی.. ولی بهش گفتم که می خوام برای امرخیر مزاحم بشم..

از خجالت گر گرفتم.. انگار روبروم ایستاده بود و داشت اینحرفا رو می زد.. به خودم تو ایینه نگاه کردم.. گونه هام سرخ شده بود..

– بعدشم که من شرایطم رو گفتم و اونم شرایطشو گفت..

– خوب چی گفت؟

دوباره خندید..

– چیکار داری چی گفت.. مهم اینه که ما چند روز دیگه مزاحمتون می شیم.

– من ناراحتم بابک..

– ناراحت چرا عزیزم؟

لبم رو گزیدم.. یک کلمه "عزیزم" اینجوری ادمو زیرورو می کنه؟

– می ترسم بهروز حرفی زده باشه که ناراحت شده باشی..

چند لحظه سکوت برپا شد..

– مگه بهت چی گفته که فکر میکنی ممکنه من ناراحت بشم..

– فقط گفت حرفاشو بهت زده.. من فقط نگران اونم..

– نه نگران نباش.. حرفی نزد که ناراحتم کنه.. بالاخره برادرته.. هر برادری رو خواهرش غیرت داره..

پوزخندی اومد رو لبم.. بهروز اون برادر نبود.. فقط نگران خودش بود..

– مطمئن باشم که ناراحت نیستی؟

خندید..

– بله خانم.. مطمئن باش.. راستی... فردا وقت داری بریم یه جایی؟

– اره وقت دارم..کجا می ریم؟

– راستش.. البته اگه دوست نداری می تونیم نریم.. اگه نخواستی قبول نکن باشه؟

– مگه قراره کجا بریم؟

چند لحظه سکوت برقرار شد..

– جای بدی نیست.. ببین اگه دوست نداشتی بیای فقط کافیه بگی... مطمئن باش نه ناراحت می شم نه اجبارت می کنم

داشتم کم کم نگران می شدم..

– نمی گی کجا می خوایم بریم؟

– میریم دیدن مادرم..

نفس راحتی کشیدم.. همین..

– خوب باشه عزیزم.. میریم..

یهو دستم رو جلوی دهنم گرفتم.. بابک چی گفت؟ بریم دیدنش مادرش؟ منم گفتم باشه؟ زانوهام شروع کرد به لرزیدن.. من اصلا امادگیش رو نداشتم.. حتی امادگی خواستگاری رو هم نداشتم.. چه برسه به اینکه بریم پیش مادرش..اونم مادری که اختلال حواس داره و معلوم نیست چیا بهم بگه..

– بازم می گم صنم.. مجبور نیستی قبول کنی..

از ناراحتی می خواستم بمیرم.. دوست داشتم همه اش ده ثانیه.. فقط ده ثانیه زمان به عقب برگرده تا حرفم رو پس بگیرم

– نه .. خوشحالم می شم ببینمشون..هر چه زودتر بهتر..

با مشت زدم به سرم.. ولی حتی اگه زمان به عقب برمی گشت هم نمی تونستم به بابک نه بگم.. به خودم گفتم: صنم.. این همه بابک به تو خوبی کرده.. این یه بارم تو به خاطرش دندون رو جیگر بزار..

– باشه.. پس فردا بعداز ظهر زنگ می زنم تا بریم..

– باشه می بینمت..

گوشی رو قطع کردم. نفسم تو سینه حبس شده بود.. الان نگاهی به ساعت انداختم.. گفت فردا بعد از ظهر؟ چقدر وقت دارم؟ پالتو؟.. دارم.. جلوی اینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.. باید یه صفایی به ابروهام می دادم.. موهام..نه خوبن.. می مونن زیر شال دیگه.. شال؟ شال؟

– وای شال ندارم..

– چی شده عمه؟

به سمت در چرخیدم که یاسمن ایستاده بود..

– شال ندارم..

انگار دیوونه می دید..

– شال می خوای چیکار؟

دستام رو لای موهام فرو بردم..

– می خوام من یکی از شالهام رو بهت بدم؟

به سمت خیز برداشتم..

– میدی یاسمن؟

– اره میدم..

به بیرون اتاق هلش دادم..

– بریم ..

تمام شال و روسری های یاسمن رو بیرون ریخته بودم.. دیوونه عین باربی همه اش صورتی داشت.. روسری هاش که از خودش بدتر.. اخر یه شال چهار خونه کرم قهوه ای برداشتم و تازه کلی بهش غر زدم.. استرس من رو نداشت.. تا وقتی بابک بیاد دنبالم هزارتا فکر و خیال کردم.. هیچ تصوری از مادرش نداشتم.. اینکه می خواد چی بهم بگه.. چیکار کنه.. مغزم داشت می ترکید.. شالم رو مرتب کردم.. یه ساعت دیگه بابک می اومد دنبالم.. تقی به در خورد و یاسمن اومد تو..

– داری میری عمه؟

– اره..

– می ترسی؟

– استرس دارم..

– مادرشون رو تاحالا ندیدی؟

– نه برای بار اوله... برای همینه انقدر مضطربم..

– می گم یه کادویی چیزی ای کاش براشون می گرفتی.. اینجوری شاید نظرشون نسبت بهت برگرده..

با ناامیدی گفتم: اخه من چی بخرم؟ اونم تو این مدت کم.. اصلا نمی دونم چی دوست دارن و چی دوست ندارن..

تو دلم هم گفتم: اخه برای زنی که شاید حتی پسر خودش رو نمی شناسه چی باید ببرم؟ اونم برای دفعه اول.

– خوب لااقل یه دسته گل براشون ببر..

– گل؟.. اره.. اره فکر خوبیه.. گل می برم.. چه گلی؟

– خوب رز.. همه رز دوست دارن..

رفتم کنار پنجره..

– ای کاش بهار بود تا از بوته رز خودمون می بردم..

– خوب باشه.. بهار دو ماه دیگه میاد..

– دو ماه.. چقدر زود گذشت..

– اره.. زود می گذره..

ولی منظورم چیز دیگه ای بود.. بهار برای من رنگ و بوی دیگه ای پیدا کرده بود.. دیگه هر وقت به عید فکر می کردم یاد دیدارم با بابک می افتادم.. وقتی با پالتوی مشکی اش از انتهای باغ پیداش شد.. تا بیاد ده دفعه بلکه صد دفعه خودم رو تو ایینه برانداز کردم.. دوست داشتم به چشمش بهترین باشم.. منی که قبلا به سرووضعم زیاد نمی رسیدم الان فقط به فکر لباس و سرووضعم بودم..

– ای کاش یه خرده ارایش می کردی..

– لوازم ارایش ندارم.. هرچی داشتم تموم شده..

– می خوای برم از لوازم مامان بیارم؟

چشم غره ای بهش رفتم.. چیزی نگفت.. با زنگ بابک سریع ازش خداحافظی کردم و از در رفتم بیرون.. مدام با خودم تکرار می کردم.. دسته گل.. دسته گل که یادم نره.. قلبم به شدت می زد.. سانتافه سفید بابک سر کوچه بود.. سریع رفتم و سوار شدم..

– سلام..

– سلام.. خوبی؟

– ممنون..

به راه افتاد.. انگشتام رو توهم فرو بردم.. نگاهی به دستام انداخت و گفت: چی شده؟ اضطراب داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: یه خرده... عادیه.. همه تو اینجور مواقع دچارش می شن..

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت..

– مطمئن باش مادرم ازت خوشش میاد.. قول می دم..

لبخند زدم..

– اهان.. راستی.. کنار یه گلفروشی نگهدار یه دسته گل هم بخریم..

نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت.. کنار یه گلفروشی نگهداشت و باهم وارد شدیم.. چند شاخه گل رز قرمز و مریم انتخاب کردم و گلفروش به طرز زیبایی تزیین کرد..نیم ساعت بعد جلوی یه در بزرگ توقف کرد.. با تعجب به تابلوی اسایشگاه نگاه کردم.. مادرش تو اسایشگاه می موند؟ پس چرا من فکر می کردم خونه خودشه؟

– صنم یه چیزایی هست که باید بدونی..

منتظر نگاش کردم..

– مادر فکر میکنه اینجا خونه شه.. هنوز پدرم زنده اس.. وقتی حرف می زنه طوری وانمود می کنه انگار پدرم پیشش نشسته پس اگه ازش حرف زد یا نظرش رو پرسید شوکه نشو..

– باشه..

– وقتی ماجرای تو رو بهش گفتم خیلی دلخور شد.. بهم گفت اول به پدرت می گی بعد به من؟ انتظار داشت اول به اون بگم.. در حالی که اصلا نگفتم بابا می دونه...

چشمام گرد شد..

– یعنی الان می دونن من میام دیدنشون؟

سرش رو تکون داد.. وا رفتم.. فکر می کردم با زنی مواجه می شم که هیچ کس رو نمی شناسه.. اضطراب ناشناخته اومد سراغم..دوست نداشتم بدونه در مورد مادرش چی فکر کردم.. از ماشین پیاده شدیم و به سمت در رفتیم.. تمام مدت لبم رو می خوردم..دسته گل رو می فشردم تا از اضطرابم کم بشه.. مادرش شبیه بابک بود یا افرا؟ اگه شبیه مادر فرزاد بود که واویلا.. کارم زار بود.. از پله های اسایشگاه رفتیم بالا.. هر طرف بیماران و پرستارانی دیده می شدن.. بابک به تک تکشون سلام می کرد ولی من حواسم به اونا نبود.. به دو دقیقه بعد بود که قراره چه اتفاقی بیفته.. وارد ساختمون شدیم.. بی اراده فقط دنبال بابک می رفتم.. دری رو نشونم داد و گفت: اونجاست..

سریع شالم رو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم.. بابک تقی به در زد و ایستاد.. تعجب کردم که چرا داخل نمیره..

– کیه؟

– منم مامان... بابکم..

در باز شد و بابک سریع زن رو بغل کرد.. هنوز نمی تونستم خوب ببینمش..

– سلام عزیزم.. خوش امدی.. بیا تو.. بیرون سرده..

دهنم باز مونده بود.. با اینکه بابک قبلا بهم گفته بود ولی باز همونجوری خشکم زده بود..

– مهمونتو اوردم مامان..

و کنار رفت.. مادرش جلو اومد.. لاغر بود.. با پیراهن ساده سرمه ای.. موهاش کوتاه و مرتب ..مهربون.. درست عین بابک..لبخند زد.. دست عین بابک.. هیچ شباهتی به چیزی که تصور می کردم نداشت.. فقط نگاش می کردم..قدرت هر کاری ازم سلب شده بود..

– س..س..سلام..

لبخندش عمیقتر شد.. دستاش رو به سمتم گرفت و گفت: سلام دخترم.. بیا تو.. بیا تو..

قدم اول رو برداشتم.. بغض بدی راه گلوم رو بسته بود.. اروم سرش رو به عقب برد و با خوشحالی صدا زد: مصطفی.. مصطفی.. بیا ببین کی اومده..

فکم می لرزید.. بابک رو دیدم که صورتش رو چرخوند.. به زور جلوی خودم رو نگه داشته بودم که نزنم زیر گریه.. چشماش می درخشید..

– خوش امدی دخترم..

در رو پشت سرم بست..سعی کردم بغضم رو قورت بدم.. الان وقتش نبود.. بعدا می تونستم هرچقدر دلم می خواد گریه کنم.. ولی الان نه..

– این برای شماست..

– چه دسته گل قشنگی.. بابک خیلی ازت تعریف کرده..وای.. ببخشید.. من انقدر هول شدم که یادم رفت بغلت کنم..

سریع منو بغل کرد.. سرمو روی شونه اش گذاشتم و مزه کردم.. محبت مادرانه ای که هیچ وقت نه دیدم نه چشیدم.. انقدر که نمی دونستم چی هست..و الان به دریای عشق دست پیدا کرده بودم.. با همون یه بغل ساده

منو سیراب و تشنه کرد.. تشنه به محبتش.. به عشقش..دوست داشتم همون لحظه زمان می ایستاد و من تا ابد در اغوشش می موندم...

– بیاید .. بیاید بشینید.. بابک پالتوتو بده به من..

بابک پالتوش رو دراورد.. موقعیت عجیبی داشتم.. هم می ترسیدم کاری بکنم یا حرف بی موردی بزنم که اوضاع رو خراب کنم و هم بی اندازه احساس ارامش می کردم.. نگاهی به دور اتاق انداختم.. اتاق بزرگی بود.. با تخت دو نفره چوبی قدیم در یه طرفش.. گوشه غربی اتاق هم یه دست مبلمان به صورت گرد چیده بودن.. نزدیک در همیه میز بود با سماور و قوری و فنجون.. کنارش هم یه مینی بار ..

– افرا دیروز اومده بود.. بهش گفتم امروزم بیاد.. گفت ببینم چی میشه.. بچه ام خیلی کار می کنه..

با ظرف شیرینی برگشت پیشمون..

– تو چرا هنوز پالتوتو درنیاوردی دخترم؟

– من؟.. نه.... مرسی... همینجوری راحتترم..

با لبخند نگام کرد.. یه جورایی برام سخت بود طوری رفتار کنم انگار یه ادم عادیه..

– پس بیا بشین... اینجا نه.. پیش بابک بشین..

کنار بابک با فاصله نشستم..

– بابک بهم گفت پدرومادرت فوت شدن.. درسته؟ خیلی متاسف شدیم.. خدا رحمتشون کنه..

جدی این زن اختلال حواس داشت؟ نکنه اینم یکی شبیه اون چرندیاتی بود که تحویلم داده بودن.. به بابک نگاهی انداختم.. پلکاش رو که روهم فشار داد گفتم: ممنون..

– راستش دوست داشتم عقد رو اینجا بگیرید.. ولی مصطفی گفت شاید خانواده ات ناراحت بشن..

– بله خوب.. ناراحت می شن..

اهی کشید و گفت: عقد افرا هم خونه خواهرم بود.. می دونی که.. افرا با خواهرزاده ام ازدواج کرده.. خیلی دوست داشتم اینجا باشه ولی خوب اینجا کوچیکه.. گفتیم اونجا باشه..

– درسته..

– شما همیشه انقدر کم حرف می زنی؟

– من؟ نه.. چرا.. حرف می زنم..

خندید و گفت: عوضش من تا بخوای پرحرفم.. زیاد حرف می زنم..مغز مصطفی رو می خورم.. طفلی حرفی نمی زنه ها.. میبینی چقدر کم حرفه..

– بله..

اصلا حرف زدنم نمی اومد.. دوست داشتم هر چه زودتر اونجا رو ترک کنم ولی به خاطر بابک مجبور به نشستن بودم.. یهو صدای بلند چیزی از اتاق بغلی همه مون رو از جا پروند.. صدای جیغ بلند زنی به گوش رسید.. با ترس و تعجب به بابک و مادرش نگاه کردم.. مادر با ناراحتی از جا بلند شد و گفت: ببخشید.. همسایه اس.. با شوهرش مشکل داره.. هر از چندگاهی دعواشون میشه..

به سمت در رفت.. دست بابک دورم پیچیده شد و سرش رو نزدیک گوشم اورد.

– یه خرده دیگه طاقت بیار.. میریم..

اروم گفتم: نه.. حالم خوبه..

ازم فاصله گرفت..دوست نداشتم فکر کنه الان که چیزی ازم خواسته دارم بدخلقی می کنم..صدا بعد از چند لحظه قطع شد.. دستشو گرفتم و گفتم: فقط از صدا یه خرده جا خوردم همین..

لبخندی زد.. دوست نداشتم ازم ناراحت باشه.. مادر بعد از چند لحظه برگشت..

– ببخشید بچه ها.. الان براتون چایی می ریزم..

دینگگگ... سریع از جام بلند شدم و گفتم: اجازه بدید من بریزم..

مادرش با تعجب بهم نگاه کرد.. با اینکه به صورت بابک نگاه نمی کردم ولی می تونستم بفهمم که اونم تعجب کرده.. نزدیکتر شدم و گفتم: خواهش می کنم.. شما بفرمایید بشینید..

مادرش لبخند زد و گفت: باشه.. فقط مصطفی کمرنگ می خوره..

– چشم..

به سمت سماور رفتم و چهارتایی چایی ریختم و برگشتم..

– بفرمایید..

– ممنون..

چایی رو برداشت و رو میز گذاشت.. مادرش مدام حرف می زد و میون صحبتاش هی نظر مصطفی رو می خواست.. کم کم ترس عجیبی که داشتم ریخت..بابک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: مامان ما دیگه کم کم بریم..

– کجا؟ شما که تازه اومدید.. بمونید برای شام.. مصطفی تو یه چیزی بگو..

– نه مامان ...قربونت برم وقت زیاده.. بازم میایم دیگه.. این تازه اولشه.. برادر صنم ناراحت میشه..

با ناراحتی بهم نگاه و گفت: جدی؟

از جام بلند شدم و گفتم: بله دیگه اجازه بدید من برم..

ازشون خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون.. سوار ماشین شدیم ولی بابک حرکت نکرد.. سرشو فرمون گذاشت.. اجازه دادم چند دقیقه با خودش خلوت کنه..

– نباید می اوردمت اینجا..

به سمتش برگشتم: چی؟

سرش روبلند کرد و گفت: نباید می اوردمت

– نه اینجوری نگو بابک.. خیلی خوب شد اومدم.. باور کن..خوب اولش شوکه شدم.. می دونی.. هم انتظار نداشتم بیایم اینجا... هم اینکه.. هم اینکه..

برگشت و نگام کرد.. نمی دونستم گفتنش کار درستیه یا نه..

– هم اینکه چی؟

لبهام رو بهم فشار دادم و گفتم: راستش.. چطور بگم.. من یعنی از حرفات اینجوری فهمیدم...که.. فکر می کردم مادرت ما رو نمی شناسه..

پیشونیش رو مالید.. نمی خواستم بگم که از فرزاد شنیدم.. همون شبی که به هوش اومد که مادرش هیچ کس رو نمی شناسه..

نفس رو رها کرد و گفت: گاهی واقعا نمی شناسه.. بعضی وقتا میشه وقتی میام دیدنش در رو به روم باز نمی کنه.. تازه امروز خیلی خوب بود.. چیزایی که بهش گفته بودم یادش مونده بود..

چشماش رو بست.. عذاب کشیدنش رو میدیم..دستی روی بازوش کشیدم و گفتم: من معذرت می خوام.. یهو هول شدم.. ببخشید..

دوباره لبهایش به لبخند همیشگیش باز شد.. دستی روی گونه ام کشید و گفت: شالت خیلی قشنگه.. خیلی بهت میاد.. قبلا سرت نکرده بودی..

– این؟ مال من نیست.. مال یاسمنه..

یه تای ابروش رفت بالا..

– خیلی بهت میاد..

از تعریفش گونه هام گر گرفت.. ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم.. حس خیلی خوبی بود.. ماشین که حرکت میکرد در کنار بابک احساس می کردم هدفی دارم.. احساس می کردم به جایی می ریم.. احساس می کردم یه ادم مهمم.. یکی که هست.. وجود داره.. وجودش به وجود کسی بنده.. بعد از سالها واقعا احساس بودن می کردم..

دستی روی انگشتر نشانم کشیدم.. چیزی که بابک امشب دستم کرده بود.. شب خواستگاری..پیش خواهرش و خانواده خاله اش.. و بهروز..مادرش نیومده بود.. جاشون خالی بود.. جای مامان بابای من و مادر و پدر اون.. می دونستم به خاطر منه که مادرش رو نیاورده..برای اینکه من جای خالیشون رو حس نکنم.. برای اینکه نشون بده هر دو عین همیم.. پالتوم رو بیشتر دور خودم پیچیدم.. ساعت دوی نصفه شب بود و خوابم نمی برد.. برای همین اومده بودم حیاط و به اسمون نیمه ابری نگاه می کردم.. هنوز باورم نمی شد که امشب من و بابک نامزد شدیم..همین امشب تکلیف مهریه روشن شد.. دلیلی برای کش دادن بی مورد نبود.. چهارده سکه بهار ازادی و سه دونگ خونه.. بهروز نه مخالفتی کرد نه موافقتی.. هر چی گفتن قبول کرد.. یه جورایی از خداش بود که من از سرش باز بشم ولی باز رفتارهای سرد بهروز چیزی از خوبی مراسم کم نکرد.. هرچی بود گذشت ولی یه شیرینی و ترس عجیبی تو دلم بود.. از اینکه اینده چی می شه.. چه اتفاقی قراره بیفته.. نه اینکه پشیمون شده باشم. ولی.. می ترسیدم.. از یه شروع جدید.. از زندگی که نمی دونستم چطوریه... موبایل تو جیبم لرزید.. یه پیام از بابک.. نوشته بود بیداری؟ نوشتم اره.. خوابم نمی برده.. دو دقیقه موبایلم زنگ خورد..

– سلام..

– تو هم خوابت نمی بره؟

– نه..

– صدات چرا می لرزه؟

– تو حیاط نشستم.. سرده یه خرده..

– سرده؟ خوش به حالت.. پاشو برو تو.. الان..

از جام بلند شدم و رفتم تو.. بابک پشت تلفن همه اش نق می زد و من عاشق همین نق زدناش بودم..

– حالا فردا سرما بخوری کی ازت مراقبت می کنه؟

– خوب تو..

– من؟ نه خیر.. من اصلا پرستار خوبی نیستم..

– جدی؟ یادمه اولین دفعه من بغلت غش کردم..

خندید..

– اووو همه اش یه دفعه.. یه دفعه که قبول نیست.. دست کم باید چهار پنج دفعه غش کنی..

– دوست داری غش کنم؟

لحنش شیطون شد..

– راستشو بخوای اره.. مزه دفعه اول بدجوری زیر زبونم مونده..

– ای بدجنس.. ای نامرد..

رو تختم دراز کشیدم و گفتم: فردا چیکاره ای؟ دانشجو داری؟

– نه.. بهشون زنگ زدم گفتم کاری برام پیش اومده فعلا این هفته نمی تونم ببینمشون.. برن یه خرده خودشون کار کنن من یه خرده پیش خانمم باشم....

انگار قند تو دلم اب می کردن.. به من گفت خانمم..

– خوب الانم برو بگیر بخواب که فردا کلی کار داریم..

– چه کار؟

– چی کار؟ خوشی تو ام.. باید هزار جا بریم .. برگشتنی افرا که می گفت مغزم سوت کشید.. باید بریم مشاوره ازدواج و ازمایش خون و محضر..تازه خرید حلقه و لباس هست... دختر خانم اینا رو من باید بهت بگم یا شما به من؟

– همه این کارا رو باید بکنیم؟

– اره.. تازه به نظرم هر چه زودترم انجام بدیم بهتره.. چند روز دیگه که ترم جدیدت شروع بشه خیلی سخت میشه... الانم برو بخواب که فردا میام دنبالت..

– بابک..

– بله؟

– ممنون که امشب رو تحمل کردی..

– امشب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود .. هرگز اجازه نمی دادم یکی خرابش کنه..نه برای من.. نه برای تو.. دیگه هیشکی نمی تونه.. الانم برو بخواب.. خسته شدی.. فردا صبح باز همیدگه رو می بینیم..

– باشه.. شب به خیر..

– خوب بخوابی عزیزم..

گوشی رو قطع کردم و بهش چشم دوختم.. وسوسه عجیبی درونم بود.. بی اختیار صفحه گوشی رو بوسیدم و به سینه ام چسبوندم.. مرد من.. خیلی دوستت دارم..

– صنم.. بلند شو...

لای چشمام رو باز کردم و دوباره بستم.. خیلی خوابم می اومد.. دستی دوباره تکونم داد..

– پاشو بهت می گم.. تلفن..

پتوو رو کشیدم رو سرم و گفتم: خوابم میاد..

– پاشو اقا بابک پشت خطه..

اسم بابک کم کم حواسم رو سر جاش اوردم ولی باز خواب ولم نمیکرد..گوشی رو از شهلا گرفتم و با صدای گرفته گفتم: سلام..

صدای خنده بابک به گوشم رسید: سلام خواب الود.. تا این موقع خوابیدی؟

– مگه ساعت چنده؟

– ناقابل.. ۱۱..

– شوخی می کنی؟

– نه به جان خودم..البته با اون شب زنده داری دیشب عجیبم نیست.. فقط موندم چطور خوابیدی که با زنگ موبایل هم بیدار نشدی..

همونجوری به دنبال موبایلم گفتم.. دیشب تو دستم خوابم برد بالاخره از زیر بالش پیداش کردم..

– ۱۴ تماس ناموفق؟

– بله دیگه.. ما رو حسابی کاشتی..

– ببخشید.. بدجوری خوابیده بودم..

– اشکالی نداره. استراحت کن.. می خواستم باهم صبحانه بخوریم که دیگه وقتش گذشت..

با ناراحتی گفتم: ببخشید تو رو خدا..

– نه عزیزم این حرفا چیه.. اشکالی نداره.. فقط فردا صبح زود میام دنبالت بریم ازمایش خون..

– باشه..

– کاری نداری؟

– نه.. مواظب خودت باش..

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم.. تختم رو مرتب کردم و رفتم طبقه پایین.. شکمم داشت قار و قور می کرد..دیشب نتونستم شام درست و حسابی بخورم.. اصلا غذا از گلوم پایین نمی رفت و الان بی اندازه گرسنه ام بود.. صدای شهلا از تو هال می اومد.. بی تفاوت می خواستم برم تو اشپزخونه که حرفاش سر جام میخکوب کرد.. فکر کردم اشتباه شنیدم.. اروم برگشتم سمت راه پله و گوش دادم..

– هیچی دیگه کارم دراومده..هنوز هیچی نشده نامزدبازیشون گرفته.... از فردا این میاد اون میره اون میره این میاد من بدبختم باید پذیرایی کنم... چی؟... بهروز؟ نه بابا اون که صبح میره شب میاد...اصلا به جاییش حساب نمی کنه... تا یه چیزی میشه میگه خودت حلش کن.. من چی رو حل کنم؟ می بینی تو چه بدبختی گیر کردم؟ حالا صبر کن عقد کنن.. باید ناز نامزدبازیشونم من بکشم..

لبم رو گزیدم تا حرفی نزنم..

– دیشب که اومدن خوردن و ریختن و پاشیدن.... چی؟ بهروز که می گه به پسره گفته جهاز مهاز خبری نیست ولی این خط این نشون این دختره همه رو از حلقومش میکشه بیرون. همونطوری که این چند ساله رو زهرمارمون کرد.. دارم بهت می گم مجبورمون میکنه..... میشه برای خریدشون پول ندیم؟ میشه کادو ندیم؟.. حرفایی می زنی ها..... می گم صنم میکشه بیرون.....

روی پله نشستم.. من داشتم به چی فکر می کردم و بهروز به چه چیزهایی.. پس حرفهای مردونه ای که می گفت ندادن جهاز بود؟

– چه می دونم چطوری خرش کرده..... اصلا این دختره مهره مار داره..... اینهمه بلا سر بهروز اورد باز راش داد خونه.. اونوقت یاسمن بیچاره بابت کار نکرده باید هی سرکوفت بشنوه.....

از هر احساسی خالی شده بودم...

– چه می دونم والا... به بهروز که نمیشه حرفی زد.....

سریع از جام بلند شدم و دویدم طبقه بالا.. گرسنگی یادم رفته بود.. من چی رو می کشم بیرون؟ یعنی به اندازه یه خواهر ناتنی هم اینجا حق نداشتم؟ حداقل دومتر از این خونه درندشت سیصد متری مال من نبود؟ چمدونم رو از زیر تخت کشیدم بیرون و بازش کردم... جعبه ام رو کشیدم بیرون.. تمام طلاهام اون تو بود..زیاد نبود ولی باید یه پولی می شدن.. همه رو ریختم تو کیفم.. نگران یه قرون دوزاری بودن که می خواستن بهم بدن؟ اصلا اجازه نمی دادم بهروز یه قرون بابت من پول خرج کنه.. هنوز تو حسابم پول داشتم. با پول این طلاها کمش می شد یه حلقه برای بابک خرید.. با پول تو حسابم هم کت و شلوارش... پول بقیه رو هم خدا می رسوند... پالتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم.. بدجوری احساس سرشکستگی می کردم.. یعنی بهروز به بابک گفته بود جهاز نمیده؟ بحث دادن یا ندادن نبود.. بحث این بود که هنوز هیچی نشده گفته بود اینو نمی دم اونو نمی دم.. یعنی انقدر خودشو به خاطر چندتا تیکه وسایل کوچیک کرده بود؟ دلم برای خودم سوخت.. اگه بابا بود.. اگه بابام زنده بود بهروز عمرا از این جراتا می کرد.. ولی اجازه نمی دادم بهروز منو خرد کنه.. منو تحقیر کنه.. می دونستم یه روزی تلافی فرارم از خونه رو سرم درمیاره ولی نمی دونستم اینجوری.. پوزش رو به خاک می مالم.. از خونه زدم بیرون... نمی دونستم باید کدوم طرفی برم.. اصلا طلاهایی که دارم رو باید کجا بفروشم.. سریع یه تاکسی گرفتم سمت مرکز شهر..بالاخره یه طلافروش پیدا می شد که اینا رو ازم بخره.. یاد شیوا افتادم.. ای کاش الان اینجا بود و باهم می رفتیم.. نزدیک بازار پیاده شدم.. مدام از جلوی این ویترین می رفتم پشت اونویترین.. چشمم به نوشته "طلای شما را خریداریم" بود.. می ترسیدم سرم رو کلاه بزارن.. نگاهی به فروشنده انداختم.. تو دلم گفتم: الان وقت دودلی نیست صنم.. برو تو.. هر چه بادا باد..

وارد مغازه شدم و گفتم: سلام .. ببخشید می خواستم رو اینا قیمت بزارین.

طلاهام رو گذاشتم رو پیشخون.. صاحب مغازه مردی حدود چهل و پنج ساله بود..

– کاغذ خرید دارید؟

– بله..

کاغذ خریدهام رو نگاه کرد و مشغول وزن کردنشون شد..

– یک میلیون..

دهنم باز موند..

– چی؟ یه میلیون؟ یه میلیون کمه اقا..

از مرد انکار و از من اصرار.. اخرسر هر دو به یک میلیون و صد راضی شدیم.. ناراضی بودم.. طلاهام کم کمش دو میلیون می ارزید و من خیلی کمتر از نصف قیمت داده بودمشون.. مرد پولش رو نقد بهم داد.. سریع از مغازه اومدم بیرون و خودم رو به اولین شعبه بانکم رسوندم.. داشتم ضعف می کردم.. موجودی حسابم رو گرفتم.. شش میلیون و سیصد هزار تومن.. بد نبود.. می شد باهاش یه حلقه و یه ست دامادی خرید.. شاید هم نمی شد.. سرم به شدت درد می کرد.. اعصابم خرد بود.. معده ام می پیچید..چرا هر چی بلا بود باید سر من می اومد.. از دیوار گرفته بودم تا زمین نخورم..با هر مشقتی بود خودم رو رسوندم خونه.. ساعت نزدیک سه بود.. در رو که باز کردم یاسمن دوید به طرفم..

– عمه تو کجا رفته بودی؟ موبایلت رو چرا نبردی؟

دستم رو روی سرم گذاشتم.. مایع تلخی می اومد تو دهنم و حلقم رو می سوزند..

– حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده..

به زور گفتم: سرم درد می کنه..

منو نشون رو صندلی و به سمتی دوید..سرمو روی میز گذاشتم.. دیگه دوست نداشتم تو اون خونه بمونم.. دیگه هوای الوده اش رو نمی تونستم تحمل کنم.. می رفتم.. باید می رفتم.. هرچه زودتر بهتر.. باید با بابک حرف می زدم... خرید و لباس و هیچ چیز دیگه نمی خواستم.. فقط می رفتم..

یاسمن با لیوان اب قند برگشت..

– کجا رفته بودید؟

– رفتم یه خرده هوا بخورم..

مزه شیرین اب قند کمی حالم رو بهتر کرد..

– می رم دراز بکشم..

به زور خودم رو تا اتاقم کشوندم و خودم رو رو تخت انداختم.. حتما به بابک می گم.. حتما..

شب نرفتم پایین هرچند معده ام مالش می رفت ولی میل به هیچی نداشتم.. به بهانه ازمایش فردا زود از بابک خداحافظی کردم و دوباره خوابیدم..ولی چه خوابی.. مدام بیدار می شدم.. ساعت پنج صبح هم بود که بیدار شدم

و دیگه خوابم نبرد.. رفتم زیر دوش.. حرفهای دیروز شهلا از یادم نمی رفت.. بهروز چطور تونسته بود چنین حرفی بزنه.. عین گداها گفته بود جهاز نمی دم؟ اصلا مگه صحبت جهاز بود؟ مگه من اصلا ازش جهاز خواسته بودم؟ با نامردی پولم رو مال خودش کرد الانم دست پیش می گیره؟ کار اشتباهی کردم طلاهام رو فروختم.. کار بدی کردم.. باید می زاشتم بمونن.. کادو می ده که بده.. عقد می گیره که بگیره.. باید این کارها رو برام می کرد.. وظیفه اش بود.. اینهمه باهاش راه اومدم.. اینهمه مراعاتش رو کردم که اینجوری جری بشه؟ کفرم گرفته بود..بابک بیچاره.. وای خدایا.. من یعنی از خجالت اب بشم و برم زیر زمین بهتره.. ای کاش می مردم تا بگه من جهاز نمی دم.. عروسی نمی گیرم.. برام مهم نبود که مراسمی گرفته بشه یا نه.. تنها چیز مهم برای من بودن با بابک بود.. اینکه یه بار بدون ترس.. بدون خجالت بدون رودروایسی دستش رو بگیرم.. سرم رو روی زانوش بزارم.. صداش کنم.. وای با این کار بهروز.. چطور می تونستم تا اخر عمرم سرم رو بلند کنم.. بابک به هیچ کس حرفی نمی زد و من شرمنده همین می شدم.. لباسم رو پوشیدم و به بابک اس زدم که بیدارم و هر وقت خواست بیاد دنبالم.. معده ام تیر می کشید ولی به خاطر ازمایش مجبور بودم ناشتا بمونم.. بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بودم.. بالاخره ساعت شش زنگ زد که میاد دنبالم.. موهام رو دم اسبی بستم و شال پشمی ام رو که پارسال خریده بودم دور سرم پیچیدم تا سرما نخورم.. اخرین چیزی که تو این موقعیت می خواستم سرماخوردگی بود.. با تک زنگ بابک سریع از در خارج شدم.. هوا هنوز گرگ و میش بود..

– سلام.. خانمم.. خوبی؟

– سلام.. ممنون..

نگاه مهربونی به صورتم انداخت و گفت: چرا رنگ پریده؟

با من من گفتم: صبحونه نخوردم.. واسه همون..

دستی کنار گونه ام کشید و گفت: همین؟

– یه خرده هم می ترسم..

دستم رو گرفت.. تازه فهمیدم چقدر دستام سردن..

– از اضطراب یخ کردی؟ منم یه خرده مضطربم.. راستش هنوز باورم نمیشه.. یه جورایی برام عین رویاس.. می ترسم چشمم رو باز کنم ببینم خواب می بینم..

ولی برای من هیچ جذابیتی نداشت.. دوست داشتم هر چه زودتر تمام اینها تمام می شد...

– انتخاب واحدتون کیه؟

– فکر کنم هفته بعد..

سرش رو تکون داد و گفت: خوبه.. می رسیم..

– به چی؟

– کلا مقدمات عقد و اینا..

– راستش بابک..

صدای موبایلش حرفم رو قطع کرد..ببخشیدی گفت و جواب داد..

– سلام خوبی؟..... اره تو راه ازمایشگاهیم.. خوبه.... باشه بعدش می ریم صبحونه بخوریم.... باشه اگه خواستیم بریم بهت خبر می دم... فعلا..

تلفن رو قطع کرد..

– افرا بود.. سلام می رسوند..

– سلامت باشن..

رسیدیم به ازمایشگاه.. خیلی سریع کارمون راه افتاد..از روی صندلی که بلند شدم سرم گیج رفت.. دوباره نشستم.. پرستار گفت: سرت گیج میره؟

فقط تونستم سرم رو تکیه بدم. چشمام بدجوری سیاهی می رفت.. میل عجیبی به خواب داشتم.. چند دقیقه بعد مایع شیرینی تو دهنم ریخته شد.. صدای کسی رو شنیدم..

– صنم جان..

چشمام رو اروم باز کردم.. بابک بالای سرم بود..

– ضعف کردی طوری نیست..

اروم چشمام رو بستم.. کمی که حالم بهتر شد دوباره چشمام رو باز کردم.. بابک پیشم بود.. با دیدنم لبخند زد..

– بهتری؟

سرم رو تکون دادم و بلند شدم.. زیر بغلم رو گرفت و گفت: به من تکیه بکن..

دستای قدرتمندش تا ماشین منو احاطه کرده بود.. با اینکه هوامو داشت ولی فاصله ازمایشگاه تا ماشین به اندازه هزاران کیلومتربه نظر اومد.. ماشین که به حرکت دراومد چشمام رو بستم.. تکونهای ماشین برام عین لالایی بود ولی معده خالی ام اذیت می کرد.. از طرفی هم رخوت عجیبی تمام تنم رو دربر گرفته بود.. دستم رو روی معده ام گذاشتم و فشار دادم..

– معده ات درد می کنه؟

روحم درد می کرد..

– اره.. از دیروز درد می کنه..

– دلیل خاصی داره؟ چیزی خوردی؟ مسموم شدی؟

– نه چیزی نخوردم..

– باشه.. حتما به خاطر گرسنگیه.. الان میریم یه جای خوب یه حلیم مشتی برات می گیرم..

– خیلی وقته حلیم نخوردم..

– اره منم..

طوری رفتار می کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.. انگار هیچ چیز خاصی نشده.. من که دیروز اون حرفا رو شنیدم احساس می کردم به شعور و شخصیتم توهین شده ولی اون انگار نه ... چشمام کم کم روهم افتاد.. با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم..

– خوابم برده بود؟

خندید...

– چه خوابی... هرچقدر صدات کردم جواب ندادی.. دیشبم نخوابیدی؟

چشمام رو مالیدم و گفتم: چرا ولی زیاد خوب نه...

در رو باز کرد و گفت: بیا بریم خونه..

بدنم کوفته شده بود.. وقتی پیاده شدم دستش یه بسته دیدم..

– این چیه؟

– حلیمه دیگه.. مگه قرار نبود حلیم بخوریم؟

با بهت نگاش کردم.. یعنی انقدر خوابم سنگین بود که حلیم خریدیم و نفهمیدم؟

– بیا بریم تو.. سرد میشه.. وقت هست بگی چی تو رو اینجوری بهم ریخته..

ظرف رو بالا گرفت و گفت: نمیای؟ سرد میشه ها... من حلیم سرد دوست ندارم..

بعد به سمت اسانسور رفت.. دیگه عصا نداشتم ولی هنوز بفهمی نفهمی می لنگید.. وارد خونه شدیم و تا پالتوم رو دربیارم سریع بساطش رو جور کرد.. بوی خوب حلیم اشتهای کور شده ام رو باز کرد.. پشت میز نشستم تا

کاسه حلیم رو گذاشت جلوم شروع کردم به خوردن.. اولین قاشق حلیم که از گلوم پایین رفت همه چی فراموشم شد.. تازه اون موقع فهمیدم مزه حلیم چیه..

– یواشتر دختر.. بازم هست..

با دهن پر گفتم: دستت درد نکنه خیلی خوشمزه اس..

خندید..

– نوش جان..

تازه بعد خوردنش بدنم جون تازه پیدا کرد..انگار همون ادم نبودم.. کاسه ها رو شستم..

– خوب انگار واقعا گرسنه بودی..

– چطور؟

– همینجوری..

– نگاهم به ظرف خالی حلیم بود..

– می گی یعنی خیلی خوردم؟

خندید..

– نه بابا خیلی خوری چیه.. نوش جونت.. بیا بشین برنامه هامون رو بچینیم..

با ناراحتی گفتم: برنامه چی؟ بازم باید بریم ازمایش؟

– نه ..چقدر عجولی دختر. منظور خرید بود.. بالاخره باید یه چیزایی بخریم یا نه..

چیزی که یادم رفته بود دوباره یادم اومد.. دوباره همون حس سرخوردگی..

– اهان.. خوب حالا کو تا خرید؟

– حالا کو تا خرید؟ امروز ظهر که افرا زنگ زده بود می پرسید کی میرید.. الانم تو می گی کو تا خرید؟

– خوب اخه چیزی احتیاج ندارم..

چند دقیقه به من زل زد... بعد اروم گفت: منظور من از خرید رو نفهمیدی؟ یعنی چی هیچی احتیاج ندارم؟ یعنی کم کمش حلقه نمی خوایم؟ لباس عقد نمی خوای بخریم؟ بالاخره یه چیزایی لازم هست یا نه..

– خوب اونا رو می خریم.. یه روز وقت بزاریم.. یه روز چیه.. یه نصف روز.. من که چیز عجیب غریب و تکی نمی خوام بخرم.. لباس فوقش میدم می دوزن...

ابروهای بابک بالا رفت..

– برای مراسم چی؟

– مراسم چی؟

– منو باش دارم رو دیوار کی یادگاری می نویسم.. مراسم چی؟ ناسلامتی داریم ازدواج می کنیم اونوقت می گی مراسم چی؟

– نه می دونم منظورت چیه ولی راستش.. ما که فامیل زیادی نداریم.. شما رو نمی دونم ولی از طرف من که فقط سه نفرن.. دلیلی نداره بخوایم مراسم پر سروصدا بگیریم..یه مراسم ساده می گیریم بعدشم من میام اینجا زندگی مون رو شروع می کنیم.. دلیلی نداره بخوایم قضایا رو کش بدیم..هان؟ اینجوری خوب نیست؟

چشماش رو ریز کرد..خودکارش رو روی میز انداخت و گفت: می شنوم..

– چی رو؟

– چیزی که باعث شده فکر کنی عین بیوه زنا میارمت تو این خونه..

سعی کردم با ارامش مجابش کنم..

– بیوه زنا چیه؟.. من که نگفتم همینجوری میام.. مراسم می گیریم ولی ساده..

انگار اصلا پلک نمی زد..

– صنم.. من شاید ادمی باشم که از کنار خیلی چیزا راحت بگذرم ولی این به اون معنی نیست که چیزی نفهمیدم.. از اولشم فهمیدم یه چیزی شده فکر کردم شاید اضطراب اول زندگی باشه.. از این چیزایی که همه دچارش می شن ولی الان با این بهانه های الکی که اوردی مطمئن شدم یه طوری شده..

– نه طوری نشده باور کن..

به سمتم خم شد و گفت: تو چشمام نگاه کن و بگو طوری نشده..

تو چشماش نگاه کردم ولی نتونستم دروغ بگم.. اصلا...

– بهروز بهت چی گفت؟

با بهت چند لحظه نگام کرد و پوفی کرد...

– بابت همین اعصاب خودتو خرد می کنی؟ من که گفتم هیچی..

– نه می دونم بهت چی گفته.. می دونم..

بغض بدجوری داشت خفه ام می کرد..

– می دونم چیا بهت گفته.. گفته من جهاز نمیدم.. گفته مراسم نمی گیرم.. تو می گی عین بیوه زنا منو اینجا نمیاری ولی برادرم داره عین گداها منو راهی خونه ام می کنه.. نمی خوام سرشکسته بشم.. نمی خوام تو سرشکسته بشی دشمن شاد بشی بگن رفت یه دختری رو گرفت که..

دستش رو بالا اورد و گفت: بسه.. بسه.. دیگه نمی خوام بشنوم..

اشکام رو پاک کردم..

– تو واقعا فکر کردی برادرت این حرفا رو زده؟

سرم رو پایین انداختم.. دستش اومد زیر چونه ام و سرم رو بالا اورد..

– ازت سوال پرسیدم دختر خوب..

سرم رو تکون دادم..

– خودم شنیدم..

– اشتباه شنیدی.. اصلا اینجوری نشد که تو فکر می کنی.. اصلا بحث این چیزا نشد.. فقط در مورد ارتباطمون پرسید.. من بهش گفتم هیچی نمی خوام.. گفتم خونه همه چی دارم.. صنم هم اگه وسیله ای بخواد خودم تقبل می کنم و هیچ چیزی به عنوان جهاز یا هر عنوان دیگه ای قبول نمی کنم..

دستام رو تو دستاش گرفت و گفت: نمی دونم این فکرای مزخرف از کجا اومده تو ذهن تو ولی می خوام اینو بدونی که از هر کسی.. از هر چیزی برام باارزش تری..

دستام رو نوازش کرد...

– هر کسی هرچیزی دوست داره بگه.. برای من تو هر دختری نیستی.. تو دختری هستی که به خاطر من که که وسط جهنم بودم برگشت.. به خاطر من تیر خورد.. وقتی عین یه جنازه یه گوشه افتاده بودم هر روز می اومد بالا سرم.. این همه مدت به خاطر من خیلی چیزا رو تحمل کرد و دم نزد.. فکر می کنی من یک چنین فرشته رو به خاطر حرف مردم از دست می دم؟

دوست داشتم بگه.. حرفهای قشنگ و اطمینان بخشش روحم رو سیراب می کرد..دستشو رو صورتم کشید و اشکام رو پاک کرد..دستشو کنار گونه ام نگه داشتم..گرم بود... گرمایی از جنس اطمینان و عشق.. از همانهایی که ادم رو می سوزاند ولی زنده نگه می داشت.. این دستها همانهایی بود که هر صنمی می خواست..

ارایشگر رو شونه ام زد و گفت: بلند شو.. تموم شد..

نفسم رو به بیرون فوت کردم و اروم از روی یونیت بلند شدم.. با دیدن خودم تو ایینه قدی اتاقک ارایشگاه دهنم باز موند.. این من بودم؟ چقدر ارایش... به ایینه نزدیک شدم و دستی روی گونه ام کشیدم.. اگه بلوز نارنجی تنم نبود شک نداشتم که یکی دیگه تو ایینه اس.. صورتم رو به چپ و راست برگردوندم..

– دوست داری؟ خوشت اومد؟

ارایش زیاد چشمام یه خرده تو ذوق می زد بیش از حد انتظارم تیره شده بود..ولی رنگ رژم رو دوست داشتم صورتی تیره.. یادم باشه یه دونه این رنگی بخرم..

– بله ممنون..

– بیا موهاتم درست کنم..

با خروجم از اتاق افرا به سمتم برگشت.. خیلی خوشگل شده بود.. موهاش رو دم اسبی بسته بودن و ارایش چشماشو کشیده تر از همیشه نشون می داد.. به سمتم اومدم بغلم کرد..

– خیلی خوشگل شدی..

– ممنون.. شمام همینطور..

ارایشگر دستم رو گرفت و گفت: بسه انقدر دل و قلوه ندید.. دیر میشه ها...

دومین ایراد بزرگ ارایشگر بعد از گند زدن به صورتم این بود که فکر می کرد خیلی با مزه اس.. رو صندلی نشستم و موهام رو جمع کرد.. به خودم تو ایینه نگام می کردم.. انگار یه صنم جدید نشسته بود اون ور....قلب می زد.. یعنی با دیدن من بابک چه حالی می شه؟ خوشش میاد؟ خوشش نمیاد؟.. اگه خوشش نیاد چیکار می کنه؟ اگه خوشش بیاد چی؟ امروز مهم ترین روز زندگی هر دوی ما بود.. روزی که همسرش می شدم.. روزی که همسرم می شد.. انگشتام رو تو هم پیچیدم.. چی می شد؟ سعی می کردم اضطراب عجیب و بی دلیلی که از صبح به دلم افتاده بود رو عقب بزنم.. مدام خوبی های بابک رو پیش چشمم می اوردم ولی باز کم نمی شد.. دلم شدید هوای بابا رو کرده بود.. دوست داشتم قبل از بابک اون منو تو این لباس ببینه ولی خوب.. نمی شد.. ای کاش میشد صورتم رو بشورم.. ارایشم رو دوست نداشتم.. این چه ریخت و قیافه ایه.. چرا انقدر عجیب شدم.. انقدر مضطرب بودم که ارایشگرمم فهمید..

– چرا انقدر مضطربی؟

– بله؟ نمی دونم..

افرا اومد پیشمون...

– چی شده؟

ارایشگر با بی تفاوتی گفت: هیچی کمی اضطراب داره.. البته عادیه همه روز عروسی شون استرس دارن.. کاش یه قرصی می دادید می خورد..

به سمتم خم شد..

– حالت خوبه؟

– اره.. اره خوبم..

بالاخره کار سرم هم تموم شد.. راضی نبودم.. اصلا خودم رو دوست نداشتم.. درست مثل اینکه مجبور باشم نقش بازی کنم.لباسم رو به کمک افرا پوشیدم.. یه پیراهن شیری بلند یقه خشتی با استینهای توری سه ربع.. زیر سینه یه عالمه چین می خورد .. ساده ساده.. دفعه اول که پوشیدم عاشقش شدم.. هم خودم هم بابک.. ولی الان هیچ قشنگی و جذابیتی برام نداشت..چقدر دوست داشتم جراتش رو داشتم که فرار کنم..ولی الان تمام بدنم سنگین شده بود.. انگار مغزم کار نمی کرد و اتوماتیک وار همه کارها رو انجام می دادم.. فیلم بردار وارد ارایشگاه شد.. اعصاب خودشیرینی این یکی رو که اصلا نداشتم.. شنل رو روی دوشم انداختم و هر چیزی که می گفت مو به مو اجرا می کردم..

– عروس خانم لبخند..

سعی کردم لبامو کش بدم ولی نتونستم.. اضطرابم هر دقیقه داشت بیشتر می شد..

– لبخند گلم..

چشم غره ای بهش رفتم.. خوب لبخندم نمی اومد.. دست خودم نبود.. حتی نمی تونستم تظاهر بکنم..

– بخند دیگه گلم..

با حرص گفتم: نمی تونم خانم.. نمی بینی خنده ام نمیاد؟

چند دقیقه با بهت نگام کرد و دیگه چیزی نگفت.. بهش برخورد که برخورد.. من اعصاب ندارم اینم روش پنجول می کشه.. کلاه شنل رو روی سرم انداختم.. در ارایشگاه رو باز کرد و رفتم بیرون.. سرم پایین بود و از بابک فقط پاهاش رو می دیدم با کت و شلوار مشکی و دسته گل تو دستش منتظرمون ایستاده بود.. خدایا سرما نخوره.. همین که به سمتم قدم برداشت پاهام رو زمین قفل شد.. لبهام رو بهم فشار می دادم.. دسته گل رو به سمتم گرفت..

– دسته گل رو بگیر..سرتم بگیر بالاتر

دست لرزونم رو جلو بردم و دسته گل رو گرفتم ولی سرم رو بلند نکردم..دست بابک رو دستم نشست..

– باز که تو یخ کردی..

زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد سوار بشم و خودش هم سوار شد. دسته گل رو تو دستم فشار می داد.. دستش رو اورد نزدیکتر و کلاه رو داد بالا..

– صنم ببین منو...

اروم سرم رو بالا اوردم..خیلی مرتب بود.. با موهای سشوار کشیده ..شیو.. کراوات مشکی و زرشکی.. خیلی عوض شده بود ولی چشمهاش همون چشمها بود.. اول فقط نگام کرد و کم کم لبش به لبخند باز شد..دستی کنار صورتم کشید

بغض کردم: خوب نشدم..

– چرا..خیلی خوشگل شدی.. اولش نشناختمت.. یعنی اگه اول می دیدمت فکر می کردم خودت نیستی..

صدای بوق ماشین افرا توجهمون رو جلب کرد.. از کنارمون که رد شدن.. گفت: برای همین تو خودت بودی؟

کلافه مویی که رو صورتم افتاده بود رو عقب دادم و گفتم: نمی دونم.. بدجوری اضطراب دارم.. هیچ کسم درکم نمی کنه.. این دختره هم که فقط یه ریز می گه لبخند لبخند.. حرصم گرفت بهش گفتم خنده ام نمیاد..

خنده بابک هوا رفت: پس واسه همین اخماش تو هم بود؟ اومدنی که خیلی سرحال بود.. پس حالشو گرفتی..

– خوب رو اعصابم بود..

– کار خوبی کردی.. رو اعصاب منم بود..

دستم رو گرفت و بوسه ای روش زد.. با همین یه کارش همه غم ها و اضطراب ها دود دشن رفتن هوا..دست دیگه ام رو رو دستش گذاشتم.. حرف زدنم نمی اومد.. اصلا چه واژه ای می تونست حس منو توصیف کنه.. رو ابرا بودم...بابک در کنارم بود.. عشقم.. نفسم.. که که به خاطرش چیزهایی رو تحمل کردم که خودمم باورم نمی شد.. فقط نگاهش می کردم.. دنیا برام خلاصه شده بود تو اون چند لحظه.. دوست داشتم زمان می ایستاد و من و بابک همیشه باهم تنها می موندیم.. اصلا دوست داشتیم نریم میون اون همه جمعیت.. فقط من باشم و اون.. تنهای تنهای.. فقط دوتامون.. عقد تو خونه خودمون گرفته بودیم.. با اینکه می دونستم چقدر شهلا حرصش گرفته ولی نمی تونستم بزارم جای دیگه ای برگزار بشه.. امروز برای من فقط یک بار تو زندگیم اتفاق می افتاد.. فقط یک بار.. هرچند ارام.. هرچند سوت و کور.. هرچند تعداد مهمانهامون به سی نفر هم نمی رسید ولی

برای من خیلی کافی بود.. دست در دست بابک وارد خونه شدیم.. یاسمن صدای ضبط رو بالا برد و مهمانها دست زدن..دستام هنوز کمی می لرزید.. هنوز کمی اضطراب داشتم ولی دلم قرص بود.. سر سفره عقد نشستیم.. بابک اروم تو گوشم گفت: لحظه دیدار نزدیک است.... باز من دیوانه ام مستم.. باز می لرزد دلم دستم... باز گویی در جهان دیگری هستم..

چشمام رو بستم و گوش دادم.. عاقد شروع کرد ولی من تنها به صدای بابک گوش می دادم... نه فیلم بردار.. نه عاقدی که از من وکالت می خواست.. نمی خواستم چیزی رو هم ببینم.. نه نگاه بی تفاوت بهروز.. به صورت پر حرص شهلا.. نه جای خالی بابا.. نه نبود مادر و پدر بابک.. نه اشکها و بغضهای افرا.. لحظات برای من و بابک لحظات مقدسی بود.. من از نو متولد می شدم.. می خواستم چیزهای خوب در ذهنم حک بشه.. کتابی که تو دستم قرار کرد..

– عروس خانم.. بنده وکیلم؟

فشار خفیفی به دستام وارد کرد و گفتم: با اجازه بزرگترا..بله..

و چشمام رو باز کردم به کلمات نورانی کتاب... و خوندم..

– انا مع العسر یسرا..

همه چیز روال طبیعی خودش رو طی کرد... کف زدن ها.. حلقه دست کردن ها.. امضاها.. عسل توی دهن گذاشتن ها که من همیشه ازش متنفر بودم ولی به خاطر بابک حرفی نزدم.. کادوها.. چیک چیک فلش دوربین عکاس.. دستورات بی مزه و لوس فیلم بردار... درست وقتی که دوست داشتم با بابک تنها باشم باید حضور نفرت انگیز خیلی ها رو تحمل می کردم..

– چیزی شده؟

ابروهام رو بالا انداختم که یعنی نه.. سر شام اروم گفت: یه طوری شده ها...

– دلم می خواد زودتر تموم بشه.. سرم درد می کنه..

دروغ هم نمی گفتم.. بدتر از اون چشمام بود که می سوخت.. اگر دستم به اون ارایشگر دوزاری می رسید.. و بالاخره تموم شد.. تمام مراسم ساده و ساکت ما با صرف شام تموم شد و مهمانها یکی یکی رفتن.. بابک داشت با هومن حرف می زد که یاسمن بهم نزدیک شد..

– عمه.. اقا بابک شب می مونن؟

می دونستم این حرف یاسمن نیست.. احتمالا زیاد شهلا خواسته از من بپرسه...

– نه.. میریم خونه اش..

– شما هم میرید؟

– اره..

رفتم طبقه بالا تا ساکم رو حاضر کنم.. یاسمن پشت سرم اومد..

– عمه برای همیشه که نمیری؟.. برمی گردی بازم؟

به سمتش برگشتم و گفتم: اره دیوونه.. نمی رم که بمیرم.. بازم میام.. تو هم میای..

ولی تو دلم گفتم عمرا اگه باز برگردم اینجا..

– لباستون رو عوض نمی کنین؟

– نه..

هنوز بابک منو درست و حسابی تو این لباس ندیده بود.. همه اش اسیر اون شنل مسخره بودم.. شالم رو روی سرم انداختم و رفتم پایین.. بابک و بهروز داشتن باهم صحبت می کردن.. بابک با دیدنم لبخند زد..

– اماده شدی؟

– اره.. بریم..

سریع گرفت چه خبره چون قبلش هیچ صحبتی راجع به شب عقد نکرده بودیم..

– اقا بهروز.. اجازه می فرمایید؟

– خواهش می کنم.. اجازه مام دست شماست..

نگاهی به بهروز کردم.. مثل همیشه بی تفاوت.. انگار عروسی غریبه بود ولی این بهروز بود.. رک و بی پروا و بی پرده.. اخلاقش همین بود.. لااقل تظاهر و ریا نمی کرد که بیشتر بسوزم... به سمت در ورودی رفتیم.. قبل از خارج شدن برگشتم و گفتم: بهروز.. بابت همه چی ممنون..

دستاشو تو جیبش کرد و گفت: خواهش.. به سلامت..

هوا سرد بود..شالم رو جلوتر کشیدم و دامن لباسم رو گرفتم تا کثیف نشه.. کفش پاشنه بلند هم راه رفتنم رو سخت کرده بود.. با هر مصیبتی بود سوا رشدم سریع کفشارم رو دراوردم.. انگشتام یه نفسی کشیدن..

– داری میای خونه من اینو بگم که همه جا بهم ریخته اس..

– اشکالی نداره..

به راه افتادیم..پاهام رو جمع کردم و انگشتام رو ماساژ دادم..

– کفشا اذیتت کردن؟

– زیاد نه.. دیگه اخر اخرا خسته شده بودم..

– پاتو دراز کن راحت باش..

یهو فکری به سرم زد..شب که کسی ما رو نمی دید.. شیطونی به سرم زده بود.. کمی به چپ چرخیدم و پاهامو رو پاش دراز کردم و سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم...

– راس می گی اینجوری بهتره..

چند لحظه به پاهام نگاه کرد و بعد به روبروش خیره شد.. سعی کردم لبخند شیطنت امیزم رو مخفی کنم.. دوست داشتم ببینم چیکار می کنه.. دست راستش رو از رو فرمون برداشت و روانگشتام گذاشت و کمی مالید.. صورتش هیچی نشون نمی داد.. بعد اروم دستش بالاتر اومد..از زیر دامن رد شد.. بهتم برد.. به زیر زانوم که رسید تازه فهمیدم داره چیکار می کنه تند پاهام رو جمع کردم و دامنم رو کشیدم روش..

– چیکار می کنی؟

خندید و گفت: وقتی شیطونی می کنی انتظار داری شیطونی نکنم؟

دستم براش روشده بود..

– نه خیرم.. شیطونی نمی کردم..

باز خندید..

– اره معلومه..

گرمای دستش هنوز رو پام بود.. یه چیزی تو دلم می دوید.. برای اولین بار مردی منو اینجوری لمس کرده بود.. فرق داشت با اغوش پدرم.. یا بهروز..یا حتی خودش.. وقتی قبلا به عنوان دوستم باهام دست می داد یا اون یه باری که منو بغل کرده بود.. این گرما فرق داشت.. حس فرق داشت.. دوست داشتم دوباره لمس کنه.. همون

جوری نرم و اروم.. رسیدیم خونه.. کمکم کرد از ماشین پیاده بشم.. پاهام حسابی باد کرده بود و کفش اذیتم می کرد.. ساکم رو برداشتم..

– این دیگه چیه؟

– لباسام.. با این که نمی تونم بخوابم..

– بی خیال بابا.. کی می خواد لباس بپوشه..

با تعجب نگاش کردم و یهو متوجه منظورش شدم. با همون ساک ضربه ارومی بهش زدم و گفت: خجالت بکش..

از اسانسور پیاده شدیم و در رو باز کرد و رفتیم تو... انگار دفعه اول بود که می اومدم تو این خونه.. الان یه جور دیگه به این دیوارها نگاه می کردم.. یه حس تازه بهشون داشتم.. بابک از تو اشپز خونه گفت:لباستو در نمیاری؟

– چرا.. چرا..

رفتم تو اتاق و پالتو و شالم رو دراوردم.موهام به هم ریخته بود.. یکی یکی سنجاق ها رو از تو سرم دراوردم دست اخرم با یه دیوونه بیشتر شبیه شدم تا یه نو عروس.. برس بابک رو برداشتم و با هر بدبختی بود موهامو شونه کردم..

– کجا موندی پس؟

برگشتم و به بابک که دم در تماشام می کرد نگاه کردم..

– موهامو شونه می کردم.. از بس تافت زده همه شون عین چوب شدن..

بابک همینجوری نگام می کرد.. دو تا از دکمه هاش رو باز کرده بود استینهاشو تا کرده بود..

– فکر می کردم می خوای لباستو عوض کنی..

نگاهی به خوم انداختم و گفتم: اخه منو تو این لباس ندیدی.. واسه همین درش نیاوردم..

قدمی جلو گذاشت.. با اشتیاق بهم نگاه می کرد.. دستم رو گرفت و گفت: بچرخ ببینم..

خندیدم و یه دور اروم زدم.. چشماش برق می زد..

– کار خوبی کردی درنیاوردی..

– تو چیکار می کردی؟

قدمی برداشت و پشت من قرار گرفت..موهام رو از پشت گردنم کنار زد..

– دیدم شام نخوردی یه چیزی برات گرم کردم..

دستاش دور کمرم حلقه شد و لبهای گرمش خورد پشت گردنم.. خنده سرخوشانه ای کردم.. تمام رویاهایی که زمانی تو ذهنم ردیف میکردم الان با بابک به واقعیت تبدیل می شد. الان جدی جدی گرسنه ام شده بود.

– خیلی گرسنمه..

سریع منو قاپید و تو بغلش گرفت..

– پس بریم یه چیزی بخوریم..

پشت میز نشستیم.. میز ساده ای چیده بود..

– کی درست کردی؟

– داشتم.. تو یخچال..

– تو نمی خوری؟

– نه بخور نوش جونت...من زیاد گرسنه ام نیست..

بوی کباب حسابی اشتهام رو باز کرده بود.. تا اخر بشقابم رو خوردم..

– اگه می دونستم میای اینجا انقدر سرحال میشی از اول می اوردمت ..

– وای بابک نمی دونی چه حس عجیبی بود.نمی دونی چه استرسی کشیدم..

موهام رو نوازش کرد و گفت: خدا رو شکر که همه چی تموم شد..

– باورت می شه؟

– نه هنوز..

صندلی اش رو جلو کشید و گفت: بیا اینجا..

و بعد بغلم کرد.. محکم.. محکم محکم... دستشو رو موهام می کشید..

– الان کم کم داره باورم میشه..

اروم ازم جدا شد..

– احساس می کنم هر چقدر نگات کنم بازم کمه..

دستم رو مثل خودش روی گونه اش گذاشتم و نوازشش کردم.. سرش رو خم کرد و بوسه ای رو دستم زد.. یه چیز رو خوب می دونستم.. بابک خیلی بهتر از من رابطه عاشقانه رو بلد بود.. خیلی راحتتر باهام ارتباط برقرار می کرد.. من با این که سعی می کردم باهاش راحت باشم ولی هنوز یه خرده رودرباسی داشتم..

– خسته ای نه؟ بریم بخوابیم؟

از تصور خوابیدن کنارش خون به سرم دوید.. خوشبختانه لایه ضخیم کرم پودر رو صورتم اجازه نمی داد چیزی از سرخی گونه هام معلوم بشه.. سرم رو تکون دادم.. دستم رو کشید و به سمت اتاق رفتیم.. قلبم بی امان می زد..

– می دونی اصلا فکر نمی کردم این اتاق یه روزی بشه مامن عشقم..

– چطور؟

– خوب.. حس خوبی بهش نداشتم ولی امشب.. فکر نمی کنم ازش سیر بشم..

خندیدم..دستش رو دور کمرم انداخت و منو به سمت خودش کشید..لبم رو گزیدم.. لبهاشو رو پیشونیم گذاشت و گفت: عشقم..

چشمام رو بستم.. ضربان قلبم بالاتر رفت.. حلقه دستاشو تنگتر کرد و سرش رو پایینتر اورد.. نفسش می خورد تو گوشم و قلقلکم می اومد..

– عشقم..

بدجوری هیجانزده شده بودم.. انقدر که نمی تونستم حرف بزنم.. دوست داشتم تک تک حرکتاش رو ببلعم.. به خاطر بسپرم اولین شب مشترکمون چطوری بود.. از اول تا اخرش..هیچ واژه ای نمی تونست ادا بشه.. الان فقط زمان ارامش و سکوت بود.. سرش پایین تر اومد.. نفس که خورد پشت گوشم قلقلکم گرفت.. خندیدم و خودم رو جمع کردم..

– چی شد؟

– قلقلکم اومد..

– جدی؟ پس اینجا حساسه؟

دوباره سرش رو تو اون قسمت فرو کرد.. خندیدم و سرم رو عقب بردم..

– تو رو خدا بابک.. نکن.. من خسته ام..

از کمرم گرفت و رو تخت خوابوند..

– خوب پس بخوابیم..

– چیکار می کنی.. لباسم خراب می شه.. بزار درش بیارم..

به پهلو چرخیدم و از جام بلند شدم.. هر کاری کردم دستم به زیپ لباس نرسید.. بابک همون جوری که رو تخت دراز کشیده بود به کشمکش من نگاه میکرد.. اخر سر خسته نچی کردم و گفتم: دستم نمی رسه..

از جاش بلند شد و گفت: اخه این کار تو نیست.. من باید برات زیپتو باز کنم..

تا خواستم حرف بزنم موهام رو کنار زد و زیپ رو پایین کشید.. از تماس دستاش با پوست بدنم مور مورم شده بود.. از دو طرف شونه هام نگه داشت و بوسه ای میون شونه ام زد..بعد بالاتر اومد و یکی دیگه رو شونه ام زد.. برگشتم به سمتش.. میل شدیدی به بوسیدنش داشتم..تا الان فقط بابک پیشقدم شده بود و من حس می کردم نوبت منه که یه تکونی به خودم بدم.. دستام رو دور گردنش انداختم.. چیزی که بلد نبودم ولی سعی کردم به خاطر بیارم تو فیلمها چه اتفاقاتی می افته هرچند فکرم خوب کار نمی کرد... تمام حواسم معطوف شده بود به اون ستاره های براق که تو چشمای بابک می دیدم..

– بابک...

– جانم..

حلقه دستام رو تنگتر کردم.. سرش رو پایینتر اورد.. نفسش می خورد تو صورتم..دستاش تمام بدنم رو تو احاطه خودش داشت.. سرش پایین تر اومد.. نه اینو نمی خواستم.. دوست داشتم من ببوسمش..من.. نه اون.. به محض تماس لبهاش با صورتم چونه ام رو بالا بردم ... نفسم بند اومده بود.. خودم از کار خودم شوکه شده بودم چه برسه به بابک ولی خودم رو نباختم.. لذت و شیرینی اولین تماس حقیقی ام بابک انقدر بود که نخوام قطعش کنم.. به پشت موهاش چنگ زدم.. احساس می کردم دارم ذوب می شم..از همه جام اتیش می زد بیرون..اروم منو رو تخت خوابوند و صورتش کنار صورتم بود.. خیلی راحت می تونستم خطوط کنار چشمش رو ببینم..

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: لباسم خراب شد..

یقه لباس رو گرفت و گفت: نمیشه..

به پهلو چرخیدم تا بتونم استینهای لباس رو دربیارم .. هنوز تو حصار دستاش بودم..

– تو لباستو عوض نمی کنی؟

خندید...

– نه.. بمونه واسه فردا..

خم شد و شونه لختم رو بوسید..انقدر خسته بودم که نه می خواستم تکون بخورم نه اصلا دوست داشتم..خماری عجیبی پیچیده بود تو بدنم..حتی دیگه خراب شدن لباس هم برام اهمیت نداشت.. بابک چراغ رو خاموش کرد و به موازات من دراز کشید ودستش رو انداخت دور کمرم.. تو گوشم گفت: کار خوبی کردی اومدی اینجا..

گردنم رو بوسید و رفت پایین تر..

– اونجا نمی تونستم انقدر راحت باشم..

چشمام رو بستم.. یه شب مهتاب.. ماه میاد تو خواب.. منو می بره کوچه به کوچه.. باغ انگوری باغ الوچه.. دره به دره صحرا به صحرا.. اونجا که شبا پشت بیشه ها.. یه پری میاد ترسون و لرزون .. پاشو می زاره تو اب چشمه شونه می کنه موی پریشون...

بی حال چشمام رو باز کردم ولی زود دوباره بستم که خوابم نپره..سرم رو سینه بابک بود.. اصلا دوست نداشتم بیدار بشم.. پتو رو تا چونه ام بالا کشیدم و کش و قوزی به خودم دادم.. پیشونیم رو بوسید و گفت:بیدار شدی؟

– اوهوم..

دستو دور شونه ام انداخته بود و با موهام بازی می کرد..

– نمی خوای بلند شی؟

خواب الود گفت: نه یه خرده دیگه بخوابم..

– باشه پس بزار من برم یه دوش بگیرم..

اروم خودم رو کنار کشیدم و بلند شد.. چند دقیقه دیگه صدای دوش اب می اومد.. همونطور که مچاله شده بودم به تمام وقایع دیشب فکر کردم.. باورم نمی شد.. یعنی من بودم که؟ نه.. یکی دیگه بود.. اون من نبودم..پوفی کردم و چرخیدم... خوابم نمی گرفت..یه امروزم که می خوایم زیاد بخوابیم خوابمون نمی گیره.. رو تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم.. لباس خوشگلم پایین تخت افتاده بود .. لباسای بابکم اونور تخت.. سرم بدجوری می خارید.. تا به خودم تو ایینه نگاه کردم دهنم باز موند.. این صورت من بود یا حاجی فیروز؟ زیر چشمم همه سیاه شده بود.. برگشتم و به بالش نگاه کردم که اونم سیاه بود.. صدای دوش قطع شد و بابک اومد تو.. زود دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم..

– گرسنه ات نیست؟ نمی خوای دوش بگیری؟

– چرا.. چرا .. برو بیرون..

نگران شد..

– صنم طوری شده؟ حالت خوبه؟

پتو رو گرفت تا از روم بکشه ولی نمی زاشتم..

– حالم خوبه فقط برو بیرون.. نیم خوام اینجوری منو ببینی.. همه صورتم سیاهه..

– فقط همین؟ اونو که دارم از صبح تماشا می کنم..

– باشه دیگه نمی خوام تماشا کنی.. اذیت نکن دیگه..

خندید..

– باشه.. زود دوش بگیر بیا..

از رو تخت بلند شد و رفت بیرون.. همین که مطمئن شدم رفته بیرون از زیر پتو بیرون اومدم و دوباره به خودم تو ایینه نگاه کردم.. اخه می گه از صبح داره تماشام می کنه.. از روبرو که نگام نکرده.. مخصوصا با چشمای باز.. خوب خوف می کنه..تا خواستم بلند شم در باز شد و برگشت تو..

– راستی..

دوباره پتو رو کشیدم رو سرم و اعتراض کردم..

– بابک نگفتم نیا تو؟

خندید..

– خواستم بگو حوله تمیز خواستی تو کشوی اخری هست..

– باشه باشه دستت درد نکنه برمی دارم..

در رو بست و رفت.. پوفی کردم و از جام بلند شدم..حوله رو برداشتم.. لباسمم تا کردم و رو تخت گذاشتم.. کی الان می خواست ملافه ها رو جمع کنه؟ سرم رو تکون دادم و به خودم گفتم: بعدا جمع می کنم.. بعدا..

در رو باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم..و بعد سریع وارد حموم شدم.. حوله رو از اویز اویزون کرد و رفتم زیر دوش.. به خاطر حموم بابک همه جا خیس و گرم بود.. دوش اب رو باز کردم و زیرش ایستادم..اب مثل همیشه برام معجزه کرد..وقتی از زیر دوش اومدم بیرون انگار یه ادم دیگه بودم..حوله رو دورم پیچیدم و بخار ایینه رو با دستم گرفتم.. هیچ وقت تاحالا تو حموم به خودم تو ایینه نگاه نکرده بودم... یعنی هیچ کدومشون ایینه به این بزرگی نداشت.. حوله رو یه خرده پایینتر کشیدم و پام رو بالا بردم.. عجب مالی شدی صنم.. کوفتش بشه بابک.. خنده ام گرفت.. چه نوشابه ای برای خودم باز می کردم...موهام رو دسته کردم و ابشون رو چلوندم.. ایینه

لامصب انقدر خوب بود که نمی تونستم ازش دل بکنم... مدام فیگورهای مختلف می گرفتم.. قسم می خورم اگه یه بار دیگه به دنیا بیام برم دنبال مدلینگ.. کثافتا چه دنیایی دارن.. تقی به در خورد..

– صنم.. هنوز اونجایی؟

سریع حوله ام رو مرتب کردم..

– بله.. الان میام بیرون..

– زود لباستو بپوش سرما نخوری.. برات تو اتاق سشوار گذاشتم..

– ممنون..

برای اخرین بار نگاهی به خودم تو ایینه انداختم و از حموم رفتم بیرون.. بابک داشت با تلفن صحبت می کرد.. وارد اتاق شدم.. نگاهم به تخت افتاد که ملافه و روبالشی هاش جمع شده بود.. نفس راحتی کشیدم.. طاقت دیدن دوباره اونا رو نداشتم..لباسامو از تو ساک دراوردم و پوشیدم.. داشتم موهامو با سشوار خشک می کردم و به این فکر میکردم ای کاش یه پیراهن گل گلی داشتم که اونو می پوشیدم... کوتاه بدون استین.. خوب ادم که روز اول زندگی مشترکش تیشرت با شلوار جین نمی پوشه که.. دلم همون نگاههای تحسین برانگیز دیشب رو می خواست... همون برق چشما.. با این لباس که می شدم همون صنم همیشگی.. هیچ لطفی برام نداشت.. دوست داشتم یه صنم نو باشم.. دوست داشتم روی دیگه ای صنم رو ببینه..

– حالا به جهنم.. نیاوردی که نیاوردی..

به موهام برس می کشیدم که تو ایینه چشمم به پیراهن بابک افتاد.. موهامو با کش بستم و به سمتش رفتم.. پیراهن دومادیش بود.. سفید سفید.. حتی یه دونه لک هم روش نبود.. فکر شیطانی به سرم زدم.. ابرومو دادم بالا و گفتم: نخوردیم نون گندم.. دیدیم دست مردم..

سریع لباسم رو دراوردم و پیراهنش رو پوشیدم و تو ایینه خودم رو برانداز کردم.. ایینه اش قدی نبود مجبور شدم برای اینکه کامل پایین تنه ام رو ببینم رو تخت وایسم.. گشادیش به کنار..قدش که تا زیر باسنم بود.. دیگه حسی سلبریتی بودن بهم دست داد.. یادم نیست کدوم فیلم رو دیده بودم که توش دختره پیراهن پسره رو پوشیده بود و من همیشه خدا ارزو داشتم تو موقعیتی گیر کنم که پیراهن یه مرد رو با لباس زیرم بپوشم و الان به ارزوم رسیده بودم.. یادم باشه چندتا فیلم بگیرم و نیگا کنم.. فقط ای کاش پاهام کشیده تر و سفید تر بود.. یکی از شونه هام رو از یقه پیراهن بیرون اوردم و دکمه وسطی رو بستم.. دیگه بیشتر از این بی حیایی نشه.. وارد اشپز خونه شدم.. اووو چه میز کاملی.. از پنیر و کره و عسل و تخم مرغ بگیر تا شیر و اب پرتقال...

– این پیراهن منه پوشیدی؟

خیلی عادی گفتم: اره.. وای شکلات فندقی... شکلات فندقی..

– دوست داری؟

– عاشقشم..

تکه ای از نون رو برداشتم و روش شکلات مالیدم..

– پس چه شانسی اوردم که سوپرمارکتی بادومیشو نداشت..

پاهام رو زیر میز تکون می دادم ولی از عمد توجهی نمی کرد.. داشت حرصم در می اومد..

– دانشگاه کی شروع میشه؟

– حرفشو نزن تو رو خدا.. اصلا حوصله اش رو ندارم..

بی مقدمه دستشو روی رون پام گذاشت و فشار داد.. بدجوری جا خوردم..

– یعنی چی؟.. نمیشه که دانشگاه نری..

سعی کردم پامو از دستش دربیارم ولی محکم گرفته بود..

– نکن بابک... تو رو خدا.. پام درد گرفت..

خندید و دستش رو کشید..

– تا تو باشی دیگه جلوی من از این کارا نکنی..

با اخم ساختگی گفتم: منو باش می خواستم رمانتیک باشم..

صندلیش رو نزدیک تر کشید.. دستش رو انداخت دور کمرم و بلندم کرد.. منو رو پاش نشوند و گفت: خوب.. الان بهتر شد نه؟..

خندیدم.. ای بدجنس.. همیشه بهتر از من عمل می کرد..سرم رو به سرش تکیه دادم و گفتم: بابک.. من خیلی خوشبختم..

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: خیلی خیلی خیلی زیاد..

دستشو پشت گردنم گذاشت و سرم رو جلو کشید.. شیرینی این بوسه از شکلات فندقی هم بیشتر بود..

پرده رو کنار زد و به اسمون ابری نگاه کرد..

– چیکار کنیم؟ بریم بیرون یا بمونیم تو خونه؟

در حالی که لپ تاپش رو زیر و رو می کردم گفتم: نه بابا.. بیا بشین تو این هوا بریم بیرون چیکار..

رو مبل کنارم نشست و پاهاشو رو میز گذاشت..

– یه فیلم بزار ببینیم..

– فیلم زیاد ندارم... تو این درایوه... ببین کدومشو دوست داری..

عاشق لپ تاپش شده بودم.. مدام از این درایو به اون درایو می رفتم...

– می خوای فیلم ببینی یا سر از زندگی من دربیاری؟

خودمو بهش چسبوندم و گفتم: فقط دارم نیگا می کنم..

دستشو دور گردنم انداخت و گفت: نمی خوای یه زنگ به بهروز بزنی؟

– برای چی؟

– تشکر کنی.. بابت دیروز.. من گفتم اگه بخوان می تونیم خونه افرا عقد بگیریم ولی قبول نکرد..

– عقد پای خانواده دختره..

صورتم رو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند..

– ما این حرفا رو نداریم.. یه زنگ بزن خوب؟ به خاطر من..

– باشه.. این فیلم قشنگه؟

– نه..

صدای زنگ تلفن بلند شد.. گوشی رو برداشت و گفت: سلام خواهر..

افرا بود.. دوباره سرم رو فرو کردم تو لپ تاپ..

– ممنون خوبیم.. اره صنم الان پیش منه.. دیشب اومد..... چطور؟

پوفی کرد و دستی تو موهاش کشید..

– از دست همونا خاموش کردم.. بهشون گفتم که تا دوشنبه کار دارم و به هیچ تماسی جواب نمیدم... الان رفتن پیش مهران که چی؟..... بی خود بزار همونجوری بمونن.. ولشون کنی همون دوتا خطم نمی نویسن.. قرار که نیست من خط به خط روال زندگیم رو بهشون بگم وقتی می گم تا دوشنبه به هیچ تماس جواب نمیدم یعنی به هیچ تماسی جواب نمیدم..اگرم بیشتر از کوپونشون بخوان حرف بزنن بهشون نشون می دم که استاد راهنما یعنی چی..... نه عصبانی نیستم..... فعلا خونه ایم..

به سمتم برگشت و گفت: افرا میگه برای شام بریم خونه شون.. بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هرجور تو بخوای..

– الو.. باشه میایم.. فعلا..

گوشی رو قطع کرد..

– چی شده؟

– دانشجوهام رفتن پیش مهران که هرچقدر به من زنگ می زنن گوشی رو جواب نمیدم... بهشون گفتما.. بی عرضه ها..

لپ تاپ رو رو میز گذاشتم ..

– پاشم ناهار درست کنم..

دستم رو گرفت و کشید..

– نمی خواد.. می گیم از بیرون بیارن.. دوست ندارم اولین روز بمونی تو اشپزخونه..

فرو رفتم توی اغوشش..

– بابک.. من این زندگی رو تو خوابم نمی دیدم..

صورتش رو چسبوند به صورتم..

– دیگه داشت باورم می شد که تمام اینایی که می گن مال تو رماناس..

– می دونی چرا؟ چون هیچ فکر نکردیم چیزایی که دوست داریم رو زندگی کنیم.. همه اش می گیم نمیشه.. مال تو رماناس.. انقدر گفتیم که باورمون شد واقعا نمیشه.. حتی یه بارم سعی نکردیم.. امتحان نکردیم.. فکر کردیم یکی باید برامون این کارو بکنه.. ولی سعی نکردیم خودمون استارت اولیه رو بزنیم. نمی گم زندگی تلخ نیست.. چرا هست.. ولی همونم میشه خورد.. با یه شکلات.. با یه قند میشه شیرینش کرد و سر کشید..

منو از خودش جدا کرد و تو چشمام نگاه کرد..

– قند زندگیمون خوشحال کردن عشقمونه.. اگه خوشحال بشه زندگی شیرین میشه..

– بازم بگو..

– چی بگم؟

– از این حرفا دیگه.. دوست دارم از این حرفا بزنی..

بلندم کردو منو رو پاش گذاشت..

– گاهی نباید حرف زد.. باید عمل کرد..

همونجوری که بغلش بودم از جاش بلند شد..

– منو بزار زمین.. پات اذیت میشه..

از کمرم محکم گرفت که خیال پایین اومدن به سرم نزنه..

– پام طوری نیست..

منو برد تو اتاق و رو تخت گذاشت.. نفسهاش دوباره می خورد پشت گوشم و قلقلکم می اومد.. خندیدم و خودم رو جمع کردم..

– نکن..

بدتر کرد.. صدای قهقهه ام هوا رفت.. دستشو گذاشت رو دهنم..

– نکن دختر.. ابرومو تو درو همسایه بردی..

دستمو رو دستش گذاشتم و برداشتم..

– قلقلکم می دی.. دست خودم نیست.. بابک؟

– بله..

می دونستم چه حرفی تو دلمه ولی کلمه ای برای بیانش پیدا نمی کردم.. دستی رو سرم کشید و گفت: نمی خوای بگی؟

– دوست دارم فقط نیگات کنم..

دکمه پیراهن رو باز کرد و گفت: خوب معلومه.. صنم ها فقط نیگا می کنن..

شکمم رو بوسید..

– بابک ها هم می پرستنشون...

شب رفتیم خونه افرا.. وقتی کنار بابک قدم برمی داشتم احساس خوبی داشتم.. انگار تازه معنا پیدا کرده بودم.. انگار تازه خودم رو شناخته بودم.. حس قشنگ بزرگی بهم دست داده بود.. حس جالب ورود به یه دنیای بزرگتر.. حس شیرین یه تجربه تازه که مدیون بابک بودم..تازه می فهمیدم حس غرور در کنار یه مرد یعنی چی.. امنیت و ارامشی رو که با بابک تجربه می کردم حس قشنگی بود که داشت در تمام روحم ریشه می دوند... هنوز هیچی نشده وابسته اش شده بودم.. عاشقش بودم.. نفسم به نفسش بند بود... همه وجودم بود.. باهاش دنیا رو

یه جور دیگه می دیدم.. یه ادم دیگه شده بودم.. با ورودم به خونه دلم گرفت.. از اخرین باری که تو این خونه بودم نزدیک یک سال می گذشت... خیلی عوض شده بود پرده های نو.. مبلمان نو ولی همون خونه بود... همون خونه ای که فکر می کردم با کار کردن توش به همه ارزوهام می رسم و منو به مسیری هدایت کرده بود که با اینکه سختی زیادی کشیدم ولی اخرش مثل عسل شیرین بود.. یه جورایی دلم براش تنگ شده بود... بعد از خونه خودمون تنها خونه ای بود که توش راحت بودم.. انگار که خونه خودم باشه.. چیزی که دوست داشتم درست می کردم کاری که دوست داشتم می کردم.. مهران هم همون مهران سابق بود.. هرچند دیگه نمی تونستم مثل گذشته باهاش راحت باشم.. برخورد افرا نسبت به گذشته بهتر شده بود ولی همچنان باهم سرد بودیم.. نگاهی به ته راهرو انداختم.. جایی که زمانی اتاق من بود و الان اتاق سالار شده بود.. شام کاملی که تدارک دیده بود در ارامش صرف شد...

– قبلنا بیشتر در قبال دانشجوهات احساس مسئولیت می کردی...

– قبلنا هم ازدواج نکرده بودم.. برو اینو به نائین زاده بگو..

مهران خندید..

– بهش گفتم اتفاقا.. گله کرد چرا به کسی چیزی نگفتیم..

– قرار نیست که بگیم.. تو که می دونی خوشم نمیاد برنامه زندگیم دست هر دانشجویی باشه..

– حالا اونو ولش.. نمی خوای بدونی کار دادگاه به کجا کشید؟

– نه.. حوصله شم ندارم که بدونم.. کم کم داره زندگیم رنگ خوشی می گیره به اندازه کافی این چند ساله استرس کشیدم دیگه ظرفیتم تکمیله..

بین من و افرا بیشتر از چند کلمه رد وبدل نمی شد.. اصلا ما حرفی برای گفتن نداشتیم.. شب موقع برگشت به خونه گفتم: بابک یه چیزی ازت بخوام..

– جون بخواه..

خندیدم..

– بی شوخی..

– بگو خوب..

– می گم زندگیمون رو شروع کنیم؟

– مگه شروع نکردیم؟ فکر می کردم عقدکردیم.. قبولش نداری؟

– نه منظورم اینه که بیام پیشت بمونم..

– مگه الان نیستی؟

– بابک.. اذیت نکن دیگه.. خودت منظورم رو خوب می فهمی..

– عزیزم من که بهت گفتم.. من تو رو این خونه نمیارم.. این خونه رو دوست ندارم.. اجازه بده سر فرصت یه خونه خوشگل پیدا کنم بعد می ریم توش..

– خوب باشه ولی تا اون موقع من میام پیش تو..

– قدمت سر چشم..

– یعنی برم وسایلم رو بیارم؟

– نه..

– ای بابا.. تو که گفتی بمونم.. بدون وسایلم که نمیشه..

– الانم می گم بمون ولی اینکه اسباب کشی کنی خونه من صورت خوشی نداره.. هر چیزی خواستی بگو خودم برات می خرم..

– خوب خودم که دارم.. نمیشه که همه چی رو تو بخری

– عزیزم من همسرتم.. چرا نمیشه بخرم؟

ته دلم قلنج زد ولی پس زمینه همه اونا حرفهای شهلا بود و چیز احتمالی که بهروز به بابک گفته بود..

– پس اون چندتا تیکه که می خوام رو میارم..

– هر از چندگاهی هم برو بمون.. من تنها تو خونه طوریم نمیشه..

– واسه چی؟

نگاهی کرد و گفت: حتما یه دلیلی دارم که بهت می گم... شمام بگو چشم...

– دلیلشو بهم نمی گی؟ بهروز بهت چیزی گفته؟

– لااله الا الله.. بازم می گه بهروز چیزی گفته؟ نه .. نه.. نه.. چیزی نگفته.. اصلا تو چرا اینجوری شدی؟ چرا در مقابل این مسائل جبهه می گیری؟

– جبهه نمی گیرم بابک.. می ترسم چیزی گفته باشه که ناراحتت بکنه..

– من انقدر بچه ام؟ اگه قرار بود با یه حرف ناراحت بشم و به غرورم برخوره به اینجا نمی رسیدم.. من چیزایی دیدم و چیزایی شنیدم که حرفهایی که تو خیال می کنی بهروز بهم زده جلوش هیچی نیست...

اخماش رفت تو هم.. دوست نداشتم روز اولمون که اونقدر قشنگ شروع شده بود اینجوری تموم بشه.. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: ببخشید..

نفسش رو داد بیرون..

– بی خیال دیگه حرفش رو نزنیم..

– حق بده.. دست خودم نیست.. نمی خوام کسی بهت از گل نازکتر بگه..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: بهت حق می دم.. ولی خواهش اینجوری نکن.. درسته خوشم میاد نازم رو بکشی ولی اینجوری واقعا فکر می کنم منو بچه حساب کردی...

اتوی خوبی دستم داد تا قضیه رو به شوخی برگزار کنم..

– چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.. من نازت رو بکشم؟ عمرا..

– می کشی خوبم می کشی...

– تو باید ناز منو بکشی.. اقارو..

– اینجوریه؟

– بله...

– باشه.. نازت رو می کشم..

رسیدیم خونه.. حس خوبی داشتم.. حس تعلق.. چرا بابک نمی خواست بیایم تو این خونه.. اینجا که خوب بود.. شاید کوچک ولی برای دوتا مون که عالی بود.. شب سر جام دراز کشیدم بابک بعد از اینکه دندوناشو مسواک زد اومد و کنارم دراز کشید..پشتم بهش بود.. همونجور دستشو انداخت دور کمرم..

– بابک..

– جانم..

– یه سوال ازت بپرسم؟

– اگه در مورد بهروزه یا اینکه زودتر می خوای بیای اینجا نه...

– نه یه چیز دیگه اس..

– بپرس...

– چرا این خونه رو دوست نداری؟ اینجا که هم جاش خوبه هم برای دوتامون کافیه..

اروم دستشو سر داد زیر تیشرتم و روی شکم لختم گذاشت.. نفسش می خورد لای موهام..

– نمی خوای بگی؟

منو بیشتر به خودش چسبوند.. برگشتم و نگاهش کردم.. حرفی که زده بودم یاد چیزی انداخته بودش که مطمئنا خیلی تلخ بود..

– بگیر بخواب.. فردا کلی کار داریم..

سرش رو لای موهام فرو برد و دیگه چیزی نگفت.. از صدای نفسهاش می فهمیدم که نخوابیده.. چی بود که اینقدر ناراحتش می کرد..

لپ تاپ رو بستم و گفتم: تموم شد..

– چند واحد برداشتی؟

– ۱۶ واحد...

– کمه.. حذف و اضافه بکنش بیست تا...

با دلخوری گفتم: نه.. نمی کنمش.. همین ۱۶ تا هم زیاده..

– اینجوری یه ترم عقب می افتی..

– اشکالی نداره..

تو دلم گفتم ده تا ترم عقب بیفتم.. اصلا برام مهم نیست..من که از اولشم اهل درس خوندن نبودم که..

تقویمش رو بست و گفت: اسفندم خیلی فشرده اس..

– چرا؟

– هم یکی از دانشجوها دفاع داره.. هم باید چندتا مدارک رو برا مهران اماده کنم.. هم باید به فکر عید باشیم..

خودم رو نزدیکتر کشیدم..

– این یعنی به خونه خریدن نمی رسیم؟

سری تکون داد و گفت: فکر نکنم..

با خودم فکر کردم من که همه اش پیش بابکم دیگه حالا اون عروسی مزخرف دیرتر برگزار بشه هیچ اتفاقی نمی افته..

– باشه.. فقط من تمام عید رو میام پیش تو ها.. دبه درنیاری که مثل دیروز برم خونه بهروز..

خندید..

– ای بابا.. به دل گرفتی ها.. امروز دفعه ششمه که داری می گی..

– نه می گم که گفته باشم.. بهروز اینا هر سال تمام عید می رن مسافرت...

– نچ چرا دیگه قهر می کنی؟ من که گفتم تا هر وقت که دوست داشتی می تونی بمونی.. اینی ام که می گم بری خونه برادرت برای اینه که فکر نکنه منتظر بودی با من ازدواج کنی از اون خونه بزنی بیرون..

– راستشو بگم؟ دقیقا منتظر این بودم..

دست خودم نبود.. کفری شده بودم دیروز که رفتم خونه بهروز طعنه زد که خوب دل کندی..

– نکنه به خاطر اینکه از اون خونه بیای بیرون با من ازدواج کردی؟

بادم خوابید.. با استیصال گفتم: نه بابک.. نه به خدا.. نه به روح بابام.

دستش رو بالا برد و گفت: می دونم.. قسم نخور..ولی می بینی کارت درست چنین چیزی تداعی می کنه و هم برای من و هم برای بهروز صورت خوشی نداره..هر کسی هم جای بهروز باشه ناراحت می شه درست مثل اینکه یکی بهت بگه تا الانش به خاطر اینکه یه جا برای خواب داشته باشم خونه ات موندم الان که یکی دیگه پیدا کردم بری به جهنم..

– تو که نمی دونی بهروز باهام چیکار کرده..

– خوب می دونم بهروز باهات چیکار کرده ولی راهش از رو بستن شمشیر نیست..

– چیکار می کردم؟ می گفتم دستت درد نکنه ارث بابای منو هپلی هپو کردی سی شاهی هم کف دست من نزاشتی هیچ یه عالمم سرکوفتم زدی؟

– من گفتم این کارو می کردی؟ صنم.. تو دختر خوبی هستی.. دلت پاکه..با همه با صداقت رفتار می کنی.. رو راستی.. هر چی تو دلته می گی هر کاری دلت می گه می کنی ولی این راهش نیست.. گاهی وقتا باید خیلی با سیاستتر رفتار کرد وگرنه جنگ و دعوا رو که همه بلدن..

راس می گفت ولی دست من نبود.. من اولین کاری که به ذهنم می رسیدو انجام می دادم.. حالا یا بعد عین سگ پشیمون می شدم یا عجول بودنم به کار می اومد..

– باشه؟

– باشه...

– کلاساتون از کی شروع میشه؟

– از دوم..

– عالیه.. الان چشماتو بین برات یه سوپریز دارم..

– چی؟

– ببند حالا..

با ذوق چشمامو بستم و منتظر شدم..

– بابک سوسک و موش نباشه ها.. اونوقت اصلا نمی تونم با سیاست رفتار کنم.. می زنمت..

صداش از اتاق دیگه می اومد..

– دست بزنم داشتی و من نمی دونستم؟

– در موارد سوسک و موش بله..

– پس چشماتو باز کن..

چشم راستم رو باز کردم و گفتم: سوسک و موشه..

جعبه ای رو بالا گرفت و گفت: اره.. مار هم توش هست..

با تعجب به جعبه خیره شدم..

– این چیه؟

روپام گذاشت و گفت: برای تو خریدم.. دیروزم گفتم بری خونه برادرت برای اینکه برم اینو بخرم.. اگه از رنگ و مدلش خوشت نمیاد میبریم عوض می کنیم..

جعبه رو باز کردم و چشمم به لپ تاپ سفید افتاد.. نفس تو سینه ام حبس شد.. برای من لپ تاپ خریده بود؟

– فکر می کنم مدلش به رشته ات بخوره.. ولی بازم می گم..

نزاشتم حرفشو تموم کنه.. پریدم و غلش کردم... هرچقدر حلقه دستامو تنگتر می کردم بازم احساس می کردم کمه..

– بسه دختر خفه شدم..

– وای بابک... بابک.. من این همه لطف تو رو چطوری جبران کنم؟

– فقط یه خرده دستاتو شل کن..

خندیدم و دستامو شل کردم..

– دوستش داری؟

دستی روی بدنه اش کشیدم و گفتم: خیلی قشنگه.. خیلی..وای بابک

دوباره از گردنش اویزون شدم..باید منم به فکر یه چیزی می بودم..اره.. چرا که نه... منم باید سوپرایزش می کردم..

فکر یه کادو برای بابک تمام فکرم رو به خودش مشغول کرده بودم.. از شانس منم بابک همه چی داشت.. نگاهی به ردیف پیراهنهاش انداخته بودم.. منو قانع نمی کرد.. پیراهن فوق فوقش بود دویست و پنجاه سیصد تومن... جای لپ تاپ دو ونیم میلیونی رو نمی گرفت که... پالتو؟ دیگه فصلش گذشته بود.. اخر بهمن برم پالتو بخرم که چی بشه؟ خواستم از افرا بپرسم ولی غرورم اجازه نداد... من مثلا همسر بابک بودم.. افرا باید از من می پرسید نه من از اون.. امروز هم بابک رفته بود دانشگاه و تا دیروقت اونجا بود واسه همین منم اومده بودم خونه خودمون ..

– عمه بیام تو؟

– بیا..

رو زمین نشسته بودم و ب لپ تاپم سرگرم بودم.

– وای چه خوشگله.. عمو بابک برات خریده؟

خنده ام گرفت.. هنوز هیچی نشده بهش می گفت عمو..

– اره..

– میدیش ببینم؟

دادم دستش.. کمی بالا و پایینش کرد و گفت: چه عالی.. خیلی خوشدسته.. ای کاش بابا هم یکی از اینا رو برام بخره..

– ایشالا می خره..

– بچه ها همه چی دارن.. تبلت.. ای پد.. یکی از بچه ها ایفون هم داره ولی بابا برام نمی خره.. میگه دانشگاه قبول شو بعد..

– تو دانشگاه قبول شو.. تبلت پای من..

چشماش گشاد شد..

– جدی عمه؟ راس می گی؟ هر تبلتی دلم بخواد؟

– اره جدی.. دانشگاه قبول شدی من برات هر تبلتی دلت بخواد می خرم..

پرید و بغلم کرد..

– وای عمه خیلی ماهی..

چشمام گشاد و لپ تاپ رو رو هوا قاپیدم..

– دیوونه چیکار می کنی می افته می شکنه..

ارزش لپ تاپ نه به خاطر قیمتش که به خاطر این بود که بابک بهم داده بودتش..

– ببخشید.. یهو ذوق کردم..

– ذوق مرگ نشی یه وقت..

اینبار نوبت یاسمن بود که دست از سرش برنداره.. پوفی کرده و به سقف چشم دوختم..

– چی شده عمه؟ از وقتی اومدی تو فکری..

– اره.. می خوام برا بابک یه چیزی بخرم ولی نمی دونم چی...

– کادو می خوای بگیری؟

– اره.. چقدری مثلا؟

– خوب این لپ تاپ رو گرفته دو و نیم.. حدود دو و نیم.. کمش باید یه میلیون باشه...

– خوب براشون تبلت بگیر..

– داره..

– گوشی..

– داره..

– لباس...

– لباس نه..

– خوب ساعت بگیر...

– چی بگیرم؟

– ساعت دیگه.. از این ساعت معمولی ها نه ها.. مارک.. ما برای دایی شاهین وقتی ارشد قبول شد ساعت خریدیم.. مامان دو میلیون بابتش پول داد ولی ساعت یه تومنی هم داشت.. خیلی ام خوشگل بودن..

چند لحظه به فکر فرو رفتم.. اره.. اره همین بود.. ساعت مچی.. چه فکر بکری.. تازه سر عقد هم براش نخریده بودیم.. تو حسابمم پول داشتم برای اینکه حتی ساعت دو میلیونی براش بخرم..

– چه فکر خوبی.. این مغازه کجاست الان؟

– طرفای میرداماد.. بخوای می برمت..

– اره.. اره یه روز بریم.. کی وقت داری؟

– دوشنبه چهارشنبه که کلاس زبان دارم.. سه شنبه پنج شنبه هم کلاس تقویتی شیمی و ریاضی و فیزیک..

– یکشنبه من تا ساعت یک و نیم دانشگاهم.. بعدش میام دنبالت می ریم می خریم باشه؟

– باشه ..

دستام رو رو لبم گذاشتم.. یکی از اون بند چرمی ها براش می خرم.. با صفحه بزرگ و سفید.. نه سیاه.. نه همون سفید.. ببنده دور مچش.. بعد هی نگاه کنه به یاد من بیفته.. سرخوشانه خندیدم..

– میگم عمه..یه سوال خصوصی بپرسم؟

بی تفاوت گفتم: اره بپرس

– می گم.. عمو بابک تو رو بوسیده؟

نظرم جلب شد..

– تو رو بوسیده؟ از این بوسه های عشقولی که پسر دختر رو اینجوری می گیره..

همونجور نشسته یه دستشو دور کمر حلقه کرد و یه دستشو گذاشت رو صورتم.. مات و مبهوت داشتم نگاش می کردم..

– بعد صورتشو اینجوری میاره جلو و دختر رو از لباش می بوسه؟

چند دقیقه مات نگاش کردم..

– چطور مگه؟

– بوسیده یا نه؟

با التماس نگام کرد.. می شناختمش.. از روی کنجکاوی می پرسید نه بدذاتی.. دستشو از دور کمرم باز کردم و گفتم:

– نه نبوسیده.. واسه چی می خواستی بدونی؟

بادش خالی شد..

– جدی؟ نچ.. ولی خیلی رمانتیک میشه ها.. فکر کن.. اصلا بهش فکر می کنم قلبم از جا در میاد..

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: دیوانه.. یکشنبه یادت نره ها.. به شهلا هم می گم باهم می ریم بیرون..

سر کلاس مدام به ساعتم نگاه می کردم که تموم بشه ولی انگار تموم شدنی نبود.. ای کاش می شد بلند شم و از کلاس برم بیرون ولی حتی اگه بیرون هم می رفتم باز تا ساعت تعطیلی یاسمن خیلی می موند..با خسته نباشید استاد خیلی سریع از جام بلند شدم و به سمت دانشکده حقوق رفتم.. اتاق بابک طبقه دوم بود.. صدای خنده اش رو از پشت در شنیدم.. تقی به در زدم و وارد شدم.. داشت با تلفن حرف می زد. با دیدن من لبخندی زد و سری تکون داد.. به به چشم ما روشن.. جناب خانم رافعی هم که اینجا هستن.. با ورود من سرش رو از تو یادداشتهاش بلند کرد. تا خواستم بهش سلام بدم دوباره سرشو رو ورقه هاش خم کرد.. خیلی بهم برخورد.. دختره بی ادب فیس و افاده ای.. اگه حالت رو نگرفتم.. کیفم رو روی صندلی گذاشتم و به سمت دستگاه چایساز که گوشه اتاق بود رفتم و یه چایی برای بابک ریختم.. همزمان فکر می کردم چطور می تونم حال این دختر رو بگیرم.. البته کاری به کارم نداشت ولی من ناخوداگاه نسبت بهش حالت تدافعی داشتم.. اصلا انرژی خوبی ازش دریافت نمی کردم.. بابک با دست اشاره ای به کشوی میز کرد.. کشو رو کشیدم و با دیدن جعبه شکلات فندقی خندیدم.. ای شیطون.. جعبه رو بیرون اوردم و درش رو باز کردم.. رافعی با تعجب بهمون نگاه می کرد..

– بله بله... حتما... بازم باهاتون تماس می گیرم..

گوشی رو گذاشت..

فنجون چایی و شکلات رو روی میزش گذاشتم..

– خسته نباشی..

– ممنون.. کلاست تموم شد؟ خوب بود؟

– بله..خوب بود..

به سمت رافعی که هنوز با تعجب نگاهمون میکرد برگشت و گفت: خانم رافعی ایشون همسرم هستن.. صنم..

یعنی یکی لازم بود تا فکش رو از روی زمین جمع کنه.. با انگشت عینکش رو به عقب زد و سریع از جاش بلند شد.. در حالی که دستش رو به سمتم دراز می کرد گفت: بله بله.. ببخشید متوجه نشدم.. حالتون خوبه؟از دیدارتون خیلی خوشوقت شدم..

ای ریاکار.. حتی جواب سلامم رو ندادی الان چه لفظ قلم برای من حرف می زنه..

– صنم جان.. خانم رافعی رو که می شناسی..

نوبت من بود که پتک رو بکوبم تو سرش..

– بله می شناسمشون ولی متاسفانه گویا ایشون متوجه من نبودن..

دست و پاشو گم کرده بود..

– نفرمایید.. کم سعادتی من بوده..

بابک میانه رو گرفت..

– خانم رافعی فکر نمی کنم ایرادی مونده باشه.. لااقل از نظر من که اینطوره. می تونید تا چهاردهم که روز دفاعتونه کاراتونو بکنید..

– خیلی ممنون استاد واقعا نمی دونم چطور باید لطفتون رو جبران کنم..

– خواهش می کنم خانم ایشالا شاهد موفقیتهای بیشتری از شما باشیم..

رافعی سریع خداحافظی کرد و رفت.. روبروی بابک اینور میز نشستم و گفتم: خوب.. احوال اقای ما..

خندید و گفت: فعلا که کیف شما از ما کوکتره..

– خوب حقش بود.. نبود؟

– چرا.. خودمم ناراحت شدم..

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ناهار رو باهم می خوریم؟

– نه شرمنده.. به یاسمن قول دادم باهاش برم جایی..

– کجا؟

– تولد دوستش دعوت شده شهلا وقت نداره باهاش بره خرید کادو به من گفته..

– پس شب نمیای..

– نه فکر نکنم.. بخوام برسونمش خونه شون و برگردم دیر میشه.. فردا میام..

– نه من فردا خونه نیستم.. بمون پس فردا بیا..

– منتظرت می مونم..

– عزیزم من شب دیروقت برمی گردم اخه بیای تک وتنها بمونی که چی بشه؟ بمون پس فردا بیا..

با خودم فکر کردم شاید اینجوری بهترم باشه..وقت دارم فکر کنم و برای خوشحال کردنش ایده های جدید به ذهنم برسه..

– باشه پس من می رم.. کاری نداری؟

– به سلامت.. مواظب خودت باش.. دربست بگیر صنم..

– چشم.. خداحافظ..

از دانشگاه اومدم بیرون و یه دربست به سمت دبیرستان یاسمن گرفتم خوشبختانه وقتی رسیدم که مدرسه تعطیل شده بود با همون دربستی رفتیم سمت میرداماد.. خریدم یه ساعتی طول کشید.. انتخاب از بین اون همه ساعت خوشگل و مارک کار اسونی نبود.. یکی رو که برمی داشتم دلم پیش اون یکی می موند.. ای کاش می تونستم همه رو بردارم.. دست اخر به پیشنهاد فروشنده یه ساعت بند چرم مشکی که صفحه سفیدی داشت رو برداشت.. تو جعبه مخصوصش گذاشت و بهم داد.. الان باید به فکر یه سوپرایز عالی می بودم.. مثلا یه لباس قشنگ.. به ویترین بوتیکا نگاه می کردم ولی بیشتر لباسا خیلی مجلسی یا خیلی زنونه بودن..

– می گم عمه چرا نگه نمی داری برای تولدشون سورپرایز کنی؟

– تولدش تیرماهه.. تا اون موقع صبر کنم؟

– اهان.. نه خوب.. خیلی دیره.. حالا چه پیراهنی می خوای؟

– یه پیراهن ساده و شیک.. اینا که به درد تو خونه نمی خورن.. من می خوام تو خونه بپوشم..

– این چطوره؟

– نه بابا.. نمی بینی چقدر یقه اش کار داره من می گم ساده.. این که منو یه زن چهل ساله می کنه.. تو جای خوب سراغ نداری؟

– چی بگم.. مامان پریا بوتیک داشت..چیزای خوبی هم می اورد..ولی خوب نمیشه که بریم..

– نه به گوش بابات برسه بد میشه.. ولش کن مگه بوتیک فقط مال مامان پریاس.. یه خرده دیگه بگردیم شاید چیز خوب تونستیم گیر بیاریم..

اخرسرم نتونستم چیزی که به دلم بشینه پیدا کنم.. هوا داشت کم کم تاریک می شد نق نق های یاسمنم شروع شده بود که تکالیفش مونده.. بالاجبار برگشتیم خونه.. به خودم امید دادم که فردا که بابک نیست می تونم بازم

بگردم و پیدا کنم ولی باز هیچی پیدا نکردم.. تصمیم گرفتم بزار ساعتو شب عید بهش بدم.. مطمئنا اونوقت کارای بهتری می تونستم انجام بدم.. سه شنبه دانشگاه رو پیچوندم و رفتم خونه بابک.. شب پیش هر چقدر بهش زنگ زدم خاموش بود.. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. سابقه نداشت موبایلش خاموش باشه و الان خاموش بودنش برای من زنگ خطری بود.. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. با دیدن کفشهاش تو جا کفش نفس راحتی کشیدم تا خواستم صداش کنم صدای دادش منو سر جام میخکوب کرد.. با قدمهای لرزون رفتم تو راهرو..صداش از تو اتاق می اومد..

– من اینا رو نمی فهمم هومن .. تو کتم نمی ره.. یعنی چی نمی دونیم کیا هستن؟ مگه کل باند رو دستگیر نکردین؟

اب دهنم رو قورت دادم.. داشت از چی حرف می زد؟ صداش بیش از حد عصبانی بود..

– پس اینایی که به دستم می رسه چیه؟ شماها دارین چه غلطی می کنین؟ یعنی یه رد ساده رو هم نمی تونین بگیرین؟

بیشتر گوش دادم..

– خیلی خوب.. خوب گوش کن ببین چی می گم.. من دو سه سال تمام جون خودمو کف دستم گذاشتم رفتم وسط جهنم که خانواده ام طوریش نشه.. دو سه سال تمام یه شب راحت چشمامو رو هم نزاشتم مبادا خون از دماغ کسی بیاد.. تا الانشم دندون رو جیگر گذاشتم ولی کسی بخواد صنم رو تهدید کنه ساکت نمی شینم..

حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.قلبم داشت از دهنم می زد بیرون..

– نه گوش کن.. گوش کن... فقط دوست دارم یکیشون بیاد سر راه صنم... فقط دوست دارم یه خرده بترسه.. یه خرده فقط یه خرده احساس ناامنی کنه خودم پا می شم میام اونجا رو با خاک یکی می کنم.. شنیدی؟ اینو به اون سرهنگ پیر خرفت هم بگو..

خشکم زده بود.. کی قرار بود بیاد سر راه من.. کی قرار بود منو بترسونه؟ تهدید؟ بازم تهدید؟ کی تهدیدش می کرد؟ انگار یه چیزی به گلوم چنگ می زد.. صدای داد بابک بعدش شکستن چیزی منو از جام پروند... داشتم خفه می شدم سریع عقب گرد کردم و از خونه خارج شدم..سریع از پله ها سرازیر شدم و خودم رو به خیابون رسوندم.. مدام تو گوشم زنگ می زد: تهدید.. تهدید.. در طول پیاده رو شروع کردم به دویدن.. بغض داشت خفه ام می کرد.. چونه ام می لرزید.. چه بلایی داشت سرم می اومد؟

خودم رو رو نیمکت ایستگاه اتوبوس انداختم.. از بس دویده بودم گلوم می سوخت.. به سرفه افتاده بودم.. یاد پارسال افتادم که چه مشقتی رو تحمل می کردم و چه خیال خامی داشتم که فکر می کردم عمر روزهای سخت به سر اومده.. دستام رو بغل کردم تا گرم بشم..یعنی بابک تهدید می شد؟ به چی تهدیدش می کردن؟ چرا من چیزی نفهمیدم؟ چرا چیزی ندیدم.. به دور و اطرافم نگاهی انداختم تا کس یا چیز مشکوکی ببینم ولی مگه می شد فهمید؟ وقتی انقدر راحت بابک رو تهدید کردن که حتی پلیس هم نمی تونه ردشون رو بگیره من می تونستم بفهمم کی دنبالم می کنه...نکنه. نکنه بابک رو بکشن؟ صحنه های انبار یکی یکی از جلوی چشمام رد شد.. وقتی چند نفری می ریختن سرش و می زدنش.. دندونام رو هم می خورد.. چقدر هوا سرد بود.. پاهام رو بهم چسبوندم و بازوهام رو مالیدم.. گریه ام گرفته بود.. من دیگه طاقتش رو نداشتم.. یک بار بابک رو از دست داده بود دیگه ظرفیتم برای ازدست دادن دوباره اش تکمیل بود.. اگه می کشتنش.. دیگه دلیلی برای زندگی نداشتم.. هنوز جسد غرق به خونش جلوی چشمم بود.. وقتی شایان جلوی چشمم خورد زمین.. جوی خون گرمی که از زیر بدن بابک راه افتاده بود... سرم رو تو یقه پالتو فرو برم تا شاید از سردی بدنم کم بشه ولی هیچ تاثیری نداشت.. خدایا چقدر التماست کردم.. چقدر دعا کردم.. خودت کمکمون کن.. کمک کن همه چی تموم بشه.. سرمای هوا امونم رو بریده بود.. گلوم درد می کرد.. بلند شدم و به سمت خونه به راه افتادم.. بارون نم نم شروع به باریدن کرد.. مخصوصا قدمهام رو کند کرده بود که تا رسیدن به خونه حالم کمی جا بیاد ولی انگار خیابونها هم کشیده می شدن..اب دهنم رو نمی تونستم قورت بدم احساس می کردم شکمم سفت شده.. اصلا تمام اعضای بدنم قفل شده بود..بالاخره رسیدم دستم رو روی زنگ گذاشتم.. حوصله کلید پیدا کردن نداشتم.. در با تیکی باز شد و وارد شدم.. توده هوای گرم سالن خورد تو صورتم.. انگار با همون یخ های بدنم اب شدن.. سریع به سمت اسانسور رفتم و دکمه اش رو زدم.. زیردلک تیر می کشید.. نالیدم..

– این دیگه چی میگه..

صدای اسانسور به گوشم رسید: طبقه همکف..

در رو باز کردم و خودم رو انداختم داخل.. دکمه طبقه سوم رو زدو تو دیوار شیشه ای اسانسور نگاهی به خودم انداختم.. گونه هام قرمز شده بودن.. مقنعه ام رو مرتب کردم و سعی کردم عادی به نظر بیام ولی مگه می شد؟ در اسانسور رو باز کردم و به سمت در واحد رفتم.. همزمان دکمه های پالتوم رو باز کردم.. برعکس لحظه ورودم که داشتم از سرما تیک تیک می لرزیدم الان گرمم بود.. کفشام رو دراوردم..

– بابک..

از تو اتاق اومد بیرون..

– سلام خوبی؟

کیفم رو انداختم زمین و با بی حالی پالتوم رو دراوردم..

– اره خوبم.. بیرون چه بارونی می باره..

مقنعه ام رو هم دراوردم.. کمر درد لعنتی دست از سرم برنمی داشت..

– ببینمت.. چرا انقدر قرمز شدی؟ پالتوت چرا خیسه؟

– می گم باران می باره.. تاکسی گیرم نیفتاد مجبور شدم تمام راه از مترو تا اینجا رو پیاده بیام...

اخماش رفت تو هم..

– نمی تونستی وایسی یه طرف تا بارون بند بیاد؟ یا لااقل به من یه زنگ بزنی بیام دنبالت؟

– وقتی داشتم می اومدم بارون گرفت..

– بیا.. بیا کنار شوفاژ بشین الان برات چایی اماده می کنم..

پتو رو از رو مبل برداشت و دورم پیچید و بعد رفت تو اشپزخونه..

– چه بی خبر اومدی..

کمرم رو به شوفاژ تکیه دادم انگار با تبر زده بودن وسطش...

– دیشب هر چی زنگ زدم موبایلت خاموش بود نگران شدم..

– اره شارژش تموم شده بود..

لبم رو گزیدم.. الان مثل فکر کرد که منو از سر خودش باز کرده؟ بابک هیچوقت انقدر سربه هوا نبود که شارژ موبایلش تموم بشه.. با فنجون چایی در حالی که بخار از توش بلند می شد از اشپزخونه اومد بیرون..داد دستم و گفت: سرما نخوری خوبه..

– نه الان گرم میشم..

فنجون رو گرفتم تو دستم..نگاهی به مقنعه ام انداخت و گفت: از دانشگاه میای؟

سرم رو تکون دادم و لبهام رو به بدنه فنجون چسبوندم..

– برات یه مسکن میارم بخور و بخواب..

دوباره رفت تو اشپزخونه.. با دست شکمم رو مالیدم.. فکر خوبی بود ولی با حرفهایی که شنیده بودم مگه خوابم می برد.. از جام بلند شدم.. اخ.. کمرم خشک شده بود..

– چرا بلند شدی؟

– می خوام برم دستشویی...

وارد دستشویی شدم.. وای نه.. الان مگه وقت اومدن این بود؟ می گم چرا زیر شکمم تیر می کشه.. خوشبختانه به عادت همیشگی چندتا پد همراهم داشتم..

– بابک..کیف منو میدی؟

– چی می خوای؟

– می خوام از توش یه چیزی بردارم.. بدش..

دستامو شستم و اومدم بیرون..دستم هنوز روی شکمم بود..

– می خوای بریم دکتر؟ سر خیابون درمانگاه هست..

– نه بابا.. به خاطر این چیزا که دکتر نمی رن.. یه مسکن بخورم بهتر می شم...

دوباره پتو رو پیچیدم دورم.. مسکن حالم رو خیلی بهتر کرد.. تازه داشت عقلم به کار می افتاد.. دوست نداشتم کاری بکنم که بابک ناراحت بشه یا فکرش درگیر بشه ولی از طرفی هم اضطراب ناشی از تهدید رو نمی تونستم پنهان کنم..

– چرا مواظب خودت نیستی؟ با این وضع باید تو بارون بیای؟

دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت: یه خرده داغی.. خدا کنه تب نکنی.. برو یه خرده رو تخت دراز بکش استراحت کن..

خواستم بگم موقع اومدن حالم خوب بود چیزایی که شنیدم حالم رو بد کرد.. خواستم بگم بابک باهام حرف بزن.. بگو اینا کی ان؟ برات چی فرستادن؟ چرا انقدر نگرانی.. سرجام دراز کشیدم و چشمام روبستم ولی خوابم نمی برد.. سوزش قلبم نمی زاشت سوزش گلوم رو حس کنم..

صداش رو از تو حال می شنیدم داشت با یکی اروم حرف می زد مسکن اثر خودش رو کرده بود و هیچ توانی برای تکون دادن خودم نداشتم.. چند دقیقه بعد اومد تو اتاق..

– نخوابیدی؟

– خوابم نمی بره..

رو تخت کنارم نشست.. سر جام نشستم و دستمو رو صورتش گذاشتم با انگشت شستم گونه اش رو نوازش می کردم.. دوستش داشتم.. خیلی.. حد و اندازه نداشت. نکنه ازم بگیرنش..

– گاهی وقتا کارایی می کنی که می ترسم..

– چطور؟

– وقتی اینجوری غمگین نگام می کنی.. چی ناراحتت کرده؟

– هیچی..

– بگو..کسی بهت چیزی گفته؟

خندیدم..

– هیچی به خدا.. تغییرات هورمونیه.. هر از چندگاهی اینجوری میشم..این هوای گرفته هم بدترش کرده..

صدای زنگ در بلند شد.. بی علت قلبم شروع به تپیدن کرد..

– کسی قرار بود بیاد؟

– به رستوران سفارش سوپ دادم..

از جاش بلند شد و گفت: من که بلد نیستم بپزم..

– خودم می پختم..

از جام بلند شدم و شونه ام رو مالیدم.. رخوت بدی بود انگار حسابی کتکم زده بودن.. چیزی روی زمین کنار میز توجهم رو جلب کرد برش داشتم.. یه تیکه پلاستیکی بود.. نگاهی به دور و اطراف انداختم.. یه تیکه هم کنار تخت افتاده بود..

– صنم.. بیا سوپ بخور..

خم شدم و نگاهی زیر تخت انداختم.. انگار خیلی عجولانه لاشه اش رو زیر تخت فرستاده بود..وارد اشپزخونه شدم.. داشت سوپ رو گرم می کرد..

– شانس اوردیم سوپ داشتن.. بیا.. این رستوران سوپاش خوشمزه اس..

– لازم نبود به خدا.. همون چایی حال ادم رو بهتر می کنه..

– بیا بشین از کی تعارفی شدی؟ دیگه برای شام هم باید یه چیزی می گرفتم یا نه..

از کابینت بشقاب و قاشق برداشتم..نه.. بابک نمی تونست در این مورد تنها باشه.. نباید این مورد رو به تنهایی به دوش بکشه..

– چی رو شکوندی؟

– چی؟

– میگم چی شکسته؟

– چیزی نشکسته..

– پس اون خرده های چیه تو اتاق؟ زیر تخت..

چند دقیقه به فکر فرو رفت و دست اخر گفت: نه چیزی نیست..تلفن از دستم افتاد..

– تلفن از دستت افتاد؟ من روزی تلفن صدبار از دستم می افته چرا اینجوری اش و لاش نمیشه؟

قاشق رو روی میز گذاشتم .. اصلا باورم نمیشد که در این مورد بابک بخواد اینهمه سرسختی نشون بده..

– خیلی خوب عصبانی شدم کوبیدمش زمین.. اینو می خواستی بشنوی؟

دست به سینه نشستم و گفتم: نه دقیقا می خوام بشنوم چی تو رو انقدر عصبانی کرده.. انقدر می شناسمت که بدونم هر چیزی تو رو انقدر عصبانی نمی کنه که بخوای تلفن بکوبی رو زمین.. انقدر فکرت رو مشغول نمی کنه که نفهمی گوشیت یه روز تمام خاموش بوده..

دستی لای موهاش کشید.. نمی خواست بگه.. یا لااقل دودل بود..

– ای کاش باهات ازدواج نمی کردم..

این اخرین تیر ترکشم بود.. اگه نمی گرفت دیگه راهی بلد نبودم که از زیر زبونش بکشم بیرون.. با تعجب نگام کرد..

– لااقل اون زمان باهام حرف می زدی.. راحت حرف دلت رو می گفتی..از چیزایی که ناراحتت می کنه.. چیزایی که دوست داری.. ولی الان..درباره تنها چیزی که حرف نمی زنیم خودمونیم.. الان همه چی رو می ریزی تو خودت.. می پرسم جواب سر بالا بهم می دی...

پوزخندی زدم و گفتم: فکر می کنم خاصیتم رو از دست دادم.

اعتراض کرد: صنم..

زیر دلم تیر می کشید ولی اهمیت ندادم.. تا خواستم از جام بلند شم گفت: بشین.. بشین بهت بگم..

دوباره سر جام نشستم.. نفس عمیقی کشید و گفت: روند پرونده به مشکل خورده.. گروهی که نمی دونیم از کجا سردراوردن پیداشون شده و تهدید کردن که باید دادگاهها متوقف بشن..

– خوب؟

– خوب همین.. به نظرت چیز کمیه؟

– الان می خواید چیکار کنین؟

– اینجاش دیگه دست ما نیست.. دست پلیسه که بررسی کنه ببینه از کجا سر دراوردن.. تا الان کجا بودن و چه نفعی می برن چون الان روند دادگاه به هیچ عنوان متوقف نمیشه.. حتی اگه متوقف هم بشه کسی ازاد نمیشه..

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: صنم پلیس همینجوری ننشسته.. بهت قول می دم خیلی زود دستگیرشون می کنن نگرانی منم تنها و تنها بابت شماهاست.. می ترسم خدای نکرده بلایی سر شما بیارن..

تو چشماش نگاه کردم و گفت: یعنی نگران نیستی بلایی سرخودت بیارن؟

– نه.. باور کن نه..

– بعدشم فکر کردی اگه خودتو سپر بلای من بکنی و طوریت بشه من خوش و خرم می رم برای خودم زندگی می کنی؟ خیلی حالم خوب میشه؟

هیچ جوره نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.. از اون مواقعی بود که عین اتشفشان فوران می کردم و هیچی نمی تونست جلوم رو بگیره..

– نه خیر جناب دکتر احمدی.. این خبرا نیست.. تو شهید بشی.. قهرمان ملی بشی.. اصلا اسطوره هم بشی سهم من از تو میشه یه عمر حسرت و تنهایی.. یه نگاه به مادرت بنداز..

نگاه خشم الودش تازه منو متوجه حرفی که زده بودم کرد.. دست مشت شده اش رو جلوی دهنش گرفت.. چند دقیقه بعد دوباره توان حرف زدم پیدا کردم..

– بابک.. ببین من نمی خواستم..

صورتش رو برگردوند..خیلی ناراحتتر از اون چیزی بود که فکر می کردم.. با صدای خشداری گفت: غذات سرد شد.. بده گرم کنم..

سریع بشقاب رو از جلوم برداشت و محتویاتش رو درون قابلمه خالی کرد..ای لعنت به من که بی موقع دهنم رو باز کردم.. لعنت به من.. اینهمه به فکر منه ولی من اینجوری باهاش حرف می زنم.. به خودم حق می دادم که بخوام همه چی رو بدونم ولی این راه متقاعد کردن بابک نبود. به حرکاتش نگاه می کردم..من هیچوقت خدا مراقب حرکات و رفتارم نبودم..از جام بلند شدم و رفتم پیشش. بی هدف داشت محتویات قابلمه رو هم می زد..

اروم دستش رو کشیدم و گفتم: من معذرت می خوام.. خیلی تند رفتم..

– نه تو حق داری..

این حرفش از صدتا فحش برام بدتر بود..

دستشو ول نکردم..

– بابک.. ما یه روح تو دوتا بدن نیستیم..ما الان یه نفریم.. یه نفر..یه جسم یه روح.. اگه واقعا به فکر منی باید به فکر خودتم باشی.. چطور با خودت فکر کردی اگه طوریت بشه من زنده می مونم؟ تو نباشی منم نیستم.. می دونی من کی مرگ رو دیدم؟ درست لحظه ای که اون نامرد یه تیر زد بهت.. اون زمان یکی هم درست زد تو قلب من.. تو نمی دونی من چی کشیدم..

از یاداوری اون صحنه بغض گلوم رو گرفت.. اون لحظه های جهنمی تو انبار..

– بعد از اون تنها دلیل نفس کشیدنم تو بودی.. اون کپسول اکسیژن بود.. تپش قلبت بود.. وگرنه منم مثل تو توکما بودم.. الان تو می خوای به بهانه محافظت از من منو بکشی؟..

هق هق دیگه امون نداد.. دستاشو دورم حلقه کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت..

با چنگال محتویات بشقابم رو هم زدم.. از دیروز اشتهام کور شده بود و هیچی نمی تونستم بخورم.. شب رو پیش بابک موندم و فرداش برگشتم خونه.. الانم به خاطر اینکه تا دیروقت با هومن کار داشت نتونستم ببینمش.. هر وقت ازش دور میشدم تازه می فهمیدم چقدر به نوازشهاش عادت کردم..چقدر به بودنش احتیاج دارم.. تصور هر گونه اتفاق برام دیوانه کننده بود...

– هنوز هیچی نشده زدید به تیپ و تاپ هم؟

سرم رو اوردم بالا و با گیجی پرسیدم: چی؟

لقمه اش رو قورت داد و گفت: دعوا کردین اینجوری تو خودتی؟

بی حوصله گفتم: نه بابا.. چه دعوایی.. مگه بچه ایم..

– مگه بچه ها فقط باهم دعوا می کنن.. من و شهلا هم گاهی با هم دعوامون میشه..

شهلا چشم غره ای به بهروز رفت ولی توجهی نکردم..

– چت شده؟

– هیچی حوصله ندارم..

– بابک کجاست؟ چه عجب ازش دل کندی..

اخ اگه من از دست این طعنه های بهروز سرم رو به دیوار نکوبیدم.. اخ اگه یه روز نکوبیدم..

– کار داشت..

– باهاش حرف زدی؟

– در مورد چی؟

– کی دست تو رو می گیره ببره خونه اش..

حیف که عادت رمقم رو کشیده بود وگرنه یه دعوای حسابی راه می نداختم..

– واسه چی می خوای؟

با دقت بهم نگاه کرد.. ابروشو داد بالا و گفت: حتما لازمه که دارم ازت می پرسم..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فعلا که نمیشه... می گه باید خونه بخره.. حالا می مونه تا بعد عید...

– مگه خونه اش مال خودش نیست؟

– چرا ولی می گه اونجا نه..

لباشو کج کرد و گفت: باریکلا...

– چطور؟

– هیچی..

از جاش بلند شد و گفت: هر وقت خونه خرید بگو..

– چطور؟

– چیه همه اش می پرسی چطور چطور؟ مگه نمی خوای وسیله برای خونه ات بخری؟ خوب می گم برو از فروشگاه بخر..

جهیزیه؟ اخمام رفت تو هم.. منت قبول نمی کردم..

– نمی خواد خودمون می خریم...

نچی کرد و گفت: شد من یه حرفی بزنم تو یه نه توش نیاری؟ همین که گفتم..

از تو اشپزخونه رفت بیرون.. ظرفها رو جمع کردم و شستم.. اینجوری باعث می شد که وقت بگذره .. بیکاری واقعا دیوونه ام می کرد..از اشپزخونه اومدم بیرون.. یاسمن صدام زد: عمه بیا این سریال رو ببین خیلی باحاله..

بدون حرف رفتم پیشش نشستم ولی هیچی از سریال حالیم نشد..

– انگار اوضاع خیلی بی ریخته..

سری تکون دادم و گفتم: نه..

– چرا هست.. وگرنه ادمی نبودی که این جوری تو فکر بری.. لازم باشه هر کولی بازی می کنی برای اینکه حقتو به دست بیاری... حالا چیکار کرده که اینجوری شدی الله اعلم..

پوفی کردم و گفتم: زخم زبونات تموم شد؟

از همینجا می گم لعنت به هورمونهای بالا و پایین...

– ما هم هیچی نمی خوایم..لازم نیست زحمت بکشی.. بابک همه چی داره... وسایلش رو می بریم خونه جدیدمون.. چیزی هم لازم باشه خودم می خرم..

– نیگاه کن ببین کی زخم زبون می زنه.. من یا تو؟

دستام رو تو سینه قلاب کردم..

– یعنی انقدر ندارم که چهارتیکه جهیزیه برات بخرم؟

– کی ازت جهیزیه خواست؟ من نمی خوام..

صداش رو برد بالا..

– باز قد بازی هات شروع شد؟ بزرگ نشدی؟

– چه ربطی به بزرگ شدن داره؟ من ازت توقع جهیزیه ندارم.. اصلا مگه تو پدر منی؟

ای کاش جمله اخرم رو نمی گفتم.. بهروز مثل بشکه باروت منفجر شد..

– خیلی نمک به حرومی صنم.. خیلی نمک به حرومی.. اولش که اون همه موش مردگی دراوردی الان که خرت از پل گذشت می گی مگه من پدرتم؟ نه خیر.. پدرت نیستم.. برادرتم نیستم.. اصلا هیچ کست نیستم.. پس بگو تو خونه من چه غلطی می کنی؟

یاسمن رو مبل مچاله شده بود.. خودمم حال بهتری نداشتم.. از طرف بابک تحت فشار عصبی بودم از این طرف هم جلوی زبونم رو نمی تونستم بگیرم.. بهروز هم که قوز بالا قوز شده بود..

– باتو ام.. جوابم رو بده..

– جوابت رو بدم؟ چه جوابی؟ مگه خودت به بابک نگفتی جهیزیه نمیدی؟ الان اومدی هی به من می گی جهیزیه که چی؟

چشماشو ریز کرد و گفت: بابک خودش بهت گفته که من گفتم جهیزیه نمی دم؟

– نه..

– نه و مرض... پس چی می گی؟

رنگ شهلا عین گچ سفید شده بود.. حدس زدم یا از خودش دراورده یا اصلا قرار نبود من چیزی بفهمم..

– با توام..

گیر کرده بودم تو دوراهی.. اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم..بگم یا نگم؟ حوصله دردسر دوباره نداشتم.. دشمنی شهلا رو هم نمی خواستم.. ولی چه جوابی می تونستم به بهروز بدم..

– بس کن بهروز من امشب اصلا حال ندارم تو هم گیر دادی ..

تا خواستم از جام بلند شم با عصبانیت گفت: بگیر بشین.. من کاری ندارم زنده ای یا داری می میری...این مسئله باید الان حل بشه.. باید بدونم این حرفای خاله زنکی منشاشون کجاست..

شهلا پادرمیانی کرد..

– حالا هر چی.. چرا عصبانی میشی.. بزار واسه بعد که حال صنم هم بهتر شد..

همونجور دست به کمر بهم زل زد.. امیدی که بعد از حرف شهلا داشتم هم ناامید شد..

– منتظرم..

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد.. یاسمن سریع به سمت گوشی رفت و جواب داد..

– الو... سلام اقا بابک..... عمه؟.. بله اینجاست..

گوشی رو به سمت من گرفت.. بهروز سریعتر از من عمل کردو گوشی رو از دست یاسمن قاپید..

– بدش به من ببینم..

نالیدم: بهروز..

نه انگار تا پته منو رو اب نریزه ول کن نیست..

– الو اقا بابک..

– بهروز تو رو خدا.. اون الان خسته اس.. فکرش مشغوله..

بی توجه پشتش رو به من کرد و رفت تو اتاق..

ولو شدم رو مبل.. انقدر دوست داشتم سرم رو به تیزی میز می کوبیدم و تا ابدالدهر خلاص می شدم..

– خلاص شدی؟ الان سر عیدی دعوا راه بندازه می خوای چیکار کنی؟ خوشت میاد موش بدوونی؟

به سمت شهلا براق شدم و گفتم: خوشم میاد؟ اره خوشم میاد.. تو واسه چی نشستی پشت تلفن به همه گفتی بهروز گفته جهیزیه نمی ده؟

چشماش گشاد شد وگفت: تو فال گوش وایساده بودی؟

– نه خیر.. واینساده بودم.. اتفاقی شنیدم.. تو هم خیلی نگران شنیدن من بودی منتظر می شدی برم بیرون بعد...

با حرص گفت: خیلی بی چشم و رویی..

– اره هستم.. که چی؟

بلند شدم و رفتم طبقه بالا.. سرم درد می کرد.. رخوت بی اندازه ای داشتم.. میل عجیبی به اغوش بابک.. زیر لب فحشی نثارش کردم.. چرا امشب پیشم نبود.. بی شعور عوضی.. رو تختم دراز کشیدم.. اگه طوریش میشد من با بیکسیم چه می کردم؟ با تنهاییم..سرم رو با دستمام محکم گرفتم.. منم دیوونه می شدم.. صد در صد...

چند دقیقه بعد تقی به در خورد و یاسمن گوشی رو برام اورد.. بدون حرف بهم داد و از اتاق رفت بیرون..

– الو..

– سلام..

صداش بی نهایت خسته بود.خسته و داغون..دلم گرفت..

– سلام..

– باز چیکار کردی صنم؟

خیلی دلخور بود.. تو خودم جمع شدم و گفتم: دلم برات تنگ شده بابک..

– همه اش یه روز نبودم...

دوست نداشتم الان که باهاش حرف می زنم دلخوری بینمون باشه.. یا اصلا حرفی از دلخوری باشه..

– حالت خوبه؟ بازم دلت درد می کنه؟

– نه درد نمی کنه.. فردا بیام پیشت؟

– میام دنبالت..

می خواستم ازش بپرسم بهروز بهش چی گفته ولی صدای خسته اش منصرفم کرد..

– باشه.. کاری نداری؟

– نه.. شب به خیر..

– شب به خیر..

تلفن رو قطع کردم و گوشی رو به سینه ام چسبوندم.. چند دقیقه بعد تقی به در خورد و یاسمن اومد تو.. اصلا حوصله وراجی هاش رو نداشتم..

– عمه خوابیدی؟

– نه..

صدام گرفته و خشدار بود..

– گریه کردی؟

– نه بابا... بیا تو درو ببند..

کنار تختم نشست..

– چه خبر از پایین؟

– خبری نیست.. مامان جدی گفته بابا بهت جاهاز نمیده؟

– نده هم مهم نیست.. من نمی خوام..

– ساعت رو دادید؟

– نه..

وقتی دید جوابهای کوتاه و سربالا می دم بلند شد و رفت بیرون.. تو خودم جمع شدم ولی اصلا نتونستم خوب بخوابم.. مدام بیدار می شدم..صبح با وجود دلدرد و خونریزی که داشتم یه دوش گرفتم تا بی حالیم برطرف بشه.. مدام به ساعتم نگاه می کردم.. نگفته بود کی میاد.. می ترسیدم زنگ بزنم و از خواب بیدارش کنم.. داشتم میز صبحونه رو می چیدم که شهلا با اخم وارد اشپزخونه شد..

– خوب زندگی مون رو به هم ریختی..

– به من چه؟ می خواستی خالی نبندی.. پشت سرم من می شینی با همه حرف می زنی نباید نگران این باشی که به گوشم برسه؟

دیگه چیزی نگفت ولی همچنان اخماش تو هم بود..چیدن میز که تموم شد رفتم طبقه بالا و وسایلم رو جمع کردم.. پالتو و شالم رو برداشتم و اومدم طبقه پایین.. یاسمن از دستشویی اومد بیرون و گفت: داری میری عمه؟

– بابک قراره بیاد دنبالم..

– برای صبحانه میاد؟

– چیزی نگفت.. فکر نکنم بیاد.. تو چرا مدرسه نرفتی؟

– امروز جمعه اس..

– اهان.. باشه..

پشت میز نشستیم.. کمی بعد بهروز هم بهمون ملحق شد..

– بابک نمیاد؟

– بعد از صبحونه میاد..

نشست پشت میز و مشغول خوردن شد.. شهلا براش چای ریخت..

– یه چیزی درست کن ناهار بمونن..

سریع گفتم: نه ممنون.. لازم نیست.. میریم..باهاش حرف زدم گفت کلی کار داره..

رو به من کرد و گفت: هر وقت وقتش شد میری فروشگاه این مردک صوفیانی.. هر چی دوست داشتی می خری ..به قیمتش نگاه نمی کنی.. فقط انتخاب کن فیشش بگو بفرسته نمایشگاه..

چشمام زد بیرون..

– چی؟ تو واقعا انتظار داری پاشم برم مغازه اون؟

– اره انتظار دارم بری و میری..

واقعا بهروز چی با خودش فکر کرده بودکه می گفت باید برم مغازه اون؟ اینهمه فروشگاه اونوقت برم پیش اون؟ دستمامو تو هم قلاب کردم و با حرص گفتم: ممنون.. بذل و بخششت رو نمی خوام.. من مغازه اون مردک نمیرم..

با دست زد پس کله ام...

– بابک راس می گفت که تو یه خرده سیاست نداره.. البته سیاست به کنار.. عقل هم نداری.. بدبخت.. نمی خوای ببینه دختری که پدرش به روز سیاه نشوند چطور برای خودش کسی شده.. نمیخوای ببینه چه زندگی برای خودت درست کردی. کم خون به جیگرت کرد؟ اگه کم پدرش موش دووند تو کار ما؟ اتیش بیار معرکه شد؟ الان بزار ببینه اونی که ته چاه مونده خودشونن..

بد فکری هم نبود.. هرچند بیشتر بهروز به خاطر خودش می گفت ولی یه چیزی هم عاید من می شد..

– حاج اقا زنده اس؟

تکیه داد و پوزخندی زد: ای.. نفسی میاد و میره..

اصلا یادشون نبودم.. خیلی وقت بود هم سعید و هم حاج اقا رو پرت کرده بودم به انباری ذهنم.. بعد از صبحانه ظرفها رو شستم و منتظر بابک موندم تا بیاد دنبالم.. طرفهای یازده بود که اومد..پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون..

– سلام..

– سلام خوبی؟

نشستم داخل و ماشین و کمربندم رو بستم.. از چشماش خستگی می بارید..

– ممنون..

حرکت کردیم.. خمیازه می کشید..

– دیشب خوب نخوابیدی؟

لبخندی زد.. چطور می تونست تو این موقعیت انقدر مهربون باشه و لبخند بزنه..

– اصلا نخوابیدم..

– چرا؟.. به خاطر حرفای بهروز؟

اروم خندید..

– فکر کنم دیگه باید بهروز رو به فرزند خوندگی قبول کنیم از بس تو زندگیمون حضور فعال داره..

– منظورم حرفای دیشبش بود..

با چشمای خمارش نگام کرد و گفت: بعدا راجع بهش حرف بزنیم باشه؟ من الان شدیدا خوابم میاد..

کامل به سمتش چرخیدم..

– نمی خوای بگی چرا نخوابیدی؟

لبخند یه لحظه از رو لباش کنار نمی رفت..

– چرا می گم.. اتفاقا خبرهای خوبی هم دارم..

– چی؟

خمیازه دیگه ای کشید و گفت: تعریف می کنم برات..الان تشنه یه خرده خوابم فقط..

دستی رو صورتش کشید..

– نمی خوای بگی راجع به چی؟

– دیشب تا صبح با هومن بودم.. مهران هم بود.. یه ردی از کسایی که تهدیدمون می کنن گیر اوردن..

چشمام گشاد شد..

– راستی؟ گرفتنشون؟

– هنوز که نه.. ولی یه ردی ازشون گیر اوردن.. ایشالا به زودی می گیرنشون..

سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.. مهم نبود کیا بودن.. مهم این بود که به زودی همه چی تموم میشد.. یه نفس راحت می کشیدیم.. همین که رسیدیم خونه بابک خوابید.. ولی خوابم نمی برد.. کنارش دراز کشیدم و ریتم اروم نفسهاش رو تماشا کردم..درست مثل معتادی که تازه به موادش رسیده.. نه.. درست مثل عابدی که معبودش رو پرستش می کنه.. عاشقی که معشوقش رو ستایش می کنه..دست چپش رو بلند کردم و خودم رو سر دادم تو بغلش و سرم رو روی سینه اش گذاشتم..

مشغول سرخ کردن مرغ بودم ولی به تنها چیزی که فکر نمی کردم غذا .یه چیزیم بود ولی نمی دونستم چی.. یه چیزی که اجازه نمی داد خوشحال باشم.. اصلا چیزی خوشحالم نمی کرد..یه تیکه مرغ و برگردوندم..بابک داشت دوش می گرفت و من سر اجاق گاز مدام فکر اینور و اونور وول می خورد.. به چیز واحدی فکر نمی کردم.. مدام ذهنم پر و خالی می شد..صدای زنگ تلفن منو از جا پروند.. سریع جواب دادم .. هومن بود..

– الو سلام..

– سلام.. به به.. صنم تویی؟.. خوبی؟

از وقتی عقد کرده بودیم برخوردش خیلی بهتر شده بود.. گاهی باور نمی کردم این همون هومن باشه که همه اش ازش می ترسیدم..

– بله خوبم.. شما خوبید؟ لاله جون خوبن؟

– همه خوبیم.. بابک هست؟

– داره دوش می گیره....

– باشه.. بگو یه تماس با من بگیره..

– چشم.. راستی اقا هومن..

– بله..

– خبری شد؟

– از چی؟

– از همینایی که بابک رو تهدید می کردن؟

– داریم روش کار می کنیم نگران نباش.. تماس یادت نره..

مثل همیشه تلگرافی و نصفه نیمه...

– چشم..

– خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم.. حرفاش چیزی از نگرانیم کم نکرد.. .. هوای ابری و گرفته بود و این بیشتر بی حالم می کرد.. ساعت سه بعدازظهر عین هوای دم غروب بود.. پوزخندی به خودم زدم..

– عید پارسال داره تکرار میشه.. خبر داری صنم؟ اون موقع یه جور.. الانم یه جور دیگه..

میز رو چیدم.. شکمم به قار و قور افتاده بود.. بابک با حوله دور گردنش وارد اشپزخونه شد..

– اومم.. چه بویی راه انداختی..

زیر گاز رو کم کردم..

– الان حاضر میشه..

دستاشو دور کمر حلقه کرد و صورتم رو بوسید..

– باز که بیحالی..

از پنجره به بیرون اشاره کردم و گفتم: هوا خیلی گرفته اس..

– اره.. شاید یه برف حسابی بباره..

– خدا کنه..

ماهیتابه رو برداشتم و سر میز گذاشتم..

– راستی اقا هومن زنگ زد..

– جدی؟

– اره گفت یه زنگ بهش بزنی..

حوله رو روی صندلی انداخت و گوشی رو از روی کانتر برداشت.. با گلایه گفتم: اول ناهار..

– زود تموم میشه.. شاید واجب باشه..

براش مرغ کشیدم.. فقط چندتا باشه گفت و گوشی رو قطع کرد..

– عجب رنگ و بویی داره.. برای خودتم رون بزار..

– می زارم..

تکه ای از مرغ رو گذاشت تو دهنش و گفت: باید خرید عید هم بریم.. چی احتیاج داری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.. اصلا بهش فکر نکردم..

– دوست داری درباره اش حرف بزنیم؟

– اول غذاتو بخور..

دست کشید و گفت: تو واجبتری..

– اینجوری نمی تونم حرف بزنم.. اول غذاتو بخور..

صدای زنگ تلفن بلند شد.. بابک گوشی رو برداشت..

– الو... الو.... الو... چرا جواب نمی دی؟

تپش قلبم بالا رفت.. این تلفنهای بدون جواب چیز خوبی نبودن.. با ترس گفتم: خودشونن؟

نگاهی به شماره انداخت و گفت: فکر نکنم.. شماره ایرانسله.. میشه رد یابی کرد..

– به اقا هومن می گی؟

– اگه بازم زنگ بزنن اره..

دست لرزونم رو جلوی دهنم گرفتم..دستم رو گرفت و گفت: چرا اینجوری می کنی.. اصلا معلوم نیست این تلفن از طرف همونا باشه.. چرا انقدر خودخوری می کنی؟

– نمی تونم.. نمی تونم این حس مزخرف رو از خودم دور کنم..

– چه حس مزخرفی؟.. منو نیگا کن..

تصویرش پشت پرده اشکم می لرزید.. شروع کردم به هق هق کردن..

– نمی دونم.. یه حس بد دارم.. همه اش فکر می کنم .. همه اش فکر می کنم تو رو هم از دست می دم..

گریه ام بدتر شد.. لعنت به من که نمی تونم یه ادم درست و حسابی باشم.. مرهم دردش که هیچی بدتر استخون لای زخم می شدم..

– چر همچین فکری می کنی؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم: نمی دونم.. این ماجراها داره منو دیوونه می کنه.. بابک بریم؟ از اینجا بریم باشه؟ قسم می خورم ازت هیچی نخوام.. هیچی نمی خوام فقط بریم.. بریم یه جای دور که کسی ما رو نشناسه.. بریم؟

دستشو رو صورتم گذاشت و گفت: دیوونه چرا همچین می کنی.. مگه دنیا به اخر رسیده؟ دیگه اوضاع به این خرابی نیست که فکر می کنی..

هق هق می کردم..

– بریم.. فقط بریم باشه؟

بغلم کرد و گفت: باشه... باشه میریم.. فقط گریه نکن باشه.. گریه نکن..

کمی که حالم بهتر شد گفتم: معذرت می خوام.. نمی خواستم ناراحتت کنم..

– ناراحتم نکردی.. اتفاقا خوب شد که باهام حرف زدی.. کم کم داشتم مطمئن می شدم که اتفاقی افتاده که به من نمی گی..

دستام رو تو دستاش گرفت و گفت: مطمئن باش منو هیچ وقت از دست نمی دی.. هیچوقت..

دلم اروم نگرفت ولی با این حال لبخند زدم..

– غذاتو بخور بریم یه خرده بیرون بگردیم.. خیلی وقته باهم بیرون نرفتیم..

میز رو جمع کردم و حاضر شدم تا بریم بیرون.. جلوی ایینه راهرو ایستاد تا شالم رو مرتب کنم.. به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم.. ابروهام در اومده بود.. باید یه فکری براشون می کردم.. صدای زنگ در بلند شد.. با تعجب به بابک نگاه کردم.. یعنی کی بود؟ کسی قرار نبود بیاد خونه..

– کیه؟

در رو باز کرد.. چشمم اول به دست گلی افتاد که جلوی صورت مرد رو گرفته بود.. دستش اروم رفت زیر کتش و اسلحه ای بیرون کشید.. چشمام زد بیرون.. پس چرا بابک کاری نمی کنه؟ چرا ایستاده و نگاه می کنه؟

– دستا بالا..

جیغ بلندی کشیدم و پرت شدم عقب.. بلایی که می ترسیدم سرم اومد..

بابک به طرفم دوید تا جلوی زمین خوردنم رو بگیره.. تمام بدنم می لرزید.. صحنه های انبار.. خون.. جنازه بیجون.. صدای گلوله..یکی یکی بدون وقفه گرومپ گرومپ کوبیده می شدن تو سرم.. دیگه طاقت رو نداشتم.. دیگه توان یکی انبار دیگه نداشتم..

– صنم جان.. صنم جان.. چی شدی؟

زانوهام تاب نگهداری ام رو نداشت.. سر خوردم و کنار دیوار نشستم زمین.. مرد همینجوری با تعجب و دهن باز داشت نگاه می کرد.. فکم می لرزید..بابک از شونه هام گرفت و تکونم داد: صنم.. صنم..

قلبم داشت بیرون می جهید.. دستم رو روی سینه ام گذاشتم... مرد یه قدم به داخل خونه گذاشت.. هینی گفتم و سرم رو تو پالتوی بابک قایم کردم... ای کاش اول منو بکشه..

– بابک..

– بابک و مرض.. تو نمی خوای دست از این شوخی های خرکیت برداری؟

هنوز می لرزیدم..

– بلند شو عزیزم.. همینجوری اونجا واینسا.. یه لیوان اب بیار..

زیربغلم رو گرفت و از جا بلندم کرد.. رسم کشیده شده بود دیگه توانی نداشتم.. انگار همه اعضای بدنم فلج بود..منو رو مبل نشوند.. مرد درحالی که یه لیوان دستش بود به سمتمون اومد...

– ببخشید من اصلا حواسم نبود ممکنه شما هم اینجا باشید.. فکر می کردم بابک تنهاست...

بابک لیوان رو از دستش گرفت و چشم غره ای بهش رفت..

– بیا عزیزم.. اینو بخور رنگت عین گچ شده..

جرعه کوچکی اب خوردم.. وای خدایا.. تمام رگهای سرم ذق ذق می کرد...

– بابک.. لازمه بریم دکتر؟

– نه نمی خواد.. سروش فقط یه دقیقه بزار گندکاریتو جمع کنم..

– به خدا من قصد بدی نداشتم..

سروش.. اسمش اشنا بود.. ولی مغزم کار نمی کرد که بخوام حدس بزنم چه نسبتی داره..

– صنم جان.. عزیزم.. کسی نیست.. سروشه.. پسر داییم..

پیشونیم رو مالیدم..

– ببخشید صنم خانم.. من نمی دونستم انقدر ممکنه بترسین..

– بترسم؟ داشتم سکته می کردم.. اون تفنگ رو که دیدم..

عرق سردی از پشتم سرازیر شد.. واقعا اگه سروش نبود؟

– اسباب بازی بود.. منو بابک از این بازی ها داریم..

دوست داشتم هر چی تو خونه بود رو برمی داشتم و رو سر همون سروش می کوبیدم ..بابک با مهربونی گفت: عزیزم.. یکی اگه بخواد به طرفم شلیک کنه خوب می کنه.. دیگه نمی گه دستا بالا که..

کفرم گرفت..صورتم رو برگردوندم.. .. اخم کردم و گفتم: ببخشید.. من نمی دونستم.. دفعه بعد موقعیت رو خوب بررسی می کنم بعد جیغ می کشم..

سروش خندید و گفت: ولی خداییش بابک من یه لحظه فکر کردم افرا پیشته.. اشهدمو خوندم..

بابک بدون اینکه جوابشو بده رو به من گفت: بهتری؟..

سرم رو تکون دادم.. بابک رو به سروش گفت: خدا ازت نگذره.. مگه مهران صد دفعه بهت نگفته دیگه از این شوخیا نکنی.. جون به جونت کنن همون بچه تخسی..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حالم بهتر شده بود.. تازه سروش رو کامل دیدم.. کاپشن سدری رنگی تنش بود با شلوار جین و بلوز چهار خونه و پلیور یشمی رنگ.. موهاشو به عقب داده بود و در کل میشد گفت ادم خوش تیپیه..

– داشتین جایی می رفتین؟

– بله با اجازه تون داشتیم می رفتیم بیرون.. راستی.. تو کی اومدی؟

– دیشب.. البته اگه بخوای دقیق حساب کنی ساعت سه صبح بود رسیدم خونه.. گفتم بیام یه سر بهتون بزنم.. یه زنگم زدم ببینم خونه ای یا نه که از شانس بد من شارژ سیم کارت مامان تموم شد..

– پس اون تو بودی زنگ زدی؟

– اره.. تا خواستم بگم الو قطع شد...

رو مبل صاف نشستم..احتیاج شدیدی به دستشویی پیدا کرده بودم.. خدا کنه یه پد همراهم باشه.. تا از جام بلند شدم بابک گفت: کجا؟

– برمی گردم..

با قدمهای لرزون به طرف دستشویی رفتم.. این پسر دایی دیگه از کجا پیداش شد..سر عقدمون که نبود.. یا شایدم بودم.. یادم نمیاد.. پوفی کردم.. هر دم از این باغ بری می رسد.. اون از فرزادشون.. اون از یگانه اینم از سروش.. خدا اخر و عاقبت منو با این فامیل به خیر کنه.. دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.. صدای بابک رو شنیدم..

– نکن سروش.. صنم عین افرا نیستا.. همین الانشم می تونم تصور کنم چقدر ترسیده... چیزی نمی گه ولی میریزه تو خودش..

– باشه بابا من که معذرت خواستم..

با ورودم به نشیمن بابک از جاش بلند شد و گفت: بریم؟

فهمیدم که برنامه بیرون اومدنمون کنسل نشده..

– راستی صنم خانم..

دسته گل رو از رو کانتر برداشت و گفت: ورودتون رو به فامیل مفخم تبریک می گم..

مفخم؟

بابک انگشتش رو تکون داد و گفت: احمدی..

– بابا مفخم هم می شه دیگه.. ما که مفخمیم..

دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون..

– ما که سعادت نداشتیم برای عقدتون اینجا باشیم .. ایشالا عروسی..

اهان برای همین بود که ندیده بودمش.. راستی چرا نبود؟

دسته گل رو توی گلدون گذاشتم و گفتم: چرا تشریف نیاوردید؟

نچی کرد و گفت: بابک... قبلا نسبت به من انقدر کم لطف نبودی..

– سروش اینجا زندگی نمی کنه.. یادت نیست؟ من برای درمانم رفته بودم پیشش..

– اهان.. بله درسته.. ببخشید حواسم نبود..

سروش نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من نمی دونستم شما می خواید بیرون برید.. مزاحم نمیشم فقط منو بزارید خونه ..

بابک سری تکون داد و گفت: بیا بریم.. غریبه نیستی.. هان صنم؟

– البته تشریف بیارید..

انتظار داشتم تعارف کنه ولی قبول کرد.. از در بیرون رفتیم و سوار اسانسور شدیم..

– بابا وقتی گفت می خوای ازدواج کنی تعجب کردم.. راستش اصلا فکر نمی کردم تا این اندازه خوب شده باشی..

– جدی؟

– اره.. خوب سر پایی. در رو که باز کردی یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم..

بابک لبخندی زد و گفت: ما اینیم دیگه..

سروش خندید و گفت: ای شیطون.. اینهمه اونجا بهت گفتم بمون بگو واسه چی بی تابی می کردی.. ما رو باش که اون همه برات دل سوزوندیم..

چشمکی حواله اش کرد.. خنده ام گرفت.. این فامیل گویا حد وسط نداشت.. یا خوب بودن یا بد.. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم..

– طناز باهات نیومد؟

– نه اون یه هفته دیگه میاد.. راستی برای عید چه برنامه ای دارید؟

سوار ماشین شدیم..سروش سریع عقب نشست تا من جلو بشینم.. از کارش خوشم اومد..

– عجب ماشینی خریدی.. مبارکه..

– ممنون..

– نگفتین.. برای عید چه برنامه ای دارید؟

– فعلا که هیچی.. ولی یه مسافرت که حتما میریم..

سروش خندید و گفت: خوبه.. پس برنامه تون رو بزارید به عهده من... ما یه برنامه توپ داریم.. شما هم با ما بیاید..

نگاهی به بابک انداختم.. نظری درباره اینکه باهاشون بریم یا نه نداشتم.. فکر اینکه سروش هم یه چیزی مثل فرزاد از اب دربیاد ولم نمی کرد..

– ببینیم چی میشه..

سرش رو اورد جلو و گفت: ازدواج کردی ضدحال شدیا.. قبلا پایه تر بودی... ببینیم چی میشه چیه.. می خوام جاهایی ببرمت که حتی فکرشم نمی کنی..

به سمت من برگشت و گفت: می سپرمش دست شما.. راضیش کنین.. به روش خودتون.. ما ادمهای باحالی هستیم.. باهامون خوش می گذره..

بعد خندید.. منم خنده ام گرفت..پسره بی ادب.. فکر می کرد واقعا چه روشی داشتم..

– اره خوش می گذره.. انقدر دلقک بازی درمیاره که از خنده روده بر بشی..

– داشتیم اقا بابک؟ من دلقک بازی در میارم؟

– حوصله داری پا به پای ما بیا خرید؟

– خرید عید؟

– اره دیگه..

– حتما.. خیلی وقته خرید عید نرفتم...

خرید عید... چه واژه غریبی شده بود برام.. اصلا.. خیلی چیزا برام غریبه شده بود.. به اسمون ابری چشم دوختم و گفتم: منم همینطور..

بابک هم با همون لحن گفت: منم همینطور...

سروش با اهی سوزناکی گفت: اره منم همینطور.. سه ماهی میشه..

خنده ام گرفت: من یه سال..

بابک: من سه ساله..

– خوب الان می گید چیکارتون کنم؟ بهتون مدال بدم؟ کارت صدافرین بخرم براتون؟ افتخار داره؟ بابک سر خرتو کج کن سمت یه مرکز خرید حسابی که که می خوام ته جیباتو خالی کنم..

خنده ام گرفت.. بابک با اخم تصنعی گفت: نه خیر لازم نکرده.. می برمت خونه بابات..

سروش چشماشو گشاد کرد و گفت: منو می فرستی خونه بابام؟اره؟ می فرستی خونه بابام؟

– اره می فرستمت.. برو دیگه ریختتم نبینم..

– همینه دیگه.. نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار..

– به نتیجه خیلی خوبی رسیدی..

خم شد و با شیطنت گفت: کوفتت بشه اون دیسکوهای توپی که من بردمت..بگو اونجا چی شد؟ اره بگم؟

با ابروهاش خط و نشون می کشید.. بابک به تته پته افتاد و گفت: نه نه... نگی ها.. نه.. فدات بشم.. گردن ما از مو باریکتر..اصلا این کارت بانکی من مال تو.. مال صنمم هست.. بخوای مال افرا و مهرانم می گیرم.. هرچی دوست داشتی خرید کن.. فقط جلوی اون زبونتو بگیر..

سروش به سمتم چرخید و گفت: نه خیر نمیشه.. با کارت بانکی نمی تونی منو بخری.. صنم خانم.. یه بار ما رفتیم یه جای اسمشو نبر.. بعد نمی اومدا.. به یه زور بردیمش به هزار زور کشیدیمش بیرون.. اصلا دل نمی کند که... راستی اون دختر بوره هنوز اونجا کار می کنه ها..

خنده ام شدت پیدا کرد.. بابک نگاهم کرد و گفت: نخند صنم.. می خندی خوشش میاد همه پته های منو می ریزه رو اب..

سروش گفت: بزار بدونه.. بزار بدونه با کی ازدواج کرده.. در ضمن.. تو که برای ماموریت کاری یا تفریح نیومده بودی المان.. روند درمانت اینجوری بود .. اینو می طلبید.. وگرنه تو خودت که تقصیری نداشتی.. وای اینجاها چقدر شلوغ شده..

واقعا هم شلوغ بود.. به زور یه جای پارک پیدا کردیم و پیاده شدیم.. سروش کلا از اون دسته ادمهایی بود که واقعا باهاش به ادم خوش می گذشت.. درباره همه چی نظر می داد و حرف می زد..برعکس بابک که تقریبا همیشه ساکت بود..

– وای سروش چقدر وول می خوری.. یه خرده اروم بگیر..

– واسه چی؟ تازه دارم از دوران تجرد موقتی که به دست اوردم لذت می برم.. کی بشه دیگه اینجوری ازاد و رها باشم.. تازه کلی برنامه برا این چند روز دارم که شرمنده توام بعضی هاشون رات نمی دم..

– خجالت بکش داره چهل سالت میشه.. نمی خوام رام بدی..

– خجالت واسه چی؟ تو هم داره چهل سالت میشه.. چهل سالگی مگه خجالت داره؟ داره صنم؟

نمی تونستم جلوی نیش بازم رو بگیرم..

– نه نداره..

– دیدی نداره.. بیاید بریم اون طرف..

و خودش جلوتر راه افتاد.. بابک پوفی کرد و گفت: تو رو خدا بهش انقدر رو نده صنم.. اینجوری می خواد تا صبح ما رو اینور و اونور بگردونه ها... تو نمی شناسیش چه مارمولکیه..

خندیدم و گفتم: باشه.. هرچی تو بگی..

وای دلم نمی خواست این گردش تموم بشه.. ناراحتی و عصبانیت ناشی از اولین برخورد رو خوب از دلم دراورد..

تو فروشگاه داشتیم بین رگالها می گشتیم..

– ببین این بلوز خوبه؟

بابک نگاهی انداخت و گفت: نه خیلی رنگش تیره اس.. یه خرده شادترش رو بگیر..

نگاهی به سایز رنگ شادش انداختم..

– سایز من نداره.. مدلش خوشگله.. بردارم؟

– بزار یه دور نگاه کنیم شاید یه چیز بهتر گیر اوردیم.. شلوار هم می خوای؟

– اره می خوام..

داشتیم ردیف شلوارها رو نگاه می کردیم که تلفنش زنگ زد.. زیر لب گفت: برخرمگس معرکه لعنت.... سلام خانم رافعی..

نفسم رو بیرون دادم و خودم رو مشغول کردم..

– بله..ممنون.. .. یادم هست.. البته... ساعت چند؟؟؟ حتما..... خیلی ممنون از لطفتون بهشون می گم اگه تونستن حتما... خواهش می کنم.. با اجازه..

گوشی رو تو جیبش گذاشت و گفت: رافعی بود..

– اره..

– دوشنبه دفاعشه... دعوتمون کرد رستوران..

– برای چی؟

– به مناسبت فارغ التحصیلیش..

به سمتش چرخیدم و گفتم: قبول کردی؟

– جوابی ندادم.. برای جلسه دفاعش که باید برم ولی شام رو دوست نداری می تونیم یه بهانه بیاریم..

– خوب یعنی می گی بریم؟

– نظر منو می خوای اومدنت به صلاحه.. تو همسر منی.. باید همه جا پیشم باشی..

دلم گرم شد.. راس می گفت.. چرا باید خودم رو مخفی می کردم یا کنار می کشیدم؟

– پس بریم یه پالتوی خوب بخریم..

چشماش می خندید.. دیگه بعد از این مدت می فهمیدم کی چشماش می خنده.. کی غمگینه.. هر چند که ته چشماش همیشه یه چیزی موج می زد..

– بریم اون طرف..

مشغول انتخاب پالتو بودیم که سروش اومد پیشمون..

– من گشنه ام شده.. کی میریم شام؟

بابک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: هنوز که ساعت ششه.. وقت شام نیست.. در ضمن ما داریم پالتو انتخاب می کنیم..

سروش با تعجب گفت: یه خرده زود به فکر نیفتادید؟ دو هفته دیگه عیده ها.. الان پالتو می خرید؟

– جلسه دفاع دانشجومه.. صنم هم دعوته..

چشمای سروش برقی زد و گفت: اها.. پس جلسه رو کم کنیه.. باشه صبر میکنم..

بالاخره یه پالتوی نخودی با کمربند چرم برداشتم.. خیلی خوش دوخت و قشنگ بود.. مخصوصا که به خاطر اضطراب این چند وقته لاغرتر شده بودم و قدم رو کشیده تر نشون می داد.. خیلی به دلم نشست.. دختر فروشنده گفت: شال ستش رو هم می خواید امتحان کنین؟

بابک به جای من گفت: بله.. ممنون می شم..

دختر چند تا شال قهوه ای و خردلی جلوم گذاشت.. بابک یه چهال چهار خونه برداشت و گفت: اینو سرت کن.. چهارخونه خیلی بهت میاد..

جلوی ایینه ایستادم و دختر کمکم کرد شالم رو مرتب کنم.. راس می گفت.. تازه اگه ارایش داشتم که واقعا قشنگ می شد.. به سمت بابک برگشتم و گفتم: خوبه؟

لبخند زد و گفت: عالیه.. همینو بردار..

کیسه های خرید رو برداشتیم و به سمت صندوق رفتیم.. برعکس چند دقیقه پیش سروش بدجوری تو فکر بود.. وقتی که بابک داشت خریدامون رو حساب می کرد سروش اروم بهم گفت: نمی خوام بترسونمت یا حساست کنما... ولی اون مرده چند دقیقه اس به تو و بابک زل زده..

ضربان قلبم سریع بالا رفت.. اروم به سمتی که می گفت نگاهی انداختم و با دیدن مردی که حرفش رو می زد زیرلب گفتم: برخرمگس معرکه لعنت..

سروش ابرویی بالا انداخت و گفت: می شناسیش؟

– اره.. خوبم می شناسمش..

به سمت بابک رفتم و دستش رو گرفتم... دوروبرمون رو چه ادمهایی گرفته بودن..

– خسته شدی؟

مثل خودش لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم.. دلم خواست دستتو بگیرم..

فشاری به دستم داد.. دوست داشتم مثل خودش لبخند بزنم.. دلگرم کننده..انقدر که تا عمق جان نفوذ می کرد..

خریدهامونو برداشتیم و از فروشگاه رفتیم بیرون.. سروش خودشو بهمون رسوند و گفت: هنوز داره نگاه می کنه..

– کی؟

– اون مرده اونجا.. صنم گفت می شناستش..

– میشناسیش؟

دستش رو کشیدم تا نایسته.. دوست نداشتم چشممون به چشمش بیفته.. سعید برای من یاداور چیزهای شوم زیادی بود.. چهار سال جهنمی.. چیزهای جهنمی تر..مثل اوارگی.. مثل ترس.. بی اعتمادی..

– اره پسر دوست پدرمه.. دوست ندارم ببینمش..

خریدها رو گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم.. دوست نداشتم شادی امشب رو خراب کنم..

– اسم همسرتون طنازه؟

– بله.. یه دخترم دارم.. تارا..

– جدی؟ چند سالشه؟

– دو سالشه..

– راستش بهتون نمیاد بچه داشته باشید..

خندید..

– چرا؟.. چون یه خرده شروشیطونم؟

بابک به جای من مداخله کرد..

– یه خرده هم نه ماشالله خیلی شری..

سروش اخماشو تو هم کرد و گفت: حالا هرچی بهت نمی گم هی بزن تو سرما... کی بود فرزاد رو از بالکن پرت کرد پایین؟؟ کی بود چهارچرخ اقا حسین رو پنچر کرد و انداخت گردن هومن؟ کی بود تو خونه طالقان حلزون و قورباغه و مار انداخت تو اتاق دخترا؟

بابک خندید..

– باشه .. باشه.. من از تو شرتر..

شام رو تو یه فست فود خوردیم .. به خاطر ترافیک تا سروش رو بزاریم خونه و برگردیم خونه مون دیروقت شد.. ولی واقعا حس خوبی داشتم.. بابک داشت مسواک می زد که پالتوم رو از تو سبدش اوردم بیرون و به چوب رختی زدم.. دستی روش کشیدم..خیلی دوستش داشتم.. لذت خرید رو بعد از مدتها باهاش تجربه کردم.. بدون اینکه نگران پولش باشم.. بدون اینکه حساب کتاب کنم.. یه جورایی انگار دنیا برام عوض شده بود.. با تماس دستای بابک دور کمرم جا خوردم.. چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: خیلی دوستش داری؟

– اره.. خیلی قشنگه.. ممنون که برام خریدیش..

– اگه بدونم با این چیزای کوچیک انقدر خوشحال میشی زود زود برات می خرم..

– وای بابک... اینا چیزای کوچیکی نیست.. اینا خیلی بزرگه.. خیلی بزرگه.. من اینو فقط یه پالتو نمی بینم.. من عشق می بینم.. وقتی که برام گذاشتی.. صبوری کردی.. نظر دادی.. نگام کردی.. خواستی زیبا باشم.. همینه که اینو برام خاص می کنه..

منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت: بس کن دختر انقدر زبون نریز.. یهو دیدی خوردمتا...

سرخوشانه خندیدم.. این ذوق و قریحه ادبی منم گاهی وقتا خوب فوران می کرد ولی واقعا هرچی رو که می دیدم می گفتم..تو کمد اویزون کردم و دراز کشیدم..

– بابک..

– بله..

به سمتش چرخیدم و گفتم: با سروش اینا می ریم مسافرت؟

نفسش رو داد بیرون و گفت: الان می خوای به روش خودت منو راضی کنی؟

خندیدم و گفتم: نه بابا.. تو نخوای نمیریم.. فقط خواستم بپرسم..

دستی رو صورتش کشید و گفت: دایی اینا هم میان.. فکر کنم بریم.. باهاش به ادم خوش می گذره..

– خانمش چطوریه؟

– خوب من زیاد باهاش حرف نزدم ولی خیلی دختر خوب و خانم و محترمیه...هردوشون خوبن.. اینجوریمون رو نگاه نکن...وقتی المان بودم خیلی کمکم کردن.. خیلی زیاد.. مثل برادر بود برام..

– به خاطر اینکه دیسکو بردت؟

خنید و دماغم رو کشید..

– نه دیوونه اصلا دیسکو نرفتیم.. چرت و پرتاشو باور کردی؟

– شوخی می کنم..

دستشو روی صورتم گذاشت و گفت: بخند صنم.. نمی دونی بعدازظهر چقدر دلم گرفت وقتی گریه می کردی..چقدر خودمو لعنت کردم که انقدر باعث شدم عذاب بکشی..

– بابک..

– نه گوش کن.. من باهات ازدواج نکردم که تو رو وارد مشکلاتم بکنم.. دوست داشتم با ازدواجمون باری از دوشت بردارم.. دوست داشتم کسی باشم که بتونی بهش تکیه کنی..

– هستی بابک.. باور کن هستی.. تو فوق العاده ای.. دیگه بهتر از این می خواستی باشی؟

نچی کرد و گفت: یه بار دیگه وسط حرفم بپری دهنتو با چسب می بندم.. اخه تو کی این عادت بدتو ترک می کنی..

– چیکار کنم.. دست خودم نیست.. وقتی یه حرفی می زنی دوست دارم زود جوابتو بدم..

– زود جواب دادن که شرط نیست.. باید گوش کنی ببینی طرف چی میگه.. شاید اصلا حرفش یه چیز دیگه باشه.. تو که می پری وسط حرفم یادم می ره بعدش می خواستم چی بگم..

راس می گفت.. هیچ وقت این عادت بد از سرم نمی افتاد.. دست خودمم نبود.. وقتی حس می کردم باید چیزی بگم می گفتم..

– داشتی می گفتی دوست داری کسی باشی که بتونم بهش تکیه کنم..

خمیازه ای کشید و گفت: نه اون حرف اصلیه یادم رفت..

– ببخشید..

– اشکالی نداره بگیر بخواب.. بعدا که یادم افتاد بهت می گم..

****

– تموم نشد؟

در رژلب رو گذاشتم و گفتم: چرا الان میام..

برای اخرین بار نگاهی به خودم انداختم.. هرکاری کردم نتونستم مثل مدل دختر فروشنده ببندم.. دست اخرم بی خیال شدم..

– بریم..

جلسه دفاع رافعی ساعت یازه صبح برگزار شده بود که من نرفتم و خونه موندم تا برای شام که به رستوران دعوت شده بودیم حاضر بشم.دست اخرم اون چیزی که واقعا می خواستم نشد.. صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد.. یاسمن بود..

– عمه به من زنگ بزن.. الان.. سریع..

نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده باشه.. زود شماره اش رو گرفتم.. با اولین بوق گوشی رو برداشت..

– سلام عمه..

– سلام چی شده؟

بابک نگام کرد..

– عمه شما دو روز پیش کجا بودید؟

– من؟ چطور مگه؟

– همینجوری می پرسم..

با حرص گفتم: یاسمن چرا داری حرفو می پیچونی.. بهم اس ام اس زدی زود بهت زنگ بزنم برای اینکه همینجوری بپرسی دو روز پیش کجا بودم؟

– نه.. ببخشید منظورم این نبود..

– خوب چی بود؟

– بابا اومده خونه عصبانیه..

– به خاطر چی؟

– از من نشنیده بگیریدا..

– باشه بگو..

– راستش یه نفر رفته پیش بابا گفته تو رو دو شب پیش تو پاساژ با دوتا مرد دیده..

منفجر شدم..

– یعنی چی.. من با بابک بودم.. بابات نمی فهمه؟

– چرا عمه.. چرا.. بابا هم از همین عصبانیه .. از اینکه برات حرف دراوردن.. می گه اگه دستش به کسی که این حرفو برات دراورده برسه تیکه بزرگه اش گوششه..

از حرص گوشی رو همچین فشار می دادم که فکر کردم الان تو دستم می شکنه..

– می دونم.. می دونم کار کدوم بی شرفیه.. عوضی اشغال..

– کی عمه؟

بابک نگاهی به من انداخت و گفت: چی شده صنم؟ چرا انقدر عصبانی شدی؟

– عمه کار کیه؟

– یاسمن.. اگه تونستی پدرت رو راضی کن بهم زنگ بزنه.. من براش توضیح می دم.

تلفن رو قطع کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم..

– نمی گی چی شده؟

– همون پسر دوست بابام که ما رو تو پاساژ دید.. رفته چو انداخته که منو با دوتا مرد دیده.. اشغال عوضی.. می دونم از کجا داره می سوزه.. می دونم... بهروز حق داشت.. حق داشت..

– مطمئنی اون بوده؟ اخه چرا باید این کارو بکنه؟

– اره.. به غیر اون کی ما رو دید؟دلیلشم یه دشمنی قدیمیه... چشم دیدن خوشبختی منو نداره..

– ولش کن عزیزم..

– ولش کنم؟ ولش کردم.. اون منو زندگیم رو ول نمی کنه.. اون از اون زمان که موس موس می کرد دنبالم که پدرش رو ببخشم.. برام چک پنجاه میلیونی می اورد اونم از الان که پشت سرم تهمت می زنه.. می دونم همه اینا از کجا اب می خوره..

– خوب الان می خوای چیکار کنی؟ اعلان جنگ؟ میخوای بری دعوا؟

– می گی چیکار کنم؟ بایستم و اجازه بدم هرکاری که دوست داره بکنه؟

– نه ولی قرار نیست خودتو قاطی هر کاری بکنی.. اینو بزار به عهده بهروز.. به نظرم بهتره بهروز این مسئله رو حل کنه..

تا خواستم حرفی بزنم موبایلم به صدا دراومد.. بهروز بود..

– الو..

– این جوجه کلاغ به گوشت رسوند؟

– اره.. من با بابک بودم..

– الاغ خودمم می دونم که با بابک بودی.. مگه کس دیگه ای ام به تو نگاه میکنه؟

بهروز بود دیگه.. تا یه نیش بهم نمی زد اروم نمیشد..

– می دونی کیه؟

– اره.. سعید صوفیانی..

سکوت اونور خط باعث شد ادامه بدم..

– خودم دیدمش.. داشت نگاهمون می کرد..

– حدس می زدم اون باشه..الان فهمیدی چرا میگم بری فروشگاه اون خرید کنی؟ بزار چشمش دربیاد..

– دیدم چطوری چشمش دراومده بود..

بابک گوشه ای نگه داشت و پیاده شد..

– الان اتو دستشه.. کسی خبر نداره تو عقد کردی.. ولی اگه بری فروشگاهش یعنی داری ازدواج می کنی دهنش بسته میشه.. کسی حرفی نمی تونه بزنه..

حرصم با حرفهای بهروز خوابید.. راس می گفت.. پوفی کردم و گفتم: بهروز.. من تازه دارم روی خوش زندگی رو میبینم.. سعید و صوفیانی و هر ادم احمق بیشعوری رو از زندگیم ریختم بیرون و دیگه نمی خوام ردی ازشون تو زندگیم باشه..

– الان داری پیش بابک این حرفا رو می زنی؟

– نه.. رفته بیرون..

– بهش گفتی؟

نمی دونستم بگم اره یا بگم نه.. عکس العمل بهروز غیرقابل پیش بینی بود..

– گفتی؟ اره؟ البته کار خوبی کردی.. بزار بدونه..

بابک در عقب ماشین رو باز کرد و سبد گل رو گذاشت رو صندلی عقب..

– باشه ممنون.. پس اون به عهده تو..

– بعدا وقت کردی بهم زنگ بزن..

– خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم و سر دادم تو کیفم.. برگشتم و نگاهی به سبد گل انداختم.. بابک سوار شد و راه افتاد..

– حالا لازم بود براش گل بگیریم؟

– حتما لازم بود که گرفتم..

با دیدن اخمش سعی کردم دلجویی کنم..

– کار خوبی کردی.. دستت درد نکنه..

– بهروز چی می گفت؟

– گفت خودش پی اش رو می گیره..

فقط سرش رو تکون داد.. دوست نداشتم بینمون دلخوری باشه..

– یادت نیومد می خواستی بهم چی بگی؟

– نه..

دلخور گفتم: بابک؟..

– بله..

– دلخور نباش دیگه..

– دلخور نیستم..

– هستی..

– اره هستم.. که چی؟ بهت می گم ولش کن گوش نمی کنی.. می گم بزار به عهده بهروز قیافه می گیری..

انتظار هم داری که دلخور نشم.. اصلا انگار قسم خوردی به حرف من گوش ندی..

– این چه حرفیه می زنی؟ چرا بهانه می گیری؟

– اینا بهانه اس؟

– اره بهانه اس.. خوبه من الان بگم تا الان برای من یه شاخه گل نگرفتی ولی رفتی برای این دختره سبد گل گرفتی؟

با عصبانیت سمت من برگشت و گفت: اولا من از طرف خودم نگرفتم از طرف تو گرفتم.. تو قراره ببری.. مثلا البته.. اسم تو رو کارته.. دوما که هر دانشجوی دیگه ای هم بود من براش می گرفتم..

با حرص رومو برگردوندم و گفتم: جدی؟ چه خوب... هر کس دیگه ای جز صنم ..

– چرا اینجوری می کنی؟ مشکل تو الان گله؟ من برات هر روز یه سبد گل می خرم..

خون خونم رو می خورد..

– نه مشکل من الان اصلا سبد گل نیست.. مشکل من اینه که بهانه گیر شدی..

– بهانه گیر نشدم.. از این ناراحتم که تو عوض اینکه به زندگیمون فکر کنی.. اینکه چطور با مشکلات زندگی کنار بیای فکر می کنی چطور دماغ فلان ادم عوضی رو به خاک بمالی.. اصلا اون ادم ربطی به زندگی ما نداره.. ولی داری انرژیتو برای اون می زاری.. متوجه نیستی که به اندازه کافی تو زندگیمون تنش داریم.. همه تلاشم رو دارم می کنم که تو رو از این تنش دور نگه دارم ولی مثل اینکه تو سرت درد می کنه برای این کارا.. سرم درد گرفت.. قضاوتهای بابک برام غیرقابل باور بود.. واقعا اینجوری فکر می کرد؟ تا اخرش سکوت کردم.. حتی وقتی تو رستوران بودیم زیاد حرف زدنم نمی اومد.. هرچند مجبور بودم نقاب به صورتم بزنم و تظاهر کنم.

سرسنگینی مون دو روز تمام ادامه داشت.. باهم قهر نبودیم ولی به جز در مواقع ضروری حرف نمی زدیم..روزها بابک می رفت دانشگاه و منم به کارای خونه می رسیدم.. یا می رفتم دانشگاه که البته به خاطر نزدیک بودن عید کلاسا تق و لق بود.. روز سوم داشتم لباسهای بابک رو که شسته و اتو کرده بودم توی کمد می زاشتم که در باز شد..

– صنم..

– بله.. تو اتاقم..

با یه دسته گل اومد تو اتاق..

– خسته نباشی.. زود برگشتی..

– دانشجوم رو پیچوندم.. گفتم سرم درد می کنه اومدم خونه.. از دستم نمی گیری؟

دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم: دستت درد نکنه.. کار خوبی کردی.. شب که بریم دیدن طناز دست خالی نباشیم..

از پشت بغلم کرد و سرش رو به سرم چسبوند..

– الان مثلا داری بهم طعنه می زنی؟

چیزی نگفتم..

– برای تو گرفتم.. تو راس می گی باید اول برای تو گل بخرم.. بزار به حساب اینکه این پیرمرد حواس نداره..

با دلخوری گفتم: بابک.. نگو.. تو پیر نیستی..

خندید..

– چرا دیگه پیر شدم..

با ارنجم اروم به قفسه سینه اش زدم و گفتم: من اینو نگفتم که تو اینا رو بگی..

سرش رو نزدیکتر اورد و گفت: اشتی؟

– اوهوم..

صورتش رو نزدیکتر اورد و گفت: نشنیدم..

لبهام رو بهم فشردم تا نخندم.. اروم صورتش رو بوسیدم..

– چی نشنیدم؟ بلندتر بگو..

محکمتر بوسیدیمش..

– اهان الان شنیدم.. جدی پیر شدما.. از این به بعد باید اینجوری حرف بزنی تا بشنوم..

خندیدم و گفتم: بسه اقای خوش اشتها..

عقبتر رفت و پالتوش رو دراورد..

– کمی استراحت کنم و بعد بریم..

در حالی که گلهارو بو می کردم گفتم: کجا؟

– خونه دایی دیگه.. با سروش حرف زدم گفت بیاید..

تا بابک استراحتکی بکنه منم دوش گرفتم و موهامو سشوار کشیدم.. دیگه هیچ اثری از دلخوری باقی نمونده بود.. حدود ساعت شش بود که از خونه خارج شدیم..

– خونه داییت خیلی دوره؟

– نه دور نیست.. چندتا خیابون اونورتره..

– برای دختر سروش هم یه چیزی بخریم... اسمش چی بود؟

– یادم نمیاد..

از یه اسباب بازی فروشی یه عروسک خرسی و از گلفروشی یه دسته گل برای طناز خریدیم. خونه دایی یه خونه ساده و بزرگ بود.. با حیاط بدون باغچه که به ایوان چهارتا پله می خورد و وارد خونه می شد... سروش به استقبالمون اومد.. با دختر کوچولوی دو ساله اش..

– سلام..

– سلام.. خوش اومدید..

– وای.. چه با نمکه.. کوچولو..

دستم رو روی صورت لطیفش کشیدم.. موهای کوتاه فر داشت و با چشمهای درشت سیاهش بهم نگاه می کرد..

– اسمش چیه؟

سروش خندید و گفت: صنم خانم انگار پیری بابک به شمام سرایت کرده ها.. فراموشکار شدید..

– خیلی هم اقامون خوبه.. نگفتید..

– بر منکرش لعنت..سروین..

– اخی سروین کوچولو.. سروین کوچولو..

خرسی رو بهش دادم.. سریع گرفت تو بغلش..

– دستتون درد نکنه..چرا زحمت کشیدید..

– ماشالله چقدر بزرگ شده..

– معلومه.. بفرمایید تو.. بفرمایید..

وارد خونه شدیم.. دایی رو یادم می اومد.. مردی بود با موهای کم پشت و سفید.. ته چهره ای از قیافه خواهرانش داشت ولی مادر بابک یه چیز دیگه بود.. شاید به خاطر بیماریش نمی تونستم شباهتی بینشون پیدا کنم.. زن داییش هم زن کوتاه قدی بود با موهای زیتونی و کمی تپل..

– سلام..

– سلام دخترم خوش اومدی..

با زندایی روبوسی کردم و با دایی دست دادم..

– بفرمایید بشینید..

بابک هم با دایی دست داد.. کنار هم رو مبل نشستیم.. هنوز طناز رو ندیده بودم..سروش سروین رو رو پاش نشوند..بابک مشغول صحبت با دایی شد.. زن دایی با سینی چایی اومد پیشمون..

– زحمت نکشید.. اومدیم خودتون رو ببینیم..

– خواهش می کنم دخترم.. زحمتی نیست.. پاشو پالتوت رو دربیار.. گرمه عرق می کنی..

پالتوی خودم رو دراوردم و پالتوی بابک رو هم گرفتم و روی مبل گذاشتم..

– سلام.. خوش اومدید..

برگشتم و به دختر لاغر و بلند قدی که بلوز و شلوار ساده مشکی تنش بود نگاه کردم.. موهاش رو با کش ساده ای پشت سرش بسته بود.. بابک با دیدنش از جاش بلند شد..

– سلام طناز خانم..

– اقا بابک.. خیلی خوشحالم که می بینم حالتون خوب شده.. از مادرجون و پدرجون احوالتون رو جویا بودم ولی اصلا فکر نمی کردم انقدر حالتون خوب باشه..

– لطف دارید..

به سمت من برگشت و با چشمهای درخشان قهوه ایش نگام کرد..

– شما باید صنم باشید درسته؟

– بله خوشبختم..

باهام دست داد و گفت: منم همینطور.. بفرمایید..

سروین دستاشو به سمت طناز دراز کرد. از سروش گرفت و بغلش کرد..

– ممنون..

– خواهش می کنم..

سروش سیبی از رو میز برداشت و گفت: خوب صنم خانم.. بابک رو راضی کردید باهامون بیایید مسافرت؟

– خودش که راضیه..لازم نبود من راضیش کنم..

چشماش رو گشاد کرد و گفت: جدی؟.. بابک.. ناز نکردی؟ زود قبول کردی؟ عجبا.. بعیده از تو..

دایی گفت: ناراحت نشو دخترم.. سروش شوخی می کنه..

لبخند زدم و گفتم: بله می دونم دایی..

از گفتن کلمه دایی یه جوری شدم.. هیچوقت دایی نداشتم.. هیچوقت کسی رو دایی صدا نزدم.. هیچ احساسی هم نسبت به این کلمه نداشتم..ولی الان با گفتنش انگار خلایی تو وجودم خودش رو نشون داد..چیزایی که هیچوقت پر نمی شد.. طناز کنارم نشست و گفت: وقتی مادرجون بهم خبر داد اقا بابک داره ازدواج میکنه اصلا باورم نشد.. ولی الان می فهمم چه انتخاب خوبی کرده..

لبخند زدم و گفتم: ممنون.. شما لطف دارید..

طناز حس خیلی خوبی بهم می داد.. هرچقدر باهاش بیشتر حرف می زدم همونقدر احساس می کردم چقدر به وجود چنین کسی تو زندگیم احتیاج دارم.. درست همون دوستی بود که سالها به دنبالش بودم.. ساده.. صمیمی..

شب دایی ما رو برای شام نگه داشتن.. من و طناز برای چیدن میز و بیشتر برای حرف زدن اومدیم اشپزخونه.. یه اشپزخونه بزرگ با میز ناهارخوری شش نفره..

– سروش بهم گفت اومده دیدنتون و ترسوندتت..

– چیز مهمی نبود.. راستش یه خرده تحت فشار بودم وگرنه نمی ترسیدم..

– چرا اتفاقی افتاده؟ البته ببخشید که می پرسم..

– نه خواهش می کنم.. خوب از شغل بابک که خبر دارید.. یه خرده استرسش زیاده..

لبخندی زد و گفت: فکر می کنم از بابک خیلی کوچیکتر باشی..

– سیزده سال..

– سیزده سال؟ خوب باهم راه میاید..

بشقابها رو شمردم و گفتم: راه میایم؟ هنوز هیچی نشده چندبار باهم حرفمون شده..

– خوب اون تو زندگی همه پیش میاد..

– قبلا اینجوری نبودیم..

شروع به چیدن بشقابا کردم..طناز هم قاشق و چنگالها رو گذاشت..

– قبلا زن و شوهر نبودید..

ابرویی بالا انداختم و گفتم: گاهی خیلی سردرگم میشم.. اینکه باید چیکار کنم؟ فکر می کنم زود تصمیم گرفتم..

– درباره ازدواج؟

– اوهوم..

– باز خوبه فکر نمی کنی اشتباه کردی.. من اوایل ازدواجم فکر می کردم چه اشتباه فاحشی کردم.

– نه اصلا.. بابک خیلی خوبه..

لیوانها رو چید و گفت: خوب اینکه سردرگم بشی.. یا حرفتون بشه کاملا عادیه. تو زندگی همه هست..

– می دونم..

خودمم هم نمی دونم چه مرگم بود ولی دوست داشتم برای طناز حرف بزنم.. حرف زدن بهم ارامش می داد.. دوروبرم کسی نبود که بخوام باهاش درددل کنم.. خسته شدم از بس همه چی رو تو خودم ریختم.. جای خالی شیوا رو بیش از پیش حس می کردم.. الان چیکار می کرد؟ کجا بود؟ بچه داشت؟ نداشت؟ کارش رو راه انداخت؟ تقریبا می شد یه سال که ازش خبر نداشتم..زندایی شام رو کشید و به زیبایی تزیین کرد.. طناز همه رو سر میز صدا کرد.. کنار بابک نشستم..

– سوپ می خوری؟

ظرف سالاد رو برداشتم و گفتم: نه سالاد می خورم..

برای خودم سالاد کشیدم..

زندایی: راستی صنم جان.. به مناسبت اومدن سروش و طناز بیست و پنجم یه مهمونی دادم.. حتما تشریف بیارین.. نه هم نگید که ناراحت می شم..

– چشم حتما..

سروش چنگالش رو بالا گرفت و گفت: بعدشم پیش به سوی یه تعطیلات عالی..

گفتم: کجا میریم؟

سروش: اون دیگه سوپریزه.. همه چی رو به من بسپرین.. من جای بد که شما رو نمی برم..

بابک در حالی که سوپش رو بهم می زد گفت: من می دونم کجا می خواد ببره..

طناز: جدی؟ کجا؟

سروش دستش رو به علامت تهدید به سمت بابک گرفت و گفت: بابک گفتی نگفتیا...

– نه نمی گم نگران نباش..

طناز به سمت من برگشت و گفت: اقایون رو ول کن. برنامه ات برای فردا چیه؟

– برنامه ای ندارم..

– من می خوام از ارایشگاه وقت گرفتم.. دوست داری تو هم بیای؟

– اره.. البته.. فکر خوبیه.. ولی من وقت ندارم..

– نگران نباش.. ارایشگر دخترخالمه..نیاز به وقت نداره.. از کارش حتما خوشت میاد..

– عالیه.. ناهارم باهم می خوریم..

سروش به سمت بابک خم شد و چشمکی زد: بابک.. فاتحه کارتتو بخون..

سریع گفتم: نه بابا.. من که کار زیادی ندارم..کارت خودم همرام هست..

طناز شونه ای بالا انداخت و گفت: اصلا داشته باشیم.. چه اشکالی داره؟

شام با شوخی و خنده صرف شد.. وقتی داشتیم برمی گشتیم تو ماشین از بابک پرسیدم: سروش می خواد ما رو کجا ببره؟

– تمام اونجاهایی که بچگی هامون می رفتیم.. دوره دانشجویی می رفت.. دوره نامزدیشون می رفتن.. یه جورایی می خواد تجدید خاطره بشه...

– خوب اخه کجا؟

– یه چند جا تو شمال و بعدش اصفهان و شیراز..

– یعنی بریم شمال و برگردیم؟

– چه اشکالی داره؟ تعطیلاته دیگه.

– اره خوب..

رسیدیم خونه.. من لباسم رو عوض کردم و بابک دندونهاشو مسواک می زد..دسته گلی که بعدازظهر برام اورد رو تو گلدون گذاشته بودم.. دستی روش کشیدم.. خیلی دوستش داشتم.. برش داشتم و بردم تو اتاق خواب.. روی میز ارایش گذاشتم.. بابک وارد اتاق شد..

– اا اوردیش اینجا؟

– اره می خوام وقتی بیدار میشم جلوی چشمم باشه..

سرجاش دراز کشید و اخی گفت.. رفتم کنارش و گفتم چی شده؟

کمرش رو مالید و گفت: کمرم درد گرفت.. اخ..

– می خوای ماساژت بدم؟

– نه نمی خواد..

چراغ رو خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم..دست راستم رو گرفت و گفت: صنم..

– بله..

– مهمونی دایی همه میان..

– خوب بیان..

– خاله ام هم میاد...

بی اختیار یاد یگانه افتادم.. یعنی اون هم می اومد؟ سعی کردم فکرشو از سرم بیرون کنم..افرا گفته بود شوهرش اجازه نمیده با خانواده اش رفت و امد کنه..

– ای کاش می تونستیم نریم ولی نمی تونستم روی دایی رو زمین بندازم.. می ترسم بریم اونجا خاله ام یه چیزی بگه ناراحتت کنه..

به سمتش چرخید م و دستم رو زیر سرش گذاشتم.. تو نور کم اتاق چشماش می درخشید..

– قول بده هرچی گفت ناراحت نشی و به دل نگیری باشه؟

– باشه..

دستش رو اروم سر داد زیر گلوم و گفت: افرین دختر خوب.. فرداصبح هم به کارتت پول می ریزم.. دیگه هم نشنوم بگی کارت خودم هست و پول نمی خوام..

طناز فنجون چاییشو گذاشت رو میز و گفت: تو فکری...

– اره راستشو بخوای.. تو فکر مهمونی ام..

– مهمونی مادرجون؟ نگران خاله منیری؟

گردنم رو مالیدم.. خیلی تیز بود.. البته تعجبی هم نداشت.. حدود ده سال عروس این خانواده بود.. مگه میشد از کدروت بین خاله و بابک خبر نداشته باشه؟

– نه راستش.. زیاد برام مسئله نیست.. یه چیز دیگه فکرمو مشغول کرده..

– چی؟ دوست داری درباره اش حرف بزنی؟

با انگشتم دور فنجون کشیدم و گفتم: راستش.. نمی دونم تازگی ها چه مرگم شده..

– به اون حس سردرگمی که دیشب حرفشو می زدی ربط داره؟

– اهوم..

– اخه چرا؟

– دلیلش اینه که... راستش.. فکر می کنم هیچی بلد نیستم.. بعضی وقتا کم میارم.. نمی دونم باید چیکار کنم..

چشماشو ریز کرد و گفت: منظورت رابطه تونه؟

از اینکه صراحتا به چنین موضوعی اشاره کرده جا خوردم..

– نه.. نه..

– وای ببخشید.. منظور بدی نداشتم..

– انتظار نداشتم چنین چیزی ازم بپرسی..

خندید و گفت: یه لحظه رفتم تو قالب شغلم..

– روانشناسی؟

– روانشناسی خوندم ولی بیشتر به عنوان مشاور کار می کنم..

– گفتم چطور شده دارم سفره دلم رو برات باز می کنم.. بازم چایی می خوری؟

– نه دیگه.. کم کم بریم.. نگین الان دادش درمیاد..

فنجونها رو جمع کردم و شستم.. گوشی تلفن رو برداشتم و گفتم: الان ارایشگاه کجاست؟

– برای چی می خوای؟

– زنگ بزنم اژانس دیگه..

– اژانس نمی خواد.. سر خیابونه.. اگه راحتی پیاده بریم.. هوا هم خوبه..

– اره چرا که نه..

تمام طول راه رو در مورد اینکه چطور با سروش اشنا شده و رفتن خارج حرف زد..

– همسایه بودیم.. البته نه از این همسایه های دیوار به دیوار.. چندتا کوچه باهم فاصله داشتیم.. اصلا همدیگه رو نمی شناختیم.. نه خودمون نه خانواده هامون..

– پس چطور ازدواج کردین؟

– خوب همدیگه رو نمی شناختیم ولی میدیدیم همو.. وقتی میرفتیم مدرسه.. دانشگاه.. یه جورایی به دیدن هم عادت کرده بودیم.. هروقت از در خونه مون می اومدم بیرون بی اختیار چشمم دنبال پسر لاغر و قدبلندی می گشت که همیشه خدا نیشش تا بناگوشش باز بود..یا اگه با دوستاش بود بلند بلند می خندید و شوخی می کرد.. من اون زمان حتی اسمش رو نمی دونستم..

تصور سروش واقعا خنده دار بود..

– اون چی؟

– سروش؟ نه بابا اون که نم پس نمیده.. میگه مامانم تو رو تو سبزی فروشی دید و پسندید..

– می گم خیلی خوبه..

– چی خوبه؟

– اینکه ادم یه ماجرای هیجان انگیز عشقی داشته باشه که هر وقت بهش فکر می کنه ته دلش قلنج بزنه..

طناز هم خندید و گفت: اره.. مخصوصا اگه عشقت جلوی چشمت شیرجه زده باشه تو جوب..

چشمام گرد شد و گفتم: اقا سروش؟ چرا؟

– برف باریده بود و زمین لیز بود.. اونم داشت می دوید به اتوبوس برسه پاش لیز خورد و با کله رفت تو جوب..

وای نمی دونی صنم.. سرتاپاش شده بود گل و لجن.. هم خنده ام گرفته بود هم دلم به حالش می سوخت..باور کن هر کسی ازم می پرسه چطور با سروش اشنا شدم اول یاد این اتفاق می افتم.

خندیدم.. طفلی سروش.. دختر خاله طناز یه دختر ریزه میزه ولی فوق العاده زبر و زرنگ بود.. با موهای دکلره کوتاه که به صورتش جذابیت خاصی بخشیده بود .. رژ صورتی جیغش به موهای دکلره اش می اومد..

در حالی که موهام رو زیرو رو می کرد گفت: خوب چه مدلی می خوای؟

– فقط میخوام مرتب بشه..

طناز اعتراض کرد: چی می گی صنم.. چی رو مرتب باشه؟

بعد رو به نگین گفت: دست خودته نگین.. یه مدل خوشگل موشگل اقا پسند از توش دربیار..

تو ایینه بهم نگاه کرد و گفت: تازه نامزد کردی؟

– بله.. حدود یه ماهه..

– جدی؟ پس خوراک خودمی.. کاری کنم کارستون..

کارش رو شروع کرد.. نگران بودم نکنه مدلی دربیاره که بابک خوشش نیاد ولی دست اخر چیزی از اب دراومد که دهن خودمم باز موند.. موهام رو کلوش زده بود و رنگش چند درجه روشنتر شده بود.. ابروهام هم مرتب و باز یه درجه روشنتر کرده بود.. انقدر عوض شده بودم که دلم نمی اومد چشم از ایینه بردارم.. طناز اومد کنارم..

– دستت درست نگین.. چه کردی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نگین همیشه معجزه میکنه..

با بهت گفتم: واقعا قشنگ شده.. اصلا فکر نمی کردم اینجوری بشم..

دستی به موهام کشیدم.. اصلا یه ادم دیگه شده بودم..طناز هرچقدر اصرار کرد حساب کنه قبول نکردم.. صبح بابک به حسابم پول ریخته بود و مطمئن بودم هیچ نظری در مورد اینکه چقدر عوض شدم نداره.. دوست داشتم هرچه زودتر شب می شد و می اومد و منو می دید..دوست داشتم چشماشو وقتی برق میزنه ببینم.. سریع برگشتیم خونه.. هوا با اینکه ابری نبود ولی سرد شده بود.. برای ناهار هم زنگ زدم برامون پیتزا بیارن.. دوست نداشتم جلوی گاز بایستم و بوی روغن و غذا بگیرم..

– میگم سروین بی تابی نکنه؟

– نه اون که عادت داره.. به مادرجونم گفتم بهانه گرفت زنگ بزنه زود خودمو برسونم..

– ای کاش زودتر شب بشه بابک بیاد خونه..

خندید و گفت: وای وای.. ببینه تو رو یه لقمه چپت میکنه..

– یعنی انقدر قشنگ شدم؟

– اوهوم.. خیلی عوض شدی..

ته دلم قلنج می زد از تصور عکس العمل بابک...بعد از ناهار زندایی زنگ زد که سروین بی تابی می کنه و طناز رفت.. با نزدیک شدن ساعت اومدن بابک استرسم بیشتر می شد.. مرتب جلوی ایینه خودم رو چک می کردم که مرتب باشم. موبایلم زنگ خورد از کیفم کشیدم بیرون.. افرا بود.. برای چی بهم زنگ زده بود؟

– الو؟

فقط صدایی شبیه نفس نفس زدن می شنیدم..بلندتر گفتم: الو..

– الو صنم؟

– سلام افرا خانم..

– سلام.. بابک خونه اس؟

– نه دانشگاهه..

– زنگ زدم دانشگاه ..نیست.. هر وقت اومدخونه بهش بگو سریع به من زنگ بزنه..

– موبایلش..

حرفم رو قطع کرد و گفت: موبایلش خاموشه... حتما بگی ها.. خیلی مهمه..

– چی شده افرا خانم؟ تو رو خدا بگید نگران شدم..

انگار سریع راه می رفت چون کلمات رو منقطع می گفت..

– نه.. نگران نباش.. فقط بگو به من زنگ بزنه..

و زود قطع کرد..دستام شروع کرد به لرزیدن.. تلفن افرا مطمئنا نمی تونست یه تلفن فقط به خاطر چاق سلامتی باشه.. سریع موبایل بابک رو گرفتم.. خاموش بود.. اتاقش تو دانشگاه رو گرفتم..کسی جواب نداد.. دلم عین سیر و سرکه می جوشید.. به کی باید زنگ می زدم و خبر می گرفتم.. یه خبری شده بود و من خبر نداشتم.. ای کاش طناز نمی رفت.. مدام تو خونه راه می رفتم و شماره بابک رو می گرفتم ولی همه اش خاموش بود.. صدای زنگ تلفن خونه بلند شد.. شماره رو نمی شناختم.. جواب دادم..

– الو..

صدام می لرزید..

– صنم؟

دستمو روی سینه ام گذاشتم و نفسم تو سینه حبس شد..

– اقا مهران...

– سلام..

روی زمین نشستم...

– لباس بپوش میام دنبالت..

هیچی از حرفهایش نفهمیدم.. فقط همین یه جمله..گوشی از دستم افتاد..

صورتم رو روی سنگ سرد گذاشتم و به جمعیتی که خیلی انطرفتر شیون می کردن نگاه کردم.. دستی کشیدم روی سنگ قبر.. صدای مداح رو اعصابم بود..چشم گردوندم و افرا رو دیدم که بی حال به همون جمعیت نگاه می کرد. مهران دستش رو از رو قبر برداشت و از جا بلند شد..

– خدا رحمتشون کنه..

نتونستم جوابش رو بدم..دوباره برگشتم و به جمعیت نگاه کردم.. بهروز با کت و شلوار مشکی و عینک افتابی به سمتمون اومد.. پشت سرش شهلا بود و یاسمین.. نرسیده به ما یاسمین قدمهاشو تند کرد و کنارم نشست..

– عمه.. سرما می خوری ها... بلند شو.. کمرت درد می گیره..

پیشونیم رو گذاشتم رو سنگ قبر و تو دلم گفتم: خیلی دختر بدی هستم.. می دونم.. تو به دل نگیر باشه؟

دستای قدرتمندی منو از رو سنگ کند و کنار خودش نگه داشت.. بهروز نشسته بود و داشت فاتحه می خوند..

بهروز و فاتحه؟ یاسمن اروم به سمتم خم شد و یواشکی گفت: بابا گفت بیاید؟

– اره.. ما که قرار بود بیایم.. انداختیم امروز..

سرش رو بیشتر تو گوشم فرو کرد و گفت: نمی دونی دختراش دارن چیکار می کنن..

اتفاقا دقیقا می دونستم دختراش دارن چیکار می کنن..خودم همه این دوران رو گذرونده بودم.. بهروز از جاش بلند شد و با مهران دست داد..

– ممنون که تشریف اوردید..

– وظیفه بود..

اومد کنارم و به یاسمن چشم غره ای رفت.. می دونستم چقدر از اینکه یاسمن همه چی رو به من گزارش میده حرص می خوره.. پیش بابک ایستاد و گفت: دستتون چطوره؟

بابک دست بادپیچی شده اش رو بالا اورد و گفت: خوبه.. ممنون..

– ببخشید که تا اینجا کشوندمتون..

– نه اتفاقا کار خوبی کردید..

نگاهی به من انداخت و گفت: تو چطوری؟

– خوبم..

کنارمون ایستاد به جمعیت نگاه کرد..دست بابک همچنان دور کمرم بود و این بهم حس اطمینان و امنیت می داد..دوباره به نوشته های قبر بابا خیره شد.. حاج محمدجواد حافظیان.. و بعد به جمعیت که انگار زنها با هوار مداح صدایشون رو بلندتر می کردن..

– تو دیگه چرا ابغوره گرفتی؟

یعنی غیر بهروز هیشکی با من اینجوری حرف نمی زد.. نفسی گرفتم و گفتم: نه خوبم..

بابک به سمتش برگشت و گفت: از محل مراسم خبر دارید؟

بهروز فقط سرش رو تکون داد.. افرا گفت: عجب عیدی شد براشون..

بهروز گفت: نه خانم.. به این ضجه هاشون نگاه نکنین.. راحت شدن..صوفیانی اخر عمرش فقط یه مشت استخون شده بود.. چی داشت براشون غیر زحمت؟ الان دارن تو دلشون بشکن می زنن.. می دونین چه مالی بهشون رسیده؟

هنوز باورم نمی شد که حاج اقاصوفیانی مرده باشه.. مردی که باعث و بانی همه بدبختی های من شده بود.. من هنوز مرگ پدر خودم رو باور نکرده بودم چه برسه به اون..و الان روز تشییع جنازه اش بود.. درست به فاصله چند ردیف از مزار بابا... مهران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خوب با اجازه ما بریم.. باید یه سر به هومنم بزنیم..

بابک گفت: بهش بگو وقت کنم منم می رم دیدنش..

مهران و افرا ازمون جدا شدن و رفتن.. یاسمن این پا و اون پا کرد و گفت: سرده.. نمی ریم خونه؟

بهروز تشر زد: من که بهت گفتم بشین تو خونه.. خودت اویزون شدی که می خوام بیام.. دیگه نق نزن..

بق کرد.. دستش رو گرفتم و لبخند کمجونی بهش زدم..

– ناهار میای پیش ما؟

چشماش گشاد شد و گفت: پیش شما عمه؟ ناهار و با شما بخورم؟

– اره دوست داری؟

– چرا دوست ندارم.. برم بابا؟

بهروز از لای دندانهای کلید شده اش گفت: باشه برو فقط بتمرگ یه جا همه دارن نیگامون می کنن..

یاسمن اروم پشت من پناه گرفت..خاکسپاری که تموم شد اروم به سمت جمعیت رفتیم.. دوست داشتم عکس العملشون رو ببینم.. نه اینکه خوشحال باشم ولی کارشون کار کمی نبود.. بابک و بهروز به سمت سعید رفتن که در حصار مردها بود و به تسلیتشون جواب می داد.. شهلا هم به سمت همسر حاج اقا رفت..زیربغلش رو دوتا زن چادری گرفته بودن و چادر رو صورتش بود.. نگاهم به نگاه خشمگین دختر بزرگ افتاد.. سری براش تکون دادم..زبونم نمی چرخید بگم خدا بیامرزتش..

– برای چی اومدی اینجا؟

با کمال ارامش گفتم: وظیفه بود..

– الان میای؟ اون زمان که حاج اقا می خواست ببینتت کجا بودی؟

صاف تو چشماش زل زدم.. همه ساکت بودن انگار توجه شون جلب شده بود و منتظر یه سوژه برای غیبتها و دور همی ها..

– اقا سعید در جریان هستن چرا نیومدم.. گویا شما نمی دونید.. از ایشون بپرسید حتما قانعتون می کنن..

پچ پچ زنها شروع شد.. سمیه دیگه چیزی نگفت.. چشمم به همسر سعید افتاد.. یعنی قرار بود من جای اون باشم؟ حتی تصورش هم نمی تونستم بکنم.. به سمت اقایون رفتیم.. بابک با سعید دست داد.. منتظر عکس العمل سعید بودم.. وگرنه بابک با اون ارامش مخصوص به خودش رفتار می کرد.. ایستادم .. نگاهش بین من و بابک رفت و برگشت ولی هیچی نگفت.. بدون هیچ حرفی به سمت ماشین حرکت کردیم.. همه مون ساکت بودیم.. کنار بابک قرار گرفتم هر چند می دونستم الان همه شون فهمیدن که ازدواج کردم و بابک همسرمه..یاسمن در گوشم گفت: ای کاش با مامان اینا برم..

– چرا دوست نداری بیای؟

– چرا.. می خوام ببینم خونه صوفیانی چه اتفاقایی افتاده بیام برات تعریف کنم..

خنده ام گرفت..

– نمی خواد مادام مارپل.. هیچ علاقه ای ندارم بشنوم..

شونه اش رو بالا انداخت

– خوب حالا که دوست نداری هیچی..

از بهروز و شهلا خداحافظی کردیم.. می دونستم اونا برای شرکت تو مراسم می رن خونه صوفیانی.. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم..

– حال اقا هومن چطوره؟

– خوبه صبح با لاله حرف زدم..عصر بشه میریم دیدنش..

یاسمن کله اش رو جلوتر اورد و از صندلیم اویزون شد..

– عمو بابک جدی جدی دنبالتون بودن؟

خندید و گفت: نه بابا.. گنده اش کردن.. موتوری فقط می خواست کیفم رو بقاپه. منم کیفم رو ول نکردم دستم اینجوری شد..

– به خیر گذشت پس..

نگاهی به من انداخت و گفت: اره به خدا..

یاد عصر دو روز پیش افتادم که مهران بهم زنگ زد تا بریم بیمارستان.. هومن و بابک باهم بودن. پلیس کسایی که بابک رو تهدید می کردن رو شناسایی کرده بود.. تو اگاهی که بابک موبایل رو خاموش کرده بود بعد از اون هم وقتی خواستن از عرض خیابون رد بشن از همون گروه با موتور بهشون نزدیک می شن تا زهر چشمی ازشون بگیرن.. بابک خودش رو پرت می کنه کنار و دستش ترک برمی داره ولی هومن.. از موتور اویزون میشه و تا مسافتی رو زمین کشیده میشه.. ولی بالاخره موفق میشن دستگیرشون کنن.. هومن به علت شکستگی دست و سر می برنش بیمارستان...هرچی بود و نبود تموم شد.. یه گروه اراذل و اوباش که سر پرونده تهدیدمون می کردن..

– خوب یاسمن خانم تعریف کن.. مدرسه خوش می گذره؟

– بد نیست.. یعنی از اون زمان بهتر شده.. سال بعد که انتخاب رشته داریم احتمال زیاده که دیگه با این همکلاسی هام نباشم..

– چطور؟

– خوب بیشترشون دوست دارن برن تجربی یا انسانی.. بعضی ها که اصلا معدلشون نمی رسه می رن فنی.. من می مونم و چند تا از بچه ها که میریم ریاضی..

– پس می خوای مهندسی بخونی..

– بله.. اگه بشه برق...

– به به.. معلومه درست خیلی خوبه.. یادم باشه به پسردایییم بگم باهات حرف بزنه.. می تونه راهنماییت کنه.

– جدی این کار رو می کنین؟

– اره حتما.. خوب الان ناهار کجا بریم؟

فکر من هنوز درگیر حرفای بهروز بود.. که حاج اقا دو روز تمام زجر کشیده و جون نمی داده.. که زخم بستر و دیابت پدرش رو دراورده بودن انقدر که نمی شد حمومش کرد.. اینکه هیچی نمی تونست بخوره و به زور سرم زنده نگه داشته بودنش..

– صنم جان با شماییم..

– چی؟

– می گم ناهار بریم رستوران یا پیتزا؟

– فرقی نداره..

اخمهای بابک رفت تو هم..اهی کشیدم و گفتم: داشتم به حاج اقا فکر می کردم.. چی بود چی شد..

– این جواب سوال من نبود؟

می دونستم یاسمن صددرصد گفته پیتزا..

– بریم پیتزا..

– کدوم پیتزا؟

به سمت یاسمن برگشتم سریع گفت: ما همین چند وقت پیش با داییم اینا رفتیم.. خیلی خوب بود.. بریم اونجا..

ادرس رو به بابک داد و به سمت فست فود رفتیم.. شیشه رو کشیدم پایین.. بعد ازچند روز هوای ابری امروز اسمون صاف و افتابی بود.. یه تهران واقعی.. اسمون ابی ابی یه تیکه ابر هم نداشت.. هوای خنک نزدیک عید که خورد تو صورتم روحم تازه شد.. به اسمون روشن و ابی نگاه کردم.. خدایا شکرت..

یاسمن دستی رو کتابا کشید و گفت: وای عمه.. اینهمه کتاب... همه شونو خوندی؟

در حالی که چایی می ریختم گفتم: همه اش که مال من نیست.. درضمن.. من کی کتاب خوندم این دفعه دومم باشه؟

– چطوری در مقابل اینا مقاومت می کنی و نمی خونی.. من بودم همه شونو خونده بودم..

بابک از اتاق بیرون اومد و گفت: عمه ات تو نیست یاسمن.. حاضرم شرط ببندم کتابی که بهش دادمو حتی لاشم باز نکرده..

گله کنان گفتم: تقصیر توهم هست.. چیزی گرفتی که می دونستی من دست بهش نمی زنم..

سینی رو ازم گرفت و رفتیم نشیمن..

– گمش که نکردی؟

– نه اونو مطمئن باش..

یاسمن با سرخوشی رو مبل نشست و گفت: خیلی خونه تون قشنگه عمو بابک..

– چشمات قشنگ می بینه..

– می گم عمه.. تو بچه دار نمیشی؟

چشمام گشاد شد و بابک با صدای بلند زد زیر خنده....

– این چه حرفیه می زنی دیوونه..

– منظورم اینه که دوست نداری بچه داشته باشی؟

– خوب اخه اول بزار ازدواج کنیم بعد.. هنوز هیچی نشده بچه بیارم که چی؟

– خوب خونه که دارین.. چی میشه یه بچه هم بیاد..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خوب داشته باشیم. چه ربطی داره؟ اصلا این مسایل به تو چه ربطی داره؟

بق کرد و گفت: خوب دلم یه بچه کوچولو می خواد..

– بچه می خواد به مامانت بگو بیاره.. چرا از من مایه می زاری؟

بابک بیشتر خندید.. رو زانوش زدم و گفتم: اینو ببین چه خوشش اومده.. به چی می خندی؟

– ببخشید ولی صحنه جالبی بود..

فنجون چایی رو برداشتم و دادم دستش..

– بیا چاییتو بخور که سرد نشه..

فنجون رو که از دستم گرفت تلفنش زنگ خورد.. نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و از جاش بلند شد..

– سلام اقای نوبری..

دانشجوش بود.. رفت تو اتاق..

یاسمن خودش رو جلو کشید و گفت: عمه.. از حرفم ناراحت شدی؟

چپکی نگاش کردم و گفتم: نه ناراحت نشدم ولی بد نمیشه اگه یه خرده مواظب سوال پرسیدنت باشی.. اخه این چیزا خصوصیه.. نباید که بپرسی..

سرش رو کج کرد و گفت: چیکار کنم.. دوست دارم زود زود به نی نی بیاری.. نمی دونی چقدر خوشحالم که ازدواج کردی و خوشبخت شدی.. انقدر ناراحت بودم خونه ما مامان بهت کم محلی می کرد..

ناخوداگاه لبخندی اومد رو لبم.. این دخترک مهربون می دونست چطوری منو نرم کنه.. ای کاش فقط یه ذره از محبتش رو من داشتم..صداش رو اورد پایین و گفت: می دونی چیه عمه.. من خیلی بچه دوست دارم.. یعنی اگه ازدواج کنم دوست دارم بچه زیاد داشته باشم..

– مثلا چندتا؟

– کم کمش پنج تا.. تنهایی خیلی بده... من اگه یه خواهر و برادر داشتم الان اینجوری روم زوم نمی کردن.. راستی عمه.. ساعت رو بهشون دادی؟

– نه هنوز.. گذاشتم عید بهش بدم..

– اهان.. اره خوب.. عید هم فرصت خوبیه.. وای عمه.. انقدر دوست داشتم ازدواج کنی بیام خونه تون مهمونی..

خنده ام گرفت.. همچنین با حسرت و اه می گفت انگار چه ارزوی بزرگی داشته.. تلفن بابک تموم شد و برگشت پیشمون. یاسمن فنجون چاییشو برداشت و گفت: راستی تعطیلات می خواین کجا برین؟

– پسر دایی بابک دعوتمون کرده باهاشون بریم..

– جدی؟ حیف.. ای کاش می شد با ما می اومدین..

– کجا می خواین برین؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: هر سال کجا می ریم؟ رامسر..

بابک گفت: اونجا رو دوست نداری؟

– چرا..ولی ادم چند سال پشت سر هم بره براش کسل کننده می شه.. کار خاصی هم که نمی کنیم.. کسی هم هم سن و سال من نیست..

نگاه بابک شوخ شد..

– ای ناقلا ما همسن و سال توایم؟

– نه.. به خدا منظورم اون نبود.. خوب شما خوبین.. با شما حوصله ام سر نمیره..

– خوب تو چرا نمیای با ما بریم؟ تو ماشین جا هست..

– نه مرسی.. بابا که اجازه نمیده..

گفتم: ایشالا سفرهای بعدی..

با خوشحالی گفت: اره.. تعطیلات چند ماه دیگه اس.. قول بدید حتما بریم..

صدای زنگ در بلند شد بابک دوباره از جاش بلند شد و به تصویر ایفون خیره شد..

– بفرما.. حلال زاده اس.. سروشه..

فنجونها و سینی رو برداشتم و رفتم تو اشپزخونه.. بابک در واحد رو باز کرد.. یاسمن از رو کانتر خم شد و گفت: سروش همون اقایی که عمو می گفت برق خونده؟

– بله..

فنجونا رو شستم و منتظر موندم تا بیان...

– صابخونه.. صابخونه..

سرش رو از لای در اورد تو و داد کشید: اهای صابخونه هستید؟ خونه اید؟ سروش اومده.. سروش مفخم.. با اهل و عیال..

– بفرمایید..

طناز گفت: واس سروش چرا داد می کشی؟

با خنده جواب داد: اخه سری پیش صنم خانم بدجوری ترسید برای همین الان سروصدا راه می ندازم که نترسه..

بابک گفت: خوشم میاد خرابکاری هاتو قبول داری.. بیاید تو..

سروین همیشه ارام بغل طناز بود.. سروش با دیدن یاسمن برگشت و به بابک گفت: ای حسود.. ای حسود.. دیدی من یه دختر خوشگل دارم زودی رفتی یه دختر خوشگل برای خودت دست و پا کردی؟

نیش یاسمن تا بناگوشش باز شد... این دختر تا این حد بی حیا بود؟

– یاسمنه.. برادرزاده ام.. ایشون هم پسردایی من سروش.. همسرش طناز خانم و دخترشون سروین..

یاسمن با سروش و طناز دست داد و گفت: خوشوقتم..

سروش: دستت چطوره جیمی؟

ابروی یاسمن بالا رفت و گفت: جیمی؟

– اره دیگه جیمز باند..

بابک خندید..

– خوبه.. بفرمایید بشینین.. چه عجب یاد ما کردید..

سروش کاپشنش رو دراورد و گفت: داشتیم می رفتیم دیدن اون تیمسار اسقاطی.. ولی دیدیم باقی تیمسارای اسقاطی می رن دیدنش گفتیم بعدا بریم پیشش عوضش بیایم پیش شما..

یاسمن انگار برای اولین بار بود که این حرفا رو می شنید لبخندش جمع نمی شد..

– که اینطور.. ما هم می خواستیم بریم ولی اینجوریه اگه بمونه واسه بعد..

چایی ریختم و بردم تو نشیمن..

– ای دستت درست صنم خانم.. همیشه تو بیای..

– خوب چه خبرا؟ خوش می گذره؟

– نه بابا صنم خانم چه خوشی.. اینا مگه می زارن خوشی برای ادم بمونه... جفت پا رفتن تو مهمونی ما.. مجبور شدیم به خاطر اقایون بندازیم شب عید

بابک: من چه می دونستم قراره اینجوری بشه.. کف دستمو که بو نکرده بودم..

تلفن یاسمن زنگ زد.. گوشی رو برداشت..

– الو.. سلام بابا.. بله... خونه عمه ام..... من نمی شناسم..

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: باباس.. می گه ادرس بدید باید دنبالم..

بابک به جای من گوشی رو گرفت و گفت: الو. اقا بهروز.... سلام... ادرس رو یادداشت کنین..... فقط باید تشریف بیارید بالا تا شام در خدمت باشیم..... نه خواهش می کنم..

دهنم باز موند... الان وقت مهمون دعوت کردن بود؟ کجا باید جاشون می دادم؟

چایی ریختم و گفتم: اخه ما که جا نداریم؟

بابک گفت: چرا نداریم؟ اینهمه جا هست.. تازه مگه چند نفر اضافه می شن؟ همه اش دو نفر..

حساب کردم دیدم اگه بخوایم سروین رو در نظر نگیریم هفت نفر می شیم.. زیاد نبود ولی تو خونه کوچیکمون جا تنگ می شد.. ده دقیقه بعد بهروز و شهلا رسیدن.. با دسته گل و شیرینی.. یادم نبود که بهروز اولین باره میاد اینجا.. بابک رفت به استقبالشون..

– خوش اومدید ..بفرمایید..

بهروز نگاهی به اطراف خونه انداخت..

– سلام..

کتش رو دراورد و گفت: سلام..

– بدش به من..

کتش رو گرفتم و اویزون کردم..صدای احوالپرسی و معرفی از تو نشیمن اومد.. باید یه فکری برای شام می کردم..میوه ها رو شستم و تو ظرف چیدم.. بابک اومد اشپزخونه..

– کمک می خوای؟

– نه دارم میوه ها رو می چینم.. بابک؟

– بله..

– برای شام چی درست کنم؟

– زنگ می زنیم از بیرون بیارن..

– خوب خونه که همه چی هست.. یه چیزی درست می کنم..

– اخه ظرف هم به این تعداد ادم ندارم...

دهنم باز موند.. اگه ظرف نداشت با چه اعتماد به نفسی مهمون دعوت کرده بود..

– خوب از بیرونم غذا بگیریم هم باز ظرف می خوایم.. نمی خوایم؟

انگار تازه دوزاریش افتاد..

– الان چیکار کنیم؟

– تو نگران نباش.. من درستش می کنم..

و البته نمی دونستم چی رو باید درست کنم به خاطر اینکه فکرشو نکنه گفتم..ظرف میوه رو برداشتم و بردم تو نشیمن.. یاسمن سریع بلند شد و پیش دستی ها رو چید.. سروش هم داشت راجع به وضع ماشین تو المان حرف می زد.. میوه به همه تعارف کردم و برگشتم تو اشپزخونه.. باید دقیقا چی کار می کردم؟ همه اش یه دست ظرف داشتیم و هفت نفر بودیم.. کاهو و گوجه و خیار از تو یخچال دراوردم و شستم.. یاسمن وارد اشپزخونه شد و گفت: عمه کمک می خوای؟

– اره اون کاغذ و قلم رو بردار و چیزایی که می گم رو بنویس.. سس مایونز از اون بزرگا..... چیپس چهارتا ساده... کره.. دیگه..سس قرمز دوتا.. نوشابه.. کوکا و فانتا..دوغ.. دوتا.. دیگه دیگه.. اهان.. ماست و خیارشور.. یه بسته نون...

لبم رو گزیدم.. اخه چی می خواستم درست کنم؟ چیزی به ذهنم نمی رسید..

– یاسمن زود برو اون اتاق.. به این شماره زنگ بزن بگو اشتراک ۳۴ ایم اینا رو برامون بفرسته..

– بابا پولدار.. واسه سوپرمارکت هم اشتراک دارن..

– برو دیگه..

یاسمن که رفت طناز وارد اشپزخونه شد..

– کاری هست من انجام بدم؟

– نه عزیزم.. منم داشتم می اومدم..

همراه باهاش وارد نشیمن شدم.. بابک نگاهم کرد و پلکام رو روهم فشار دادم تا نگران نشه..پیش دستی ها رو تمیز کردم و دوباره برگشتم تو اشپزخونه.. سروش با مهارت مجلس رو به دست گرفته بود و داشت از بچگی هاشون تعریف می کرد صداشم انقدر بلند بود که از همونجا بشنوم.. یاسمن برگشت و گفت: زنگ زدم عمه.. گفت الان می فرستن..

– باشه برو بشین..

کاهو ها رو خرد کرد و تو ظرف ریختم.. شهلا رو به بابک گفت: اقا بابک جسارت نشه قصد فضولی تو زندگیتون رو ندارم.. ولی شما که ماشالله خونه به این خوبی دارید چرا زندگیتون با صنم رو شروع نمی کنید؟

بابک گفت: اینجا نه.. اینجا رو دوست ندارم.. سال جدید ایشالا یه خونه بهتر پیدا می کنم و میریم اونجا..

– چرا؟ اینجا که خیلی مناسبه.. هم محله اش خوبه هم ساکته.. اگه نگرانیتون از بابت ماست..

چشم غره بهروز شهلا رو سرجاش نشوند..

– شهلا خانم دیدی که گفتن می خوان یه خونه دیگه بگیرن..

بیشتر از اینکه خوشحال جواب بهروز باشم متوجه نگاه معنی دار سروش به بابک و بعد به طناز شدم.. انگار دلیل دوست نداشتن بابک رو می دونست.. بابک با لبخند برای اینکه جو رو اروم کنه گفت: ابدا.. من هیچ نگرانی ندارم..اگه خدای نکرده رفتارم چنین چیزی نشون داده معذرت می خوام..

بهروز به میان صحبتش اومد و گفت: اصلا اینجور نیست اقا بابک.. شما خودت رو ناراحت نکن و هرکاری که صلاح می دونی انجام بده.. زندگی خودته و صنم..

با خودم فکر کردم من هیچ وقت از بابک نپرسیدم چرا این خونه رو دوست نداره..شهلا با ابروهای گره کرده و به حالت قهر نشست.. سالاد رو درست کردم و تو یخچال گذاشتم که زنگ در رو زدن.. بابک جواب داد و چند دقیقه بعد با کیسه های خرید برگشت..

– چیزی داشتیم اصلا تو خونه؟

– بدشون به من...

کیسه ها رو ازش گرفتم.. وای چقدر سنگین بود..

– می خوای بیام کمک؟

– نه عزیزم برو پیش مهمونا.. با این دستت که نمی تونی کمک کنی..

نوشابه و دوغ رو گذاشتم تو فریزر..ماست و خیار و سس درست کردم. خیارشورها رو خلال کردم.. کارکردن تو خونه مردم انقدر سریع و چابک بارم اورده بود که چندتا کار رو باهم انجام می دادم..

– صنم تو چی می خوری؟

با پشت دستم رو پیشونیم کشیدم و گفتم: هرچی تو بخوری..

– کوبیده؟

خندیدم و گفتم: عالیه..

تنها نگرانیم ظرف بود.. پوفی کردم و گفتم: جهنم.. من تو پیش دستی می خورم..

وقتی غذاها رو اوردن خواستم زنونه مردونه کنم که با اصرار طناز و سروش که می خواستن دورهمی غذا بخوریم بردم تو نشیمن و رو میز چیدم.. طناز ابرویی بالا داد و گفت: اینا رو همین الان درست کردی؟

– اره.. کار سختی نبود..

کاسه چیپس را به بهروز و شهلا تعارف کردم.. طناز گفت: تو بشقاب نداری؟

– چرا دارم.. الان میام..

لیوان به اندازه کافی بود..توشون یخ ریختم و اوردم تو نشیمن.. مدام چک می کردم چیزی کم و کسر نباشه.. چند تیکه کباب رو تو پیش دستی گذاشتم و بدون برنج خوردم.. یه چیزی ته فکرم رو به خودش مشغول کرده بود.. اینکه چرا بابک خونه ای خریده بود که دوست نداشت ؟

اون شب یکی از بهترین شبهای زندگی من بود.. با خنده.. بدون تندی یا طعنه.. بعد از رفتن مهمونا اجازه ندادم بابک دست به چیزی بزنه.. فرستادمش بخوابه و خودم همه چی رو مرتب کردم..ظرفا که تموم شد دستی به کمرم کشیدم.. از بس دولا راست شده بودم کمرم داشت منفجر می شد.. چراغها رو خاموش کردم و رفتم تو اتاق.. به پهلو دراز کشیده بود و دست چپش رو گذاشته بود رو بالش..بمیرم.. حتما خیلی بانداژ براش سخت بود وگرنه عادت داشت دستاشو بغل کنه و بخوابه.. برای اینکه بیدارش نکنم پاورچین رفتم سمت تخت و پشت بهش دراز کشیدم..

– بالاخره تموم شد؟

– اا بیدارت کردم؟

خواستم برگردم که با دست راستش بازوم رو گرفت و نزاشت..

– نه بیدار بودم..

خودش رو کشید نزدیکتر..الان نفسهاش درست زیر گوشم بود.. منتظر بودم ببینم چیکار می کنه..

– این چیه پوشیدی؟

نگاهی تو تاریکی به خودم انداختم و گفتم: تی شرته دیگه..

با گلایه گفت: تی شرت؟

دستش رو اروم سر داد زیرش و روی شکمم گذاشت.. اروم دم گوشم گفت: دیگه دوست ندارم پیش من از این لباسا بپوشیا..

پشت گردنم رو بوسید..

– بابک .. من امشب خسته ام..

– کاریت ندارم.. می گم دوست دارم پیشم لباس باز بپوشی... مثل روز اول..

ابروهام رفت بالا..

– تو از کجا انقدر هات شدی؟

– تو که خودتو ندیدی؟ من فاتحه خودمو خوندم..

خنده ام گرفت.. با ارنجم اروم بهش زدم و گفت: بسه.. بی ادب..

– چیه خوب.. دوست دارم..

با انگشت شستش دور نافم رو نوازش می کرد..

– بابک... یه چیزی بپرسم؟

دستشو از روی شکمم برداشت و موهام رو به عقب روند.. صورتم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم..

– می دونم چی می خوای بپرسی.. می خوای بپرسی چرا زندگیمون رو شروع نمی کنیم؟

– نه یه چیز دیگه..

– بپرس..

– چرا این خونه رو دوست نداری؟

نچی کرد و گفت: امشبو خراب نکنی دست بردار نیستی؟

– فقط می خوام بدونم..

– بعدا بهت می گم..

– چرا بعدا؟ الان بگو خوب..

چند لحظه سکوت کرد و بعد اروم گفت: می دونستی وقتی رو یه چیزی کلید می کنی دوست دارم فقط نیگات کنم؟

با نوک انگشتاش اروم کشید کنار صورتم..

– واسه چی اونوقت؟

– یه طور بانمکی میشی..

– خوب الان نمی گی؟

– نه نمی گم.. بگیر بخواب.. مگه خسته نیستی..

صورتم رو بگردوندم.. گیر داده بودم.. دست خودم نبود.. نگاه سروش نگاه عادی نبود.. یه چیزی می گفت..

– قهری؟

– نه.. قهر چرا؟

دستش دوباره دور کمرم حلقه شد.. اینبار سفت تر..

– می دونی.. وقتی سروش گفت یاسمن دخترته یهو ته دلم قلنج زد..

– چی؟ واسه چی؟

– یه لحظه فکر کردم اگه بابا بشم چه شکلی میشم؟ گاهی خودم رو تصور می کردم ولی دیروز .. هم یاسمن حرف بچه رو زد هم سروش..

خمیازه ای کشیدم و بابک دستش رو روی شکمم گذاشت..

– یه لحظه فکر کن.. بچه من و تو..

– تو رو خدا بابک.. من امشب خوابم میاد تو هم خیالات برت داشته.. حالا کو تا بچه..

با خنده شونه ام رو بوسید و گفت: شب به خیر..

چشمامو رو هم گذاشتم.. هه.. بچه.. همینم مونده.. چه بچه ای اخه.. من بچه می تونم نگه دارم؟ خیلی سریع خوابم برد..صبح غلتی زدم و چشمام رو باز کردم.. بابک هنوز تو جاش بود.. نگاهی به ساعت انداختم.. هشت و نیم.. اروم بابک رو تکون دادم و گفتم: بابک.. بابک.. پاشو .. نمی خوای بری دانشگاه؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت: از دانشگاه متنفرم انقدر دانشگاه دانشگاه نکن

چشمام گرد شد..

– بابک؟

لای چشماشو باز کرد و گفت: شد یه بار با عزیزم منو بیدار کنی؟

چشمام کاملا گرد شد.. خودش بود؟ هیچوقت از این حرفا نمی زد..چیزی به سرش خورده؟ اون از دیشب که می گفت پیشم لباسای باز بپوش اونم از الان که می گه با عزیزم منو بیدار کن.. ضربه به مغزش الان داره خودش رو نشون میده. به سمتش خم شدم و گفتم: عزیزم.. امروز دانشگاه نمی ری؟

با همون چشمای نیمه باز گفت: نه.. دیروز پسره زنگ زد گفت نمیاد.. منم امروز کلاسامو پیچوندم..

با دست اروم زدم رو پاش و گفتم: خوب پس پاشو بریم خرید..

یهو چشماشو باز کرد و گفت: تو که تازه خرید بودی.. اون شب اونهمه خرید کردی..

– خوب قراره بریم مسافرت خرید مسافرت که نکردم..

پوفی کرد و گفت: به ما نیومده یه روز تا ظهر بخوابیم..

سرم رو کج کردم و گفتم: عزیزممم..

به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت: باشه بابا من که حرفی نزدم.. بریم..

سریع صبحانه رو حاضر کردم و بعد از خوردنش رفتیم سمت مرکز خرید.. همه جا شلوغ بود.. یه چمدون متوسط خریدیم با یه سبد پیک نیک..

– ای کاش با سروش هماهنگ می کردیم چیا لازم داریم..

– خوب می خوای باهاشون یه تماس بگیر...

تا بابک تماس بگیره چشمم به یه بوتیک لباس مردونه افتاد.. نزدیکتر رفتم.. پلیور قهوه ای کرمی که تن مانکن بود توجهم رو جلب کرد.. با پیراهن قهوه ای و شلوار شتری عالی می شد که خوش بختانه هر دوشو بابک داشت..

– به چی نگاه می کنی؟

– اون پلیور رو ببین.. خیلی قشنگه..

– اره.. سلیقه ات خوبه ها..

با خوشحالی دستش رو کشیدم و گفتم: بیا بریم بخریم..

– نمی خواد.. فصل پلیور که گذشت..

– نه نگذشت... مهمونی زندایی می پوشی..تو رو خدا.. من اینو خیلی دوست دارم..

دودل بود ولی اخر قبول کرد.. با خوشحالی وارد شدیم..

بسته خرید رو گذاشتم صندلی عقب و با خوشحالی نشستم..

– واقعا لازم نبودا..

– نه خیلی هم لازم بود.. راستی سروش چی گفت؟

– حواس برای ادم نمیزاری که.. گفتن بریم خونه دایی تا بعداز ظهر همه باهم بریم بیرون..

دستی به صورتش کشید و گفت: انقدر تو المان رفتن سرکار برگشتن خونه که اینجا نمی تونن دودقیقه تو خونه بند بشن..

خندیدم و گفتم: چه اشکالی داره.. مثلا اومدن تعطیلات... می گم طناز خونه مامان و باباش نمیره؟

دور زد و گفت: مامان و باباش المانن..

نزدیک دوازده بود که رسیدیم خونه دایی.. با دیدن سروش یاد دیروز افتادم.. چه زود می شد ذهنم رو منحرف کرد.وارد حیاط شدیم.. همه شون تو حیاط نشسته بودن.. هوای افتابی و خنک نزدیک عید عالی بود.. سروش با خنده گفت: با زحمتهای ما..

زحمتش رو هم کشید.. بابک گفت: تو که فقط ریختی و پاشیدی.. صنم بیچاره تا نصفه شب ظرف شست و تمیز کرد..

– پس تو اونجا چه کاره بودی پسر چشم ابی؟

دستشو بالا برد و گفت: نزاشت با این دستم کار کنم..

چشمام گشاد شد.. یعنی چی چشم ابی؟ بابک چشمای به اون سیاهی داشت.. یعنی ابی بود و من نمی فهمیدم؟

– چشمای بابک که ابی نیست...

طناز اروم زد به زانوم و گفت: این یه اصطلاح انگلیسیه.. یعنی عزیز دردونه..

دماغم رو جمع کردم و گفتم: از زبان بدم میاد..

سروش جرعه ای چایی خورد و گفت: منم همینطور..

زندایی از جاش بلند شد و گفت: برم ناهار حاضر کنم..

– منم میام بهتون کمک می کنم..

طناز هم پشت سرم بلند شد و گفت: منم میام..

سروین رو داد به سروش و باهم وارد خونه شدیم.. با شوخی و خنده و خاطرات من و طناز گذشت.. بعد از ناهار اقایون دوباره برگشتن تو حیاط و منو طناز بعد از شستن ظرفها برای استراحت رفتیم تو یه اتاق.. رو تخت دراز کشیدم و گفتم: اخیش.. تخت چقدر خوبه..

با شیطنت گفت: ای ناقلا از تخت خوشت میاد؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم: اااا.. بی ادب..

خندید..

– راستی اون حس سردرگمی که می گفتی از بین رفت؟

– همیشه یه مقداریش باهام هست ولی دیگه اون به شدت نیست..

به سمتم غلت زد و گفت: اصلا به منشاش فکر کردی؟ چرا اینجوری میشی؟

لبم رو کج کردم و گفت: راستشو بخوای نه.. هرچقدر فکر می کنم به جایی نمی رسم..قبل از ازدواجم با بابک اینجوری نبودم.. همیشه همه چی خوب پیش می رفت ولی الان احساس می کنم دیگه به اون خوبی پیش نمیره..

– دلیلش اینکه نقشتون عوض شده... قبل دوتا دوست بودید الان زن وشوهرید..

– مگه فرقی هم می کنه؟

– معلومه فرق می کنه.. الان اینده تون بهم گره خورده.. الان اتاق خصوصی مشترک دارید..همدیگه رو تو حریم شخصیتون راه دادید.. هرچقدر هم دوران دوستی تون به هم نزدیک بودید تا این مرحله پیش نیومدید..

سرم رو تکون دادم..

– یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

– نه بگو..

– چون خاطرت برام عزیزه می گم..فکر نکن دارم تو کارت دخالت می کنم.. اگه چنین فکری کردی بهم بگو.. من اصلا ناراحت نمیشم.. ولی دوست دارم بهت کمک کنم..

سرم رو تکون دادم..

– راستش.. از وقتی وارد این خانواده شدی کم و بیش ازت شنیدم. وقتی هم که بابک اومد پیش ما بیشتر.. وقتی هم که قرار شد عروس خانواده مون بشی.. خوب خیلی بیشتر.. اینجوری که من شنیدم گویا مادرت رو زود از دست دادی..

– طلاق گرفت رفت..

– اصلا ندیدیش؟

– نه.. اصلا..

– خواهری.. عمه ای؟.. خاله ای.. کسی رو نزدیکت نداشتی؟

– نه هیچ کس.. همه کس و کارم بابام بود.. هیچ وقت منو از خودش جدا نمی کرد..

رفتم به اون گذشته های دور.. انقدر دور که انگار مال من نبودن..کمی فکر کرد و گفت: خوب می دونی.. اینکه کمی احساس سردرگمی بکنی کاملا عادیه..

– عادیه؟

– اره.. ببین بعضی از رفتارهای ادم ذاتیه.. بعضی از رفتارها اکتسابی.. یعنی ادم باید یاد بگیره.. حالا نه اینکه یادش بدن.. به صورت ناخوداگاه این رفتارها رو مخصوصا از نزدیکانش برداشت می کنه.. مثلا پسرا بیشتر دوست دارن عین پدرشون باشن.. دخترا مثل مادرشون.. یا کم کمش مثل خواهر بزرگشون.. نشنیدی از قدیم می گن مادر رو ببین دختر رو بگیر؟ این یه حرف کاملا روانشناختیه.. دختر واقعا رفتارهاشو از رو مادرش الگو برداری می کنه..تو دختر خوبی هستی.. خواهر خوبی.. فامیل خوبی.. ولی در نقش همسر به مشکل برمی خوری..چون کسی رو نداشتی تا الگوی رفتاری همسر رو ازش یاد بگیری..

حرفهای طناز منو به فکر فرو برد..

– خوب بابک هم پدرشو زود از دست داد.. پس چرا اینجوری نیست؟

– بابک با تو فرق می کنه.. شاید از جهاتی شبیه تو باشه ولی شرایطش فرق می کنه.. اول اینکه بابک ازت بزرگتره.. دوم اینکه الگوهای رفتاری پیش بابک بودن..پدرش رو دیده.. رفتارش با مادرش.. داییش بود.. شوهر خاله اش بود.. رفتارهای اونا با همسرانشون رو از نزدیک می دید.. و اینکه..

کمی مکث کرد و گفت: اگه ناراحت نمیشی باید بگم که قبل تو نامزد هم داشت.. اینا همه تاثیر داره..

یه لحظه گر گرفتم.. یعنی.. بابک با یگانه؟ یعنی همونجوری که با من حرف می زد با یگانه هم حرف می زد؟ همون نگاهها رو به یگانه هم می کرد؟ همون بوسه؟ همون اغوش؟ به اونم می گفت چرا عزیزم صداش نمی کنه؟ یگانه پیشش لباس باز می پوشید؟ از اینده شون حرف می زدن؟ اونم همینجوری نوازش می کرد؟

– صنم .. صنم .. کجایی؟

با تکون دست طناز جلوی صورتم به خودم اومدم..

– چی؟؟ اهان.. الان من باید چیکار کنم؟

لباشو جمع کرد و گفت: می ری پیش یه مشاور.. اصلا بهتر از مشاور خود بابکه.. از خودش بپرس.. کم از روانشناسی نمی دونه.. هم اینکه خوب به انتظاراتتون اگاه میشید.. خیلی خوب می تونید باهم کنار بیاید..

اوهومی گفتم..

– طناز.. یه سوال ازت بپرسم؟

– بپرس..

– تو یگانه رو دیدی؟

– اره..

خوب این چه سوالیه؟ معلومه که دیده..

– چطور دختری بود؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: دختر بدی نبود.. خوب اخلاق و ارزوهای خاص خودش رو داشت..

– دوره نامزدیش با بابک خیلی صمیمی بود؟

– حساس شدی؟

دستم رو خونده بود.. اهی کشیدم و گفتم: خوب اگه بگم نه...

– دروغ گفتی..

– اوهوم..

به پشت دراز کشید و دستاشو زیر سرش گذاشت..

– ببین صنم.. یگانه و بابک از دوتا دنیای کاملا متفاوت بودن.. یگانه دنبال یه راه برای فرار ازخونه بود.. یه سکوی پرتاب.. خوب طبیعا به عشق و عاشقی و این چیزا فکر نمی کرد..هرچند تا اندازه ای بهش حق می دم..

– که نامزدیشو بهم بزنه با یکی دیگه ازدواج کنه؟

– نه.. اینکه بخواد از اون خونه فرار کنه..

یاد فرزاد افتادم.. بعد از اون ماجراها ندیده بودمش.. از پدرش هم تصویر محوی از یه مرد اخمو سر عقدمون..

موقع رفتن دست طناز رو فشردم و گفتم: ممنون از راهنمایی هات.. خیلی کمکم کردی..

– خواهش می کنم عزیزم.. کاری نکردم..

سروش دستی رو شونه بابک زد و گفت: برو برادر.. خدا رحمتت کنه.. سلام ما رو به اونوری ها برسون.. کسی که طناز بهش کمک کنه معلوم نیست چه فکر و خیالات شومی تو سرشه..

خندید و گفت: اشکالی نداره.. من هر کاری کرد به تو اطلاع می دم تو روش خنثی کردنشو بهم بگو..

– اره اینم فکر خوبیه.. البته اگه زنده موندی..

طناز چشم غره ای به سروش رفت و گفت: امان از دست تو..

با خنده ازشون جدا شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.. حرفهای طناز خیلی حالم رو بهتر کرده بود.. دیگه از اون حس نمی ترسیدم.. کفشام رو دراوردم و زانوهام رو بغل کردم..

– بابک.. تو از من چی می خوای؟

– یعنی چی چی می خوام؟

– خوب یعنی از من که همسرتم چی می خوای؟ چه توقعی داری؟ دوست داری برات چیکار کنم؟

با تعجب نگام کرد و گفت: انگار باید حرف سروش رو جدی بگیرم..

خنده ام گرفت ..

– بابک ما خیلی وقته باهم حرف نزدیم..

سرش رو تکون داد و گفت: اره.. همه اش درگیر بودیم..

– امشب حرف بزنیم؟

– باشه..

رسیدیم خونه و سریع یه چایی گذاشتم..

– نگفتی..

– چی رو؟

– اینکه از من چه توقعی داری؟

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: همینی که هستی خوبه..من تو رو اینجوری که هستی دوست دارم..

– خوب یعنی هیچ توقعی نداری؟

– چرا... همیشه اینجوری بمون..

موهامو پشت گوشم دادم ..

– می خوام بهت بگم چرا این خونه رو دوست ندارم.. ولی قول بده ناراحت نشی خوب؟

توقع نداشتم انقدر سریع و بی مقدمه به این موضوع اشاره کنه.. سرم رو تکون دادم.. انگار دودل بود.. شایدم پشیمون شده بود یا فکر می کرد از کجا باید شروع کنه..

– این خونه رو دوست ندارم.. چون.. چون یگانه انتخابش کرده..

خشکم زد.. قلبم یه لحظه ایستاد..بعد با نهایت قدرت شروع به کوبش کرد.. چرا سایه یگانه انقدر تو زندگی من پررنگ شده ؟ چرا تازگی ها هرجا می رم سایه ای.. حرفی .. ردی از یگانه هست؟ یعنی بودن چند ماهه اش انقدر تاثیر گذاشته؟

– یگانه؟

سرش رو تکون داد.. اخماش تو هم بود.. چهره اش از مزمزه خاطرات تلخ گذشته گرفت..

– شش هفت سال پیش.. هفت سال پیش... اره.. حال مامان بدتر شد.. خیلی بد.. انقدر که نمی شد تو خونه تنهاش بزاریم.. شب مراقبش بودم می شد یه کاری کرد ولی روزا.. روزا نمی شد.. داشتم تز دکترا رو می نوشتم.. کار هم می کردم.. هزارتا گرفتاری رو سرم ریخته بود.. این وسط یهو یکی از همسایه ها زنگ می زد که پاشو بیا مامانت زده بیرون نمی تونیم برش گردونیم خونه... یا صدای جیغش تمام محله رو برداشته.. گاهی انقدر حالش بد می شد که منم نمی شناخت..

لبهاش رو بهم فشرد.. می دونستم موقع تعریف از گذشته اش چه بار عصبی رو تحمل می کنه..

– بابک..

دستش رو بالا برد و ساکت شدم.. این یعنی وسط حرفم نپر..

– افرا هروقت بیکار می شد میرفت بهش سر میزد ولی خوب.. اونم گرفتار بود.. سالار یه دقیقه ازش جدا نمی شد.. وضعیتش به اندازه کافی اعصاب افرا رو خرد می کرد.. بعد دو روز نگهداری ازش خودش مریض می شد..این وسط یگانه و خاله قوز بالا قوز شده بودن.. چرا به یگانه سر نمی زنی؟ چرا منو خرید نمی بری؟ چرا دیر اومدی؟ چرا زود برگشتی؟ پوف...

دستی رو صورتش کشید و گفت: چطوری اون روزا رو از سرم گذروندم بماند.. دایی پیشنهاد داد مامان رو ببریم اسایشگاه.. گفت اونجا بهتره.. هم بهش می رسن.. هم ما خیالمون راحت میشه..

لبش رو به دندون گرفت..

– بردیمش.. افرا نیومد.. مریض شد.. من بردم و دایی.. یه اتاق بهش دادن و گفتن مصطفی میاد..

صداش خش برداشته بود.. قلبم مچاله میشد ولی می دونستم بهترین کاری که می تونم بکنم سکوته.. باید خودش رو خالی می کرد..

– می ترسیدم حالش بدتر بشه ولی خیلی بهتر شد.. با خیال بابام خیلی بهتر شد.. تا یه مدتی جای خالی مامان عذابم می داد.. به جز برای خواب برنمی گشتم خونه.. خاله هم گیر داده بود که زندگی تون رو شروع کنین.. یگانه باهام اتمام حجت کرد که اون خونه نمیاد.. خودمم چندان راغب نبودم.... خطرات بدش بیشتر از خوبش بود.. باز دایی به کمکم اومد و گفت خونه رو بفروشم.. حرف دایی یه جورایی تو فامیل خریدار داشت.. تایید اونو که داشتم غمی نبود.. خونه رو گذاشتیم برای فروش و قبل از اون یگانه به تکاپوی خرید خونه افتاد.. هر روز زنگ می زد بریم یه خونه ببینیم.. اونم کجاها.. اقدسیه.. قلهک.. ولنجک... هرچقدر بهش می گفتم پولم به اینجورجاها نمی رسه گوش نمی داد.. می گفت جور میشه.. تا اینکه اینجا رو پیدا کرد.. البته اون موقع هنوز کامل ساخته نشده بود.. خونه که فروش رفت سهم افرا رو دادم و اینجا رو خریدم..

چشماشو بست و چند نفس عمیق کشید.. بعدش پوزخندی زد و گفت: بماند که چقدر یگانه اوقات تلخی کرد که چرا به افرا پول دادم... وسایلم رو برداشتم و رفتم خونه خاله مریم تا خونه ام حاضر بشه..

پوزخندی زد و گفت: فکرشو بکن.. برای دلخوشی یگانه خودم رو تو کار غرق کردم تا بتونم قسطاشو برسونم حاضر نشدن تا تموم شدنش منو خونه شون راه بدن.. قسطا تموم شد..خونه تموم شد ولی.. یگانه قبل هر دوشون تموم شد..

با هر دو دستم دست بزرگ و گرمش رو گرفتم.. اهی کشید و گفت: الان فهمیدی چرا دوست ندارم اینجا زندگیمون رو شروع کنیم؟

بغض کردم.. از مردانگی مرد خودم.. از زجری که تحمل کرده بود.. از باری که شونه هاش رو خمیده کرد.. الان می فهمم چرا ته چشماش همیشه رنگ غصه داره..

– چرا اینجا رو نفروختی؟

– به دو دلیل..

– اولین که حالش رو نداشتم.. دوم اینکه.. می خواستم همیشه یادم بمونه چقدر راحت تمام زحماتم نادیده گرفته شد.. خواستم یادم نره چقدر ساده بودم که برای کسی که ارزشش رو نداشت وقت و انرژی گذاشتم.. خواستم همیشه جلو چشمم باشه که دیگه تکرار نکنم..

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشار دادم.. چه کار می تونستم بکنم دربرابر دل زخم خورده اش. تاب اوردن در مقابل این همه سختی مرد می خواست..

– اینا رو نگفتم که ناراحت بشی.. خودمم زیاد بهش فکر نمی کنم.. دیگه گذشته.. به اندازه کافی اون زمان عصبی شدم.. افسرده شدم..دیگه بسه.. هان؟ الان تو هستی..

سرم رو به صورتش تکیه دادم... دوست داشتم بگه و کویر تشنه روحم رو با حرفاش سیراب کنه.. ازش جدا شدم و گفتم: بابک.. یه چیزی بپرسم؟

خندید و گفت: دوتا بپرس..

– اصلا سعی کردی یگانه رو برگردونی یا منصرف کنی؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه..

– اا چرا؟

– پیشنهاد بیشرمانه رو دیدی؟

– فیلمه؟

– اوهوم..

– نه...

– یه جایی هست که دختره میگه اگه کسی رو دوست داری ازادش بزار که بره.. اگه دوباره به سمتت برگشت یعنی تا ابد مال تو می مونه و اگه برنگشت... از اولم مال تو نبوده.. یگانه از اولم مال من نبود.. فقط براش یه سکوی پرتاب بودم.. یه راه فرار.. وقتی اینو فهمیدم.. خوب.. هیشکی دوست نداره بهش نگاه ابزاری بشه.. هوم؟ تو دوست داری؟

سرم رو تکون دادم..

– معذرت می خوام.. ناراحتت کردم..

خندید..

– نه عزیزم.. من با این چیزا ناراحت نمی شم..

دستم رو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم: بابک.. منم ازاد گذاشتی که برم؟

جرعه ای از چاییش خورد و گفت: تا دلت بخواد.. هر دفعه ام که از در می نداختیمت بیرون از پنجره می اومدی تو.. دیگه کم مونده بود سرتو بکنیم تو وان حموم و خفه ات بکنیم بلکه از شرت راحت شیم..

بعد به شوخی بی مزه اش خندید.. اخمامو تو هم کردم و گفت: راستی؟ دوست داری پاشم برم؟

– بری هم باز دوباره برمی گردی..

دستامو تو سینه گره کردم و گفتم: منو باش که انقدر به فکرت بودم..

چشماشو ریز کرد و گفت: به فکرم بودی یا عاشقم بودی؟

– من؟ عاشق تو؟ عمرا...عمرا... چی داری که عاشقت بشم؟

– خوب من یه مرد جذابم.. خوش قیافه هستم.. هیکلم که بیسته.. عضله های رو ببین.. بعد تحصیل کرده ام.. کی بدش میاد شوهرش دکتر باشه؟ خوش خنده و مهربونم هست..

لبامو جمع کردم و گفتم: اصلنم اینجوری نیست.. هیکلت که صفره.. اخلاقتم که زیر صفره.. یه دکترای پیزوری داری که باید بزاری دم کوزه.. جذابیت که دیگه هوق..

دستم رو جلوی دهنم گرفتم..

– اگه اینجوریه چرا زنم شدی؟

– به خاطر پولت زنت شدم.. فقط به خاطر پولت..

سرش رو عقب برد و خندید: دیدی گول خوردی.. من که پول ندارم.. هیچی ندارم.. گول خوردی.. گول خوردی..

پریدم و یقه اش رو گرفتم: اا.. بدجنس.. خیلی بدی..

بیشتر خندید.. داشتیم کم کم خوب میشدیم.. خیلی خوب.. دیگه از اون رابطه خاکستری بعد عقدمون هیچ خبری نبود.. بابک داشت کم کم همون ادمی میشد که بود.. داشت حرفهای دلش رو بهم می زد..رابطه مون بهتر و بهتر میشد..

همونجور که ظرفهای صبحانه رو می شستم با خودم فکر کردم بهتره با کی حرف بزنم؟ با خود بابک که نمی تونستم درباره خودش حرف بزنم. احتیاج به یه ادم بی طرف داشتم..با طناز که دوست نداشتم هنوز هیچی نشده وارد این مسائل جزئی کنم.. نه اینکه دختر بدی باشه.. باهاش کمی معذب بودم.. افرا که اصلا.. همینجوریش جبهه می گرفت. نمی شد باهاش حرف زد.. شهلا که هیچی.. یاسمن هم بچه بود.. پیش مشاور؟؟ خوب من الان احتیاج به یه نفر داشتم.. دم عیدی مشاور کجا بود؟ در ضمن تنبلیم می اومد.. اصلا ارتباط برقرار کردن با غریبه برام سخت بود.. اخه به کسی که نمی شناسم برم چی از زندگیم بگم؟ دستکش ها رو از دستم دراوردم و رفتم تو نشیمن تا مرتب کنم.. بابک رفته بود بیرون تا به اخرین کاراش سر و سامونی بده.. تازه شب هم مهمون دایی بودیم.. جلوی کتابخونه ایستادم و گفتم: اخه اینهمه کتاب به چه دردی می خوره؟ اینا رو کجا جا بدیم اخه؟

چندتا کتابی که رو میز بود رو برداشتم تا توی قفسه جا بدم.. غر زدم: انقدر می خونه مغزش پر نمیشه؟

چشمم به ردیف کتابهای روانشناسی افتاد.. جرقه ای تو مغزم زده شد.. چرا زودتر به فکرش نیفتاده بودم؟ اینهمه کتابهای روانشناسی اینجا بود و من مونده بودم چیکار کنم؟ کتابهای با موضوع ازدواج رو برداشتم و رو میز گذاشتم.. سریع ورق زدم.. تا به چیزایی که می خوام برسم.. گاهی چند صفحه ای می خوندم.. کتاب اول چیزی پیدا نکردم.. کتاب دوم رو برداشتم که به نظرم بیشتر مرتبط بود..انقدر گرم خوندن بودم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت و بابک با کیسه های خرید اومد تو..

– صنم..

کتاب رو رومیز گذاشتم و رفتم پیشش..

– اووو اینهمه خرید کردی؟

– هیچی تو خونه نداشتیم..

با خنده گفتم: خودم یخچالو خالی می کردم که وقتی میریم مسافرت هیچی خراب نشه.. بعد تو رفتی باز خریدی؟

گردنش رو مالید و گفت: خوب برای همون مسافرت خریدم.. ببین.. همه اینا لازم میشه..

یعنی واقعا چی می تونستم بگم؟ مگه تو مسافرت ادم دیگه نمی تونه خرید کنه؟ یا جاهای دیگه سوپر مارکت ندارن؟

– باشه دستت درد نکنه..

نگاهی به دو جعبه خرما انداختم.. واقعا قرار بود قحطی بیاد؟

– داشتی چیکار می کردی؟

– کتاب می خوندم..

– کتاب؟.. تو و کتاب؟

– اره دیگه.. اشکالی داره؟

– یه خرده عجیبه.. همین..

خندیدم و گفتم: ببین با حرفات ادمو به چه کارایی وا می داری ..

رفت تو نشیمن و لپ تاپش رو باز کرد..

– می گم دفاع این دانشجوت کیه؟

– خرداد..

– نگران نیست؟

– دانشجوی خوبیه.. بیشتر کاراشو کرده.. این دیگه رافعی نیست کچلم کنه..

– راس می گی یادم رفته بود تو دانشجوهاتو دستچین می کنی..

ابروهاشو بالا داد و گفت: بله.. من همه چی رو دستچین می کنم..

شیطونی کردم و گفتم: حیف دیگه.. من مثل تو نیستم. همه اش درهم می گیرم..

چشمهای گشاد بابک رو که دیدم خندیدم و پشت مبل سنگر گرفتم ولی کوسنی که بابک به سمتم پرتاب کرد خورد به پشتم..

– ای بدذات من درهمم..

خنده ام بلند شد و گفتم: شوخی کردم..

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من برم دوش بگیرم بعد ناهار بخوریم..

سری تکون داد.. حوله ام رو برداشتم و رفتم زیر دوش..ارام بودم..هیچ تنش یا اضطرابی نبود.. نگرانی نداشتم.. حس می کردم زندگی ام الان رو غلتک ارومی افتاده.. بعد از ناهار بابک استراحت کوتاهی کرد و منم حاضر شدم.. شلوار جین و تونیک سفیدم روکه دور یقه اش گلدوزی های قرمز داشت با صندلهای سفیدم پوشیدم..چرخی جلوی ایینه زدم و گفتم: بابک.. ببین خوبم؟

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: اره.. خیلی خوب شدی..

پلیوری که چند روز پیش خریده بودیم رو از کمد بیرون اوردم و رو تخت گذاشتم.. داشت دکمه های پیراهنش رو می بست.. فرصت خوبی بود..جعبه ساعت رو از تو ساکم دراوردم.. جعبه اش انقدر قشنگ بود که نخوام با کاغذکادو زشتش کنم و فقط به روبان طلایی بسنده کردم.. جعبه رو گذاشتم کنار پلیور.. برگشت تا پلیورش رو بداره چشمش به جعبه افتاد.. چند لحظه فقط نگاه کرد و بعد برش داشت..

– این چیه؟

لبهام رو بهم فشار دادم..

– من برات خریدم.. واسه عیدی..

– عیدی؟

بازش کرد و همزمان چشماش برقی زد..از جعبه اش بیرون کشید..

– دوستش داری؟

– خیلی قشنگه.. دستم می کنی؟

ساعت رو ازش گرفتم و دستش کردم..دست راستش رو انداخت دور کمرم و گفت: منم یه چیزی برای تو دارم.. اول می خواستم اخر شب که برگشتیم بهت بدم ولی تصمیمم عوض شد.. چشماتو ببند...

از هیجان داشتم خفه می شدم.. جلوی لبخندم رو هیچ جوره نمی تونستم بگیرم..کمی بعد چیزی روی سینه ام افتاد و بعد موهام کنار رفت..

– چشماتو باز کن..

وقتی چشمامو باز کرد تو ایینه چشمم به زنجیر و پلاک قلب کجی افتاد که نصفش با نگینهای قرمز پرشده بود.. دستی روش کشیدم و گفتم: وای بابک.. این خیلی قشنگه.. خیلی خیلی قشنگه..

برگشتم و حکم بغلش کردم..

– تو خیلی خوبی.. خیلی خیلی خوب..

دستی روی موهام کشید و گفت: تو هم خوبی عزیزم..

چقدر همه چی قشنگ و رویایی بود.. رویایی بودنمون نه فقط به خاطر کادو که به خاطر خودمون بود.. مطمئنا اینها فقط بهانه بود.. چقدر بهانه های قشنگی برای زندگی داشتیم.. موبایل بابک زنگ زد..

– الو..... سلام خوبی؟..... باید ما هم یه خرده دیگه راه می افتیم.... خداحافظ..

– کی بود؟

– مهران.. می گفت راه افتادن دارن میرن...

پالتوم رو پوشیدم و شالم رو سرم انداختم.. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..

– اضطراب که نداری؟

– نه واسه چی؟

– خوب قراره بیای تو جمع خانواده من.. یعنی تقریبا همه شون هستن..

شونه ای بالا دادم و خندیدم..

– نه واسه چی ؟ من همه شون رو می شناسم و از قبل دیدم دیگه...

چند دقیقه بعد رسیدیم خونه دایی.. خوبی کوچه دایی این بود که همیشه خلوت بود و می شد هر جایی که خواستیم پارک کنیم..به ماشینی اشاره کرد و گفت: خاله اینا زودتر از ما رسیدن..

نگاهی به پژویی که بابک می گفت کردم.. نمی دونستم منظورش از خاله مادر مهران بود یا مادر فرزاد... زنگ در رو زدیم و وارد شدیم.. در عرض کمتر از دو دقیقه فهمیدم منظور بابک مادر فرزاد بود.. با همون شوهر بدعنقش.. به سردی باهام دست داد و با همون سردی با بابک سلام و احوال پرسی کرد.. پالتوی بابک رو گرفتم و همراه طناز رفتم تو اتاق..

– عمه منیر همیشه اینجوریه.. اوایل با منم حرف نمی زد..

– مهم نیست.. بی خیال..

– نمی خوام حساست کنم.. فقط می گم که بدونی و اماده باشی.. شاید یگانه هم بیاد..

– جدی؟اخه... می گفتن شوهرش اجازه نمی ده....

شونه ای بالا انداخت و گفت: منم نمی دونم.. عمه می گفت..

سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم ولی نمی تونستم انکار کنم که اضطراب نامحسوسی از روبرو شدن با یگانه بهم دست داد.. فقط نمی تونستم عکس العملش رو حدس بزنم یا نمی دونستم چی قراره پیش بیاد..خونه به طرز زیبایی تزیین شده بود.. میز بزرگ هفت سین گوشه پذیرایی.. شمعهایی که همه جا روشن شده بود.. تم خونه رو سفید و فیرزوه ای کرده بودن.. روی میز هم شیرینی و میوه گذاشته بودن و یه خانم از بقیه پذیرایی می کرد.. کم کم بقیه مهمونا پیداشون شد.. هومن و لاله و پسرشون ارمین که باز مثل همیشه ساکت و ارام بود..بعدش مهران و افرا و سالار.. سالار با وجود کرولال بودنش شروشیطونتر بود.. خیلی سریع با سروش گرم گرفت .. با خودم فکر کردم اگه این ناتوانی رو نداشت چه مجلسی می شد.. چقدر افرا راحتترو خوشحالتر بود.. بعد از همه

هم خاله مریم اومد.. خیلی مهربانتر از خواهرش بود.. می شد گفت شاید اگه مادر بابک سالم بود میشد نسخه دیگر این خواهرش.. منو محکم بوسید و در اغوش کشید.. می تونستم مهربونی و حسرتش رو از پشت پرده اشک وبغضش ببینم.. خاله منیر مدام به ساعتش نگاه می کرد و دستاش رو به هم می مالید.. می دونستم که اضطراب اومدن یگانه رو داره.. سرگرم حرف زدن بودیم که زنگ در زده شده.. سروش نگاهی به ایفون انداخت و گفت: یگانه اس..

خاله منیر نفس از سر اسودگی کشید.. نگاهی به بابک انداختم.. هیچ تغییری تو رفتارش نداد ولی اخمهای افرا شدید رفت تو هم.. هنوز چیزی نشده یگانه با سرو صدا وارد شد..

– سلام.. سلام.. عیدتون مبارک..

همه از جاشون بلند شدن.. شاد و پرانرژی با همه سلام و احوالپرسی می کرد..راستش رو بگم اصلا انتظار نداشتم یگانه اون شکلی باشه.. ارایش ماهرانه و غلیظی کرده بود که چشماش رو کشیده تر کرده بود.. موهاشو پشت سرش دم اسبی بسته بود و شال سفید داشت.. پالتوی چرم قهوه ای سوخته اش و بوتهای ساق بلند گرونقیمتش به زیباییش اضافه می کرد..فکر می کردم با وجود اذیت و ازارهای همسرش یه دختر افسرده باشه.. خاله منیر به خاطر چی این دختر انقدر بابک رو اذیت می کرد..

– بابا چند روز نبودیم باکلاس شدیدا... مهران اون سانتافه باید مال تو باشه...

– نه مال من نیست.. مال بابکه..

عین گرگ منتظر عکس العملش بودم.. شادی چند دقیقه پیش سریع جای بهت حیرت داد ولی سریع خودش رو جمع کرد و گفت: ا.. راستی.. مبارکه..

با افرا دست داد و به من که رسید فقط گفت: شما باید همسر بابک باشید.. بهتون تبریک می گم..

حتی منتظر نشد جوابش رو بدم.. سریع به سمت مادرش رفت و بغلش کرد.. افرا یواشکی دم گوشم گفت: از حسادت ترکید.. این دختره خیلی بخیله..

به بابک نگاه کردم.. دستاشو تو جیبش کرده بود و با همون ارامشش نگاه می کرد.. لبخندی بهم زد و چشمکی حواله ام کرد..خنده ام گرفت.. با ورود برزو همسر یگانه به سمتش برگشتیم..بلندقد و خیلی مغرور بود.. کت اسپرتی تنش بود و ریش پرفسوری داشت.. موهای سیاهش رو کامل به عقب شونه کرده بود.. اروم به افرا گفتم: این جدی یگانه رو کتک می زنه؟

یگانه از اتاق بیرون اومد... بلوز بافت نارنجی گشادی تنش بود که البته تو تن لاغرش خیلی قشنگ دیده می شد.. اومد نشست کنار لاله.. با اینکه مبلها رو گرد چیده بودن ولی باز یه جورایی جمع زنونه مردونه بود.. یگانه به سمت زندایی برگشت و گفت: به برزو گفتم نمیشه روی دایی رو زمین انداخت... باید حتما بریم..

پوزخند افرا رو دیدم.. انگار بیشتر از همه از یگانه کینه به دل داشت. خاله مریم رو بهم گفت: صنم جون چرا ساکتی؟ چرا چیزی نمی خوری؟

بشقابم رو برداشتم و گفتم: چشم خاله.. می خورم..

این روزها خاله دایی گفتنها حس خوبی بهم می داد.. حس یه خانواده بزرگ که هیچوقت نداشتم... متوجه نگاه یگانه شدم.. کمی تو مبلش جا به جا شد و گفت: از مامان شنیدم که فاصله سنی تون با بابک زیاده..

– سیزده سال..

– چطور قبول کردید؟

– بابک ارزشش رو داشت..

ابروهاشو بالا داد و گفت: راستش من که نمی تونم.. من و برزو چهارسال اختلاف سنی داریم ولی گاهی می گم ای کاش یکی دو سال بود..

در جوابش فقط یه لبخند زدم..بهتر بود که فاصله ام رو باهاش حفظ می کردم.. راه ندادن یگانه در حریم خصوصی ام مساوی با حفظ ارامش بود.. برای همه..

– رشته تون چیه؟

انگار قصد نداشت راحتم بزاره..

– کامپیوتر..

خندید و گفت: جدی؟ چه عجب..

– چیش عجیبه؟

– اخه بابک عادت داشت همه چی رو از رو دست مهران بنویسه.. گفتم شاید شما هم حقوق خونده باشید..

اولش یخ کردم.. افرا هم تا مرز انفجار رفت..فهمیدم دقیقا دختر همون مادره و تا زهرش رو نریزه ول کن نیست..

– معلومه خوب نمی شناسیدش....اگه اینجوری بود باید دخترخاله اش جای من می نشست..

لبخند پیروزمندانه ای رو لبهای افرا اومد..یگانه کمی خودش رو جمع کرد و روش رو برگردوند..چشم غره خاله منیر رو هم نادیده گرفتم و خودم رو مشغول پرتغالم کردم.. تو دلم از بهروز ممنون شدم که با طنعه زدنهاش منو اینجوری فولاد ابدیده کرده بود.. افرا سرش رو نزدیکم اورد و گفت: پلیور بابک چقدر قشنگه.. تازه خریده؟

بادی به غبغبم انداختم و گفتم: اوهوم.. من براش خریدم..

ابروی افرا رفت بالا.. تو دلم خیلی احساس غرور می کردم..یگانه به طناز گفت: طناز جون برنامه تون برا عید چیه؟

– والا سروش که برنامه ریخته با بابک و صنم بریم ایرانگردی..

– جدی؟ من تازه می خواستم شما رو دعوت کنم با ما بریم دوبی..

– دوبی؟ ما که تازه اومدیم اینجا...

خاله مریم رو به یگانه گفت: دوبی که اینوقت سال خیلی شلوغه خاله..

قری به گردنش داد و گفت: اره ولی ما اونجا اپارتمان داریم... یادتون که هست.. مشکل جا نداریم.. برزو کار داره اونجا.. گفتم بیاید بریم که هم یه دوری بزنیم هم من تنها نباشم..

طناز: چرا شما با ما نمیاین؟ خوشحال میشیم.. همه اش شش نفریم.. ماشین هم که هست..

اگه از جواب یگانه مطمئن نبودم از این حرف طناز خیلی شوکه می شدم.. ما و یگانه چه سنخیتی باهم داشتیم؟

– نه ممنون.. گفتم که برزو دوبی کار داره..

خاله مریم رو به من گفت: خوب الان کی می خواین راه بیفتین؟

– فردا صبح..

رو به زندایی کرد و گفت: وقت می کنی همه چی رو جمع و جور کنی؟

زن دایی سرش رو تکون داد و گفت: وسایلمون رو بستیم.. البته قرار نبود امشب بگیریم.. یهو پیش اومد..

خاله مریم اهی کشید و گفت: اره.. شغل این دوتا پسر بالاخره منو می کشه..

یگانه: ای بابا خاله مریم.. بزرگش نکنین.. بچه که نیستن..

افرا تا خواست حرفی بزنه مهران سریع مداخله کرد و گفت: مامان یگانه راست می گه.. ما که بچه نیستیم..

– می دونم مادر.. ولی چیکار کنم؟ دلم اروم نمی گیره..

افرا اروم گفت: اخه تازه شما از چی خبر دارید؟

فهمیدم به کسی درباره ماجراها چیزی نمی گن.. کم کم صحبتها از جمع کشیده شد به گروه.. بعد از مدتی هم میز شام چیده شد و رفتیم سر میز... کنار بابک نشستم.. اروم سمت من خم شد و گفتک حوصله ات که سر نرفته؟

– نه واسه چی؟ خیلی هم خوبه..

ارومتر گفت: من حوصله ام سررفت.. حوصله این همه شلوغی رو ندارم.. چی میشه زودتر تموم بشه بریم خونه..

– یه خرده طاقت بیار ..

چشمم به یگانه افتاد که داشت بهمون نگاه می کرد.. وقتی متوجه من شد صورتش رو برگردوند.. خیلی دوست داشتم بدونم اون لحظه چه فکری با خودش می کرد.. بعد از شام صدای دایی توجه ما رو به خودش جلب کرد..

– یه لحظه بهم توجه می کنین؟

همه ساکت شدن و به سمت دایی برگشتن..

– اول اینکه ازتون تشکر می کنم که دعوت امشب ما رو قبول کردید... مخصوصا اقا برزو و یگانه که تا الان افتخار باهاشون بودن نصیبمون نشده بود.. البته خودمون هم خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم.. هرچند الانم که پیش هم هستیم جای چند نفر خالیه..

دیدم که افرا بغض کرد و سرش رو پایین انداخت..

– جای مصطفی و منیژه رو هیچ جوره نمیشه پر کرد ولی عوضش امسال عروسشون به جمعمون اضافه شده..

با لبخندم از همه تشکر کردم..

– و یادمون نره که امسال کم مونده بود بابک عزیز رو از دست بدیم..

یاد اون روزهای جهنمی تنم رو می لرزوند.. نگاهم به نگاه غمگین بابک افتاد.. چقدر زود همه اتفاقات رو فراموش می کردیم.. زیاد دور نبود..

– خدا رو شکر که دعاهامون مستجاب شد و بابک دوباره صحیح و سالم به جمعمون برگشت.. ولی همین یه تلنگره.. یه تلنگر که قدر هم رو بیشتر بدونیم.. سر چیزهای واهی و پیش پا افتاده همدیگه رو نرنجونیم.. همدیگه رو ببخشیم.. اینا چیزهای کوچیکی نیست..

کاملا می فهمیدم دایی داره غیر مستقیم به چی و کی اشاره میکنه..

– به سالی که گذشت فکر کنین..خیلی کارا بوده که باید انجام می دادیم و ندادیم.. خیلی کارا رو نباید انجام می دادیم که دادیم.. هر چی بود گذشت و تموم شد و الان یه سال جدید رو پیش رو داریم.. نمی خوام بگم

خودتون رو عوض کنین.. با سال نو نو بشید.. چون خیلی کار سختیه.. در ضمن.. چرا باید خودمون رو عوض کنیم؟ مگه عیب و ایرادی خدای نکرده داریم؟ نه.. ولی می تونیم دلی رو نشکونیم.. می تونیم به هم کمک کنیم.. می تونیم شادتر باشیم.. می تونیم خوب باشیم

شکم پر و هوای گرم داخل ماشین حسابی بی حالم کرده بود.. تکیه داده بودم و با چشمای نیمه باز به بیرون نگاه می کردم..

– نخوابی... من نمی تونم سه طبقه ببرمت بالا..

– همچین می گی سه طبقه انگار قرار کولم کنی.. نه خیر.. نترس نمی خوابم..

دستامو بغل کردم و گفتم: دایی امشب حرفای خوبی زد..

– اوهوم...

– باورم نمیشه هنوز یه سال نشده..

– چی؟

– همه این اتفاقات دیگه.. پوف...

– تازه من شاکی شدم که گفت... چیه همه اش نبش قبر..

– وای من خوشحال شدم که گفت.. فراموشی خوب نیست...

– فراموشی گاهی خوب نیست.. گاهی خیلی ام خوبه.. من که می خوام همه اون روزا یادم بره و فقط به اینده و زندگی الانم فکر کنم..

ولی من دوست نداشتم فراموش کنم.. دوست داشتم همیشه یادم باشه که تنها یک قدم با از دست دادنش فاصله داشتم و همیشه قدر لحظات باهم بودنمون رو بدونم.. تو یه سال دوبار ..

– فردا ساعت چند راه می افتیم؟

– سروش گفت هشت.. ولی فکر کنم به نه و ده بکشه..

– چرا انقدر دیر...

– عجله نداریم.. می ریم مسافرت..

وارد پارکینگ شدیم و از ماشین پیاده شدم..

– می گم برزو رو قبلا دیده بودی؟

– یه بار.. چطور؟

– به نظرم یه جوری بود..

خمیازه ای کشید و گفت: یه جوری هست.. دیوونه اس دیگه..

وارد اسانسور شدیم ..

– یه سوال بپرسم؟

– بپرس..

– اگه اینجوری که می گن از تو بدشون میاد. چرا وقتی از بیمارستان برگشتی برات گل فرستادن؟

چشماش گرد شد و پرسید: تو از کجا می دونی؟

– کارتش رو تو سطل اشغال دیدم..

شونه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم.. اصلنم بهش فکر نمی کنم.. هیچ وقت جایی که من بودم نیومدن چون برزو فکر میکرد هنوز چشمم دنبال یگانه اس.. امشبم اومدن چون فهمیده بودن ازدواج کردم..

از اسانسور بیرون اومدیم و بابک در اپارتمان رو باز کرد..

– یعنی یه جورایی خیالش راحت شده؟

– احتمالا...

کفشامو تو جا کفشی گذاشتم و رفتم داخل.. چمدونهامون کنار در ورودی بود..

– همه چی حاضره؟ می خوای یه دور دیگه چک کنم؟

– نه خودم سه بار چک کردم.. انقدر نگران نباش.. هر چی بخوایم بیرون هست...

پالتوم رو تو کمد گذاشتم.. بابک هم اومد کنارم..

– بعد از عید باید جدی جدی دنبال خونه باشیم.. این کمد برای لباسای دوتامون جا نداره..

درواقع به جز این کمد کمد دیگه ای تو خونه اش نبود..پلیورش رو دراورد و تا کرد.. منم لباسم رو دراوردم و تا خواستم تی شرتم رو بپوشم بابکم قلقلکم داد.. دستم رو پایین کشیدم که یقه تی شرت تو گوشم و دادم رو دراورد..

– ای.. دیوونه نکن..

خندید..سرم رو از یقه تی شرت دراوردم و گوشم رو مالیدم..

– خیلی درد گرفت بابک.. خیلی بدجنسی..

– می دونم..

رو تخت دراز کشید..

– اخ دراز کشیدن چقدر خوبه.. سرم داشت اونجا می ترکید..

کنارش دراز کشیدم.. خودمم خسته شده بودم.. کمی به سقف خیره شدم.. به روزهایی که گذشت فکر کردم.. پارسال کجا بودم.. سال قبلش و سال قبل از اون.. و الان کجا بودم.. کمتر از یه هفته دیگه به روزی میرسیدیم که برای اولین بار بابک رو دیدم.. پنجم فروردین و بعد از اون دنیای من عوض شد.. سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم.. خوابش برده بود..به خاطر شرایط جسمانی اش زود خسته می شد.. تمایلش به ارامش و سکوت بیشتر از همیشه بود.. پای چپش بگی نگی هنوز می لنگید ولی برای من معجزه بود.. معجزه ای که یهو تو زندگیم اتفاق افتاد.. پتو رو روش مرتب کردم و انقدر نگاش کردم که خوابم برد..

صبح با تکون دستی بیدار شدم..

– هوم..

– هوم چیه.. بیدار شو..

– ساعت چنده؟

– هفت و نیم.. پاشو باید حاضر شیم..

سرم رو بردم زیر پتو و گفتم: بی خیال.. هنوز زوده.. مگه نگفتی تا نه و ده طول می کشه..

– سروش الان اس داد که بیدار شدن.. پاشو تنبلی نکن..

هر کاری می کردم نمی تونستم از جای گرم و نرمم دل بکنم ولی با هر ضرب و زوری شده بود از جام بلند شدم.. شب تا دیروقت داشتم فکر می کردم و همین باعث شده بود مدام خمیازه بکشم.. کتری رو پر اب کردم و رو گاز گذاشتم..

– صبحانه رو اینجا می خوریم؟

– فکر نکنم.. بریز تو فلاسک تو راه می خوریم..

دوباره دهن دره کردم..

– چیه شب خوب نخوابیدی؟

– دیر خوابیدم...

– چرا؟

– خوابم نبرد.. داشتم فکر می کرد..

پوفی کرد و از اشپزخونه رفت بیرون..قوری که جوش اومد تو فلاسک ریختم.. بابک چمدونا رو برد پایین و بعدش در اپارتمان رو قفل کردیم و راه افتادیم.. اولین سفرم همراه بابک شروع شد.. با سروش و طناز و زندایی و دایی.. با یک خانواده بزرگ.. اخرین سفری که با خانواده ام داشتم شش سال پیش بود.. وقتی همراه اقاجون رفتیم مشهد..

– می دونی الان کجا داریم می ریم؟

– فکر کنم همدان..

– همدان؟ چرا اونجا؟

خندید..

– زن دایی اهل همدانه.. یادش به خیر.. بچه بودیم خیلی می رفتیم اونجا.. انقدر تو خونه پدری زندایی شیطونی می کردیم.. یادش به خیر.. حالا برسیم خوب تعریف می کنم..

ترافیک تهران وحشتناک بود.. به زور خودمون رو تا اتوبان رسوندیم و صبحانه خوردیم.. بعد از اون ترافیک روان روان... بود.. دایی گفت: ایشالا همینجوری پیش بره ناهار می رسیم همدان.. فقط بچه ها مواظب پیچ های جاده باشیدا.. زیاد تند نرید.. بابک.. تو پشت سر ما بیا..

باورم نمی شد همدان انقدر قشنگ باشه.. شهری بود در حصار کوه های بلند و همیشه سرد.. انقدر که حتی تو ماشین هم داشتم می لرزیدم.. تازه منی که همیشه خدا گرمایی بودم و عاشق سرما .. شهر انگار هنوز به استقبال بهار نرفته بود و هنوز پر برف بود.. ناهار رو مهمون خواهر زندایی بودیم.. تو خونه قدیمی ولی بزرگشون.. کم کم سر و کله فامیلای زن دایی پیدا شد.. خوبیش این بود که زیاد از من و گذشته ام با خبر نبودن.. همه ارام و خوب و مهربون.. تیک تیک لرزیدن و کنار شوفاژ با پتو نشستنم براشون عادی بود..حتی شبها با دوتا پتو می خوابیدم و باز احساس می کردم استخونام یخ زده..

بعد از سه روز همدان رو به مقصد کرمانشاه ترک کردیم.. یه روز تو کرمانشاه موندیم و بعد رفتیم ایلام.. از اونجا اهواز.. بعدش بوشهر و بندرعباس.. اینجا مدت بیشتری موندیم.. قشم و کیش بی نهایت شلوغ بود ولی هیچ کدوممون نمی تونستیم از دریای جنوب دل بکنیم.. سروصدای منو طناز وقت اب بازی کردن.. شیطنتهای سروش و کل کلهاش با بابک که پته همدیگه رو خوب رو اب می ریختن.. گاهی باورم نمی شد بچه تخسی که تعریف می کردن بابک بوده باشه..

شالم رو دور خودم پیچیدم و فنجون چایی رو از رو میز برداشتم.. اقایون رفته بودن دنبال خرید ناهار و مایحتاج و ما خانومها امروز رو به خودمون اف داده بودیم و دور هم داشتیم چایی می خوردیم.. فکرم بدجور مشغول خوابی بود که دیشب دیده بودم..

طناز فنجونش رو برداشت و گفت: تو فکری صنم..

– اره راستشو بخوای.. دیشب یه خواب عجیب دیدم..

زندایی گفت: خیره.. چی دیدی؟

– خواب بابامو دیدم..

هر دو گفتن: خدا بیامرزتشون..

– خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه... تا حالا فقط دوبار دیدمش.. هر دوبار می خندید... نمی دونم کجا بودیم.. فقط یادمه داشت باغچه ای رو اب می داد.. منو که دید اب پاشید روم و خیسم کرد..

زندایی گفت: خیره.. اب روشنیه.. اون خدابیامرز هم که اومده تو خوابت هم نشونه خوبیه... یادمه وقتی بابک بیمارستان بود منم یه شب اقا مصطفی خدابیامرز رو تو خواب دیدم.. دیدم کت و شلوار پوشیده اومده.. تمیز و مرتب.. پرسیدم چی شده اقا مصطفی؟ چه خبره؟ خندید وگفت نمی دونید؟ عروسیه بابکه... یادم می خواد بعدش خیلی ترسیدم. فکر می کردم منظورش اینه که بابک می میره ولی بعدش خدا روشکر به هوش اومد به سال نکشیده هم ازدواج کرد. افرا که بهمون گفت تازه فهمیدم منظور اقا مصطفی چی بود..

– ایشالا که پدرتون خبرهای خوبی داشته باشه..

– ایشالا..

با سروصدای سروش و بابک و ورودشون ماجرا به کل از یادم رفت.. سفر خیلی خوب داشت پیش می رفت.. مخصوصا اینکه تو شیراز افرا و مهران و سالار هم بهمون اضافه شدن.. روابط من و افرا داشت اصلاح می شد.. دیگه بهم اون دید بد و خصمانه رو نداشت.. کم کم داشتم روی ارومش رو هم می دیدم.. طناز که اصلا معجزه

زندگیم بود.. خیلی چیزا ازش یاد گرفتم.. و بودن زن دایی موهبتی بود که هیچ جوره نمی شد ازش چشم پوشی کنم.

مقصد نهایی مون اصفهان بود و بعدش تهران.. تعطیلات داشت کم کم به اخراش نزدیک می شد و وقت برگشتن طناز و سروش می رسید.. از رفتنشون خیلی ناراحت بودم.. دوست داشتم برای همیشه می موندن اینجا.. تازه داشتم بعد از مدتها دوباره طعم دوست صمیمی رو می چشیدم.. دوست صمیمی که بتونم بهش تکیه کنم ازش راهنمایی بخوام و هر وقت که بخوام باهاش حرف بزنم باشه.. هرچند که با تکنولوژی های جدید گوشی این فاصله تا حد زیادی کم می شد ولی هیچ چیز جای یه دورهمی همراه با فنجان چای نمی شد..

سفرمون به پایان رسید.. اولین و به یاد ماندنی ترین سفر عمرم با بابک..با خانواده اش.. با خانواده ام.. طناز و سروش دو روز بعد از اتمام تعطیلات برگشتن المان وما موندیم و یه عالمه دلتنگی..کلاسهای من و بابک شروع شد و زندگی همچنان به ارامی جریان پیدا می کرد.. فروردین تموم شد و وارد اردیبهشت شدیم.. سال جدید انقدر قشنگ و نورانی بود که حتی فکرش رو هم نمی کردم.. همه روزها افتابی و خوب.. بابک به چند تا بنگاه برای خونه سپرده بود و گاهی بعد از دانشگاه می رفتیم و چندتایی می دیدیم..

یه روز بعد از کلاس بود که شدیدا هوس چایی کردم.. دوست داشتم برم پیش بابک ولی می دونستم که الان دانشجوش پیششه و نمی خواستم مزاحمش شدم.. رفتم تو بوفه و برای خودم یه فنجون چای گرفتم.. داشتم به بخاری که از لیوان یه بار مصرف بالا می اومد نگاه می کردم که صدای دانشجوهای بغل دستیم توجهم رو جلب کرد..

– شنیدین دکتر احمدی ازدواج کرده؟

– اره من می دونستم..

– نه من نمی دونستم.. از کی شنیدی؟

– من از یکی از دوستام که از بچه های ارشده شنیدم..

– کی هست حالا؟

– دیدیش؟

– نه ندیدمش ولی می گن دانشجوی همین دانشگاهه.. کامپیوتر می خونه..

بهشون نگاه کردم. خنده ام گرفته بود.. طوری حرف می زدن انگار راجع به سری ترین مسئله اطلاعات به دست اورده بودن.. دختر وسطی اهی کشید و گفت: خوش به حال دختره.. کی بهتر از دکتر احمدی؟

دختر اولی چشمکی زد و گفت: بابک جون..

– اره.. بابک جون..

صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد.. بابک بود.. پرسیده بود کجام؟ براش نوشتم کنار دست هووهام دارم چایی می خورم..

بهم زنگ زد و گفت: چی گفتی؟ هووهات کیان؟

لیوان رو برداشتم و از بوفه اومدم بیرون.. دوست نداشتم حرفامون رو بشنون..

– فکر کنم چندتا از دانشجوهات بودن.. داشتن راجع به تو حرف می زدن..

– چی می گفتن؟

– راجع به اینکه ازدواج کردی و من کی ام..

– که اینطور..می اومدی اینجا چایی می خوردی خوب؟

– مگه دانشجوت نیست؟

– هنوز نیومده.. الانا پیداش می شه..

– اا خوب من نمی دونستم..

– الان نمیای؟

– نه دارم میرم خونه بهروز.. یاسمن انگار یه خرده حالش خوش نیست امروزم مدرسه نرفته.برم ببینم چش شده..

– از طرف منم بهش سلام برسون و حالش رو بپرس..

– باشه حتما..

خداحافظی کردم و بعد از خروج از دانشگاه یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم.. در رو باز کردم و رفتم تو..

یاسمن جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و پتو رو تا چونه اش کشیده بود بالا..

– سلام یاسمن خوبی؟

فقط سرش رو تکون داد..

– شهلا کجاست؟

خیلی اروم گفت: بیرون..

– چی شده؟

بغض کرد و گفت: دلم درد می کنه..

– عادت شدی؟

سرش رو تکون داد و گفت: اره خیلی حالم بده.. حتی مسکنم ارومم نکرد..

دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم: درسته درد داره ولی خدا رو شکر کن.. نشون میده که بدنت داره درست کار می کنه..

دهن کجی کرد و گفت: درست کار می کنه درست کار می کنه.. من اگه این درست کار کردنو نخوام باید کیو ببینم؟ هر ماه از این بساط داریم.. هنوز یکی تموم نشده اون یکی میاد.. اه..

خواستم به نق زدنش بخندم که یه چیزی عین پتک خورد تو سرم.. هر ماه؟ اخرین باری که من عادت شده بودم کی بود؟ قبل عید؟ موقعی که مسافرت بودیم وقت عادتم بود ولی انقدر سرم گرم شده بود که اصلا به نبودش اهمیت ندادم.. دستام شروع کرد به لرزیدن.. امکان نداشت.. نه.. حتی احتمالش هم منو سکته می داد..

– عمه چی شده؟

از جام بلند شدم.. باید مطمئن می شدم.. باید خودمو از این خوره رها می کردم.. مانتوم رو سریع پوشیدم..

– عمه کجا؟ تو که الان اومدی..

– زود برمی گردم..

کیفم رو برداشتم و دویدم.. خدایا یه گوسفند نذر می کنم.. نباشه.. هیچی نباشه..

اب دهنم رو قورت دادم و به عقربه های ساعت بزرگ ازمایشگاه زل زدم.. دختر گفته بود جوابش نیم ساعته حاضر میشه و بعد اینکه حاضر شد بهم خبر می ده.. بوهای مختلف تندی که زیر دماغم پیچیده بود حالم رو بد می کرد ولی اصلا برام اهمیتی نداشت.. با انگشتم رو ناخنم کشیدم و سر جام تاب خوردم.. چرا این ساعت لعنتی جلو نمی رفت؟ نگاهی به دختر پشت پیشخوان انداختم که گوشی تلفن رو بین سر و شونه اش نگه داشته بود و با لبخند احمقانه ای لبهاش تند تند می جنبید.. پس این ازمایش کی حاضر میشه؟ کی حاضر میشه؟

گوشی رو از تو کیفم بیرون کشیدم.. اضطراب داشت خفه ام می کرد.. باید با کسی حرف می زدم.. شماره بابک رو گرفتم..خاموش بود.. بغض وحشتناکی به گلوم چنگ انداخت.. حتما جلسه بود که خاموش کرده بود.. ای کاش طناز اینجا بود.. بهش زنگ می زدم و خودش رو می رسوند.. دستی رو صورتم کشیدم.. پوف...

– خانم حافظیان..

نگاهی به دختر انداختم که پشت پیشخوان ایستاده بود و کاغذ ازمایشم رو میخوند.. از بالای ورقه نیم نگاهی بهم انداخت و با سرش صدام کرد.. سریع از جام بلند شدم و به سمت پیشخوان رفتم.. کاغذ رو تو پاکت مخصوص ازمایشگاه گذاشت و یک کلمه گفت: مثبته..

و پاکت رو به سمتم سر داد.. گیج و منگ برش داشتم و گفتم: مثبته؟ یعنی چی؟

– یعنی باردارید..

زانوهام هر دو خم شدن.. اگه از پیشخوان نمی گرفتم حتما می خوردم زمین..

– وای...

چونه ام می لرزید.. باردار بودم؟ یعنی بچه؟ بود؟ دستم رو به سمت گلوم بردم.. این از کجا پیداش شد؟ مگه قرار نبود بچه نباشه؟ حالا حالاها نباشه.. تمام بدنم می لرزید.. اب دهنم خشک شده بود..

– حالت خوبه خانم؟

خودم رو روی صندلی انداختم و دستامو روی سرم گذاشتم.. چی باید می گفتم؟ تازه سه ماه بود عقد کرده بودیم و سر و کله یه بچه پیدا شده بود.. درسته که تو روابطمون ازاد بودیم و محدودیتی نبود ولی همیشه بابک تاکید می کرد که مواظبه.. یعنی نبود؟ چرا نبود؟ کی مراقبت نکرد؟ چرا اصلا خودم مواظب نبودم؟ خوردن قرص ضدبارداری انقدر سخت بود یا انقدر محال بود که به فکرش نیفتادم؟ خاک تو سرت صنم.. خاک تو سرت.. نوشدارو پس از مرگ سهراب؟ الان یادش می افتی؟

سرم رو بلند کردم.. انگار همین چند دقیقه رسم رو کشیده بودن.. دختر پشت پیشخوان با دختر کناریش حرف می زد و نگاههای عجیبی بهم می نداختن.. به سختی از جام بلند شدم و جواب ازمایش رو تو کیفم چپوندم.. باید چیکار میکردم؟ سریع از ازمایشگاه اومدم بیرون و یه تاکسی دربست گرفتم به مقصد خونه..هنوز باورم نمیشد.. یعنی ممکن بود اشتباه باشه؟ اره.. حتما اشتباه شده.. حتما کیست دارم که عادت نشدم.. باید برم دکتر.. جلوی یه ازمایشگاه دیگه پیاده شدم و از نو ازمایش دادم.. مدتی که منتظر بودم مدام به خودم امید می دادم که حتما اشتباه شده ولی اشتباه نشده بود.. جواب همون بود.. اینبار سرخورده تر به سمت خونه رفتم.. راه همیشگی اینبار به نظر طولانی تر از همیشه به نظر می اومد.. در رو باز کردم و خودم رو با مانتو و مقنعه روی مبل انداختم.. بدنم می لرزید.. احساس سرما می کردم.. به خاطر دوبار خون دادن پشت سر هم فشار افتاده بود و من نای اینکه از جام بلند شم نداشتم.. یه کلمه مدام تو سرم ول می خورد.. بچه بچه بچه..

شبهای مسافرت یکی یکی از جلوی چشمام رد شد.. پیشونیم رو مالیدم.. اصل هر کدوم.. الان باید چیکار می کردم؟ دستم رو روی شکمم کشیدم.. یعنی یه بچه اینجا بود؟ نه.. بچه نبود.. هیچ بچه ای نبود.. ما که بچه نمی خواستیم.. اصلا نه من می خوام نه بابک.. الان موقعیتش رو نداریم.. حوصله اش رو نداریم.. مگه بچه دار شدن الکیه؟

– تو از کجا پیدات شد اخه؟..

به پهلو برگشتم.. باید با یکی حرف می زدم.. اینجوری نمیشد.. غمباد می گرفتم..گوشی رو از تو کیفم بیرون کشیدم و وایبر رو باز کردم.. خدا خدا می کردم که چراغ طناز روشن باشه که بود.. سریع براش پیام فرستادم: طناز ..هستی؟

جواب دادنش چند دقیقه طول کشید..

– سلام.. بله.. خوبی؟

انگشتم روی حروف بالا و پایین شد.. چی باید می نوشتم..

– یه اتفاقی افتاده..

– چی شده؟ نگران شدم..

– راستش رو بخوای..من رفتم ازمایش دادم..

– ازمایش چی؟ نمی فهمم چی میگی..

لبم رو گزیدم.. اخرش که چی باید می گفتم یا نه؟ خوب همون اول می گفتم..

– حامله ام..

– جدی می گی؟

– اره..

تازه اشکهام راه خودشون رو به بیرون پیدا کردن..

– مطمئنی؟

– دوبار ازمایش دادم.. طناز نمی دونم باید چیکار کنم.. کمکم کن..

– بابک می دونه؟

– نه خودمم تازه فهمیدم.

– خوب الان می خوای چیکار کنی؟

– نمی دونم..

– ببین.. یا این بچه رو نگه می داری یا می ندازیش..

بندازمش؟ قلبم فشرده شد.. چرا باید یک چنین راهی هم پیش روم باشه.. من دل چنین کاری رو نداشتم.. طناز ادامه داد: در هر دو صورت باید بابک بدونه.. باید هر دو باهم تصمیم بگیرید.

همین قسمت سخت بود.. چطوری باید بهش می گفتم؟

– ولی یادت باشه انداختن بچه به این سادگی نیست.. خیلی خطرناکه. باید عواقبشم به جون بخری.

از طناز تشکر کردم.. سرم داشت سوت می کشید و شکمم به قار و قور افتاده بود.. ناهار درست و حسابی نخورده بودم... خودمو کشوندم به اشپزخونه و در یخچال رو باز کردم.. دوتا تخم مرغ برداشتم و نیمرو کردم.. همونجوری که به جلز و ولز روغن نگاه می کردم یاد خوابم افتادم.. اقاجون روم اب پاشید و خیسم کرد.. زندایی گفت اب روشنیه .. یعنی این بچه همون روشنی و خبر خوبی بود که بابا می خواست بهم بده؟ دستم رو روی شکم تختم کشیدم..ای خدا.. الان باید چیکار می کردم؟ چقدر این مسیر سخت بود..نیمرو حاضر شد و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.. باید چطوری به بابک می گفتم؟ گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. باز خاموش بود..

همونجوری که غذا می خوردم علائمی رو چک می کردم که به نظرم همه حامله های داشتن.. حالت تهوع از بوی غذا؟ نه نداشتم.. ترش کردن معده و بالااوردن؟ اصلا... تازه غذام بهتر هم شده بود.. بی حالی؟ نه.. بشقاب خالی رو برداشتم و توی سبک گذاشتم.. اصلا حال ظرف شستن نداشتم.. برگشتم تو نشیمن و دراز کشیدم.. چه برنامه هایی داشتیم.. می خواستیم عروسی بگیریم.. خونه جدید پیدا کنیم. ولی الان با بودن این بچه همه چی به هم می خورد..دلشوره عجیبی داشتم.. یعنی بابک چه عکس العملی نشون می داد..بچه دوست داشت.. اینو از رابطه اش با سروین و یاسمن می دیدم ولی بچه دوست داشتن با بچه داشتن خیلی فرق می کرد.. اگه ازم می خواست بچه رو بندازم چی؟ خوب بخواد.. مگه این بچه رو دوست داری که نگران از دست دادنشی؟ دستم رو روی شکمم گذاشتم. دوستش داشتم؟ نمی دونستم.. هیچ احساسی نبود.. نه تنفر.نه دوست داشتن.. ولی از فکر از دست دادن و انداختنش مو به تنم سیخ می شد.. نمی خواستم این بچه بیفته.. لااقل به دست من..انقدر فکر کردم و فکر کردم که هوا تاریک شد.. چراغ رو روشن کردم و منتظر موندم.. با صدای چرخش کلید رو در برگشت.. بابک خسته در رو باز کرد و اومد تو..

– سلام..

– سلام خوبی؟

به سمتش رفتم و کیفش رو گرفتم.. قلبم گرومپ گرومپ می زد.. یعنی الان باید بهش می گفتم؟

– زنگ زدم موبایلت خاموش بود..

– بعد جلسه که روشن کردم.. چطور؟ کار واجبی داشتی؟

– نه..

– طوری شده؟

کف دستم رو کشیدم رو شلوارم..

– دستت چرا کبوده؟

نگاهی به ارنجم که کبود شده بود انداختم.. خدا رو شکر این کارم رو راحتتر می کرد..

– بشین یه دقیقه بابک..

لبهام رو رو هم کشیدم.. یا رومی روم یا زنگی زنگ.. صنم.. تو این بچه رو ز خونه بابات که نیاوردی.. بچه بابکم هست یا نه؟..

– من امروز یه چیزی فهمیدم..

– چی؟

از تو کیفم هر دو برگه رو بیرون کشیدم و بهش دادم... زیرو رو کرد و گفت: این چی هست؟ من که نمی فهمم..

– ازمایش بارداریه بابک... مثبته.. من حامله ام..

اخمش کم کم از هم باز شد.. درست مثل اینکه بخواد حرف منو حلاجی کنه.. بعد با دهن باز نگام کرد..

– چی گفتی؟

– نه امکان نداره.. اشتباه شده.. من مواظب بودم..

– اشتباه نشده بابک.. من دوبار ازمایش دادم.. نمیشه که هر دوتاش اشتباه کنن..

برگه ها رو روی میز انداخت و دستی رو صورتش کشید..

– اخه چطور چنین چیزی ممکنه..

– یعنی می گی ممکن نیست؟

– چند وقتته؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چه می دونم.. یه ماه.. کمتر یا بیشتر..

سیب گلوش بالا و پایین رفت..دستاشو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت و به روبروش خیره شد..چشمای سیاهش دو دو می زدن.. با صدای گرفته ای پرسیدم: بابک.. می خوای چیکار کنیم؟

چنگی لای موهاش زد و گفت: کسی هم می دونه؟

نمی دونستم کار خوبیه یا نه ولی نمی شد که ازش مخفی بکنم..

– فقط به طناز گفتم..

همینجوری بهم زل زده بود... با ناراحتی گفتم: اینجوری نگام نکن.. دوبار زنگ زدم خاموش بودی.. داشتم از استرس می مردم.. ندیدی که چه حالی داشتم.. اگه به یکی نمی گفتم می ترکیدم.. مگه من کی رو دارم؟

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن..

– گریه نکن صنم اعصابم بهم می ریزه..

سعی می کردم بس کنم ولی دست خودم نبود.. بابک بلند شد و شروع کرد به قدم زدن..دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: الان چیکار کنیم بابک؟

روی مبل روبروم نشست و گفت: چیکار می تونیم بکنیم؟ کاریه که شده..

– کاریه که شده؟ ما سه ماه نیست عقد کردیم..

– خوب الان می گی چیکار کنم؟

با ناراحتی صورتم رو برگردوندم..

– تو این بچه رو نمی خوای؟

– تو چی؟

– ازت سوال پرسیدم...

– من همون اولش گفتم که حوصله بچه ندارم..

– یعنی نمی خوای..

نالیدم: نه..

– پس چی؟

– بابک انقدر منو تحت فشار نزار.. به خدا دارم می لرزم..

کلافه بلند شد و گفت: چی می خوری زنگ بزنم بیارن..

– الان بلند می شم یه چیزی درست می کنم..

زود بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه.. بی هدف کار می کردم.. برنج خیس کردم و گوشت پختم.. همزمان اروم اروم اشک می ریختم.. می ترسیدم.. از به دنیا اومدن بچه می ترسیدم.. هیچ تصوری از مادر شدن و مادر بودن نداشتم.. چه اصراری بود اخه... بابک هم به جای دلداری سوال پیچ می کرد..صدای زنگ گوشیم بلند شد.. طناز بود.. می پرسید حالم چطوره.. نوشتم: خوب نیستم..

– بابک اومده؟

– اره..

– باهاش حرف زدی؟

– اره ولی هیچی نمی گه.. همه اش منو سوال پیچ می کنه.. طناز من می ترسم..

– از چی؟

– از همه چی. از بودن این بچه می ترسم.. دل انداختنش رو هم ندارم.. چیکار کنم؟

– اینا همه عادیه صنم جون.. همه اولش استرس می گیرن.. منم اینجوری بودم.. حتی من تا انداختنش هم رفتم. با اینکه کاملا خواسته بود و خودمون تصمیم گرفته بودیم. ولی یه خرده اروم بگیر صنم.. باور کن انقدرام وحشتناک نیست..

– بازم می ترسم..

– صنم چند روز به خودت و بابک استراحت بده.. الان شوکه شدی.. تصمیم نگیر.. بزار ذهنت اروم بشه و بتونی خوب فکر کنی..

لعنت به فاصله ها که اینجوری ما رو از هم می گرفت.. بابک وارد اشپزخونه شد و بی صدا شروع به کمک کردن کرد..

– ناهار خوردی؟

– اره.

اضطراب بدتر گریبانم رو گرفت. دستام می لرزید و خوب نمی تونستم خیار رو خرد کنم..

– صنم چرا دستات می لرزه؟

چاقو رو از دستم کشید بیرون و گفت: بیا بشین ببینم..

منو رو صندلی نشوند و خودش مقابلم نشست.چند لحظه به سکوت گذشت بعد بابک گفت: می دونم.. تقصیرا گردن منه.. من قرار بود مواظب باشم که نبودم.. عمدی در کار نبود ولی.. نمیشه که این بچه رو بکشیم.. می شه؟

چرا همه اش این کلمه منحوس رو به کار می بردن؟ بکشیم... بندازی.. خواست دستام رو بگیره که پس کشیدم. بابک هم حال منو نمی فهمید.. نمی دونست که من الان می ترسم.. فقط می ترسم.. چرا دلداری ام نمی داد..

– ما که تهش بچه دار می شدیم.. مگه نه؟ حالا زودتر اتفاق افتاده.. درسته هنوز نامزدیم ولی کسی حرفی نمی تونه بزنه..

بابک واقعا فکر می کرد به این خاطره؟ چشمام رو بستم و نفسم رو دادم بیرون. از جام بلند شدم و گفتم: غذا تا نیم ساعت دیگه حاضر میشه.. لطف کن خودت بکش و بخور..

با تعجب نگام کرد. از اشپزخونه رفتم بیرون..

– یعنی چی؟ تو نمی خوری؟

– ناهارو دیر خوردم میل ندارم..

سریع وارد اتاق شدم و خودم رو روی تخت انداختم. از هجوم فکر و خیال داشتم دیوونه می شدم. پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و باز گریه کردم..همیشه تو رویاهای بچگیم خودم رو مامان فرض می کردم ولی این رویا با بزرگ شدنم به کابوس تبدیل می شد.. همیشه حس می کردم هیچ وقت نمی تونم بچه هامو دوست داشته باشم.. همیشه فکر اونا از من متنفر می شن و الان داشت همون بلا سرم می اومد.. با گریه گفتم: تو از من بدت میاد؟

جوابش رو نمی شنیدم. نمی فهمیدم.. همیشه می گفتن مادر می فهمه بچه اش چی می گه ولی من هیچی حس نمی کردم.. بغضم بدتر شد. به خودم نهیب زدم: صنم خل شدی؟ یه تیکه گوشته.. اصلا فکر داره که بخواد چیزی رو بفهمه؟ اینا همه اش توهمه زناس.. تو دیگه چرا توهم زدی؟

مچاله شدم تو خودم.. دلم برای خودم می سوخت.. برای خودم که یه دختر معمولی نبودم. به منی که چوب عشق پیری پدرم رو خوردم و بی عاطفگی مادرم.. زنی که هیچ وقت ندیدم و همین ندیدن داشت برام گرون تموم میشد.. چرا نموندی؟ چرا نموندی پیشم؟ چرا لااقل منو با خودت نبردی؟ مگه من بچه ات نبودم؟ بابا.. تو که عاقل بودی.. تو که بزرگ بودی.. تو چرا مامانو نگه نداشتی؟ چرا اجازه دادی بی مادر بزرگ بشم؟

در اتاق به ارومی باز شد..

– صنم.. خوابیدی؟

حوصله اش رو نداشتم و جواب ندادم.. در اتاق رو بست.. فکر می کردم میاد پیشم ولی خبری نشد.. انقدر رو گریه کردم که خوابم برد.

سرجام غلت زدم و چشمام رو باز کردم.. بابک سرجاش نبود..نیم خیز شدم.. ملافه سمتش مرتب بود انگار اصلا نیومده.. به ساعت نگاهی انداختم. ده دقیقه به دو بود.. از جام بلند شدم و رفتم بیرون.دیوارکوب نشیمن روشن بود و می دیدم که تو نشیمن نیست... یعنی این وقت شب کجا رفته؟ اروم صدا زدم: بابک..

صدام گرفته بود.. به سمت اشپزخونه رفتم تا یه لیوان اب بخورم و گرفتگی صدام برطرف بشه.. از پشت پرده نشیمن نقطه قرمز رنگی تو بالکن دیدم. دقت که کردم سر بابک رو هم دیدم.. داشت تو بالکن سیگار می کشید.. چند دقیقه تو تاریکی فقط نگاهش کردم.. من تو اتاق تنها.. بابک تو بالکن تنها.. من از تنهایی گریه می کردم اون از تنهایی سیگار می کشید..در بالکن رو باز کردم و رفتم بیرون. پاهاش رو روی صندلی دراز کرده بود. با دیدن من پاهاش رو برداشت و سیگار رو روی لبه بالکن خاموش کرد.

– بیدار شدی؟

– اره.. چرا نیومدی بخوابی؟

– خوابم نبرد..

خواستم رو صندلی بشینم که به پاش اشاره کردو گفت: بیا اینجا..

رو پاش نشستم و به سینه اش تکیه دادم..دستش رو دور کمرم انداخت و هر دو به منظره شهر خیره شدیم..

– خیلی وقت بود اینجا ننشسته بودم..

– اره منم..

دستش رو کمرم بالا و پایین شد.. چند دقیقه به سکوت گذشت..

– من خوب فکر کردم صنم.. هرجوری تو دوست داشته باشی همون کارو می کنیم..

– چه کاری؟

– اگه این بچه رو نمی خوای... خوب بعدا هم می تونیم بچه دار بشیم..

با ناراحتی گفتم: من نمی خوام بچه را بندازم بابک.. من فقط.. می ترسم..

– از چی؟

خودش رو کمی جابه جا کرد و به صورتم نگاه کرد..

– نمی دونم.. فقط یه چیزی ته دلم چنگ می ندازه.. اصلا نمی دونم باید چیکار بکنم.. خیلی سردرگمم..

سرم رو به چونه اش تکیه دادم و گفتم: خیلی..

– فکر می کنی من نیستم؟

– تو دیگه چرا؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: همین الان داشتم بهش فکر می کردم.. همیشه وقتی فکر بچه خیالیم رو می کردم یه ترسی داشتم که نکنه نتونتم بزرگ شدنش رو ببینم.. دانشگاه رفتنشو .. می ترسیدم نتونتم پدر خوبی باشم ولی الان این ترس جدی تر شده.. واقعی تر شده.. اصلا گیج شدم.

بهش دلداری دادم: تو پدر خوبی می شی.. باور کن.. خود یاسمن چند دفعه بهم گفته ای کاش بهروز مثل تو بود..

خندید و گفت: جدی؟ چه خوب.. امیداور شدم..

من کی می تونستم رنگ غصه رو از ته خنده های این مرد پاک کنم خدا عالم بود..

– به نظرت منم مادر خوبی می شم؟

دستش رفت روی شکمم..

– تو بهترین مادر دنیا می شی..خیلی ام دلش بخواد که تو مادرش باشی.. یه مامان خوشگل.. مقاوم.. مهربون..دیگه چی می خواد؟.. فقط از الان بگم بخوای اونو بیشتر دوست داشته باشی من نیستم..

چشمام گشاد شد و گفتم: بابک.. بهش حسودی می کنی؟

– پس چی؟ نمی دونستی ما مردا خیلی حسودیم؟

– خوب هر دوتاتون رو به یه اندازه دوست دارم..

شونه اش رو بالا انداخت و گفت: نه خیر.. بیشتر..

– خوب هر کدومتون رو یه جور دوست دارم.. اونو یه جور تو رو یه جور دیگه..

– کوتاه نمیام باید منو بیشتر دوست داشته باشی..

– باشه تو رو بیشتر دوست دارم..

– قول؟

– قول قول..

– خوبه..

– تو هم قول بده که منو بیشتر دوست داشته باشی..

شونه ای بالا انداخت و روشو برگردوند

– نه من قول نمی دم..

با مشت اروم زدم به سینه اش رو گفتم: ای نامرد.. خیلی نامردی..

– به من چه؟ می خواستی حواستو جمع کنی کلاه سرت نره..

خواستم بلند شم که نزاشت.. دستم رو گرفت و بوسه ارومی بهش زد و گفت: مگه میشه تو رو کمتر دوست داشته باشم.. تو صنم منی..

– فردا کلاس داری.. بیا یه خرده بخواب..

بلند شدیم و رفتیم تو... هرچند تا صبح هر دو بیدار موندیم و خوابمون نبرد..صبح وقتی داشتیم صبحونه می خوردیم بابک گفت: از امروز جدی تر می افتم دنبال خونه.. تو هم با اقا بهروز حرف بزن همین که خونه پیدا کردیم اسباب کشی کنیم.. فکر کنم باید قبل از خرداد عروسی بگیریم..

– حالا حتما باید عروسی بگیریم؟

– دیگه بدون مراسم که نمیشه..

چاییشو سر کشید و گفت: من دیگه برم.. تو هم یه خرده استراحت کن.. مواظب خودتم باش..

خنده ام گرفت..

– باشه مواظبم..

– به فکر یه دکتر خوبم باش.. باید از الان تحت نظر باشی..

– باشه چشم.. یه دکتر خوبم پیدا می کنم. دیرت نشه..

صورتم رو بوسید و رفت.. صبحانه ام رو تموم کردم و میز رو جمع کردم. صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد. یاسمن بود.. نوشته بود: عمه تو جدی جدی حامله ای؟

چشمام زد بیرون.. این دیگه از کجا فهمیده بود؟ بابک که به کسی حرفی نزد.. نوشتم: چطور؟

– مامان صبح به بابا می گفت.

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.. شهلا از کجا فهمیده بود؟ اونم از دیروز تا حالا؟

– قشگ تعریف کن ببینم چی شده؟ مامانت از کجا فهمیده؟

– وای عمه یعنی جدی حامله ای؟

این دختر داشت منو دیوونه می کرد.. بهش زنگ زدم و سریع گوشی رو برداشت..

– ببینم تو مدرسه نداری اول صبحی بهم زنگ زدی؟

– امروز پنج شنبه اس عمه. مدرسه ندارم.

– خوب تعریف کن ببینم چی شده؟

– هیچی دیروز که یهویی از خونه رفتی بیرون مامان دیدتت.. بعد اومد خونه پرسید چرا صنم یهویی رفت منم گفتم هیچی تا بهش گفتم چقدر بده که مجبوریم هر ماه اینجوری بشیم بعد تو یهوویی لباس پوشیدی و رفتی بیرون.. صبح هم به بابا گفت غلط نکنم صنم حامله اس.. بابا گفت از کجا می دونی؟ خودش بهت گفته؟ مامانم گفت: نه فقط حدس می زنم..

پوفی کردم و رو صندلی نشستم.. چی باید به این جاسوس کوچولو می گفتم؟

– حالا حامله ای عمه؟

– اره ولی به کسی نگو باشه؟

از صدای فریاد خفه اش معلوم بود به زور جلوی خودش رو نگه داشته..

– وای عمه عمه چقدر خوشحال شدم.. وای خدا.. نی نی.. نی نی دار شدیم..

– یاسمن تو رو خدا.. سروصدا نکن.. فعلا نمی خوام کسی چیزی بفهمه..

– قسم می خورم به هیشکی نمی گم.. قسم می خورم..

گوشی رو قطع کردم.. این خبر بدون اینکه بتونم جلوش رو بگیرم پخش می شد..خوب شاید اینجوری بهتر هم بود.. زحمت خبر دادنش رو دوشم نمی افتاد.. از جام بلند شدم تا هم دوشی بگیرم و هم یه سروسامونی به خونه بدم..

با دهن باز برگشتم و گفتم: جدی می گی؟

– اره..چرا فکر می کنی دارم شوخی می کنم؟

– یعنی می خوای تدریس تو دانشگاه رو ول کنی؟

– نه ول نمی کنم برای رسیدن به این جایگاه زحمت کشیدم نمی خوام بیخودی از دستم بره ولی کافی شاپم راه می ندازم..

– هزارتا دنگ و فنگ داره..

– یادمه وقتی تو انبار بودیم قول دادی اگه خلاص شدی کافی شاپو راه بندازی.. یادم میاد اون زمان چه ذوق و شوقی براش داشتی.

– بله.. ولی بعدا گفتم خلاص می شیم و راه می ندازیم.. هردومون باهم..

– خوب الانم داریم همین کارو می کنیم دیگه.. مگه نه؟

نفس عمیقی کشیدم..

– چه زود رویاهامون یادمون رفت..

– اره.. همینجوریه دیگه.. دیگه انقدر غرق روزمرگی هامون می شیم که همه چی یادمون میره..

صورتم رو برگردوندم و هر دو به سقف اتاق خیره شدیم..

– پولشو چیکار کنیم؟ به اندازه کافی خرج و مخارج داریم.. قراره خونه بخریم.. عروسی بگیریم.. تازه این بچه هم خودش کلی خرج داره..

دستم رو لمس کرد و گفت: قرار نیست نه بیاری..

– نه نمیارم.. ولی اخه می خوای چیکار کنیم؟

– خیلی سخت نیست.. وام می گیریم.. می ریم دنبال مجوز بهداشت و کار و اینا.. درست می شه..

چند دقیقه به سکوت گذشت..

– دکتر پیدا کردی؟

– افرا خانم شماره دکتر خودشو داد.. زنگ زدم برای هفته بعد ازشون وقت گرفتم.

خندید و گفت: افرا خیلی خوشحال شد..

– درسته..

– بابک.. یه سوال بپرسم؟

– باز گیر دادی ها.. بپرس..

– نه گیر ندادم ولی چی شد یاد کافی شاپ افتادی؟

– خوب من همیشه قصد داشتم یکی بزنم منتها وقتش نمی شد.. تو چرا فراموش کردی؟

– خوب من می خواستم بزنم برای اینکه یه شغلی داشته باشم.. منبع درامدی داشته باشم.. اون زمانا مجبور بودم به کار فکر کنم..

– الان یعنی بهش فکر نمی کنی؟ نمی خوای منبع درامد خودت رو داشته باشی؟

– چرا؟ ولی الان فرق می کنه.. با این بچه که نمی تونم مثل سابق کار کنم.. باید برنامه ام رو تغییر بدم..

– می دونی صنم به چی فکر می کردم؟ این که دوست ندارم مثل پدرهای معمولی باشم. می خوام به بچه ام یاد بدم همیشه برای خودش رویایی داشته باشه و بره دنبالش.. حتی اگه یه چیز ساده ای مثل زدن کافی شاپ باشه.. خودم نتونستم به وقتش این کارو بکنم چون درگیر خانواده ام شدم.. دوست ندارم بچه ام مثل من بشه.. درگیر چیزایی که من دوست دارم.. نمی خوام وسیله ای بشه برای رسیدن به چیزایی که من بهشون نرسیدم.. می خوام خودش باشه.. افکار خودش رو داشته باشه..

کاملا به سمتش چرخیدم.. بابک داشت مثل سابق می شد.. مثل زمان دوستی مون که از هر دری باهام حرف می زد.. هر چی تو دلش بود رو بهم می گفت..

– می خوام به رویام برسم و اینجوری بهش یاد بدم که باید برای بعضی چیزا بجنگه و سختی بکشه..راه خودش رو بره.. یه چیزایی رو فقط برای دل خودش بخواد. ممکنه ارزش نداشته باشه. ممکنه اصلا چیز مهمی نباشه سوددهی نداشته باشه ولی چون دوست داره باید بهشون برسه..

بازوی بابک رو بغل کردم و رو به شکمم گفتم: می بینی کوچولو.. هنوز از راه نرسیده بابا جونت این همه برات نقشه کشیده.. وای به حال روزی که پاتو بزاری این دنیا..

– خوب معلومه کلی براش نقشه دارم.. قراره کوچولومون مرد بشه..

– بابک.. اسمشو چی بزاریم؟

– اول بزار بیاد..

– خوب باید اسم داشته باشه یا نه؟

– چه می دونم.. یه اسمی می زاریم دیگه..چه فرقی می کنه؟

خورده بود تو ذوقم.. دوست داشتم در مورد اسم حرف بزنیم.. به پهلو چرخید و سرم رو بغل کرد..

– خونه رو که خریدیم کار ممنوعه.. چندتا کارگر می گیرم میان همه چی رو بسته بندی می کنن و می برن اونجا می چینن.. دست به سیاه و سفید نمی زنی.. اوکی؟ نشنوم چیز میز سنگین بلند کنی.. اصلا هیچ کاری نمی کنی.. فقط استراحت می کنی.. دانشگاهم با اژانس می ری و برمی گردی..

– بابک..

انگشتش رو روی لبام گذاشت و گفت: هیس.. الان فقط وقت استراحته.. فقط استراحت..

چشمامو رو هم گذاشتم و فکر کردم به خانواده ای که کم کم داشت سه نفری می شد.. من و بابک و فرشته ای از اسمون داشت برامون می اومد. هرچند هنوز ته دلم ترس مهموم از اینده و نقشی که کم کم داشتم قبول می کردم چنگ می انداخت ولی دلم گرم بود به حضور بابک.. ما یه خونه دیگه خریدیم و اسباب کشی کردیم.. تمام مدت بابک و خانواده اش اجازه ندادن من کار زیادی انجام بدم.. طناز هم از راه دور همه چی رو باهام چک می کرد. چیزی رو که می خواستم تقریبا از همه مخفی بمونه رو فهمیده بودن.. زیاد هم بد نبود.. من هیچ وقت زندگی عادی نداشتم.. این یه مورد هم به سرنوشت غیرعادیم اضافه می شد چیز عجیبی نبود.. تصمیم اکید گرفته بودیم که ختما دمنوش رو راه بندازیم.. یه جای دنج و کوچولو و گرم برای کسایی که می خواستن با خودشون یا با کسی خلوت کنن و یه فنجان چای گرم بنوشن.. یه جای رویایی و خوب.. از جنس رویای هر دوی ما..

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آذر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member39734.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member53156.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member145950.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

www.98iA.com